برهم زدند مجمع دلهای عاشقان
باد صبا ز یکطرف و شانه یکطرف
«رفعت»

# دیوان
# رفعت سمنانی

همراه با مثنوی سرالاسرار «یوسف و زلیخا»

با مقدمه دکتر ذبیح الله صفا

با تصحیح و کوشش نصرت الله نوح

سازمان نشر کتاب

**انتشارات بامداد**

نام‌کتاب : دیوان رفعت سمنانی

همراه با مثنوی سرالاسرار

باتصحیح وکوشش نصرت‌الله نوح

چاپ دوم دیوان وچاپ‌اول مثنوی سرالاسرار

تیراژ ۳ هزار جلد

چاپ تابش - شهریورماه سال ۱۳۶۳

چاپ اول انتشارات بامداد

## مقدمهٔ مؤلف

من نیزمانندآنهائیکه با شعروادب سروکار دارند رفعت را با غزل معروفش (شب شمع یکطرف، رخ جانانه یکطرف) شناختم، سالها گذشت ولی ازرفعت جزیکی دوغزل در گلچین جهانبانی وبهترین اشعار پژمان نیافتم تا اینکه درسال۱۳۳۶ که مشغول جمع آوری تذکره شعرای سمنان بودم بنامه سخنوران تألیف آذر گشسب برخوردم که شرح حال‌مختصری ازرفعت وچند غزلی ازاو درج شده بود بعدازآن در (نابغه علم وعرفان) نیزشرح حال‌وعکس وآثاررفعت را مشاهده کردم چنین بنظر میرسید که مأخذ تمام اینها یکیست،چون‌شرح حال وغزلیاتی که درآنها چاپ شده بود فرق‌نمیکرد،بعد ازتفحص وتجسس بسیاریکی ازدوستان گفتند که دیوان‌رفعت دراختیارآقای دکتر نورالحکماست،بحضورایشان رفتم وازایشان خواهش کردم که آنرا دراختیارمن بگذارند،ایشان نیزنسخه خطی دیوان‌رفعت را بمن لطف کردند وچندقصیده وغزل ازآن استنساخ کردم که درتذکرهٔ شعرای سمنان‌چاپ شد.

ازهمانموقع تصمیم گرفتم دیوان رفعت‌را تنظیم کرده بچاپ برسانم قبلا باید از طرف خود و همشهریان از جناب آقای دکتر نورالحکما که ازدوستان مرحوم رفعت بوده‌اند ونسخه خطی‌دیوان اورا سالها حفظ کرده واینك با کمال گشاده‌روئی دراختیار ما گذاشته‌اند صمیمانه تشکر کنم وسلامتی وجود ایشان‌را ازدرگاه‌احدیت خواستار باشم.

## زندگی و آثار رفعت

آثار رفعت آئینه تمام‌نمای زندگی اوست، مردی بود که خشت زیرسر داشت وبرتارك هفت اخترپای می گذاشت ، قلندری بود وارسته وآزاده ، حق جوی و حق گوی،که باکدیمین وعرق‌جبین زندگی خودرا می گذراند و هرگز بدستگاههای

دولتی نزدیك نشدبیش ازهرچیز بسیاحت ومصاحبت عرفامایل بود بطوریکه در آثارش مشهوداست اکثر ممالك آسیاو کشورهای عربی را پیمود .

گشتم ودیدم بپای ودیدهٔ عبرت　　هند ودیار عرب ممالك ارمن

باهمه دانشوران وخیل پزشکان　　پارسی وپارسای وجوجی وجوجن

بودم در سومنات ودیر و کلیسا　　همسر رهبان و همنشین برهمن

باهمه شهزادگان وخیل وزیران　　باهمه صاحب دلان رند ونکوفن

بر من شد کشور علوم مسخر　　کردم بس دفتر ورساله مدون (ص ۲۷۳)

سالهای زندگی او درسمنان منحصر باوائل جوانی اوست، بعد ازسفر حج در سلك فقرای نعمت اللهی سلطان علیشاهی درآمد ومدتها در گناباد از محضر سلطان علیشاه استفاده کردو بعدازاو بنورعلیشاه تجدید عهد کرد، روزگاری نیز در نیشابور ونهاوند وخراسان بسربرد بطوریکه ازآثار اوپیداست، ابتکار دراشعاریکنواخت ویکسان دوره قاجاری جز اوائل مشروطیت کم است، مگردر موضوعات اجتماعی و انقلابی، باید گفت این رکود ودرجازدن منحصر برفعت نیست اوفرزند آنزمان است وباید آثار اورا با طرز تفکر اجتماع آنروز مقایسه کرد، او ازشعرای هم عصرخود چیزی کم نداره واگر چیزی هم کم داشته باشد آن متملقی وچاپلوسی و مداحی و آستان بوسی است، شاید هم بهمین علت گروهی با او از در مخالفت برمیخاستند و (رفعت بودن!) اورا انکارمیکردند، برای ایشان تعجب آور بود که مردی درلباس درویشی بقول باباطاهر (چوروزآید بگرده گرد گیتی - چوشوآید بخشتی وانهد سر) صاحب آن طبع بلندوآن آثار واشعارزیبا باشد. رفعت نیز ازاین زخم زبانها رنج میبرد ودر دیوان خود بارها این گروه را بباد انتقاد وتمسخر گرفته:

شنیدم که لعبتی، سروده بانجمن　　که رفعت نبوده است مگر ناطق سخن

ویا شعر دیگران ببندد بخویشتن　　ویا شاعری دگر، بوی بوده مقترن

وگرنه کسی ندیدبدین دوروان زمن

کلامی که عنصری گزدست ازآن کلام

امیرا! بدان خدای که خدتو آفرید بدان دست قدرتی که حق گشت زو پدید

که اندر گه سخن چو طبعم برو بچمید بقفل سخن شود، زقدرت عیان کلید

ز گنج نهان مرا مدد هاست با نوید

که هردم شود پدید از آن گوهر کرام (صفحه۸۶)

---

یکی سرود که رفعت زنیك مردانست نه منکرم من قائل بشأن ایشانم

کتاب او که زعرفان بروی بسته نقاب رواست گرهمه ارژنك مانیش خوانم

زنظم ونثر وی آمد نظام ملك سخن زخلق وخلقش نك قاصراست عنوانم

ولی نه رفعت این گوژپشت آبله روست بخویش بسته که من رفعت اینت دیوانم

اگر که رفعت این ازچه درنشابوراست گدا چه گوید در شهرعشق سلطانم

کتاب رفعت دزدیده دست او ببرید سزای سارق اینك بدست قرآنم

بزعم مردم نادان، اگر منم رفعت چرا نباشد اسب و یدك فراوانم ! ؟

چرا درشگه و کالسکه ام نباشد و نیست ؟ چرا که نیست غلامان همچو غلمانم!؟

چرا لباسم نبود زپرنیان و حریر ! چرا حریر نباشد بقصر وایوانم؟ (ص ۲۱۱)

چرا بمجلس شهزاده نیست تکیه گهم! چرا نیاید دیدن کند فلان خانم ؟ !

وخیلی «چراهای» دیگر بود که رفعت را ازشعرای عصرخود ممتاز میکرد، آنها نمیتوانستند قبول کنند که ممکن است کسی شاعر باشد ومداح نباشد و تکیه گاهش مجلس خان وشهزاده نباشد، غلامانی چون غلمان ولباسی از پرنیان وحریر برتن نداشته باشد، آنها تا دیده بودند اینگونه دیده بودند، نمیتوانستند قبول کنند که ممکن است درویشی هم پیدا شود که پشمین کلاه خویش را بصدتاج خسروی برابر نکند.

آری همین هاست که رفعت را بقلهٔ رفیعی برفراز تخت استغنا مینشاند بهمین علت بود که هرگز دهن بمدح کسی نیالود وهرگزنه کرسی فلك را اندیشه زیرپا نگذاشت تا بوسه برر کاب ملك ارسلان زند!

وارستگی وآزادمنشی اومانع ازاین بود که چون مداحان عصرخویش بخاطر دونان بمدح دونان تن دردهد .

رفعت آن نیست که بیهوده سخن ساز شود — یا که از بهر کسی قافیه پرداز شود
بسخن گر لبش از همت تو باز شود — نصرت و فتح بوی همدم و همراز شود
شعر او همنفس ناله مرغ سحر است

---

باد نبستم در این چکامه بچنبر — آب نسودم در این بدیهه بهاون
نیست زمن در خور اینصفت که باغراق — زین زرین برنهم بکومه توسن

---

در برمن جامه، ارپلاس ور اطلس — برسرمن، تاج یا که سنك فلاخن
خازن گنج قناعتم من و دارم — بر کف مفتاح قفل و قفل مهیمن (ص ۲۷۴)

باید همچنین باشد مردی که تاج و سنك فلاخن، بر تارك او بی تاثیر است و پلاس واطلس را بیك چشم می بیند ومیپوشد وخازن گنج قناعت است چرا غیر از این باشد؟

ولی این خازن گنج قناعت. گوشه گیر وعزلت نشینی که بسرنوشت میهن و ملت خویش بی علاقه باشد نیست؛ او بانظر تیزبین خود تمام فساد محیط و دستگاه قاجاریه را می بیند ومیکوبد ازمشروطه ومشروطه خواهان پشتیبانی میکند با اینکه در دیوانش اشعاری را که راجع بمشروطه سروده بود پاره شده (ویا پاره کرده اند) ولی همین اندازه که مانده کافیست که نظر رفعت را در باره نهضت مشروطه بدانیم.

ارزمین شد تازمان ازدست استبداد داه — ای وکیلان خانه انصافتان آباد باد
یك زمان سازید ازاین ملك بی بنیاد یاد — حالیا کاین مادر اقبالتان آزاد. زاد
همتی شاید که گردد یك دل ناشاد. شاد
فکری آخر بلکه یابد ملت ناکام. کام — صفحه ۶۶

---

از سرو قد لاله رخان لاله و لادن — پس سرزده گوئی همه عالم شده گلشن
آمد گل قانون اساسی بشکفتن — عدل آمد وزد بیخ ستم رازبن و بن
بستان ونگارستان شد پر گل وسوسن
ازظلم نه سر ماند و ز بیداد نه دستار
اطفال ریاحین همه سر گرم نظامند — از ننك خزان رسته کنون درپی نامند

جم وار پی ساختن گیتی جامند هرچند که یك چندی محسود عوامند

نی سوختهٔ سوخته . نی پخته نه خامند

آسان شود این سختی در عاقبت کار صفحه ٦٤

---

تاراج کرد فتنه فتانش با نیم غمزه ملك دل و دینم

ملك بدن چو کشور ایران شد ویران و بر سراست سر چینم

آشفته خوابهای پریشان را دور از شتر بخوابم و کم بینم

در کام اژدها چه کنم منزل؟ تا بگسلد بویژه شرائینم

نی پشت شیر شر زه همی خاهم نه موی ببر گرزه همی چینم

آنجا که ظلم وجور بود حاکم محکوم، غیر فتنه نمی بینم

رفت آنکه دست جوروستم سازد پامال حادثات نو آئینم

رفت آنکه میسرود فلان الملك من بر عروس دولت کابینم

بگذشت دور آنکه فلان سردار گوید خدای کل عناوینم . . .

در بین آثار رفعت گاهی بغزلیات و قصائدی برمیخوریم که بابزرگترین شعرای پارسی زبان پهلومیزند، درست است که رفعت درزمان ومکانی زندگی میکرد که شعر فارسی دوران رکود خودرا میگذراند و شعرای معاصر او نیز جزمداحی ودنباله روی واستقبال آثار قدما کاری نداشتند ورفعت هم از این قاعده مستثنی نبود با همه اینها رفعت مخصوصاً درغزلیات،شخصیت خودرابخواننده میقبولاند،گاهی مضامین وصنایع شعری را چنان بجا وبمورد میآورد که خواننده از روانی و سلاست شعر، صنعت را فراموش میکند :

حال طوفان دیدگان غرقه غم راچه داند آنکه از دریا و از دلبر نخواهد جز کناری؟

---

دل زخود می بری و آب زآئینه اگر روی را با رخ آئینه مقابل داری

---

دولت جاوید ماچیست ؟ قد افراختن در بر تیغ کجش راست سر انداختن

چشم بجز مهر او از همه کس دوختن سینه بجز یاد او از همه پرداختن

---

مهربان ماها! شمس الشرفی یاقمری؟ ما در گل بدنان،سیم تنان را پدری
دیده چرخ ندیدست چو چشم‌توبچشم مادر دهر نزادست بحسنت پسری

---

محمل لیلی دل میگذرد ای مجنون ناقه را پای بگل مانده چیرا بیخبری؟
بتروخشك زدآتش غم‌او،لیك گذاشت بهررفعت‌لب خشکی ودوچشمان‌تری

---

بر هم زدند مجمع دلهای عاشقان باد صبا ز یکطرف و شانه یك طرف

---

عشق‌تومیکشاندم شهربشهر،کوبکو مهرتو میداندم ، پهنه پهنه سو بسو
سیل سرشك‌وخون دل،ازدل‌ودیده شد روان
قطره بقطره شط بشط بحر ببحر جو بجو

وگاهی نیز درمسمطات خود باستقبال منوچهری دامغانی میرود وطبیعت‌را با تمام زیبائیهایش توصیف میکند هرچند مسمطات رفعت بیشتر عرفانیست بازهم میتوان در آنها عالیترین توصیف طبیعت را دید.

برسروقدسبز خطان،شمس وقمربین در گلشن رخسار بتان،سنبل تربین
در کوثرلعل صنمان،لعل و گهربین بستان بستان شوخی‌در سحرنظربین
خرمن‌خرمن عنبر، افشانده زسر بین
گرلاله بخرمن بری و مشك بخروار

صحن چمن امروزبه‌ازسطح جنانست بس‌حوری وبس‌غلمان درسبزه‌روانست
گلها همه در غنچهٔ خندان بتانست هرشاخ مرصع چوکف حورو شانست
گوئی بکف حوروشان‌شاخهٔ‌بانست
یا پای شکوفست بهرشاخه گرفتار

---

مغبچگان راچوبرك بلاله شبنم خوشا بدستشان جام زر پر ازمی جم خوشا
بچین هرتار زلف صدگره وخم خوشا درخم هر تارشان دل‌زده و عالم خوشا
در حرم خاصشان محرم محرم خوشا
نقل‌ومی اندریسار چنك‌ونی‌اندریمین

غلمان خدّا ! خدایرا بنما خد تا که ره طعنه حسود کنی سد
آنکه ندیدست آن جمال و خط و قد گوید رفعت زعقل گشته مجرد

کاش ببینند آنکه یوسف اگر دید
دست چوپا و سر از هوای تو ببرید

رفعت بزبان عربی مسلط بود در علوم هیئت وجفر ورمل وفلسفه و حکمت نیزوارد بوده، نامش حاجی محمدصادق ورفعت تخلص میکرده معمرین سمنان میگویند (شعوری) نیز تخلص داشته، ولی در آثاری که از او بنظر نگارنده رسیده بتخلص شعوری برخورد نکرده‌ام، آثار رفعت را (نامه سخنوران) تألیف ایزد گشسب چهل وپنج هزار بیت تخمین میزند ولی رفعت درمقدمه‌ایکه بر کتاب سرالاسرار (تفسیر سوره یوسف) خویش نوشته آثار خودرا پنجاه هزاربیت ذکر میکند دیوانی که از رفعت در دست دارید درحدود هفت هزار بیت است وسرالاسرار نیز ۶ هزار بیت، از باقی آثار او اطلاعی در دست نیست.

شهرت رفعت بیشتر بخاطر غزلیست که در اول کتاب کلیشه شده و اکثر تذکره نویسان بناصرالدینشاه هم نسبت میدهند، در حالی که این غزل در دیوان ناصرالدینشاه نیست، شاید بعداز او استقبال کرده وساخته باشند در هرصورت آنچه دردیوان بخط اوموجود بود کلیشه کردیم، رفعت با عارف قزوینی نیزرابطه نزدیك داشته ونامی ازاو دریك غزل خویش آورده، ولی عارف در دیوان خویش چند صفحه‌ای را اختصاص به‌آشنائی با رفعت داده و غزلیاتی که برای هم ساخته‌اند درج کرده و غزل رفعت‌را نیز بیادگار اونوشته ولی نکته‌ای که توضیح آن لازم است دوغزل (خم دوطرّه طرّار یاریکدله بین) صفحه ۵۰ وغزل (ازغم هجرتو روزگار ندارم) این دو غزل در دیوان عارف هست ولی عارف مینویسد «این غزل موشح بنام «خانم بالا» است که همان دختر فوق الذکر است. حاجی رفعت علیشاه که درویشی بود وارسته بر حسب دعوت من بقزوین آمد چون از حالت محبت من نسبت باین دختر مسبوق بود این غزل‌را برای من واززبان من ساخته‌اند ! یامن بکمك ایشان درهرصورت این

غزل ازمن است وازمن نیست !!(صفحه ۱۷۸ دیوان عارف) ولی درمورد غزل دوم عارف هیچ توضیحی نداده که غزل ازاوست یا از رفعت،یا اشتراکی ساخته‌اند،آنچه مسلم است ازآدم غیری نیست یا ازعارف است یا رفعت ؟! در غزل اول نیز رفعت درنسخه خطی خود دست برده وغزل بنام خانم بالا موشح نیست ، رفعت زندگی بی‌تکلف خودرا تا آخر عمر از دست نداد وتا زنده بود مجرد زیست و تأهل اختیار نکرد وسالهای آخر عمر خودرا در تهران بسر برد ودر سال ۱۳۱۰شمسی مطابق ۱۳۵۰ قمری روی درنقاب‌خاك کشید،ماده تاریخ اوراحاج شیخ‌المشایخ امیرمعزی کتابدار کتابخانه سلطنتی ساخته که ذیلا درج میشودمقبره او در شاهزاده عبدالعظیم‌است.

| | |
|---|---|
| حاج رفعت زشوق دیدن دوست | شست از این جهان فانی دست |
| مرغ جانش ز بام تن برخاست | بر سریر بهشتیان بنشست |
| داعی حق را زجان لبیك ، | گفت همچون بلی بروز الست |
| بر همه زخرف جهان زده‌پای | چون دُر معینش رسید بدست |
| بار هر رنج را کشید بدوش | بند هر علقه را برید ز شست |
| شعرها گفت در فضایل عشق | ناله ها داشت همچو بلبل مست |
| شاهدی غیر حق بدل نسپرد | در همه عمر آن خدای پرست |
| با همه خستگی که یافت‌زخلق | دل جنبنده‌ای ز خویش نخست |
| چون سفر کرد سوی دار بقا | دل نوروزیان ز غصه شکست |
| خواست تاریخ فوت او کفتم | (حاج رفعت بجان جان‌پیوست)(۱۳۵۰) |

**نصرت‌الله نوحیان (نوح) نوزدهم خرداد ماه ۱۳۳۹**

## مقدمه به‌قلم استاد دکتر ذبیح‌الله صفا *

اخیراً دوست و همشهری ارجمندم آقای نصرت‌الله نوح نسخه‌یی از دیوان رفعت شاعر سمنانی را که برای نشر حاضر کرده است بمن داد تا مطالعه کنم. رفعت از صوفیان پاکباز و نیکو عقیدت ایران در قرن اخیر است که بنابرسنت صوفیان حقیقت‌جوی قدیم زندگانی را از طریق کار و کسب حلال میگذراند و چشم برکیسه و سفرهٔ این و آن نمی‌دوخت. شغل او اگرچه حقیر بود لیکن همین اشتغال بکار برای آزادی در تفکرات عارفانه حکایتی روشن از صفای باطن او میکرد. ای بسا مردمان فاضل که درتمدن اسلامی برهمین سنت میرفته و همین سیرت مرضیه را جامهٔ عمل می‌پوشانیده‌اند. کارکردن با علم آموختن و تفکر و دانش مبانیتی ندارد.

بهرحال ارادت من به «رفعت» تنها از آن روی نیست که او صوفی پاکدلی بود بلکه بیشتر از آنست که عرفان را از خانقاه به‌دکان برد. تنها خود را ازغرقاب برکنار نداشت بلکه کوشید تا دست غریقان را نیز بگیرد.

---

* مقدمهٔ استاد دکتر ذبیح‌الله صفا که برای چاپ اول دیوان رفعت نوشته شده بود متأسفانه دیر بدست ما رسید و چاپ نشد که اینک درچاپ‌دوم ازآن استفاده میکنیم. نوح

بـا توجه بهمین یك خاصیت اخلاقی از روی میل دیوان او را خواندم و از برکات انفاسش بهره بردم. وی شاعری آزادمنش و دور از دستگاههای اقتدار و ثروت است. همین دوری از قدرت و ثـروت او را بی‌نیاز و مستغنی ببار آورد و آزادش گذاشت تا هرچه میخواهد بیندیشد و هـر چه اندیشید بشعر آرد. دو اندیشهٔ بارز، از دو نوع متقارب در آثار او بیش از هرچیز مشهود است: اندیشهٔ دینی، اندیشهٔ عرفانی.

رفعت مانند هـر صوفی پاك اعتقادی دارای ایمان و عقیده دور از تعصب و آزادی نسبت بخالق وقوانین موضوعهٔ حضرت احدیت است. اسلام برای او، مانند هرصوفی دیگر بیشتر از آن جهت قابل ستایش است که سالك عاشق را بهتر و آسانتر ببارگاه حق نزدیك میکند. او و نظایر او از دین فقط ظواهر و قواعد وقوانین قشری را نمی‌بینند بلکه لب و مغز را می‌یابند و با آن عشق میورزند و اگر علمای قشری دین با آنان سازشی نداشتند از همین بابت بود.

میدانیم کـه از سلسله‌های مختلف تصوف بندرت میتوان سلسله‌یی را یافت که نسب تعلیم خود را به‌پیشوایان تشیع و از آنان بمولای متقیان و از او بحضرت ختمی مرتبت نرساند، گویی اینان همه سخن فردوسی را بیاد داشتند:

که من شهر علمم علیم در است درست این سخن گفت پیغمبر است

و همه میکوشند از دروازهٔ شهر علم بآن شهر راه جویند.

رفعت نیز یکی از آنانست. او بـه علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام ارادتی خاص میورزید وازاین‌روی قسمتی بزرگ ازدیوان اوحاوی اشعار وعلی‌الخصوص مسمطهای شیوایی درمدح آن یگانهٔ دینست.

وقتی ازافکار دینی که باید حقاً آنرا لب و مغز تصوف اسلامی دانست، بگذریم، در دیـوان رفعت میرسیم بغزلها و قصائد خوبی کـه همگی از تفکرات عارفانهٔ او حکایت می کنند:

معلومست که رفعت در هیچیك از آن افکار یا غزلها و قصائد مبتکر نیست.

البته از این باب براو ایرادی نمی‌گیریم. ابتکار در اشعار یکنواخت و یکسان دورهٔ قاجاری و اوائل مشروطیت کم است مگر در موضوعات اجتماعی و انقلابی که در صدر مشروطیت گاه‌گاه بآنها باز میخوریم. رفعت درنتیجهٔ همین عامل اصلی نه‌فکر تازه‌یی دارد و نه سخن وگفتار نو. همان مضامین و همان ترکیباتی را تکرار می‌کند که قدما داشته‌اند وبرای‌آنکه از هرخرمنی توشه‌یی بردارد میکوشدکه بهریك ازآنها سری بزند و از هرکدام بهره‌یی بدست‌آرد.

با اینحال در رفعت یکنوع خلوص و صفا و صمیمیتی هست‌که در بسیاری دیگر از شاعران هم‌عصر او نمیتوان یافت. آن صفا و خلوص را رفعت مدیون افکار آزاد عرفانی و عدم تعهد خود در نزد بزرگان و مراکزثروت و قدرت روزگارخویش است.

اما ذکر این مقدمات و اراداتی که از دوباب ، همشهری بودن و قرابت در اندیشه ، با رفعت دارم مانع نقد و تحقیق بی طرفانهٔ من در سخن این مرد نیست . درست است‌که او مرد وارستهٔ دوست داشتنی‌بود اما شاعر توانا و مقتدری نبود.اگر چه‌گاه در اوج آسمان سخن پرواز میکند و غزلها و قصائد خوب میسراید امابسیار اتفاق میافتدکه دچارخطاهای‌نابخشودنی‌می گردد. گویا دوربودن از محیطهای رسمی وکلاسیك ادب وعدم آمیزش او با ادبای مدرسه‌یی و خوی نداشتن با مطالعات جدی ادبی باعث شده بودکه در لغت فارسی‌کم مایه باشد وگاه از عهدهٔ استعمال کلمات بجای خود، و ایجاد ترکیبات درست و مقرون بفصاحت برنیاید . اینست که گاه سخنان دور از قاعده درآثارش می‌بینیم. مثلا «ترکیب سیل سرابی» دراین بیت:

نه‌معمار ازل آباد سازد این خرابی را

نه استاد ابد بندد ره سیل سرابی را

که دور از معنی است زیرا سراب، نما و نمود آب در بیابان و شوره زار است و در لهجه‌های فارسی آنجاست‌که برودخانه وآب از همه‌جا نزدیکتر باشد وهیچیك‌ازاین

دومعنی درترکیب فوق ملحوظ نیست.

یا کلمهٔ «بس» که بجای «بس‌که ، از بس‌که» دربیت ذیل بکار رفته است:

بس مرکب عزمم بتمنای وصالش

دربادیهٔ صبروسکون تاخت پی‌انداخت

و یا استعمال کلمهٔ غیر فصیح «هی» دربیت ذیل:

در حلقه چین و شکن و زلف سیاهش

همی‌غمزهٔ او برد دل خلق وهی‌انداخت

و یا کلمهٔ ارژنگ‌که معلوم نیست شکستن رونق‌آن با «ترکش‌عزم» چه‌ربطی دارد و معمولا رونق «ارژنگ مانی» را با «نقش بدیع صورت» و «چهرهٔ دلا را» و «روی زیبا» و امثال اینها میتوان شکست و نمیتوان آنرا آماج تیری که از ترکش عزم و اراده بیرون میآید قرار داد.

بترکیب شادکردن که برای غم دراین مصراع بکار رفته است نگاه‌کنید:

کن شاد و دوا درد و غم متصل ما...

و البته تصدیق داردکه غم را شاد نمی‌کنند بلکه چون غم رفت شادی‌میآید.

نظایر این ترکیبات وکلمات دراشعار او زیادست ومن فرصت ذکر همهٔ آنها را ندارم . برای نمونه خوبست قصیده‌یی که از صفحهٔ ۱۶۱ همین دیوان شروع شده مورد نقد وتحقیق هرسخن‌شناس قرارگیرد. برروی هم اشتباهات رفعت در قصائد او بیشتر از سایر انواع اشعار اوست زیرا مسلماً سرودن قصیده مایهٔ کثیر ادبی‌میخواهد و هرشاعری را تاب نزدیك‌شدن بدان نیست.

ازدوست‌عزیزم‌آقای نوح بسیار سپاسگزارم‌که بطبع دیوان رفعت‌همت‌گماشت و با بذل جهد آنرا از گمنامی و نیستی نجات داد . امیدوارم خداوند باین دوست فاضلم فرصت خدمات پیاپی ارزانی‌کند. بمنه وکرمه و علیه‌التکلان.

**تهران ۱۴ خرداد ماه ۱۳۳۹**

**ذبیح‌الله صفا**

# خطبه بی نقطه

**خطبه بی نقطه‌ای که بخط رفعت در نسخه خطی ثبت شده عیناً درج شد**

سرلوح اسرار، واول هر کار، حامد حمد محمودم که عروس کلام گوهر اساس را در حرم اهل‌دل محرم آورده. ومدام علم آدم را در کئوس کرام آدم دور مدام داده. هرماه وهور رامهرهٔ مهر اودرطاس دل. اسم او. دوا. ودرد او. ولا. علم علم رادرهٔ دار السلام عالم اعمال، سودا و سود را در صومعه و حرم آمال. سرمهٔ سرمد را در مردمك مکحول اهل حال کحل کمال داده. واطلس احمر را در کارگاه مهر وماه صور مسدس آماده. راحل مراحل کرم. و ساحل مساحل امم. مالك الملوك ممالك اسلام. لا اله الا الملك العلام. که عام و کرام در محل سرور والم صراط عدل اورا مصدر آورده صحرا و کوه را کمر الماس و گوهر داده. در سر هر سرو دلارا و ماه مهر آرا ودلدار مسلسل مو و گل روی سرا و مسطر آمده. وطرهٔ طرار ودلار ارا اعصار کرم او معطر کرده. کردگار لاوالد ولاولد و واحد احد. کارگاه لا اله اورا حرم - عالم و علام وداداروکرم - و درود لامعدود والمحدود مر احمد محمود دراروا که کلمه لا اله الا الله را درهر دم مسموع سمع سامع واصم. مالك ممالك ملك وملك. وسالك مسالك سما وسمك. سائر سرائر اسرار. رسول رسائل کردگار. حامل محامل لوا. حامد محامد ولا. طلسم اسم احد، اس اساس سرمد، محور سماء لولاك، عاکس عکس آدم. لمعهٔ لوامع طور امم. رسول اکرم. محرم حرم ملهم. الهام الاء. آمال هر مراد را آگاه، کمال کل کمال. و سر درهر ملال. موسس اساس عدل وداد. وسرمه مردمك عمل را مداد. داور دادار دار. وسرور کامکار کار. اصل کرم. مهر امم. سعد دول سود ملل. عطارد اسد سده، و مهر ماه مده. ممدّ عطا و کرم. ومصدر مصالح امم. - محمد سرور وسردار عالم - رسول کردگار وسر اکرم - وسلام لاحصر وحد مر صهر احمد را روا. که ادهم ادراك واوهام درمدح او در کل حاکم احکام محکم، وصراط مسطح اهل عالم. گوهر مدار مراد ومهر سماء وداد. مصور صور آدم. معمار معمورهٔ عالم حال، مسئله موهوم معلم معالم محو الموهوم وصحو المعلوم. عادل عدل کردگار ودود. معلم آدم وهود. رسول رسائل احمد سر سرائر صمد. دلدل سوار عرصه اعصار. ومحرم کل اسرار طراح دار السلام اسلام

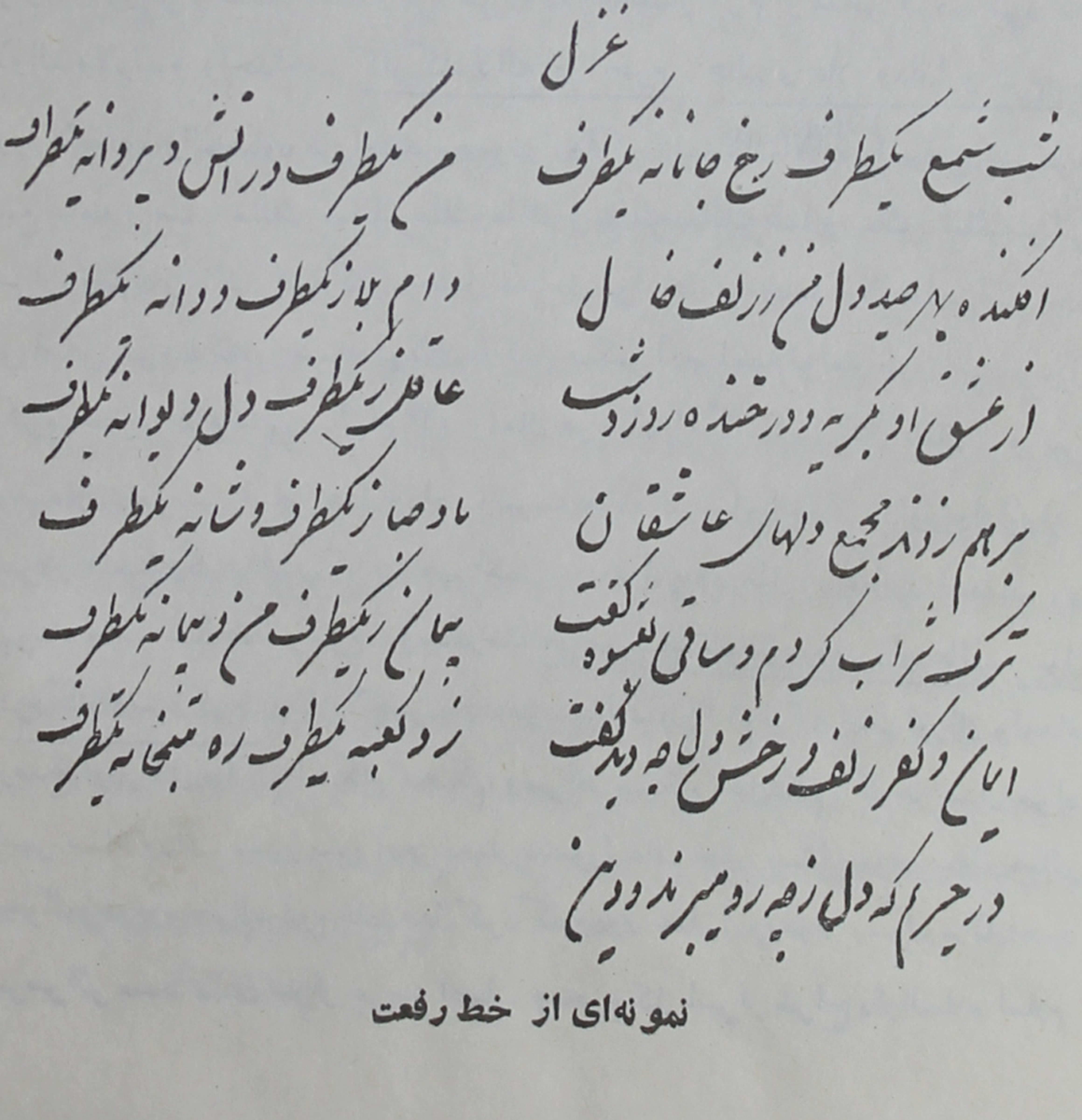
صراح کلمه هوالملك العلام. سکه درهم مراد. ومکه کل آحاد. حاصل حکم الاء را محصول. سئوال هرسائل را مسئول. در علو محامد او کلام الله صادر. ودرمحکمه امراو امرالله آمر. سهام الماس کرداراو اسم کرده گار را در عالم علم کرده واعدار اودرهرمعر که در مهلکهٔ عدم معدوم آورده. مدام مرك را در رطل عمر اعدا دور داده. اهل ولارا مدام سرور ومائده درکام مرام آماده. مرهم مراحم صدور صلحا، محل محال ماسوا.

اسدالله و کلام الله داماد رسول — حاصل عالم وآدم راآمد محصول

دلدل سوار عرصهٔ لا محرم الاء — کامد کرام گوهراوسر کرده گار

هراسم ورسم داور در اسم اوطلسم — الا دو اسم کامده در اصل کامکار

***




نمونه‌ای از خط رفعت

# غزلیات

دلکی مراست که دلبران همه محو او شده بر ملا
پی بردنش ز هزار سو شده بس پریرخ دلربا
یکی‌از دو طره عنبرین یکی از کرشمه نازنین
یکی از ملاحت شکرین یکی از صباحت جانفزا
کشدش‌یکی‌سوی‌بزم‌جان ز کمین یکی کشدش کمان
کندش زغمزه یکی نشان دهدش یکی خبر لقا
یکی از وفا کشدش ببر یکی از جفا زندش شرر
برباید‌ش یکی از نظر یکی از خطر کندش رها
من‌ودل زهر طرفی کشان زکشاکش ازپی‌این وآن
نروم اگر من بی نشان بردم بجذبه اجتبا !!؟
نه باختیار من است دل نه بمن شود هله متصل
چکنم ز هر طرفم خجل گهی ازنویدو گه از نوا
پی مشورت بر آن پری شدم ازخود ودل خود بری
که ایا بعالم دلبری توچو شاه ودلبرکان گدا
چه کنم که رام شود دلم دمکی بکام شود دلم
پی ننك و نام شود دلم سوی کوی‌خویش کندهوا
بجواب گفت خموش شو پی پند من همه گوش شو

سر و پا جواهر هوش شو همه فهم باش و همه ذکا
چو زبرج خویش مه کرم بسپهر مهر زند علم
همه ذره ذره ز کیف و کم همه بهره بهره زما سوا
خطوخالوعشوهوعشوه گر لب‌لعل و زلف ورخ ونظر
همه رااز اوست بجان شرر همه را ازاو ست بسر هوا
نه کسی ز دایره اش برون نه کسی بدایره رهنمون
یکی از هواش بسر جنون یکی از خرد شده رهنما
نه از او بهیچ دلی نشان نه دلی از او شده بی نشان
یکی از پیش بسوی زمین شده وان یکی بسوی‌سما
غم او به (رفعت) از آنزمان که‌قرین‌جان‌شدوشدقران
شب‌وروز سرخوش وشادمان بتمام خلق زند صلا

***

نه معمار ازل آباد سازد این خرابی را نه استاد ابد بندد ، ره سیل سرابی را
بشوخی‌شیخ‌شهرم گفت‌بشکن‌شیشه‌تقوی مکن‌بر‌ساحل‌مقصود‌سد ، شکل‌حبابی را
شدم فارغ ز تحصیل علوم عشق، آنروزی که خواندم‌ازالف تاپا کتاب‌بی کتابی را
شباهنگ شباب و شاهد شکر لب اندر بر نبوسم با کدامین عذرآن لعل مذابی را
لبالب‌جام و دلبر رام‌و حاصل‌کام‌دل ایجان گناه‌من‌چه‌ناصح گوش کن حرف‌حسابی‌را
مسلسل جام‌جم ده. ساقیا ازخم افلاطون شکن‌زین دور،شاخ شوکت‌افراسیابی را
بتاب‌ای‌آفتاب وصل دل،ازمشرق هجران که‌صبروتاب ازسرافکندبی‌صبروتابی را
نصیب کس نیامد گنج بیرنج اندراین عالم ز نا کامی توانی دید روی کامیابی را
بروز کامرانی بس کشیدم بار ناکامی نخواهم شادکامی را ندانم کامیابی را
زبار شرم هر گز برزبان ناید که تا گویم الهی از کرم‌بخشا گناه‌این شرابی را
نه (رفعت) بل زبان حال ذرات جهان گوید:
مروت نیست در آتش فکندن مرغ آبی را

## مادهٔ تاریخ اعتماد التولیه

افتخار آل یاسین نص اوّ ثنا الکتاب
اعتماد التولیه دیباچه فصل الخطاب

این شرف اورا بود بس آنکه آمد از شرف
جده‌اش زهرا محمد جدو بابش بوتراب

دست فیض اورا بخوان نعمت الهی نشاند
از سعادت رحمتی آمد نصیبش بیحساب

عید صالح بود چون از جلوهٔ نورعلی
بررخ او شد زسلطان ولایت فتح باب

اعتماد التولیه در حضرت عبد العظیم
کهف ایتام واراملبد، پناه شیخ وشاب

پیرود دین نبی پروانه شمع ولی
درشریعت ماه‌تابان، درطریقت آفتاب

دید چون دنیا و مافیها نمیارزد بهیچ
رفت سوی ملك باقی زین خرابات خراب

حیف کاین نخل برومند گل از این باغ رفت
بوی گل را اندرین گلشن بجوئید از گلاب

گرچه بر اولاد و احبایش بسی بگذشت سخت
لیك شد آسوده از این محنت و رنج و عذاب

بارالها! بهر باقی ماندگانش کن نصیب
عمر و عزت فضل و احسان و کرم را هصواب

چون یکی (رفعت) بتاریخ وفات افزود گفت :
این سعادت بین که آمد از سعادت کامیاب

***

غنچه لعل توهمشیر بشیر وشکر است
جز حلاوت بلب لعل توشهدی دگر است

رخ رخشان تو، یا دایه شمس الشرفست
سحر چشمان تو، یامایه آه سحر است؟

غافل از قافله چشم تر و آه جگر
روز وشب عقرب زلف تو به برج قمر است

شکر آبست میان دو لبانت که یکی
جان بردبوسه‌هدو آندگری بیخبر است

ناوك مژه دلدوز ترا ، جان هدفست
تیغ ابروی جهان‌سوز ترا، سرسپر است

از هماندم که قلم روی تو گلنار کشید
آتش عشق تودرجان‌ودل‌خشك وتر است

عجبی نیست گرم، شد کمر از هجر توخم
کوه‌را دست غم ازهجر رخت بر کمر است

بیم طوفان زچه‌مارا؟ که زسر آب گذشت
گوبترس ایکه‌تر اسیل‌فنا تا کمر است

یا ترا دل‌صنما، سخت چوسنگ ستم است
یا مرا آه دل‌خسته جگر بی اثر است؟

تا صبا، کرد سر زلف ترا زیر و زبر
خانه‌صبر جهان یکسره‌زیر وزبر است

****

نخل گلزار و فار اثمری نیست که نیست میوه مهر بهر، برگ و بری نیست که نیست

جز سر ما که بچوگان تو افتاد چو گوی به نثار قدمت پا و سری نیست که نیست

طوطی دلکش فیروزی و اقبال. ببین که به نیزار لبم نیشکری نیست که نیست

بخت بد بین بجز از سینه بی کینه ما ناوك غمزه او را سپری نیست که نیست

شاد باش ایدل غمدیده. که از دولت عشق سکه ما برخ سیم وزری نیست که نیست

کنج ویرانه گرفتیم. بگنج دل ما لله الحمد که رخشان گهری نیست که نیست

چشم از عیب و هنر پوش که در مکمن غیب زان بتر عیبی وزین به هنری نیست که نیست

غیرت پرتو حسن تو نخواهد، ور نه آه رندانه ما را اثری نیست که نیست

عقرب زلف سیه بر رخ ما گشته حجاب ورنه اندر فلك دل قمری نیست که نیست

بار عشق تو گرانست بعشاق چو کوه خم از این کوه بعالم کمری نیست که نیست

(رفعت) از محنت وشادی و غم و راحت و رنج
بجهان شاه و گدا را گذری نیست که نیست

***

تا باد صبا پرده زرخسار وی انداخت دل رفت همانجا که عرب رفت و نی انداخت

آن ناوك دلدوز که در سینه جانست از غمزه غماز ندانم که کی انداخت

آن شوخ حجازی من از نغمه منصور بس شور ز شهناز بعشاق ری انداخت

بس مرکب عزمم بتمنای وصالش در بادیه صبر و سکون تاخت پی انداخت

آنرا که بکف، خاتم آن لعل لب آمد جام از کف جم تاج زر از فرق کی انداخت؟

از هجر. دلم خون شد و از دیده فرو ریخت دیدی چه شررها بدل رود جی انداخت؟

از گردش پیمانه چشمان خود آنشوخ نای از نی مخموری ومستی زمی انداخت

در حلقه چین وشکن و زلف سیاهش هی غمزه او برد دل خلق هی انداخت

این شور و شرر در دل (رفعت) نه خود افتاد
شوریست که آن نرگس فتان وی انداخت

به نیم غمزه چنانم ربوددل از دست / که رفت مرغ قرارم زشست وکار ازدست
چه محشریست که ناگاه ازمیان برخاست؟ / چه فتنه بود که یکباره در کنار نشست؟
من و می ازازل اینگونه مست ومخموریم / من ازمی و می از آن چشم پرخمار تو مست
نقاب اگر ز رخ ای آفتاب بر فکنی / شوند خلق جهان یکسر آفتاب پرست
ز هجر بسکه دلم رنج برده ودرد کشید / درست گفت که پیمانه وصال شکست
به ترك چشم بگو ، باز راه خلق مبند / کسی چو ناز تو ایشوخ راه شانه نبست

کمند زلف تو دیدی چگونه (رفعت) را
چو مرغ و ماهی بگرفت ودر فکند بشست؟

***

زروی ماه خود آنمهر تا نقاب گرفت / نقاب شرم ز رخسار آفتاب گرفت
خراب ترز دلم گوئیا ندید غمش؟ / که همچو گنج مکان اندرین خراب گرفت
بیاد سنبل مشگین مشگموی تو دل / برید سلسله تاب و پیچ وتاب گرفت
زتاب زلف تودر حیرتم بتا ، که چرا / مه آفتاب بیك تاب مشك ناب گرفت
فریب نرگس مخمورچشم مست تو دید / دوچشم ساقی وسرمستی ازشراب گرفت
تنم زقوس دوابروی چون هلال نگار / همان حکایت کتان وماهتاب گرفت
نصیب و قسمت زاهد صنم پرستی نیست / که با خطا نتوان دامن صواب گرفت
شبی ببادیه عشق عاشقی میگفت: / خوش آنکه دامن معشوق درشباب گرفت
خیال وصل تودر بوته غمم بگداخت / دلم بسینه چوسیماب اضطراب گرفت
بیاد زلف ورخت روز وشب بدیر و حرم / یکی صحیفه یکی چنگ برر باب گرفت

چو ماهی وچو سمندر زهر اشك وآه دلم
گهی در آتش و گاهی مکان در آب گرفت

***

شاهد ماست که بی پرده بما مشهود است / بر ما آتش وبر زاهد خود بین دود است
مست وهشیار ندانند دل دیوانهٔ من / طالب یار نه در بند زیان و سود است

عشق را کشور و لشگر نبود جز خط و خال ... عاشقانرا نفسی نیست کز و بهبود است
سزد ار، ناز کند باز بمحمود ایاز ... هرچه آن شمع شب افروز کند محمود است
خواستم باختن جان برهش گفت مباز ... لایق ما نه چنین جان طمع آلود است
شاهبازیکه بود منزل او ساعد شاه ... کوکب طالع او درشرف و مسعود است

(رفعت) این جانکه بود قطره ای ازبحر وجود
گر چه در بحر دگر غرق شود موجود است

***

نخل آرام بباغ ارم آنکس بنشاند ... کز قدوخد،تو سر خط سعادت بستاند
گوی وحدت.زند آنمرد بچوگان محبت ... که زمیدان جهان مرکب همت بجهاند
ایخوشا شوخی شیخان و شباهنك جوانان ... شاد آنغمزده کزشادی وغم خویش رهاند
خرم آباد جهان، باده کهن یارجوان کو؟ ... که بهپیرانه سرم سوی خرابات کشاند
رو بمقصد نتوان برد چو مقصود ندانی ... جو دلیلی که چوما مقصدو مقصود بداند
آنکه از خاتم لعل لب جانانه چشی می ... که اثر از می واز خاتم جانانه بماند
میبرم بار فراق از پی روزی که وصالت ... شعلهٔ نارغم از آب تلطف بنشاند
صدردل، رفته ام ازغیر دوصدره. بامیدی ... که در او صدر رخ نور تجلی بفشاند

( رفعت )ازخاك عیان دید همه حشمت جانان
سجده بر خاك کند باج ز افلاك ستاند

***

میکشان بزم جانرا تا ابد، بد نام خواهد
آنکه با چشمان سرمست تو از جم جام خواهد
تا دگر از گلستان عشق اینسان لاله روید
باغبان صبر باید گردش ایام خواهد

دام زلف و دانه خال، ایصنم بردار ازره
مرغ دل کی دانه جوید؟ صید جان کی دام خواهد؟

عشق را نازم که خوش کرد ازدو عالم بی نیازم
نه ز من آغاز جوید. نی ز دل انجام خواهد

در قمار عشق، اول باختم آرام و طاقت
من ز دلبر وصل ودلبر، از دلم آرام خواهد

پنجه اندر پنجه شیران مزن، گرگ آشتی بین
تن نیستان کن، ایا روبه که شیر آجام خواهد

چند میسوزی ومیسازی ز درد دوری، ایدل
پخته شو. کی دلبر آخر آشنای خام خواهد؟

صبح وصل ایعاشقان آمد نهان در شام هجران
نیست عاشق آنکه صبح وصل را بی شام خواهد

کوس بدنامی بزن، این طشت نام از بام افکن
ننك عشاق آنکه اندر عشقبازی نام خواهد

نام آن بد نام را از دفتر هستی فرو شو
کز برای راحت خود رنج خاص وعام خواهد

ترك مستش بار دیگر از کمین آمد کمانکش
نازم آن صیدیکه تیر از ترکش بهرام خواهد

کرده ام ویران سرا، یکسر خراب آباد دل را
خانقاه آه. کی سقف و ستون و بام خواهد؟

شهره در هر شهر شد (رفعت) بناکامی، خدا را
کامرانی بین، که هر ناکام از وی کام خواهد

***

****

چون ننالم از الم؟ کز تن توانم میرود
از برم جانان، ولی روح روانم میرود

با که گویم شرح هجرانرا؟ که‌ازغم روز و شب
از زمین تا عرش فریاد و فغانم میرود

صبر و آرام و قرار و طاقت و تاب و توان
ز اشتیاق او ز جسم ناتوانم میرود

نی عجب گر میرود آهم ز ماهی تا بماه
این عجب کانماه چون تیر از کمانم میرود

غیر شرح عشق و بحث آنجمال دلفریب
کافرم گر حرف دیگر بر زبانم میرود

هر دمی کان دانه خال تو آید در خیال
مرغ صبر و تاب و طاقت ز آشیانم میرود

بعدازاین نه‌بوستان خواهم نه سرو، ایدوستان
کاین چنین سروی روان از بوستانم میرود

بسکه بردم بار رنج ومحنت و درد و فراق
ناقه‌ام وا مانده از ره کاروانم میرود

از جهان و جان، ندارم بعد ازین چشم امید
کز نظر امروز آن جان جهانم میرود

بعد از این آه دل رفعت کجا دارد اثر؟
کز برم هم دلبر و هم دلستانم میرود

با هزاران ناامیدی دوش (رفعت) میسرود
کز برم آنماه نو، از جسم جانم میرود

دوستان! دست بدان زلف پریشان مزنید نیشتر بردل صد سلسله جنبان مزنید
هوس غمزه، از آن نرگس فتان مکنید خویشتن را بدم خنجر بران مزنید
سیر یغمای سرو جان کند آن ترك اگر به نثار قدمش حرف سر و جان مزنید
طلب مهرو وفا. از دل چون آهن او منمائیدو دگر مشت بسندان مزنید
دوش .لعل لب نوشین وی آمد بسخن تهمت هیچ بدان غنچه خندان مزنید
مگشائید ز خورشید رخش بند نقاب آتش کین بدل گبرو مسلمان مزنید
بگذارید رخ افروخته آید بچمن طعنه برسرو و گل ولاله نعمان مزنید
خرمن صبر مرا سوخته از هجر نگار باز بر آتش این سوخته، دامن مزنید
مستانید ز مستان قدح بادهٔ ناب سنك بر شیشه بشکسته رندان مزنید
ایخرابات نشینان قدم! بهر خدا طعنه بر خانقه حضرت نادان مزنید؟!

بجز از رندی و مجنونی و جز دربدری
پیش (رفعت) سخنی از سرو سامان مزنید

***

عمریست با بیگانگان دل آشنائی میکند
آری برای مصلحت کار ریائی میکند
سیمرغ قاف قرب جان. ازقرب ماجویدنشان
گر در مکان ولامکان فر همائی میکند
هر چند اندر ساحلم. باغرقه دریك منزلم
در کشتی امکان دلم. نك ناخدائی میکند
ساقی باقی مست ومن. سرشار ازجام کهن
مخمور اندر انجمن. چون خود نمائی میکند
گرك آشتی شیر بین. شیری گرك پیر بین
روباه با تدبیر بین. شیر آزمائی میکند
زابروی ومژگان سنان. چشمش بکف تیرو کمان
زاقلیم دل تاشهر جان. کشور گشائی میکند

درشهر عشق آن پری. شاهست ناز و دلبری
دلداری حور وپری. با دلربائی میکند
(رفعت) بکوی مهر او. بی‌پا وسرشد همچو کو
در صولجان آرزو فرمان روائی میکند

***

یار گر ز آه دل زار خبردار شود ناز بگذارد و همراز دل زار شود
عجبی نیست اگر زد ره صد قافله دل عجب اینجاست که خودقافله‌سالار شود
پرده بردار که نامحرم ومحرم زرخت شرم را در حجب پرده پندار شود
بامید گل روی تو نشستیم . اما هر که بنشست بامید گلی خار شود
تر کنم دامن‌جان،روز وشب‌ازاشك، مباد ناگهان شعله ور از آه شرربار شود
دوست تا مست شرابست وفائی دارد ای حریفان مگذارید که بیدار شود
(رفعت) از دست نهد سجه و سجاده ز دوش
با رخ و زلف تو ، مات بت و زنار شود

***

ز کمین ترك کماندار توتا غوغا کرد غارت دین ودل ما بیکی ایما کرد
تیر مژگان چوبقوسین دوابرو پیوست راست‌زابروی کجش بردل‌ما مأوا کرد
درهمه شهرشکاری‌بجز این‌خسته ندید دام در راهم از آن زلف عبیرآسا کرد
فتنه‌برخاست‌چوبرخاست‌چوبنشست‌نشست قامتش شرح قیامت ز قد رعنا کرد
همره قافله چین سر زلف سیاه دل من آمد و عنوان شب یلدا کرد
صبح اقبال من از مشرق امید دمید تا گشودآن رخ‌خورشیدفلك‌شیدا کرد
زهد صد ساله بیك عشوه او رفت بباد
(رفعت) اندر طلب سود چنین سودا کرد

***

یار.تا تار از آن طره طرار گشود عقده صد دل غمدیده بیکبار گشود

بارغم . غمزه او بر دل پر داغ نهاد صد گره بست بر ابروی،چورخسار گشود

بامیدیکه رسد این دل نومیدبدوست سیل خون جگر از دیده خونبار گشود

غافل از قافله آه دل و سیل سرشك راه انبوه بلا، بر تن تبدار گشود

دید دشنامی از آن لعل لبانم هوس است دلبری کرد و سر حقهٔ اسرار گشود

بگمانیکه هنوزم رمقی هست بتن ز کمین ناوکی آن ترك کماندار گشود

زشب هجر تو نشناخت دلم صبح وصال بسکه هجر تو شب و روز بدلبار گشود

مؤمن ازموی تو کافر شدو تسبیح افکند کافر از روی تو مؤمن شد وزنار گشود

(رفعت) از عشق تو مجنون شد وشد در که ودشت
لیلی حسن تو تاپرده ز رخسار گشود

***

آهم اندر بزم دل، تا خیمه و خرگاه زد
دل، شرر بر خیمه و خرگاه مهر وماه زد
عشق،چون از بهر تسخیر دلم لشکر کشید
شب، شبیخون بیخبر بر خیل اشك و آه زد
موج بحر لایزالی آمد اندر جزر و مد
تا نهنگ لا، قدم در بحر الاالله زد
عین حسن اندر لباس عشق آمد جلوه گر
عشق بر معشوق و عاشق ، راهبر شد راه زد
آینه آئین شکست، از سنگ تسلیم و رضا
دیدی ای(رفعت) که چون معشوق رخ برشاه کرد

***

عشق،بجزحسن قبله گاه ندارد حسن،بجزخال وخط سپاه ندارد

عاشق بیدل بغیر زلف و رخ یار روز سپید و شب سیاه ندارد

در چمن حسن گلرخان سمن‌مو — سبزه مهر ار بود. گیاه ندارد
برد زبس بار هجر یار ، دل من — آه ! که دیگر مجال آه ندارد
آنکه‌زمیخانه‌شدبسوی خرابات — روی حرم ، میل خانقاه ندارد
آینه روی ماه من ز لطافت — تاب نظر : طاقت نگاه ندارد
نیست‌اثر زهره را بطالع عاشق — چون فلك عشق،مهروماه ندارد
جوروجفا دلبرا.مکن بکسی کو — جزتو بکون ومکان‌پناه ندارد
درعجبم. کز چه رو بسر دهانت — هوش‌جوان، عقل پیر،راه ندارد
در خم زلف مسلسل تو، دل من — داد. که‌دل دادوداد خواه ندارد
نرگس مستت اگر کشد به نگاهی — خلق جهان را . بتا! گناه ندارد
منکر روز قیامت.آن قد وقامت — بیند اگر جای اشتباه ندارد
لعل‌لبت‌زنده کرده‌خلق جهان‌را — گر بکشدغمزه‌ات گناه ندارد

عرصه شطرنج عشق(رفعت)بیدل
حاجت پیل و وزیر و شاه ندارد

***

دیدی ایدل که غمت با دل دیوانه‌چه کرد؟
بهر ویرانی این کلبه ویرانه چه‌کرد؟
خرمن هستی ما را همگی داد بباد
باده را دیدی بااین خم وخمخانه چه‌کرد؟
مجمع جمعی ازآن زلف پریشست پریش
با دل‌خلقی دندانه این شانه چه کرد؟
خم ابروی تو ، زد باز ره دیر و حرم
دانه خال تو با سبحه صددانه چه کرد؟
عهد بستیم که پیمانه ز کف بگذاریم
یار دیدیکه زیك گردش پیمانه چه‌کرد؟

غارت دین ودل خلق جهان کرد و گذشت
چشم مست تو زیك گردش مستانه‌چه کرد؟

کرد پا مال جفا، ازهمه سو (رفعت) را
آشنا سوخت ندانیم به بیگانه چه کرد

***

غم عشقت شررها بر دل رنجورم اندازد
نگیرد ار وصالت دستم ، از پا مورم اندازد

طبیبا! بر سر بالین من آهسته‌تر بنشین
که ترسم‌باد دامانت ز بستر دورم اندازد

من از روز ازل از گردش چشم تو سرمستم
ازآن ترسم که تا شام ابد مخمورم اندازد

تو فرما جلوه. جانا،تاشوم‌ازجان‌اناالحق گو
چه باك‌ارمدعی بردار، چون منصورم اندازد

چو موسی‌نارعشقت‌را خریدار آمدم از جان
یقین دارم که این‌نار عاقبت در نورم اندازد

رخت گنجست‌وزلفت گنج‌را گنجورومیترسم
هوای گنج اسیر اندر خم گنجورم اندازد

ز بام چرخ هفتم راضیم گر بر زمین افتم
ولی راضی نه. آنی از نظر منظورم اندازد

بسیر سینهٔ سینا شد آه و دل نـدادش ره
بگفت ایمن‌نیم کاهت شرر در طورم‌اندازد

به (عارف)(۱) گوی(رفعت) راستی راه مخالف زن
نـوای شاهنازت تـرسم انـدر شورم انـدازد

---

۱ـ اشاره بعارف قزوینی شاعر معروف وپدر تصنیف ایرانست که درمقدمه دیوان‌طرز آشنائی ایشان‌را متذکرشدیم

دل بطاق خم ابروش چنان برد سجود
که سجودش بقیامت اگر آید بقعود

یار این است اگر، کار نیاید ز اغیار
این ایاز است اگر کیست که نبود محمود؟

مهر رخسار بتم سرزد از مطلع غیب
یافت هرذره زخورشید رخش شهد شهود

دلبر ماست ز ذرات دو عالم پیدا
شاهد ماست ز آئینه عالم مشهود

ای بسا آید نشناخته خیزد محبوب
قاصدا گوید کو مقصد وچون شد مقصود؟

من از آندم که بمنزلگه عشق افتادم
رخت برداشتم از دامگه بود نبود

زاهد وحور وقصور ومن وخلد و رخ دوست
تا از این هردو که را میل نزولست وصعود

رخ برافروخت، چو افراخت قد. از دیر وحرم
برقع افکند. ز لب قفل مهمات گشود

گفت ای (رفعت) از این ما ومن و او بگذر
همه مائیم نماینده موجود و وجود

***

کفر زلف تو تمنای مسلمانی کرد　　دل مجموع من آهنگ پریشانی کرد
فتنه چشم تو چون ترك بغارت برخاست　　دیدی آخر بیکی عشوه چه ویرانی کرد؟
تیر مژگان تو پیوست بابروی کمان　　دل هدف گشت ولی دیده گرانجانی کرد
مهر رخسار تو از پرده دو صد لیلی را　　همچو مجنون دل افسرده بیابانی کرد

سوز وساز شب هجران وتب و تاب وصال    آخر این غمزده را درغم او فانی کرد
خاتم لعل لبت چون بکف خال افتاد    روسیه بین که چه دعوی سلیمانی کرد
خم ابروی، بروی تو چو شمشیر کشید    بنثار قدمت زلف، سر افشانی کرد

(رفعت) از شوق گل روی تو در باغ امید
چون هزارآوا، هر لحظه گرانجانی کرد

***

آنکسانم که زعشق تو ملامت کردند
پیش رخسار تو اظهار ندامت کردند
غمزه‌ات کشت جهانرا و لبت زنده نمود
هردو بر ضد هم آغاز کرامت کردند
عجبی نیست زچشمت که، جهان کرد خراب
عجب اینجاست که بهرچه عمارت کردند
زگرانباری دل، زلف تو دیشب گله داشت
تا چه اندازه دوچشمان تو غارت کردند
گوئی از قامت سرو تو ندارند خبر
آنکسانیکه خود انکار قیامت کردند
ترک چشمان تو، بر غارت دین و دل من
دوش بایکدیگر از عشوه اشارت کردند
نه بخود گشت ازاین مرتبه (رفعت) آگاه
زترحم بوی این رتبه عنایت کردند

پرتو حسن تو دیدند و دل از کف دادند
آنکسانم که عشق تو ملامت کردند

***

دست گر بر سر آن چلیپا نرسد — عمری این قافله اندر شب یلدا نرسد
فتنه باغمزه چشمان تو همدست شدند — نگران باش که تا کار بیغما نرسد
من از آندم که گرفتار شدم دانستم — درد هجران تو هرگز بمداوا نرسد
دم فروبسته نشستند، ولیکن شب نیست — کاه این خسته‌دلان تا به ثریا نرسد
نیشتر، بر رك افسرده مجنون مزنید — تا الم بر بدن نازك لیلا نرسد
مشکن آندل، که در آنزلف شکن در شکنست — تا شکن برخم آنزلف سمن‌سا نرسد
ساغر لعل شکر بار تو خندان نشود — تا بگوشش خبر گریه مینا نرسد
ترسم از کثرت دلباختگان ره تو — نوبت باختن دین و دل ما نرسد
آه کز خیل دخیلان وی اندر صف حشر — دست بر دامن آن سرو دلارا نرسد

غمزه‌ات غارت دین و دل (رفعت) فرمود
گو بدان چشم سیه کز پی یغما نرسد

***

ای‌کاش عشق آتش ما شعله‌ور کند — تا هر که غیر ما بود ازما حذر کند
بار فراق یار نه کاریست مختصر — بر کوه اگر نهند فغان از کمر کند
داد از دلم که، داد دل خود بدلبران — بیدل چگونه شکوه بر دادگر کند
گویند. پیش شمع جمالش ببند بال — پروانه را مگوی که بیم از شرر کند
ترسم از آنکه آه دل دردمند من — معشوق را چومن بجهان دربدر کند
ناصح، مکن ملامتم ازعشق روی دوست — دربحر غم فتاده چه خاکی بسر کند
در پیش تیغ ابروی آن یار فتنه جو — کو چاره غیر آنکه تنم جان‌سپر کند؟
بر درد بیدوای دل درمند من — یا مرگ چاره ، یا تف آه سحر کند

( رفعت ) اسیر پنجه عشق است عاقلان
چون همسری بحکم قضا و قدر کند؟

***

آتشین آه من ار خرمن گردون سوزد
عجبی نیست گر اندر رگ من خون سوزد

سیل اشکم مگر از کوه جگر میآید ؟
کز یکی شعله هزاران شط وجیحون سوزد

حکمت بستگی لام لبت دانستم
گر گشائی بسخن دایرهٔ نون سوزد

تب عشق شرر انگیز تو در جان من است
ترسم آخر ز اثر خم و فلاطون سوزد

قدمن چنگ و تنم تار و رگم ارغانون
سوز سازم ز نوا پرده قانون سوزد

ساربان ناقه مران، کز تف آه ویم اشك
ناقه را پای بگل مانده و مجنون سوزد

ادب از من مطلب زانکه دوچشمان نگار
میزند قاعده را بر هم و قانون سوزد

صدف ار سوخت چه‌غم دارم ازآن میترسم
که مبادا تف آهم در مکنون سوزد

دیگران از اثر آتش هجران سوزند
وصل او جان من خسته محزون سوزد

میسزد گر دل من از اثر آه جگر
کوه را آب کند ، دامن هامون سوزد

اینك از پرده برون آمده بی پرده و ناز
که مرا فتنه آن نرگس مفتون سوزد

( رفعت ) از عشق مکن ناله و با هجر بساز
هر که نزدیك بدین شعله شد افزون سوزد

زان چشم جانشکار که مستی بهانه کرد | با تیر غمزه مرغ دلم را نشانه کرد
ویرانه ساخت، شهر وجودم سپاه عشق | جغد غم تو، در دل من آشیانه کرد
بودم مقیم فلك طرب، عشق او مرا | آخر غریق بحر غم بیکرانه کرد
گفتم: نشین بمنظر چشمم، بخنده گفت: | در رهگذار سیل که بنیاد خانه کرد؟
از هر خمی فتاده بره صد هزار دل | تا باد صبحدم سر زلف تو شانه کرد
نگرفت در زمانه کسی آستین بخت | الا کسی که تکیه بدین آستانه کرد

دیدی که (رفعت) از دو سه جامی علی الصباح
کار هزار خواندن و رد شبانه کرد؟

***

شوخ چشمان، گر بشوخی راه ایمان میزنند
نازم از رندان که راه شوخ چشمان میزنند
خیل خوبان، گر ز تیر غمزه دلها می برند
عارفان ساده دل بر خیل خوبان میزنند
بازی و نا سازگاری فلك بین، کاختران
طعنه ها برماه و بر خورشید رخشان میزنند
ما که میسوزیم و میسازیم اندر عشق یار
آتش ما را چرا اغیار دامان میزنند؟
ما بیاد شمع رخسار تو خود را سوختیم
گرچه این پروانگان لاف سر و جان میزنند
در سپهر بزم ما یاد تو باشد آفتاب
گر بهر بزمی دم از مهتاب و کتان میزنند
آهن سردی نکوبیدم . .(۱). . .
گرم کوبان از چه چکشها بسندان میزنند؟

---

(۱) مغلوط وسیاه بود خوانده نشد

بلبلان از جور گلچینان چو بر بندند رخت
خیمه در اطراف گل اصناف زاغان میزنند

از فلك نالم، و یا از بخت، یا از جوریار؟
کاین سه از کین روح صبرم را بسوهان میزنند؟

دوش گلپوشی بگوش هوش میگفت اینسخن:
کز چه هرعضوت بدل صد تیرپران میزنند؟

گفتمش خاموش کاین نودولتان تازه چرخ
پشت پائی گر (۱) بر دستار شیطان میزنند

ما بکنج خانقاه بی‌پناهی می خزیم
شیر چشمان پنجه با عالم پناهان میزنند

صد کله دوزند با گرگ آشتی، روباه وار
تا غزال مست را بر شیر غران میزنند

در گذر زین قوم ای (رفعت) که اینان از حسد
خویشتن را نا گهان بر تیغ بران میزنند

***

زد بکوه عقل برق عشق و کارخویش کرد
آنچه با بیگانه میباید کند با خویش کرد

ساقیم پیمانهٔ پیمان بجان کام ریخت
فارغم یکباره از قید غم و تشویش کرد

ترك مستش دست یغمای دلو دین بر گشود
غمزه‌اش تاراج ایمان، عشوه عزم کیش کرد

عدل ابرویش، نه گرزنجیر نوشروان کشید
چون چرااو رابگاه شیر گرك و میش کرد؟!

---

(۱) شاید پشت پای کبر باشد

تارضای دوست جستم، دست‌شستم از سخن
کاندر این نوش ازچه پنهان صدهزاران نیش کرد
همدم اهل ندامت شو، دلا! کز یك نظر
میتوان از ملك صورت مالك معنیش کرد
کی رسد بر گنج مقصود آنکه اندر روز وشب
گاه فکر کم نمود و گه خیال بیش کرد؟
دید منظوری بجز مقصود(رفعت) رانماند
یك نظر فرمود واین آواره رادرویش کرد

***

عشق از آن لحظه که در کشور دل منزل کرد
دل خود را بخرابی دلم یکدل کرد
غرقهٔ بحر فنا را چه غم؟ ار سیل سرشك
کشتهٔ هستی عالم همه بیحاصل کرد
هر خدنگی که زمژگان سوی جانم افکند
سینه پیش آمد و خود را بمیان حایل کرد
شمع رخسار برافروخت چودر غیب وشهود
همچو پروانه ، مرا عاشق هر محفل کرد
صبر و آرام و قرارم ، همگی داد بباد
زهد صد ساله‌ام از نیم نگه باطل کرد
وصلش اول قدم اندر نظرم آسان بود
هجر آمد بمیان ، کار مرا مشکل کرد
گشت و بنشست وسیه پوش شدازز لف‌سیاه
عاشقانرا پی جانبازی خود مایل کرد
بسکه خون از مژه مردمك مجنون ریخت
ناقهٔ لیلی (رفعت) را پا در گل کرد

کسیکه‌چشم‌تو‌ازسرمه‌بی‌نیاز کشید
بجای سرمه بچشم تو بارناز کشید

هوای‌فتنه‌گری گر بسر نداشت‌چرا؟
میان بیشه شیر آشیان باز کشید

بغیر مهر توام در قمارخانه عشق
ز هست ونیست بیکباره‌پا کباز کشید

نخواست سر وجود وعدم شود‌معلوم
لب و دهان تو سر بسته‌ترزراز کشید

بیك کرشمه دل صدهزارچون‌محمود
اسیر زلف خم اندر خم ایاز کشید

دوچشم مست‌تو بر صفحه رخت‌زابرو
بقتل خسته دلان سر خطجواز کشید

زراه راست نوایت زری بسی عشاق
بشور از خط شهناز در حجاز کشید

مپرس شرح پریشانیم‌ا زآن‌سرزلف
نشایدآنکه‌چنین قصه‌را در از کشید

کمند عشق تو(رفعت) نه، بلکه یوسف را
هزار مرتبه در چه فکند و باز کشید

***

با همه عاشق کشی کان دلبر عیار دارد
طالع بر گشته بین کز کشتن‌من‌عاردارد

تلخ گوید از لب شیرین و دلشادم ندانم
قوت‌یا یاقوت اندر لعل شکر بار دارد

غمزه‌اش‌غارت نماید دین و دل از هوشیاران
با همه مستی که اندر نرگس خمار دارد

روی‌ومویش‌روم‌وچین‌بگرفت،حالی‌خطوخالش
عزم تسخیر ختا و تبت و تاتار دارد

گاه یغما میکند، که میبرد گه‌میفروشد
دلنوازی بین که با دلداد گان دلدار دارد

حال چشم او، زابروخواستم گفت: ایدریغا
ترك من چندیست کاندر مردمك بیمار دارد

ماه‌تابان، دیده کس بر قامت سرو خرامان؟
نك‌خرامان‌سرو‌من‌خورشید رخشان‌باردارد!

دل ز(رفعت)می برد درزلف پرچین میسپارد
روز عالم را سیه مانا چو شام تار دارد

****

با دلارای خود ایدل، اندر این شبهای تار
درچه‌سودائی وسر .چون‌میگذاری‌روزگار؟

میشنیدم لابه میکردی و میگفتی سخن
گاه لعلت بود خندان. گاه‌چشمت‌اشکبار

آتشین آهت زدی گاهی شرر بر مهر وماه
گاه میکردی شکایت. گاه‌شکر،ازجوریار

وصل میجستی واز هجران همی کردی گله
گاه میگفتی غم دل،با دو زلف آن نگار

هیچ کام دل گرفتی راستی ز ان لعل نوش ؟
هیچ دادت وعده آنمه روی بر بوس‌و کنار؟

گفت دل:ایرفعت از جور نکو رویان امان
بین بر آورد آن نکو رو از نهاد من‌دمار

سالها میسوختم از آتش هجران عشق
در بیابان غمش گشتم بسی دیوانه وار

آنقدر نالیدم از درد و غم دوری که شد
ناله و درد و غم ، از آه دل من . دل‌فکار

شد امیدم قطع و گفتم کس نباشد دادرس
یا که نبود در درون پرده اصلا پرده‌دار

ورنه‌بااین‌جهدو کوشش‌چون کسی‌بودونگفت
کیستی؟وین‌در چرا کوبی؟ چه‌داری‌انتظار؟

بعد نومیدی بتی سیمین بری ، سیمین ذقن
روی بنمود و نمودم از نگه امیدوار

رفتم از هوش وشدم خاموش از هر نیك وبد
آمد وبنمود جان وجسم ودل را بی قرار

نه توان با اونشستن، نی توان بی او شدن
سخت کاری ایعجب مشکل مرا افتاده کار

حالیا بامن شب وروز است وروز وشب قرین
هم برد دل از کف وهم دین وهم صبروقرار

(رفعت) ازنور رخش هر لحظه در دیر و حرم
بیندآن نوری که موسی دیدو میپنداشت نار

***

نیست بجز ماه من . ماهی عالم فروز — نیست بجز شاه من . شمعی پروانه سوز
هر چه بود دلپسند . در نظر ارجمند — از پی اومی چمند. گرشب اگر هست روز
چهره اوهر که دید. دل زدل وجان برید — گفتکه اینگنج حسن باهمه کنزورموز
کور. کی ازآفتاب میبرد الا که تاب؟ — چشم دل ای محتشم. بازنکردی هنوز؟
هر که دل ازدست داد چشم حقیقت گشاد — دیده بجز اوندید. کرد بسی سازوسوز
ای ز تو پیدائیم . و زتو هویدا ئیم — بنیه بینائیم . از تو بود با فروز

(رفعت) وعشق تو. شرم دارد از این سرد و گرم
روز وی از طلعتت آمده فیروز روز

***

فریب اگر ندهم با هزار مکر و فنش — چگونه بوسه زنم برلب شکرشکنش؟
نصیحتم کند از مهر روی سیم تنان — کسیکه نیست ببر ساده روی سیم تنش.
گرفته رستم حسنش کمندزلف رسای — خلاص بیژن دل خواهد از چه ذقنش
ز کوی دوست،نسیمی نداشت باد صبا — ختا مگر که نیفتاد راه درختنش؟
هر آنکه دید قدو خدو خط سبز نگار — نظر نباشد بر سرو ویاس ویاسمنش
بیا و جامه جان چاك زن که تا بینی — هزار یوسف مصری ز چاك پیرهنش
زعاشقان مطلب صبر در وصال، که نیست — نهال صبر بباغیکه هجر شد سمنش

بهیچ عضوش غیر از قدم قرار نیافت — بوقت بوسه لب‌م از لطافت بدنش
دو صد قیامت بر پا کند اگر بیند — چمان کسی چو من اندر کنارهٔ چمنش
عجب ز حالت پروانه چون کند عاشق — که شمع نیز چو پروانه شد در انجمنش
مسیح حسن ز افلاک عشق جلوه نمود — گشود لعل و جهان زنده شد زیك سخنش

هزار نکته زاسرار خود به (رفعت) گفت
ولی چه سود؟ که نبود مجال دم زدنش

***

ای مصور، بعد مژگان ابروانش را بکش
چون کشیدی تیر، اگر مردی کمانش را بکش
یا قلم در می فروبر، یا مرا در خون دل
با دوصد مستی، دوچشم خونفشانش را بکش
سر نازك را، بچشم فکر، مو در مو ببین
فهم را باریك اگر دیدی میانش را بکش
نقطه موهوم را، با هیچ اگر کردی قرین
از عدم نقش وجود آور، دهانش را بکش
در میان او حدیث عقل و روح و جسم وجان
چون مرکب کردی آنگه گیسوانش را بکش
ار قیامت را عیان دیدی بچشم خویشتن
صد قیامت کن بپا سرو روانش را بکش
آسمان صنع و عرش کبریائی را ببین
(رفعت) آنگه طرح خاك آستانش را بکش

***

بس نهانست برخ غنچه‌شکر شکنش
نیست معلوم که هیچ است عیان ماومنش

غبغب این یامه نخشب ؟قمر این یا خورشید؟
که عیان گشته چو مهر از افق پیرهنش

عقل یا روح مجسم؟ سمن این یا که صنم؟
سیم، یا بر بود این ؟ یاسمن این یا بدنش؟

نتوانم ، که دهم، نسبت ماه فلکش
نتوانم که کنم همسر سرو چمنش

لشکر عشق من، ار بسته صف از بهر وصال
چه توان کرد بگو با مژه صف شکنش؟

گیرم از غمزه غماز ، بریدم دل خویش
جان کجا میبرم از فتنهٔ چشم فتنش؟

دست بر زلف پریشان وی آوردم دوش
گفت در وی دل جمعی است بهم بر مزنش

زنده‌ام لیك عجب دارم از آن نرگس مست
که مگر کشتن عشاق نبودست فنش ؟

نشنیدستی اگر یوسفی افتاده بچاه
بنگر خال که افتاده بچاه ذقنش

عقل اگر پند به(رفعت) دهد،ازعشق بگو
که دو چشم تو گرفتار کند همچو منش

***

کمان کشیده ز ابروی چشم فتانش بقصد من، نکند غمزه گر پشیمانش
سری براه‌تو بر دوش‌مانده،فرمان‌چیست؟ دهی اجازه چو گو افکنم بچوگانش؟
دهان‌تنگ ترا رفته رفته هیچ‌شمرد چو غنچه هر که بگلشن ندید خندانش
مگر که عادت او مو طناب کردن بود که داد نسبت مو بر میان ز بهتانش
قیامتی، دلم از قامت تو کرد بپا زجای خیز دمی در کنار بنشانش

زداغ هجر تو هر قطره خونکه ریخت زچشم غریق گشت بگرداب، بحر عمانش
بلای ابروی او، گر بجان و دل نخزم خجل شوم زشهیدان تیر مژگانش

بشکل قوس شود (رفعت) ازصعود نزول
دل از خیال وصال و ملال هجرانش

***

غزلیکه اکثر تذکره نویسان، باشك وتردید بناصر الدینشاه نسبت داده اند بخط مرحوم رفعت موجود است که دراول دیوان کلیشه شده است غزل ناتمام است وعلاوه بر اینکه تخلص ندارد بیت آخر غزل نیز یك مصرع کم دارد.

شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف من یکطرف درآتش وپروانه یك طرف
افکنده بهر صید دل من ز زلف و خال دام بلا ز یك طرف ودانه یك طرف
ازعشق او بگریه ودر خنده روز وشب عاقل زیك طرف دل دیوانه یك طرف
بر هم زدند مجمع دل های عاشقان باد صبا ز یك طرف و شانه یك طرف
ترك شراب کردم وساقی بعشوه گفت پیمان زیکطرف من وپیمانه یك طرف
ایمان و کفر زلف ورخش دل چو دید گفت زد کعبه یکطرف ره وبتخانه یکطرف
در حیرتم که دل زچه رو میبرند و دین . . . . . . . . . . . . .

***

اگر هجران برزمم لشگر آرد ازهجوم غم
سر ساقی سلامت ، سایه مینا مبادا کم
مخوان افسرده ام حالی که دل بردارم ازدلبر
که در افسردگی ماراست باغم خاطری خرم
زدست دلربای خویشتن، بیخویشتن هردم
کشم جامی که ازحسرت بدندان دست گیرد جم
نه آن مرغم، که ترك آشیان خویشتن گویم
ولی نك، بسته پایم درخم آنزلف خم درخم

زرشك اشك خونین، تا کمر بنشسته‌ام درخون

اگر آهی کشم، ترسم بسوزد خرمن عالم

بتار زلف مشکین، چنگ زد آنماه، کز هرسو

پریشان خاطری افتاده اندر شور زیروبم

زخاك آستان‌یار ( رفعت ) یافت این‌رفعت

که شد ازسجده‌این‌خاك پیدامجرم‌ومحرم

***

بمیدان محبت، گرچه چون گو، بیسروپایم

ولی پیوسته، درچوگان مهری عالم آرایم

بشیدائی، شدم مشهور هرشهری و معذورم

که تار طره پرچین شوخی کرده شیدایم

شهید عشق را شهد محبت زندگی بخشد

نمیرم من، اگرصد ره بخون شویند اعضایم

بیار آن آتشین آب روان وزین روانم بر

ببارای ابر رحمت، تا چونخل جان ببارآیم

کیم؟ باکیستم؟ ازچیستم چون چرخ سرگردان؟

چرا ازنغمه‌چون‌چنگم؟ چرا ازناله‌چون‌نایم؟

میان‌مجمع خوبان، پریشان‌تر مجواز من

دلیل، این روی وموی آن نگارسرو بالایم

حیات جاودان دارم زلعل نوشخند او

بچرخ چارمین عشق، همراز مسیحایم

دلا! درمشورت بر گو که بااین‌زلف وخال او

بکف زنار گیرم یا گره‌از سبحه بگشایم؟

گذشت آندم که مرد وزن شفاعت جو بدندازمن
بود آیا شفیعی امشب از غوغای فردایم ؟
بخود گفتم کتاب عشق را خواندم زسرتاپا
بلوح عاشقان دیدم که در خط الفبایم
نه (رفعت) هست هندوای مسلمانان، که میسوزد
پس از مردن بنار هجر خود یاری دلارایم

***

آنکه عمری بهوایش من ودل همدستیم
لله الحمد که دیدیم و بدو پیوستیم
همچوسروی بلب جوی سعادت، رستیم
از همه دام بجز دام محبت رستیم
گاه در دیرو گهی درحرمش، میجستیم
اولین مرحله زین هردو مراحل، جستیم
جامهٔ جانرا درخون دوچشمان، شستیم
که یم قدرت و گه ماهی و گاهی شستیم
پیش چشمان سیه مستش گر مخموریم
هوشیارانه بر نرگس مستش مستیم
هر گره ، کزخم یك طره او بگشودیم
زان گشودن ره صد قافله دلرا بستیم
داد پیمانه که پیمان محبت مشکن
عهد بستیم ولی شیشه دل بشکستیم
ز آرزوی لب آنخسرو شیرین دهنان
همچوفرهاد حزین کوه تن خود خستیم
دوش (رفعت) سخنی نرم بمستان میگفت:
سر بلندیم چواندر بر جانان پستیم

***

هردم اندر دام آن زلف عبیر افشان شوم
در هوای دانه ای، چون مرغ دل بریان شوم
باخمارین نرگس مستش، که ترکی جنگجوست
ترك هستی بایدم کز خیل سر مستان شوم
شوخ وبی پرو است ، این یارپریرو، ایخدا
راه بنما تا بتسخیر پریرویان شوم
تشنهٔ آن لعل نوشینم ،نه آب زندگی
آخر انسانم چرا لب تشنه حیوان شوم

عیسی لعلت بدیر سینه زد ناقوس و من
با ید و بیضای رویت موسی عمران‌شوم

آفتابا ! بر دل افسرده ام یکدم بتاب
کز طلوع طلعت ماهت چو مه رخشان‌شوم

عشوه فرما، تا بتیغ ابرویت گردم سپر
ناوك مژگان دلدوز ترا پیکان‌شوم

دیدن روی ترا مشتاقم ، از شرم نظر
گاه دیدن خواهم اندر مردمك پنهان‌شوم

دامن امید گیرم هر دمی کز دامنت
با پرند دیده از غیرت غبار افشان‌شوم

چشم فتان تومفتون ساخت، در هر جا دلی
دلبرا فرما که تا فتان این مفتون‌شوم

نی جمال گل، نه قد سروم آید در نظر
با خیال قد و خدت گر سوی بستان‌شوم

همچو ماهی وسمندر (رفعت) اندر اشك وآه
گه غریق آب و گاهی آتش سوزان‌شوم

***

من ازآنروزیکه‌در کنز مسما بوده‌ام — محوروی وموی مهر عالم آرا بوده‌ام

خدمت‌جام‌جهان‌بین کرده‌ام‌تا کرده ام — نشئه می گاه ، گاهی نیز مینا بوده‌ام

شاهد ما در لباس کبریائی بود و من — خلقت‌مشهود راسر گاه و گه‌پا بوده‌ام

روزمن‌فیروزشد،آندم که‌اندرقاف‌عشق — گاه چون‌سیمرغ،و گاهی همچوعنقا بوده‌ام

گرچه‌خود گمگشته بودم در بیابان وجود — لیك‌اندر عالم موجود پیدا بوده‌ام

خواست ایجاد تمام ما سوا بهر نمود — من نمودم ...(۱) بی من وما بوده‌ام .

---

(۱) دراثر پاره بودن صفحه خوانده نشد

از غم هجر تو روزگار ندارم
غیر وصال تو انتظار ندارم

چون خم زلفین بیقرار تو یکدم
بیرخ ماهت بتا قرار ندارم

بر سر بازار عشقبازی، بر کف
جز سر و جانی پی نثار ندارم

سبزه خط تو تا که در نظر آید
سبز خطا! روی سبزه زار ندارم

اشك، شراب ودلم کباب، چه سازم؟
کز خم گیسوی یار تار ندارم

جز خم جعد مجعد رخ آنمه
قبله پنهان و آشکار ندارم

سیل سرشکم چکید و نامه سیه شد
آه که مجبورم اختیار ندارم

راز دل دردمند خود بکه گویم؟
منکه بجز آه غمگسار ندارم

زلف توچون سنبل است وروی توچون گل
گر دهدم دست بیم خار ندارم

از غم هجر رخت بباغ تصور
چون دل خود لاله داغدار ندارم

***

بر آستانه دوست. آندم که سر نهادم
از نیستی وهستی، نه درغم و نه شادم

جز نقش طلعت او. نقشی نه در ضمیرم
جز ذکر قامت او. هر ذکر شد زیادم

از کیمیای همت. مینا گری کن ایدوست
در بوته محبت. کن سرخ رو سوادم

دل مژده داد دیشب. کایام هجر بگذشت
زین مژده دین و دل را. در راه دوست دادم

پروانه تورانیست. پروا ز سوز هجران
شمع جمال جوید. من نیز در وه ادم

گویند وقت مردن، آید بتم ببالین
از بهر این زمادر. با اشتیاق زادم

دست من و ولایت. باصد امیدواری
ایدوست دست من گیر. کز پای او فتادم

غرقم زپای تا سر. در لجه خجالت
این دزد بیمروت. دیدیکه برد زادم

جانا ترحمی کن. کاین مشت خاك غافل
از آنکه آتش بعد(۱). یکسر دهد ببادم

یك خوشه عمل نیست. در دست ما زغفلت
ده آب لطف ورحمت برخرمن مرادم

گر دست ما نگیرد. امروز رحمت دوست
فردا همی برآید فریاد. از نهادم

فرصت شمر غنیمت. رفعت که عمر بگذشت
جز نقص نیست معلوم یکروز از دیادم

---

(۱) بعد بضم اول وسکون ثانی بمعنی دوربست

نه ز یاقوت روان ، قوت دلها طلبم    ازلب لعل تو اعجاز مسیحا طلبم
مژده وصل‌دهد ، هجر شب و روز مرا    صبح وصل تو من اندر شب‌یلدا طلبم
عقرب ازبرج قمر رفت‌سوی‌منزل مهر    من مه نو سفر خویش ز جوزا طلبم
ترسم از آه ، دل سوخته دلشدگان،    ورنه موسی خود از سینهٔ سینا طلبم
عشق‌دامن زدو افروخت زنو آتش دل    آه اگر آه دل از عشق بفردا طلبم
رفت از بر دل ودلبر زپی دل میگشت    من ندانم بکجا رفت کزآنجا طلبم

اگر ازسبحه و سجاده نشدکام روا
(رفعت)آن‌به که مرادازدل‌داناطلبم

***

همقرین وصل جانان بوده ام تا بوده ام
آفتاب عالم جان    بوده ام تا بوده ام
روی او در کل اشیا دیده ام تا دیده ام
با وی اندر کل دوران    بوده ام تا بوده ام
دل بدان زلف پریشان داده ام تا داده ام
مجمع جمع و پریشان    بوده ام تا بوده ام
شرح لعل آن شکرلب گفته ام تا گفته‌ام
چون سخن درلعل‌پنهان    بوده ام تا بوده ام
درس‌عشق‌روی‌جانان خوانده‌ام تا خوانده‌ام
بر گل رویش‌غزلخوان    بوده ام تا بوده ام
باز عشق او بمنزل برده ام تا برده ام
رهبر عشاق ره دان    بوده ام تا بوده ام
خدمت جام جهان بین کرده ام تا کرده ام
نشئه بخش خیل مستان    بوده ام تا بوده ام
رب ارنی گوی کوی طور را بی کام ولب
لن ترانی گو در امکان    بوده ام تا بود، ام

گوهر مهرش بدوران سفته ام تا سفته ام
جان‌لعل و در و مرجان بوده ام تا بوده ام
خاك راهش را بمژگان رفته ام تا رفته ام
راه دان آب حیوان بوده ام تا بوده ام
رفعتم من گر شناسی داروی هردرد را
داروی هردرد ودرمان بوده‌ام تابوده‌ام

***

من از علاقه کون ومکان چنان رستم
که درمراحل اول بدوست پیوستم
مگو، به نیك و بد روزگار هشیارم
مخوان که‌از بدونیك زمانه سر مستم
ازآن دمی که بدامش اسیر گشت دلم
دل از علاقه دل نیز پاك بگسستم
هنوزجان رمقی داشت در بدن که بدم
باشتباه که بی شبهه نیست یاهستم
عجب‌مدار که در بندگی شهنشا هم
عجب ازآنکه گهی‌سر بلند و گه‌پستم
کمان گشادو کمین کردو کشت و گفت که آه
چگونه تیر قضا پـر گشود از شستم
میان آتش وآبم زاشك و آه ولی
نهاده‌اند کنون سنك وشیشه بر دستم
هزار و یك گره اززلف یار بگشودم
زکوی او بشب تار، بار بربستم
هزار رود روان کردم از دو دیده بدشت
که تا چو(رفعت) بیدل بدوست پیوستم

***

مگر بودی زدیوان ازل اینگونه تقدیرم
که برپای دل آمد طرهٔ دلدار زنجیرم
نصیحت گوی‌را گو .زین سپس پندجوانان‌ده
که اندر نوجوانی کرده عشق‌آن‌پری پیرم
خرابم آنچنان از یك نظر بنمودورفت آنمه
که معمار ازل برداشت دست ودل زتعمیرم
نمیگفتی: نگاراپای ازکویت نمی برم ؟
نمیگفتم: که‌دست‌از دامن وصلت نمیگیرم ؟

وفا کو؟ مهر کو؟ میثاق کو؟ عهدمودت کو؟
بجز مهر تو جانا کو گناه وچیست تقصیرم؟
شبی گر پرتو حسن تو درکاشانه ام افتد
بشمشیردوابروی توتاج از گلرخان گیرم
مکن منعم گراندرنارعشقش سوختم تاصبح
که‌چون‌خاکسترستم‌عاشقان دانندا کسیرم
چنان نالم زدرد دوری دلدار روز و شب
که ماهی تا بمه بریان شوند ازسوزتقریرم
من ارپروانه‌ام، پروا . نه‌ام‌ازمرك يك آنی
اجل ده مهلتی تا پیش شمع عارضش میرم
بگوشم‌دوش(رفعت) گفت‌کاندر گوش‌جانان گو
بترس آخر که بخشد ناله های زار تأثیرم

***

پروا، نه . که پروانهٔ آنشمع جمالم
هر چند که دلسوختهٔ بی پرو بالم
آئینه بیك‌دست‌و بیکدست دگر آب
کز بدررخت تابد تا بنده هلالم
گر باده حرامست بمستان محبت
چون ساقی چشم تودهد باده‌حلالم؟
در سینه‌زند راهب دل . هر دم ناقوس
کزچرخ چهارم‌رسدعیسای جلالم
گویند که‌درخواب ببین یا بخیالش
ازهجرتوماندست‌مگرخواب‌وخیالم؟
رنج تو بجان راحتی آورد و نیاورد
هجران تو پیغام ز دربار وصالم
گر پیر شدم ازغم ایام، چه تدبیر؟
یاد الف قامت او کرد چودالم
مپسند چنین جور که با لاف محبت
از یار نشاید بر اغیار بنالم
جمعیت زلف تو پریشانی من خواست
آشفته‌ازآن‌جمع‌وپریشان شده‌حالم
گر نیست ترا در همه آفاق مثالی
من نیز زعشق تو در آفاق مثالم
دوشینه خیال تو ز دل سرزد و سرزد
خورشید جهانتابی از برج خیالم

با آنکه بهر موی من از عشق زبانیست
چون ( رفعت ) شیدائی از عشق تو لالم

***

گله از بخت بد خویش وزاختر نکنم — شکوه از جور قضا های مقدر نکنم
هرچه از دوست مرادست دهد خیر دراوست — زهر اگر داد طمع هیچ زشکر نکنم
بسرت، چهارقب وتاج و کمر بند شهان — بهمین خرقه پشمینه برابر نکنم
سرمهٔ سنگیم، اما ، بهمین روی سیاه — نروم در نظری تاکه منور نکنم
تا شدم جرعه کش وخادم میخانهٔ عشق — طلب آب بقا همچو سکندر نکنم
منکه بازو نگشایم بهوای دل شیر — بازی باز پی صید کبوتر نکنم
ذوالفقار دوسرم لاصفت و دال کمر — جای جز پنجهٔ مردافکن حیدر نکنم
رفعتم گرچه بذلت شده‌ام گوشه نشین — توشه جز منقبت ساقی کوثر نکنم

***

دولت جاویدما. چیست ؟ قد افراختن — دربر تیغ کجش راست سرانداختن
چشم بجز مهر او. ازهمه کس دوختن — سینه بجز یاد او. از همه پرداختن
ساختن و سوختن زآتش هجران یار — به که بعزم وصال سوختن وساختن
شاه رخش اسب تاخت. بردمرامات ساخت — بوداز این بردوباخت. بردمن ازباختن
روح من از نفس خواست. وصل تو گفتا چه‌سد — بوته هجران زتو. از من بگداختن
دیده چوشد دیده بان. هیچ نبیند جز آن — کوری این دیدگان. آفت نشناختن
درطلبش روز وشب. تاختم اسب طلب — جان زتن آمدبلب. تن زد از این تاختن

(رفعت) واین جان وسر. دلبر وجور وجفا
ما سپر انداختیم این تو وتیغ آختن

***

خم دو طره طرار یار یکدله بین — بپای دل زغمش صد هزار سلسله بین
از آن کمند خم اندرخمش نیافت خلاص — دلم زبیدلی این صبروتاب وحوصله بین

خیال، بسکه بدشت فراق یار دوید — دوپای همت وعزمش‌زغم‌پر آبله بین
اگراثر نکند آه من ، مپرس چرا — میان آه و اثرصدهزار مرحله بین
مکان‌خال،بدنبال چشم وابروی یار — مکین چونقطه‌بائی بمد بسمله بین
لب و دهان ترا تهتمی بهیچ زدند — پس‌از وجودوعدم مشکلی‌مسئله‌بین
پی خلاص دل،ازپیچ‌وتاب آنسرزلف — بدست ماه فلك صدهزار مشعله بین
من ارفروخته‌ام دین‌ودل با بروی‌یار — هزار سود ز سودای این‌معامله بین
نگر قیامت و از سرو قد و قامت او — دوصدقیامت‌وآشوب وشوروولوله‌بین

توغافلی که دل یکجهان دل‌از پی تست
تفقدی کن و اندر قفای قافله بین

***

قیامت کرده برپا یار، از قامت. قیامت بین
ندیدی ار قیامت راستی آنقدو قامت بین
لب این‌یا.قوت جان؟ یاقوت‌یامرجان‌اهل‌دل
میان چشمه کوثر نمکزار ملاحت بین
هلاك غمزهٔ یاربم ، غمازی تماشا کن
شهید خنجر عشقیم، سودای شهادت بین
مقیم خاك کوی او بدم چندی بخرسندی
اگر داری سری ؟ با ما بیا سر اقامت بین
بجرم عشق، دل دربند زلف اواسیر آمد
سزا وجرم مجرم رانگر بند وجنایت بین
بدی سر سویدای دلم سر منزل یزدان
بصدر دل مکان‌بگرفته مهراو صدارت بین
هنوزم زنده بی دیدار دلبر. سخت‌جانم گو
هنوزم عاقل اندربند زلفش ، تاب وطاقت‌بین
بموری داد صد ملك سلیمان بایکی ایما
خدا رابا سیه کارانش‌این‌لطف‌و عنایت بین

خدا خون جهانی از تو خواهد خواست، کز هجرت
جهان را سوخت آه سینه‌ام قهر و عذابت بین
بزور یك نظر دل بردن از (رفعت) نبود آسان
مریزا بازوی قدرت نگر. فرو شجاعت بین

***

عشق تو میکشاندم، شهر بشهر، کو بکو
مهر تو میدواندم. پهنه به پهنه، سو بسو
سیل سرشك و خون دل. از دل و دیده شد روان
قطره بقطره شط بشط. بحر ببحر. جو بجو
بافته با محبتم. رشته تار و پود جان
تار بتار. نخ بنخ. رشته برشته. پو بپو
آنچه دل از فراق او. کرد بمن نمیکند
آتش هجر من بمن. آب وصال او باو
نیست جز او چو بنگری در صحف ولای من
آیه بآیه خط بخط. صفحه بصفحه. هو بهو
بود و نبود جز دلم در خم زلف او نهان
طره بطره خم بخم. رشته برشته مو بمو
(رفعت) و شرح عشق او. تا ننهد نمیکند
سینه بسینه. لب بلب. چهره بچهره رو برو

***

از شراب عشق سر مستم دلا هشیار کو؟
کافر عشقم مسلمانان بت و زنار کو؟
جلوه جانانه از طور تجلی رخ نمود
نك انا الحق گو چو منصورم فراز دار کو؟
کفر و ایمان، کعبه و بتخانه و دیر و حرم
دیدم و برباد دادم، خانه خمار کو؟
سیر آفاقی مرا صد ره درانفس شد عیان
در لباس آدمی زین نکته برخوردار کو؟
مرغ روح از دانه خالش اسیر دام شد
ورنه خلد و آدم و ابلیس را مقدار کو؟
هر چه دیدا و دیدنی من. من کیم؟ دیدار چیست؟
من خموشم گویدا و: جز من عیان دیار کو؟

(رفعت) آنجا بود او میگفت، رفعت می‌شنید
کاین همه مخلوق در خوابند یك بیدار کو؟

***

بکوی یار، مرا بار در گل افتاده — فتاده بار من، اما بمنزل افتاده
گمان مدار خلاصی دل از آن سر زلف — که با هزار جنون در سلاسل افتاده
مکش کمان ز کمین دلبرا بغمزه که دل — بیاد تیر نگاه تو بسمل افتاده
دو طره تو بکف تیغ آفتاب گرفت — که از یمین ویسارت حمایل افتاده
نه داغ لاله رویت حواله دل ماست — که شور عشق تو اندر قبایل افتاده
ز سحر چشم تو ایمن نیم کنون که دو ماه — بآفتاب جمالت مقابل افتاده
مبند بار سفر ای قمر که عقرب زلف — به برج روی تو ازخویش غافل افتاده
ز آه سینه، دلم خون نشد وزدیده بریخت — مگو که کشتی صبرم بساحل افتاده
ز نور وظلمت اسلام و کفر زلف ورخت — چو روز در شب و چون حق بباطل افتاده
بروم روی تو هندوئی آفتاب پرست — فتاده، لیك چه مطبوع ومقبل افتاده
بحیرتم که مگر ناف آهوی حرم است؟ — که در حریم تو یکرو ویکدل افتاده

نگار ما سر تسلیم داشت ای (رفعت)
زدست مدعیان کار مشکل افتاده

***

گر مرا کار بسامان شود انشاء الله — کفر زلف تو مسلمان شود انشاءالله
آنکه ازجمع جمال تو پریشانم کرد — همچو زلف توپریشان شود انشاءالله
آنکه در بوته هجران توجانم بگداخت — جان او بوته هجران شود انشاءالله
جان فدا میکنم، ار مردمك دیده من — همچو دل منزل جانان شود انشاءالله
مانده دردیده دل خونشده ازسوزجگر — کاش از دیده بدامان شود انشاءالله
درد هجران توام کشت بامید وصال — دارم امید که درمان شود انشاءالله
آنکه در جرگه رندان زمنت پنهان کرد — رانده ازجرگه رندان شود انشاءالله
شرح عشق من وخوبی تران پاپا نیست — می نخواهم که بپایان شود انشاءالله

آنکه از فتنه‌فتان دوچشم تو گریخت — هدف ناوك مژگان شود انشاءالله
شکنم بت، فکنم سبحه وسجاده بخاك — روی ومویت چونمایان شود انشاءالله
دوش. دل خاتم لعل تومگر دید بخواب — خواهد امروز سلیمان شود انشاءالله
خارغم. از مژه رویم زره یار، مگر — برمن این خار گلستان شود انشاءالله
از قیامت نکنم یاد، اگر در نظرم — قامت یار خرامان شود انشاءالله

ار ببیند کسی از مطلع طبع (رفعت)
مهرچهرتو درخشان شود انشاءالله

***

مهربان ماها !شمس الشرفی ؟ یاقمری — مادر گل بدنان، سیم تنانرا پدری
همه‌خوبیست، بهرجا که گذاری قدمی — همه‌شوخیست، بهرجا که‌نمائی گذری
بسکه‌دل بردی وبسپردی اندرخم زلف — گشته زلف تو زسنگینی دلها کمری
دیده چرخ ندیدست چوچشم تو بچشم — مادر دهر نزادست بحسنت پسری
ماه برسرو قدت دیدم و گفتم ایکاش — ماهم از جرگه عشاق برآریم سری
گرتو محبوبی. مقصود ندارم بجهان — تاتومنظوری . برغیر ندارم نظری
این‌چنین‌ساده‌سوی‌روضه‌رضوان‌مخرام — که دل اول‌قدم ازحوری وغلمان‌ببری
شعله عشق تو پاتا سرمن سوخت‌اگر — سوخت ازشمع جمال توزپروانه پری
خواستم دامن‌وصل‌توزهجران ؟ گفتا: — تا نمیری ندهد نخل مرادت ثمری
محمل لیلی دل میگذرد ای مجنون — ناقه را پای بگل مانده چرابیخبری؟

به‌تروخشك . زدآتش غم‌او. لیك گذاشت
بهر (رفعت) لب خشکی ودوچشمان تری

***

بهر صید بسته‌تیر غمزه اش دارد قراری
درکمند زلف‌او تاچند ایدل بیمراری؟
بعد قتل عاشقان بنده نگار ازخون نگارم
گرستمکار است باری لیك داندرسم‌یاری

ازدوچشم نرگسش پرسیددل: چونست حالت؟
گفت: گه با مستی‌ام همخواب و گاهی باخماری

لاله‌زار از خون عشاق است یا از روی یارم ؟
لاله زارا. قتلگاه عاشقان یا لاله زاری ؟

سرفراز آنکس که چون منصور دست از جان بشوید
یا که اندر پای دار عشق. سازد پایداری

غمزه‌اش غافل برد دل، عشوه‌اش دین آشکارا
با غزال چشم بندد راه شیران شکاری

غمزه غماز است وغم ناساز گار، ازدست رفتم
غیراشك چشم وآه دل ندارم غمگساری

**حال طوفان‌دیدگان غرقه‌غم را چه داند؟**
**آنکه ازدریاواز دلبرنخواهد جز کناری**

باوجود درد بیدرمان عشق وسوز هجران
ساز گارم من دلار بگذارد این ناساز گاری

(رفعت) ارکار لب معشوق ماجان بخشی آمد
سهل باشد عاشقان را پیش لعلش جان سپاری

****

میسوزم ومیسازم، هردم ز هوسناکی — درچنگل شهبازم، افتاده ز بی باکی
درخوابم وبیدارم. سرمستم وهشیارم — گاهی گل و گه‌خارم .درغم‌زفرحناکی
جزدعوی عقل‌وعشق. دعوی‌د گردارم — پرسید زجان ودل . نی از بدن خاکی
اندر ملکوت جان . ارواح مقدس را — آموخته‌جان من .این‌چستی‌وچالاکی
مغرور هوس، آخر با یاد خدا یکدم — غافل زچه؟ ایعاقل . کن ریشه هتاکی
مسعودنگردد بخت، محمود نه‌این کوکب — چون صیدسراپاقید . تابسته فتراکی
زآنجام که زانجامت . دادندمشوغافل — زان نشئه بودکامروزهمسایه ادراکی

آدم پسرا یکدم. دم‌در کش و آدم شو — بر پیرهن تن زن از بهر خدا چاکی
رفعت‌بچنین‌پر کی‌پروازتوان‌تاعرش ؟ — پرواز چنین ره را باید پر افلاکی

چندی نکشد زایام . ای پخته بدن یا خام
یا سبزه بستانی . یا شاخه ای از تاکی

***

سحریامعجزه درنرگس جادو داری؟ — که نهان شیر بسر پنجه آهو داری
تا نگویند قیامت شده برپا بنشین — که قیامتها در قامت دلجو داری
کافرم من ولی‌این‌رسم مسلمانی نیست — که تو دیندار بجنت بچه آهو داری
تیرمژگان‌توازجوشن جان کرد گذر — رنجه ازغمزه چرا قوس‌دوابرو داری؟
میل مینا و سر روضه مینو زچه رو ؟ — تو که مینای لب‌اندر رخ مینو داری
نی‌من‌ومجنون ازعشق توسر گردانیم — که دوصدلیلی سرگشته‌بهرسو داری
پرس‌ازآن‌ترك‌سیه‌مست که‌یغمای‌جهان — دوش کردی زچه امروزهیاهو داری؟
قطع امید مکن شانه بگیسوی مزن — تو که‌صدشهردل اندرخم یك‌مو داری

روزروشن دل‌ودین‌از کف(رفعت)بردی
چشم بد دور عجب قوت بازو داری

***

تو که اندر دل هر دلشده منزل داری — همچوخورشیدچراجای‌بمحمل داری؟
آخر ایشوخ قمرچهره‌چرادرشب‌وصل — عقرب زلف برخسار جمایل داری؟
**دل‌زخود می بری و آب‌زآئینه اگر** — **روی را بارخ آئینه مقابل داری**
جمع اضداد‌محال‌است ولی‌ازرخ وزلف — روز وشب‌را توقرین‌حق وباطل داری
هرچه جستیم ندیدیم نشان از دهنت — چشم‌بد دور عجب نکته‌مشکل داری
فتنه‌خودرابرمژگان‌تو بسمل میخواست — غمزه‌برخاست که‌بسم‌الله‌اگردل داری
محمل لیلی جان میگذردای مجنون — خاك ره‌را زچه ازاشك‌بصرگل داری؟
دورزلفت همه دلها بتسلسل انداخت — خویش‌رابهرچه زین‌مسئله‌غافل داری
پال بشکسته و پر بسته اسیر قفسم — ز پی بستن من باز سلاسل داری؟

گر شدی غرقه بدریای بلای (رفعت)
کشتی صبر بچنك آر که ساحل داری

✻✻✻✻

من واین نیازمندی . تو وناز ونازنینی
نکند کسی تصور . که بمن تو همنشینی

کشی ار نیازمندم .و گر م حیات بخشی
زتو هست دلپسندم. که بجان ودل امینی

دوجهان اگر کما نکش شداز آن نیم مشوش
که تو ماهروی مهوش همه جای در کمینی

همه دلبران مجازند. تو دلبر با حقیقت
همه مهوشان گمانند. تو شوخ وش یقینی

تو نقاب اگر گشائی . بخیال دلربائی
بخدا که جز خود ایمه . صمد و صنم نبینی

همه ماه ومهر خیزد. همه سرو ولاله روید
برسد اگر زمانی . قدم تو بر زمینی

بر آنجمال رخشان . مه وآفتاب تابان
یکی از پی گدائی. شدویك بخوشه چینی

نه تو ماه آسمانی .نه تو سرو بوستانی
که تو سرورا روانی. که تو ماه آفرینی

من وهر وفا که دانی. تو وهر جفا که رانی
زوفا من آنچنانم . زجفا تو اینچنینی

همه گلرخان چو خارند. تو زیب گلستانی
همه لعبتان چو بر گند. تو شاخ یاسمینی

لب لعلت از فصاحت . کندار یکی بلاغت
زملاحت وحلاوت . نمکی و انگبینی

تو مگر حریم انسی که بلای انس وجانی؟
تو مگر بهشت قربی. که نباشدت قرینی؟

همه آرزوی (رفعت). توئی ایسپهر رفعت
بجز از جمال خالت. صنما چه کفر ودینی؟

✻✻✻✻

تو مه کدام برجی و گل چه گلستانی ؟
که خدای مه جبینان و صفای گلرخانی

چه بتحفه آورم جان؟ که تو خوبتر زجانی
نکنم حکایت از روح که روح را روانی

شکنم طلسم ار تو ز جسم روی تابی
فکنم ز بام این طشت بنامم ار بخوانی

بتو دلخوشم نه از دل، که دلم تراست مایل
تو پری بدین شمایل نه، عجب که دلستانی

شب وروز روی وموی‌تو بزعم کفر و ایمان
دل کافر و مسلمان زند و برد نهانی

من وعشق روی ماهت، توو غمزه نگاهت
بکشی اگر گناهت نه که فتنه زمانی

بخیال زلف و خالت دل من چو مرغ بسمل
سوی دانه رفت در دام فتاد ناگهانی

من از آندمی که در دام تو دلربا فتادم
نه حرم نه دیر دانم نه غم و نه شادمانی

ارم از تو یافت زینت ز رخت صفای جنت
مگر ای گل مروت تو شکوفه جنانی ؟

توصنم مگر مسیحی ؟ که حیاتبخش روحی
بشکر لب تو پنهان بود آب زندگانی

هله‌از لب تو شیرین بوَدم هر آنچه گوئی
بره توسر نهادم بسرم هر آنچه رانی

ز چه دامن سعادت بنهد ز دست (رفعت)
که‌زدست. باز دولت. ندهد مگر جوانی

## تضمین غزل شمس

از لعل‌دوست، چشمه حیوانم آرزوست وزخط یار، لاله و ریحانم آرزوست
افراز قد، که سرو خرامانم آرزوست بنمای‌رخ، که‌باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

با موی عنبرین تو دارم نهفته رازِ با روی نازنین تو شد ناز ما نیاز
اندر فروه عشق بدیدم ره فراز بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

با آنکه شاه مصر شد آن ماه مأمنم — از گرگ نفس پیر شکایت بود فنم
بیت الحزن شد از غم هجران نشیمنم — یعقوب وار وا اسفاها همیزنم

دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

عشق توبست از نظرم راه نیك و بد — راه خیال غیر تو را عشق کرده سد
گلزار بی جمال تو آتش بجان زند — باله که شهر بیتو مرا حبس میشود

آوار گی کوه وبیابانم آرزوست

یاقوت لعل دیدم و از در دلم گرفت — پیمانه ساز خالی کز پر دلم گرفت
شیرین مذاق جان کن کزمر (۱) دلم گرفت — زین همرهان سست عناصر دلم گرفت

شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

ایدل بیا ودست و دل ازآب عدل شو — با زلف یارقصه ما گوی مو بمو
در طور قرب رو کن با سر دل بگو — جانم ملول گشت ز فرعون وظلم او

آن نورروی موسی عمرانم آرزوست

بحریست بی کنار که جاری بود به نهر — محروم مانده قومی و قومی گرفته بهر
گاهی زفرط لطف و گهی با کمال قهر — دی شیخ باچراغ همیگشت گرد شهر

کز دیوودد ملولم و انسانم آرزوست

با آنکه ازعلائق بگسسته ایم ما — از نیك و بد سراسر وارسته ایم ما
میجوی آنکه از غم او خسته ایم ما — گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما

گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

ازخویش دست شستم ورستم ز ننگ و نام — نشناختم حلال کدامست یا حرام
پیوسته ام مراقب ذکر و علی الدوام — گویا ترم ز بلبل اما ز رشك عام

مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست

با عشق ساز گار نشد طاقت و قرار — منصور عشق راست مکان بر فراز دار
(رفعت) گرفت چنگ و بگفتا بگوش تار — یکدست جام باده ویکدست زلف یار

رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

---

۱ - مر بضم اول وسکون ثانی بمعنی تلخ است .

# تضمین غزل شمس

من خداوند جهانم تللاها یا هو　　صاحب دور و زمانم تللاها یا هو
بر تر از اینم و آنم تللاها یا هو　　هله مست از می جانم تللا ها یا هو
فارغ از کون و مکانم تللا ها یا هو

ماهی بحر ازل آمد واز شست برفت　　یا که تیر نظرم یکسره از شست برفت
برسر کویش دل آمد وپا بست برفت　　چشم مستش چو بدیدم دلم از دست برفت
عاشق چشم فلانم تللا ها یا هو

گاه اندر حرم و شاهد جانم محرم　　گاه مسجود ملك . گاه ملك گه آدم
گاه چون فرش و گهی مالك عرش اعظم　　گاه در صومعه با اهل عبادت همدم
گاه در دیر مغانم تللا ها یا هو

گاه اندر سربام عظمت کوبم کوس　　گه زند راهب، در سینه جانم ناقوس
گاه خورشید صفت تابم از شرق نفوس　　گاه ساکن شده در عرض بحکم قدوس
چون سما گاه روانم تللا ها یا هو

آن امیرم که جهان بسته رایات من است　　هر چه بینی همه نفی از پی اثبات من است
ما سوا، ریزه خور سفره آیات من است　　من بتقدیرم و تقدیر هم از ذات من است
قادر هردو جهانم تللا ها یا هو

انبیا خاك نشین در خمار منند　　اولیا جرعه کش باده اسرار منند
آنچه در وهم در آید همه اطوار منند　　تن بتن ذره بذره همه ز انوار منند
زانکه خورشید زمانم تللا ها یا هو

هر که نزدیك بما از همه عالم دور است　　درد ما داروی درد دل هر رنجور است
رومی این گفت اگر مست و اگر مخمور است　　شمس تبریز که تبریز از او معمور است
اوست نور دل وجانم تللا ها یا هو

هر الستی که پس از قالو شد عین بلی　　ابدی بود شد از جلوه جانان ازلی
بیند اندر همه ذرات جهان نور جلی　　شمس تبریز محمد بد و هم بود علی
این صفت هست عیانم تللا ها یا هو

(رفعت) امروز بود دوره شاه موعود
همچو این دوره نخواهد شد و نه هست و نه بود

نوبت سلطنت امروز زند چرخ کبود
چونکه بنمود رخش از تتق غیب شهود

بست دم، راه دهانم تلالا-ها یا هو

# تضمین از غزل حاجی ملا هادی سبزواری (اسرار)

بار ور شد شجر طور ظهور از بر ما
جلوه گر طلعت منظور شد از منظر ما

آبروی مه و خورشید ز خاك در ما
اختران پرتو مشکوی دل انور ما

دل ما مظهر کل . کل همگی مظهر ما

ما اثر بخش دو چشم تر وسوز آهیم
همه جا با همه کس در همه دم همراهیم

مشرق شمس هویت را مهر و ماهیم
نه همین اهل زمین را همه باب الهیم

نه فلك در دوران‌اند بگرد سر ما

گر زشاخ شجر عشق ثمر میخواهی
در بر دلبر واز دلبر بر می خواهی

بگذر از دوست گر از دوست خبر میخواهی
ایکه اندیشه سر داری و سر میخواهی

یکدوئیست برابر سر وافسر برما

حرف هر سلسله، جز دور بتان دستانست
ساقیا جام که نك دوره سر مستانست

درس ما مصحف آنچهره چون بستانست
بر ما پیر خرد طفل دبیرستانست

فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما

ما که بسم‌اله قرآن صفت را بائیم
عارض ذات وجودیم و جواهر زائیم

آری ار یك گره از بند قبا بگشائیم
خسرو ملك طریقت بحقیقت مائیم

کله از فقر بتارك ز فنا افسر ما

ما که امروز نشستیم خروشان و خموش
بیخود ومست وخرابیم زجام شب دوش

از ازل خرقه آلوده فکندیم از دوش
گو بآن خواجه هستی طلب زهدفروش

نبود طالب کالای تو در کشور ما

مرغ همت به بر صعوه ما آمد فرخ
اوفتد از نظر قدرت ما چرخ ز چرخ

نه پی طعمه روانیم سوی چرخ چو چرخ
بازی بازوی نصریم نه چون نسوزچرخ

دو جهان بیضه وفرخیست بزیر پر ما

نوشداروی دل و نیش جهان را نوشیم گاه مخمور و گهی مست، گهی مدهوشیم
صد سخن در لب شکر شکن و خاموشیم گر چه ما خاك نشینان مرقع پوشیم
صدچو جم خفته بدر یوزه گری بر در ما

میکشد شمس و قمر بند نقاب ما را منگر بی نمك عشق کباب ما را
بین ز آئینه اسکندری آب ما را چشمه خضر بود تشنه سراب ما را
آتش طور شراری بود از مجمر ما

خلق سرپوش اگر از سر جان بردارند راز ها در دل و دلبر همه در بردارند
رفعت آسا همه منصور فراز دارند عالم و آدم اگر چه همگی اسرارند
بود اسرار دلارام دل و دلبر ما

## مسمط

ای باد صبا از زار می یا ز بهشتی ؟ یا از سر زلف صنم حور سرشتی ؟
از دیر مغان یا ز حرم یا ز کنشتی ؟ یا اینهمه بی واهمه از دست بهشتی ؟
این تخم که در گلشن هر سلسله کشتی
سر سبز شد و سبز خطی کرد گرفتار

در باغ وجودم نفس روح روانست گلهای همه رنگ نهانست و عیانست
اشجار ز هر گونه نمایان و نهانست از هر شجری هر ثمری خواهی آنست
آری آری باری، این گلشن جانست
در هر قدمش بینی بس میوه اسرار

بر گیست از این گلشن جان روضه رضوان کوثر کوثر هر طرفی چشمه حیوان
هر شاخه بود طوبی، هر خار گلستان هر سبزه او حوری و هر غنچه چو غلمان
خاکش همگی عنبر و سنگش همه مرجان
در هر جویش جوئی بس لوء لوء شهوار

بر سرو قد سبز خطان، شمس و قمر بین در گلشن رخسار بتان، سنبل تر بین
در ... کوثر لعل صنمان لعل و گهر بین بستان بستان شوخی در سحر نظر بین

خرمن خرمن عنبر افشانده ز ... بین
گر لاله بخرمن بری ومشك بخروار

صحن چمن امروز به از سطح جنانست | بس حوری وبس غلمان در سبزه روانست
گلها همه در غنچهٔ خندان بتانست | هر شاخه مرصع، چو کف حور وشانست
گوئی بکف حوروشان شاخه بانست
یا پای شکوفست بهر شاخه گرفتار؟

هی رسته بنفشه، بلب جوی روانها | هی سعطری آویخته برشخ زز بانها
هی توزی پرخون بین چون روی جوانها | بسد بسمن داده ز خط خط امانها
ازیاس برد بر سوسن، نوش نشانها
تا قافله سالار قرنفل فکند بار

گوئی بچمن صفحه مانیست گشاده | یا شاه سوار رخ گل گشته پیاده؟
افتاده بهر گوشهٔ از سبزه دو ساده | صف صف زریاحین بسر پای ستاده
هرجای بطی باده بدست بت ساده
وان ساده بتان را بمیان از مو زنار

دلسوخته با روی نکو لاله حمرا | بگشوده پی سیر نظر نرگس شهلا
وین هردو نمودند چو موسی ید وبیضا | اندر بغل مریم بین غنچه چو عیسا
انگلیون آورده به تبلیغ مسیحا
ناقوس زنان آید راهب سوی گلزار

بر دوش همی سنبل تر ریخته عبهر | نیلوفر هر صبح بصد ناز و بصد فر
بر دست کمند آرد گیرد ره اخضر | سیسنبر برداشت کله یکسره از سر
با فر فریدونی وباشوکت قیصر
بر تخت شخ آرد رخ، چون دولت قاجار

از سرو قد لاله رخان، لاله و لادن | بس سر زده گوئی همه عالم شده گلشن؟
آمد گل قانون اساسی بشکفتن | عدل آمد و زد بیخ ستم را از بن و بن

بستان نگارستان،شدپر گل‌وسوسن

ازظلم‌نه‌سر ماندو ز بیدار نه‌ده ستار

هر انجمنی چون چمنی پر گل ولاله          لاله بکف آورده ز انصاف پیاله

هر شبنمی آویخته از برك چو لاله          دور قمری سبز نگر آمده هاله

ازشمسه‌شمسی‌است فروزان‌همه‌ساله

بر قامت شمشادقدان خلعت زرتار

اطفال ریاحین همه سر گرم نظامند          از ننك خزان رسته کنون‌درپی‌نامند

جم‌وار پی ساختن گیتی جامند          هرچند که‌یك چندی محسود عوامند

نه سوخته سوخته نه پخته نه خامند

آسان شود این سختی در عاقبت کار

آمد بشقایق خبر خیری موزون          کامروز کشد نسترون رخت بهامون

رخسار گل نار شود همچو طبرخون          خرگاه زند نارون از اطلس گردون

یاسا خواند طوطیك وقمری یا سون

بر دامن تل و دمن و عرصه کهسار

از آب طرب‌شوید رخ،ساقی سر مست          در باغ همی گردد از بالا تا پست

نه بیخبر و با خبر از نیستی و هست          جامی ز می عهد شباب آرد بر دست

گوید که گراین تیررها گردد‌ازشست

جز عشق نیارد بکفش عشق بکف‌آر

عشق آینه آیت‌این غیب و شهود است          عشق است که‌پیداکن‌پنهان‌ونموداست

عشق‌است که خورشیدسماوات‌ووجوداست          عشق‌است که‌هستی ده‌این بودو نبوداست

این‌عشق‌بهرجاکه‌زرخ‌پرده گشوده‌ست

باقی ننهاده‌ست اثر زین همه آثار

ساقی ساقی!با رخ چون مهر درخشان          بنما، یدو بیضا ز کف و جام نمایان

کن دور مسلسل ولی‌از ساغرچشمان          ازنیم نگه هوش ربا از سر مستان

وز یك نظری زیر و زبر سازملستان
بگشای تو از رومی رخ پرده پندار

نوروزرخا ! . موسم نوروز شد امروز امروز گلستان و چمن آمد فیروز
فیروز جهانشد ز ریاحین شب افروز افروز رخ ایساقی کامد گه نوروز
نوروز شد امروز بده آب ریا سوز
سوز دل ما را بود این چاره بناچار

درپای درختان چمن دست در آغوش بنشسته وافتاده ملیحان سمن پوش
سیمین‌بدنان ریخته سنبل به‌بنا گوش باعارض چون جنت وبالعل پرازنوش
بردند نه از من ز سر پیر فلك هوش
با غمزه غماز و از آن نرگس سحار

این سرو قدان آفت، یافتنهٔ دینند خورشید زمانند و یا ماه زمینند
با جان و تن و روح قرانند و قرینند صد فتنه نشانند بهر جا که نشینند
بگرفته کمان بر کف‌هرجا بکمینند
آری، که‌برد جان‌ز کف‌ترك کماندار؟

جمشید صفت جشنی آراسته باید شادی بفرح باید و غم کاسته باید
بستان و گلستان باز پیراسته باید ساقی‌نوخط ، مطرب نو خاسته باید
بر قامت شمشاد قدان خواسته باید
بر طلعت سیمین بدنان زینت‌انوار

هدهد خبر آورد بمرغان گلستان کامد بچمن بارگه و تخت سلیمان
صف‌درصف،پردرپر،مرغان‌خوش‌الحان با شور ونوا گشتندیکباره‌غزلخوان
بر منبر شاخ گل، شد واعظ دستان
شد گرم ثنای شه دین حیدر کرار

سر لوح ازل،سر ابد،لم یزلی ذات جزرو مد سرمد الف آیت آیات،
بی تجزیه نه جزء حجابات و مقامات قلب صمد و اصل احد روح کرامات

آن قبه نه خیمه و آن قبله حاجات
آن قافله قدر ترا قافله سالار

ای علم وحیات از اثر جود تو موجود / شد غیبت هرحاضر درپیش تو مشهود
ای مطلع هر طالع وسعد همه مسعود / تو فلك بخار کرمی،جودی هر جود
آنرا که نمودی تو بهر کاری محمود
محمود بود عاقبت او بهمه کار

تا روید از باغ کرم،لالهٔ حکمت / تا یاد تو آمد ثمر گلشن جنت
تا هست ز گلزار تویك خاری(رفعت) / مهر تو بود آیت هر مذهب و ملت
غیری نه که مردود توخوانم زدوئیت
دل غیر تو کو،تا که ترا گویم دلدار ؟

## قصیده مسمط ذوقافیتین

(١) اززمین شدتازمان،ازدست استبداد.داد / ای وزیران، خانه انصافتان آباد . باد
یك زمان سازید،از این ملك بی بنیاد .یاد / حالیا چون مادر اقبالتان آزاد . زاد
همتی،شاید که گردد یك دل ناشاد .شاد
فکری آخر بلکه یابدملت ناکام . کام

اوفتاد ازملت ودولت بگل یکبار . بار / روز ایرانی نژادان شد چوشام تار. تار
نیست ما را ازتمام این دول دیار . یار / مملکت مشروطه ملت جمله از آزار.زار
گر همی آید ازاین شورا،باین افکار. کار
ازچه تاکنون نشدیك قلب بی آرام .رام؟

زین وزیران و وکیلان مدطناز(٢) ناز / یکدر راحت نشدبرروی ملت باز . باز
کی شود کاین باز از کف رفته آیدباز. باز؟ / برشکار صعوه آیا اوج گیرد باز . باز؟

---

(١) این قصیده مسمط ذوقافیتین بجهت آزمایش طبع هفت سال از کار افتاده در تولدسیدالشهدا وتشویق سپهسالار ومشروطه خواهان سروده شد(رفعت) (٢) این کلمه بهمین شکل نوشته شده

یا بسوز قلب ما شوری نماید ساز. ساز؟
یا ز استقلال یابد دولت گمنام. نام؟

پادشاها! چشم از تفصیل و از اجمال. مال
جان ملت شد ز کف، از جور شد پامال. مال
کی گشائی ای همایون طایر اقبال. بال؟
پانزده ملیون سپه داری، از این اقبال. بال
کن زبان مدعی ایشاه با اجلال. لال
در ره بدخواه ملک افکن زیك اقدام. دام

ای فریدون فر و دارا رای و ای فیروز. روز
کن شب اقبال ما از دولت فیروز. روز
دشمنان را کام و لب. از ناوك دلدوز. دوز
حاسدان را بیخ و بن از تیغ عالمسوز. سوز
ایشهنشاه، او فتاد از مشعل پر سوز. سوز
بین ز دولت دال باقی ماند و از اسلام. لام!

عالمان را شد ز دست جاهلان دستار. تار
مجمع اسلام از این اسلام شد بیزار. زار
مست و خواب آلوده ملت را نه یك هشیار. یار
شد سزای آنکه ز ین خواب گران بیدار، دار
جمله بیماریم و راحت بخش این بیمار. مار
چرخ افکندست اندر راه ما مادام. دام

بیدق شه با وزیری رخ با برا رسود. سود
با وزیر این دولت و ملت کجا نابود. بود
کی ز کف میداد ایران اینچنین بی سود. سود؟
خاست از ایران ز دست فرقه معدود، دود
کرد شاهنشاه، بهر باقی موجود. جود
از سپهسالار اعظم خواست این انعام. عام

دل چو شد از این سیاست تنك و این تفسیر سیر
شد سپهسالار باری در خط تعمیر. میر
از قضا، یا از قدر گردید این تقدیر. دیر
حال با تدبیر از ره، خار دامن گیر. گیر
ساخت باید روی و روز خصم بی تو قیر. قیر
رخش همت زیر ران کش، وز کمر صمصام سام

شاه سلطان احمد قاجار آن فرهنك. هنك
داده از فرق و قدم بر تاج و بر اورنك. رنك
کرد قیصر را چو خاقان مات و شد هوشنك شنك
ار به بزم آید بگیرد زهره را از چنك چنك!

ار برزم آید کشد خنك فلك راتنك. تنك!!

ار بعزم آید شود مریخ چون بهرام. رام

برهمه شاهنشهان شد از جلال این شاه شاه فتح و نصرت آیدش هر روز بر درگاه گاه

فرو دولت درر کابش میرود همراه راه همت از شاه ای سپهسالار دولتخواه خواه

مملکت افلاك وشاهش از رخ چون ماه. ماه

.............................(۱)

فاش گویم تا نیابد این تن بیتوش توش می نیاید این مریض خسته مدهوش هوش

نوبه وتب دار را، هی برز بر رو پوش پوش گر بود همسایه یار امروز و گر همدوش دوش

چیست تکلیف صباح ارزد دل پرجوش، جوش؟

پاك بیرون ای پدر کی آید از حمام مام؟

خاك و باد و آب را در تن کند گلنار. نار نار باشد روح را با قوه سیار. یار

مملکت چون تن بود بی قوه و غمخوار. خوار جان اگر باشد نثار لشگر وسردار. دار

بهر نظم ملك، جو از لشگر پر کار. کار

بی سپه حاصل نه از فرمان و از احکام. کام

بهر آبادی ایران، جمع از مقدور. دور آن یکی گوید بجو از کوکب جمهور هور

آن یکی را در سر از مشروطه پر شور شور آن یکی گوید ز استبداد و این به جور جور

من چه گویم در جواب دشمن پر زور؟ زور

خواهد وزر. فاش میگویم سلام و والسلام

بود عقل و علم و جود از نخل پیغمبر بری در رواج دین او بین حیدر اژدر دری

شوکت دارا نمی‌بندد باسکندر دری امن چون نشد مملکت از علم و دانش بر بری

زیست نتواند کند بی بال یا بی پر. پری

بی قواهر گز نماند گر بود رخام خام

چون محمد با ولی گشتند از ارشاد. شاد دینشان باقی نیاشان تا ابد آباد باد

حال چون همنام ایشانی ببایدداد داد تا کی این ملت زند از ظلم و از بیداد. داد

---

(۱) این مصرع در نسخه اصلی از قلم افتاده

ازتو باید ظالمانرا خانمان برباد داد

تا که نگذارند پس ،بیموقع هنگام گام

عید مولود ولی حضرت معبود . بود	ریخت ازانجم فلك در مجمر مسعود عود

گرچه ایرانرادراین دوران بس فرسود، سود	باز ز اقبال سپهسالار و شه افزود زود

(رفعتا)از نای، تبریك اینچنین بسرود رود

کاید اندر جوی آب و یابد این گمنام نام

چون حسین بن علی بر نخل پیغمبر براست	لطف او بر هشت باب وهفت مادر مادر است

ما سوا،را این شه بی مثل و یاوریاور است	ایکه داری چشم بر الطاف داور داور است

حضرت اورا سپهسالار لشکر لشکر است

روز عید او نشاید کرد یاد از شام شام

ازلب عطشان آن بحر کرم، سیراب آب	روی نیکویش ربود ازمهر وازمهتاب تاب

حشمتش بررخ گشاید بی همه اسباب باب	از کمال قدرت او جمله نایاب یاب

عقل را از شو کتش شد از تن بیتاب تاب

عشق را از رفعتش شد عارض گلفام . فام

(رفعتا)ختم از دعا کن هرچه بادا باد باد	گو، زایران تا که باقی نام وزین بنیاد یاد

ملك از شاه و سپهسالار شه آباد باد	دولت و ملت شود بامهرشان ارشاد . شاد

آنکه برشاه و سپهسالار استعداد . داد

خواست ایرانرا کند مستغرق انعام عام(۱)

****

این طره که برمیمنه و میسره داری	افشان زدوسو سنبل در مجمره داری

با سیم تن آغشته زر نا سره داری	در بیشه مژگان ز چه شیروبرهِ داری

---

(۱) تمت بعون‌الله ، درذی الحجة نوشته ودر رجب ساخته شد ولی کاش بزرگان بودند . ازننك همین‌هاست که آنها رفتند (رفعت‌علی لوی‌ئیل ۱۳۳۴)

کار دو جهان را صنما یکسره داری
گر پرده براندازی از عارض نیکو

ایام وصال آمد وهجران زمیان رفت　　سودای جنون ازسرمجنون(۱) صفتان رفت
عشق آمدو عقل از پی دل، دل پی جان رفت　　صیدازپی صیاد، چوتیری ز کمان رفت
هنگام یقین آمد و ایام گمان رفت
افکند بمیدان ابد، دست ازل، گو

ساقی پس از این جام جم ازدست فروهل　　جام جم اگر دل نشد ازجام چه حاصل؟
پیمانه پیمان ده و پیمانه کش از دل　　دل پیش دلارام و تو از دل شده غافل
نك لیلی دل آمد و بنشست بمحمل
او باخبراز دل دل ما بی خبر از او

چون مجمع و مجموعه ما گشت پریشان　　باز آمد وافشاند بتم طرهٔ افشان
افشاند سر زلف پریشان شده باشان　　با شانه بگو مشك در این بزم میفشان
دلریش از این بیش مخواه این دل ریشان
منمای بسر این ریش دلان قوت بازو

مطرب بحجازآی که ری از نظر افتاد　　کن ساز حدی نخل مخالف ز برافتاد
اندر دل عشاق سپاهان شرر افتاد　　ما را بعراق از ره کابل گذر افتاد
بازم زنوا شور حسینی بسر افتاد
شهناز الوهیت و شهباز احد خو

پیمانه کش بزم ولا ساقی مستان　　سر منشاء هر نشئهٔ شه باده پرستان
از نرگس مخمورش سرمست گلستان　　وزگلشن رخسارش هرخار گلستان
آدم گه تعلیمش چون طفل دبستان
خاتم گه تعظیمش خم گشت وثنا گو

سیمرغ صمدقدر که در قاف قدیمست　　چون صعوه برقدرت او عظم رمیمست
خاك در او تاج سرعرش عظیمست　　درطور حضورش ارنی گوی کلیم است

---

(۱) درنسخه بدل، لیلای چنان ثبت شده

از سفره انعامش یك ریزه نعیم است
یك برك ز نخل کرمش روضه مینو

با ذات حسین بن علی همچو صفت ذات ذات و صفتش در عظمت قائم بالذات
با الذات جمال احدش صفحه مرآت مرآت جمالش شده مستجمع آیات
آیات جلالش بظهور از پی اثبات
اثبات بخود کرد خدا را هـو ها هو

روزیکـه خدا داد صلا از پـی میثاق پرجام، بلا در کف ساقـی سمن ساق
شد خیل رسل را کتب مرتبه اوراق از جای حسین ابن علی خاست چومشتاق
لاجرعه کشید آن می و آمد شه عشاق
بنشست وقیامت خاست زان قامت دلجو

تنها نه همان ساغر وپیمانه تهی کرد چرخی زدوچرخ ازخم وخمخانه تهی کرد
بحروشط وجوی ومی میخانه تهی کرد دل راز غم و شادی رندانه تهی کرد
زان بار که این ارض وسماشانه تهی کرد
چون گوی بچوگان زد وبر بست بیکمو

نی گرعلیش باب ونه گر فاطمه مادر نی بود اگر جد گـرامیش پیمبر
نی گـر حسنش بود چو عباس برادر نه بود پسر او را گر اکبر و اصغر
بد، لم یلد و یولد چون خالق اکبر
جز خالق اکبر بودار همسراو کو ؟

آن پیر خرابات نشینان جوان بخت از میکـده یثرب آورد برون رخت
اندر صف تف،شه زشرف زد علم وتخت شمس الشرفش طالع شد از افق بخت
چون دید بمیخواران رهٔ ازهمه سوسخت
بر رفرف عشق آمد با شوکت ونیرو

بردست سنان از اثـر آه جهانسوز بردوش کمان ازخم ابروی کمانسوز
افکند بهرسو ز نظر ناوك جـان سوز تیر مژه بر دست وبکف تیغ امانسوز

خنجر بکمر شعله‌صفت کون‌و‌مکان‌سوز
پوشیده زره بـر تن از طـره گیسو

ازمیکده شه راند فرس سوی خرابات ناگاه شداز خیمه برون صوت مناجات
حاجت طلبان رو بسوی قاضی حاجات پیچید عنان زاسب طلب بحر کرامات
زینب که بدی‌زینت این‌ارض‌وسماوات
برلالهٔ رخ، کرد روان از مژه لوء لو

بگشود لب لعل و بگفت ای گهر پاك ای خاك درست برتر و بهتر زنه افلاك
باز آی و مکن پیرهن صبر مرا چاك ما بیکس وبی‌مونس ودشمن همه بیباك
خواهی‌زچه ریزی بسر بیوطنان‌خاك ؟
نـور بصر ما تـوئی و قوت زانـو

فرمود حسین ای گهر(۱) بحر شرافت ای فاطمه را ازتو عیان عصمت و آیت
تو خود فلك رحمت و من فلك هدایت شد قسمت ما و تـو اسیری و شهادت
پیچیده اگر خواهی طومار رسالت
زیروزبر آرم دوجهان از خـم ابرو

خواهی اگر ابروی بر این قوم خم‌آرم اندر دمشان جالس بـزم عدم آرم
خورشید زیکذره . عیان یم(۲)زنم آرم صد آدم و حوا دمی از نیم دم آدم
من قدرت حقم عدم اندر قدم آرم
عاجز نزند هر گز بر قدرت پهلو

رو.بـاش یتیمان مرا یـارو نگهدار رو ساز پـرستاری از عـابـد بیمار
جـواز دل بیمار ایا دلشده دلـدار اطفال مرا بـاش بهر حال پـرستار
من نیز نگهدار توام در همه ادوار
تودار‌وی هر دردی و من داروی دارو

---

(۱) درنسخه بجای بحر بزم ثبت شده

(۲) یم‌زنم ـ نم‌زیم ثبت شده

ای داروی هر درد، ببین درد دل ما با درد عجین گشته مگر آب و گل ما
کن شاد و دوا درد و غم متصل ما منگر بخطا بین رخ زرد و خجل ما
گر دانی اگر رو، ز دل منفعل ما
سوئی نه که پوئیم ز سوی تو بدانسو

(رفعت) بتو آورده پناه از غم ایام افتاده ز طغیان گنه طشت وی از بام
گر سوزی از سازی بخشایش اکرام گر رانی ار خوانی مختاری و علام
با یاد توام، توأم ارننگ و گر نام
مخلوقم و محتاج تو ار زشتم و نیکو

***

ای ترك خطائی من ای نیر رخشان(۱) بر خیز بساغر ریز باز آتش سوزان
زان آب روان بخش که شد روح ده جان چون آینه غیب نما آیت یزدان
بر تخت ولایت شد امروز نمایان
بر دفع غم دیرین، بنمای روان شاد

ترکی سوی ترکان خطائیست در آهنك کز ترکش عزمش شکند رونق ارژنك
رومی رخش برده زچین آب و ز دین رنك از شام بچین تاخته و ز چین بسوی زنك
هم تاخته در عرصه میدان ز پی جنك
هم ساخته زنجیر عدالت زپی داد

باید پس از این رخت فکن شد سوی گلگشت کز بام عدو یکسره آمد بزمین طشت
دوران سه بگذشت و شد ایام شش و هشت زد خیمه سبز فلکی عدل چو بر دشت

(۱) ابتدای این مسمط بدینگونه نیز ثبت شده که درزیر خوانده میشود
گلچهره بتی شوخ وش و چابك و چالاك یغمائی و غارتگر و تاراجی و بی باك
چشمش دو کمان بسته و ابروش دو فتراك بر آب زند آتش و برباد دهد خاك
گه سینه جان را کند از ناوك غم چاك
گه روح روان را کند از لعل روان شاد

نه‌صفحه یك‌سطری بی‌زیروزبر گشت
از کله بهرام، کله بلکه سر افتاد

روح القدس قدس ز درگاه مقدس یعنی که رسید آیتی از چرخ‌مقرنس
کای بر همه اسباب اساس تو موسس ای‌پیشروخلق ، عنان کش سوی واپس
فریاد رسا ! باز بفریاد کسان رس
بین گوش‌فلك کرشد از ناله‌وفریاد

از مرتبه غیب،بر احمد مرسل جبرئیل امین آمد کای صادر اول
باید که کنی صفحه دل را تو مسجل از مهر علی آیت برهان مدلل
ای میر اجل جلوه هر ذات مجلل
در ده توصلا امروز بر بنده وآزاد

از امراحد احمد فرمود فرا.قد بست آنحق مطلق بهمه مرحلهٔ سد
شد مجمع آراسته لاحصر ولاحد ارواح رسل خیل ملك تا حد سرمد
بستند صف از امراحد در بر احمد
پا احمد مرسل بسر منبر بنهاد

فرمود پس‌از حمد که ایخلق سراسر دانید و بگوئید بهر بوم وبهر بر
جبریل ستادست مرا اینك در بر پیغام خدا دارد بر اکبر و اصغر
گر گوش شما هست زالهام خدا کر
باری ز زبان من پیغام شما باد

پس خواند علی را ببرآن معنی یزدان اندر بر جان گشت روان حضرت جانان
از دست خدا خواست مدد داور دوران فرمود که ایخلق بود این شه مردان
بردست‌من این دست خداآمده آسان
آسان مگذارید زکف بندید میعاد

بیعت بچنین دست که از پنجه قدرت دارد همه امکان را مستغرق نعمت
شد در دو جهان معدن و سرمایه رفعت جر ذات علی نیست کسی آیت رحمت

منت مگذارید و کشید از حق منت
چون دست خداست بدین دست شمشاد

ازهرطرفی خلق روان جانب آن دست هریك زمی مهر علی سرخوش وسرمست
بادست خدا گشتند بیدستان همدست از خیل ملك نیز کسی ازپا ننشست
همدست بدان دست شد از عالی ودانی
پس آیه اکملت خداوند فرستاد

شاها!سوی(رفعت)زکرامت نظری کن ای آه دل زار من، آخر اثری کن
ای نخل مراد من، باله ثمری کن ای دل بسوی دلبر مهوش سفری کن
دلدار مرا از دل زارم خبری کن
کزچهره چون مهر نمایددل من شاد

*** 

عید غدیر از قدر. برماه کوفت خرگاه با چهر مهر افروز. با طلعتی به از ماه
آغاز تهنیت کرد. سلطان عرش درگاه یکسر سپاه سلطان. با رایت شهنشاه
این یك زجوش مستی . در نعره اناالله
آن یك زخود پرستی در نغمه اناالحق

مطرب طرب همیکن. ساقی بده چمانه چنگی بچنك برزن. چنك ودف وچغانه
از راست بر تو مارا . در راه عاشقانه بنواز راك وکابل . کز نغمه و ترانه
ازچرخ زهره افتد . ما را در آستانه
گویدخوشا شمارا. این بزم عیش الحق

ای ترك پارسی گو. وی شوخ شکرین لب رومی رخ وختا خال. چین طره، مهرغبغب
هندوی خال رویت. روز جهان کند شب خط وخدت زعالم. زد راه دین ومذهب
زلف ورخت مرا گفت. باشدقمر درعقرب
ورنه سفر بکویت .ما را شدی موفق؟

شه وار مطربا ساز. دررشته عقد پروین رخ وار خادما زن . براسب پیلتن زین
بنمای عالمی مات. ازانبساط و تحسین ابواب بزم بگشا. اسباب رزم بر چین
کن شاد قلب مازان. کن گرم بزم مازین
تا عرش وفرش آید . مارا بجای ملمق

امروز عرش اعظم . مارا سریر آمد در بزم ما چو خادم. چرخ اثیر آمد
پیکی بسوی عشاق . با صد صفیر آمد بر گوش جانم از حق. فرخ بشیر آمد
کای دوستان مبارك. عید قدیر آمد
مستند جمله ذرات . از باده مروق

امروز آمد از عرش . جبریل بر محمد گفت ای زخاك پایت. گردیده عرش امجد
از خلقت دو عالم . ذات توعین مقصد ای لی مع الهی قدر. ای همنشین ایزد
ای آنکه فیض عامت. برهرچه هست سرمد
ماه فلك زعزمت . صد بار گشته منشق

ای شمس برج طاها. وی ماه اوج یاسین بر درگه تو چاکر . سرتاسر نبین
وی خادمان کویت . برخلد داده تزئین سبحان تراست درخور. اسراتراست تمکین[۱]
ها! یا رسول بلغ ! احکام سرور دین
یعنی که امرحق را. بر خلق کن محقق

جزاین نبود مارا ز. ارسال تو سروکار در پرده تاکی اندر؟. امروز پرده بردار
حق عاصم است ازخلق. تاچند گرم پندار؟ کن کشف کنزمخفی. بگشای لب باسرار
عرض امانت حق. بر خلق ساز اظهار
بنمای یا محمد . امروز حق مطلق

آنرا که بر دوکتفت. پاسود از شرافت کز نقش پای او شد. جان لایق نبوت
دیداندراین زمان نیست. کس قابل خلافت پوشید برتن خویش. نك کسوت ولایت
پس امر کرد تا من . آیم ترا بخدمت
تا نظم ملك خودرا. زین ره کند منسق

(۱) اشاره بآیه سبحان الذی اسری است

شد مصطفی بمنبر. با شوکت و جلالت فرمود کای خلایق.شد باز باب رحمت
آمد علی پس از من . فرمانروای ملت امرش چوامر یزدان. شدواجب‌الاطاعت
پس احمداحد قدر. اتمام را بحجت
دست خدای بردست.بگرفت وشدمصدق

کای قوم‌اینکه‌بینید.حلال مشکلاتست هم داور مماتست . هم معنی حیاتست
هم بحرلایزالست . هم کشتی نجاتست آیات را سراسر . تفسیر بر نکاتست
آئینه صفاتش در جلوه عین ذاتست
اوباحق‌است‌حقا.بااوست‌همقرین حق

معنی‌و صورت حق. اندر علیست ظاهر هم اوست نور اول . هم او ظهور آخر
عین‌الله‌است‌باشد .برهست‌ونیست ناظر در کارخانهٔ کل . مامور اوست ، آمر
ازقدرت الهی بر هر چه هست قادر
مانند نشئه درمی . ذاتش بذات ملحق

هر کس که‌دست بیعت .بردست‌دست‌حق‌داد ازدست او هزاران درهای بسته بگشاد
ازآن لطیفه‌غیب کاورا بقلب ودل زاد درصدهزارمحنت او خرم است و دلشاد
گردند جمله‌منعم .زین‌نعمت خداداد
کامل کنیددین‌را .کوری‌چشم احمق

پس‌نامی‌و جمادی.از ماسوا بصد جهد چه‌صورت و چه معنی‌بستند باخدا عهد
طفل رضیع ایام . بیرون جهید از مهد از ساقی الستی در جام کامها شهد
نه‌دیده‌ونه‌بیند.چشم‌فلك چنین عهد
کز کائنات بر گوش‌آید.صدای‌صدق

ای‌مصطفی بمعنی . وی مرتضی بصورت ای‌شمس‌برج توحید . وی حاصل هویت
ای مصدر مبانی . وی ملزم مشیت ای‌کل آفرینش . یك شمه‌ات ز قدرت
ای گوشه‌ای زبامت عرش عظیم آیت
وی‌آنکه‌اسم‌ورسمت. ازاسم‌ذات‌منشق

رفعت نیازمندی . آورده پیش تازت لیکن نه‌پا که‌پوید . ره‌سوی عشقبازت
شاید که‌ازحقیقت . یابد،ره از مجازت نه‌روی آنکه‌آرد.سوزی‌بعزم‌سازت(۱)
کی‌صعوه‌را توانا . در پیش شاهبازت؟
چون‌تاب‌استقامت ، با پیل میکندبق؟

اندر ره جنابت . بالله جان فشانی در نزد عارفان به .از عمر جاودانی
زهر اجل ز جامت. به ز آب زندگانی تا پیش عاشقانت شاها برم نشانی
جان وسرو دلو دین دادم برایگانی
دیدم که کاف‌ونون‌راامرتو کرده‌ملمق

تاصنع کردگاری . امداد طبع من داد شدهفت‌خوشه‌آنطبع‌هرخوشه صدولدزاد
و ز هر ولد هویدا .آمد هزار اولاد طبع سخن سرایم . شددرمدیحت استاد
ازقدرت توهربحر کزشوق پیشم‌افتاد
زونا خدای‌عشقت یکباره راند زورق

تا ابتدا و وحدت در کثرتست ظاهر تا منتهای کثرت در وحدتست سائر
تا هر دو قوس آمد از همت تو دائر بادا بدشمنانت ، همسیر قهر قاهر
بردست دوستانت لطف توباد ساغر
(رفعت)زچشم مستت نوشدشراب‌مطلق

* * *

روی‌برافروخت‌باز.مهری از برج جان سوخت دل‌وجان‌وساخت‌دلراجان جهان
سروی‌افراخت قد. از چمن دل چمان زباغ قدسی گلی،شگفت گلشن‌نشان
شگفت‌ازاین گل که شد بگلستان‌باغبان
گلشن دیدی چنان ؟ گلبن دیدی چنین ؟

ستاره صبح وصل کوکب اقبال دل دمید نجم امید بر آمدا زفال دل
جلال شمس الشرف عیان ز اجلال دل دلبر دلها رسید. به پرسش حال دل

---

(۱) در حاشیه‌چنین ثبت‌شده. نه روی آنکه سوز، برشمع‌سوزو سازت

زهر طرف باز شد. باز پر و بال دل
مرغ کرامت نشست. ببام عرش برین

شمس سپهر جلال. تابان بر بام جان بلند آوازه شد. بعرش دل نام جان
گذشت هنگام تن رسید ایام جان در حرم دل ظهور کرد سر انجام جان
آمد آغاز روح. سر زد انجام جان
از صدف صدق شد ظاهر لعل ثمین

امروز باید نبید، امروز شاید رباب امروز شاید بخور امروز باید گلاب
امروز باید صلا ، دادن بر شیخ و شاب امروز شاید گرفت،ساغر چون آفتاب
بیاد سیمین بری گلرخ و زرین نقاب
بپای سروو سمن میانه یـاسمین

مغبچگانرا چوبرك ، بلاله شبنم خوشا! بدستشان جام زر پر از می جم خوشا!
بچین هر تار زلف صد گره خم خوشا! در خم هر تارشان دل زد و عالم خوشا!
در حرم خاصشان محرم ومحرم خوشا
نقل ومی اندر یسار چنك ونی اندر یمین

مهری آمد عیان ز برج ماه رجب که شد زشرم رخش شمس فلك محتجب
خالق خورشید و ماه مسبب هر سبب گوهر بحر عجم شراع فلك عرب
جان جهان روح جان آیت وبرهان رب
مصور نور و نار،مکون ماء وطین

ساقی می ده که باز جنون ومستی خوشست بیاد لیلای جان باده پرستی خوشست
بتار زلف نگار ، دراز دستی خوشست چو نغمه زیروبم بلند و پستی خوشست
زبعد هر نیستی جانا. هستی خوشست
که جان هستی نمود عیان رخ نازنین

باید برقـع گشود،زروی سیمین تنان بایدساغر گرفت،زد ست گلبن بنان
باید پیچید باز ز خنك دولت عنان باید در بوستان. پا کوبان کف زنان

باید در بر گرفت حوروشان جنان

همره‌تر کان‌روم هم‌برخوبان چین

پرده برانداخت یار.ز روی رخسار عید — نوبت مولود شد. دمید صبح امید

باز سرافیل عشق. صور محبت دمید — حضرت معشوق کل.زعرش‌جان‌شدپدید

در حرم قرب حق شاهد ذات شهید

آمد و آمد عیان معنی حق الیقین

جمال یکتا گشود.زروی بند نقاب — نقاب بر رخ فکند. زشرم باز آفتاب

تابان خورشید جان. به بزم دل کامیاب — زمکمن غیب زد پا بشهود آنجناب

که خیمه قرب را.آمد زرین قباب

سرادق هست را آمد حبل‌المتین

علی اعلا که دم.در دم آدم از اوست — ظهور کلی دور .بکورعالم از اوست

قدرت علم‌وحیات.ز کیف‌تاکم از اوست — نعمت هست وجود به‌قطره تایم‌از اوست

به لاله زار قدم طری شبنم از اوست

بخاتم ممکنات. علت یکتا نگین

عیان بماه رجب. جمال رخشنده‌اش — بکعبه شد آشکار. نیر تابنده‌اش

شوند تا انس‌و جان.زجان ودل بنده‌اش — شیرین شد کام‌جان.زیك شکرخنده‌اش

رهین زلعلش حیات. که کرده‌پاینده‌اش

حیات تنهانه،بل. عالم او را رهین

مقصدو مقصود حق‌زخلقت هست ونیست — به‌نص لولا علی خلقت ذات علیست

آیت سر خفی . معنی نور جلیست — قائل قول الست ناطق رمز بلیست

ختم‌رسل‌را جزاو پناه‌ار هست کیست؟

ظاهر باطن علی به انبیا شد معین

مراست در جان دل.سری دیگر نهان — گویم ترسم شرر گیرد در جسم‌وجان

کعبه دل را بروب بجا روی مژه گان — چند ز شراک‌و هوی باشد جای بتان

چوپاك وصافی شود کعبه دل بیگمان
زاید وآید در او روح ودل وجان وتن

نفس چو شد مطمئن ز توبه ما نصوح فاطمه نفس یافت بار ز عمران روح
رکن حرم‌را شود باز چو باب فتوح زاید اندر حرم علی دل با وضوح
طاهر قاف قدم زند نوای صبوح
به لوح دل آشکار شود کتاب مبین

نه ازمیان شدعلی،نه باب دل بسته شد نه گشت ساغرتهی،نه‌جام بشکسته شد
روحی از قید تن،رهید و وارسته شد گلی بگلزار خویش‌رسید وپیوسته شد
جان‌من آخرترا جان‌زچه‌رو خسته‌شد؟
هاهله‌جهدی که‌وقت‌نیست‌ترابیش‌ازاین

عیدمن‌وتو گهیست که کعبه مان‌دل‌شود بجان ودل نور او چوشمع محفل شود
لیلی هستی ما باز به‌محمل شود ناقه جانرا دوپا خلاص از این گل شود
ما و ترا این مقام آندم حاصل شود
که دم نماند زدم نه،آن بماند نه این

خدای را جز علی، محرم اسرار کو؟ عالم جانرا جز او، جان جهاندار کو؟
ذره ذرا ترا، یار و نگهدار کو؟ جز او بر عقل کل یاور کی؟ یار کو؟
دیده بینا کجاست؟ قلب‌پرانوار کو؟
اگر توئی حق‌شناس حق راباحق ببین

ایکه بغیر ازتو نیست‌هستی‌بخش‌حیات بر تر وبهتر توئی ز جمله ممکنات
(رفعت) را کام دل از تو ایا بحر ذات صراط تو مستقیم مهر تو راه نجات
گوید وجوید همی گاه حیات‌وممات
ایاك نعبد و ایاك نستعین

***

گلچهره بتی شوخ وش وچابك وچالاك　　یغمائی و غارتگرو تاراجی و بی باك
از نیم نگه. هوش ربود از سر ادراك　　زابرو،دو کمان بست‌وز گیسوی‌دوفتراك
تیر نظرش کرده گذر از دل افلاك
زافلاك نشینان باز برخاست هیاهو

خورشیدوشان ، پرده ز رخسار فکندند　　سیمین بدنان سایه سمن وار فکندند
اززلف، بتان بررخ زناز فکندند　　شوخان نه که شیخان‌سرودستارفکندند
صوفی صفتان خرقه پندار فکندند
تا شعشعه طلعت اوتافت زهر سو

از مشرق جان سرزد، تا عارض جانان　　شد مغرب هستی چورخ ساقی مستان
زدساقی مستان پا برتخت سلیمان　　با خاتم دل،هست سلیمان شدن آسان
فرمان برد آنرا که بود بنده فرمان
ذرات سماوات و زمین یکدل ویکرو

سیار شو ای کوکب ثابت،پی تکمیل　　تا چند گرانجان؟ هله درمرحله تعجیل
ای پشه، اگر داری درل جگر پیل　　ای‌قطره،اگرجاری (۱)اندر توبودنیل
در سدره نما منزل برشهپر جبریل
اندر جبروت جان جانان جهان شو

آنانکه ره بندگی دوست سپردند　　موی همه آلایش، از روی ستردند
چون مردمك دیده‌بزرك ار همه خردند　　درباختگانند ولیکن همه بردند
صافند زاو صاف،نه چون صافی دردند
داروی همه دردند . درد همه دارو

چرخند و سپهرند وزمینند و زمانند　　جان دو جهانند وجهان از دو جهانند
بی نام ونشانند و بهر نام. نشانند　　هر جابنشینند دو صد فتنه نشانند

---

(۱) درنسخه ساری نیز ثبت شده

نادیده و نانوشته ببینند و بخوانند

پنهان ز کجا ماند،زایشان سر یکمو

آنسرمه که از عصمت،بردیده کشیدند هرپرده که در سینه جان بود دریدند

بی پرده بسر منزل تسلیم رسیدند از دیده جانان رخ جانانه بریدند

بر سینه بی کینه خود باز خریدند

هر ناوك غم آمداز آنخم ابرو

بردر گه عصمت بنهادند ز جان سر کردند ز تقوی دل هرشی مسخر

بستند و گشودند ره ناظر و منظر دادند و گرفتند تن و جان منور

چون ماهی‌درآب ودر آتش چوسمندر

سوزان‌وغریقند‌چه‌سحر است‌وچه‌جادو؟

رندان مجرد که ز تجرید گذشتند از خویش وزبیگانه به تاکید گذشتند

باروی تو از جنت جاوید گذشتند درکثرت واز منزل توحید گذشتند

شادان زغم وبیم وزامید گذشتند

آری چه بود پیش رخت روضه مینو ؟

در آینه عصمت، با دیده انوار دیدند جمال ازل و چهره دلدار

چون‌شمس حقیقت شد، بی پرده پدیدار پنهان شد و شد از افق غیب نمودار

بادیدهٔ جان دید توان معنی اسرار

ازما طلبد او دل و ما جان‌ودل‌از او

در گلشن ختم رسل از نخل عنایت روئید یکی شاخه پر از غنچه آیت

از قدر و شرف شد صدف در ولایت انجام بدایت شد آغاز نهایت

شد همسر سرالله و میزان هدایت

شاهین الوهیت ، زد باز به تیهو

هستی حیات ابد و مادر سرمد حی احدی راتبه ، سر دل احمد

بحر ازلی جزروبحار ابدی مد سرمایه جاه و شرف و قدر محمد

شیرازه راز کتب فرد حدو مد
اصل صدف گوهر یازده لوءلو

آن جوهر هر قدسیه کاندر قدس ذات	چون ارض وسما، تن زد از حمل امانات
شد ذات مقدس را حامل ز کرامات	آن صورت هر معنی آن معنی آیات
کشاف مهمات شد و قبله حاجات
بر درگه او جن و ملك گرم تکاپو

در سینه، اسرار. عیان، عصمت ذاتش	در مردمك دیده نهان نور صفاتش
عارف نسراید بجز از اصل حیاتش	چون دید ز هر طوری طور لمعاتش
تقدیس همه شئی بود از نفخاتش
او داده به تن جان و بمی رنك و بگل بو

یا فاطمه! ای خاتمه مقصد خلقت	ای قائمه هستی ای آیت رحمت
ای خالق قدر و شرف و مالك عصمت	هر چند عطای تو فزونست برفعت
محتاجم و حاجت طلب ای قاضی حاجت
نومید نشد از درامید تو هندو

ای مریم دو عیسی، وی طور دو موسا	ای عصمت یك معتصم و فلك دو دریا
ای شمس یکی برج و یا برج دوجوزا	لالای دو لوءلوئی و لوءلوی دو لالا
روح دور وانی و روان دو هیولا
تو آب حیاتی و همه خلق جهان جو

در هر صفتی اعظم اسماء الهی	اندر فلك قدرت نبود چو تو ماهی
عالم همگی بنده شرمنده توشاهی	نی غیر تو حصنی، نه ملاذی، نه پناهی
محتاج توئیم ازره الطاف نگاهی
یا فاطمةا لزهرا انی بك اشکو

ای دختر پیغمبر، ای همسر حیدر	ای صادره اول در اول مصدر
ای حامل اسرار ولا آیت اکبر	ای در دو دریا وایا بحر دو گوهر

آنجا که کشد کو کبه فضل‌تو لشکر(۱)
کمتر خیمی آید این گنبد نه تو

سلطان حسین عارف هرنکته لولاك شهزاده آزاده دلان جوهر ادراك
از مدح توزد روزی رایت بدو افلاك فرمود که باشد زصفا این گهر پاك
من بنده‌ازاین شوق زدم جامه‌جان‌چاك
روئید زباغ دلم این شاخه خود رو

***

سحر گه که‌باز روز. به‌پرواز گشت‌باز ز زاغ شب سیاه پرو بال ریخت باز
به تسخیر شام‌وزنك. شه روم کردساز بتخت سپهر رخت. کشید و گشود راز
که‌ای اهل‌نام وننك.بسازید برك‌وساز
بسوزید عود و رود. بکوبید با نظام

ببینید فوج فوج. ز گردان تیز چنك بکف مارتین قهر. کمرهاپرازفشنگ
همه کرده‌عزم‌رزم. همه کرده‌سازجنك شتاب از پی شتاب. درنك ازپی‌درنك
بآئین صفدران. گه‌حمله چون پلنك
چوشیران جنگجو کف آورده‌در کنام

گروهی‌زلعبتان. بطوباده بردودست شکوهی‌بگلستان‌ فکنده‌زچشم‌مست
گرفتند کوه کوه. خماران‌بلندوپست ستادند خیل خیل.بتان صنم پرست
برخ‌زلفشان‌پریش.چو ماهی‌بقیدشست
بپای پریرخان. فکندند خم خام

مگرجشن‌خسرویست.باطراف‌بوستان؟ که‌شیرین لبان کنند حکایت‌زراستان
ویا کبقباد خواند.ز زردشت باستان؟ زاحکام او مگر. یك‌این:تابگلستان
ستانند جام وکام. بدستان‌وداستان
رسانند کف بدف. گذارند لب‌بجام

(۱) بجای لشکر. لنگر هم ثبت شده

زیکسوی صوفیان. بزانو نهاده سر زصهبای عشق مست . ز آفاق بیخبر
ززنارزلف دوست .همه رشته بر کمر بهر دو جهان زدند .زیك آه،صدشرر
زهوئی نموده‌اند . فلك زیراز زبر (۱)
به‌بیسوی سویشان. نه‌باسوی خاص وعام

مرا از صفای دل بسی شکر ها بود که جام جهان نما . ز دل یك نما بود
شك ارچه‌باك نیست، که پاك‌ازخطابود چو بشکست بعد ازاین . مکان خدابود
مگر کعبه دل‌است که کویش صفابود؟
ویا قبله است دل که‌ر کنش بود مقام؟

ایا دل حکایتی است . مرا باجناب تو شکایت کنم اگر،بسوزد کباب تو ؟ !
چو پیداست‌زین سخن. بدل اضطراب‌تو کجا رفت صبرمن. کجا رفت تاب تو
مگر دلربای من . زبهر عتاب تو
نشسته‌است در کمین. فکنده‌بره دام؟

شنیدم که لعبتی سروده بانجمن که رفعت‌نبوده است ، مگرناطق سخن
و یا شعر دیگران . ببندد بخویشتن ویا شاعر دگر . بوی بوده مقترن
وگرنه کسی ندید . بدین‌دوروا‌ین‌زمن
کلامی که‌عنصری. گزده‌ست‌ازآن کلام

امیرا ! بدان خدای که خد تو آفرید بدان دست قدرتی. که‌حق گشت‌زوپدید
که اندر گه‌سخن. چوطبعم برون چمید بقفل سخن شود . زقدرت عیان کلید
ز گنج نهان مرا . مددهاست بانوید
که هردم‌شود پدید.ازآن گوهر کرام

نه کنز الغت بکف . نه قاموس بایدم نه جامی علی الرئوس . می‌روس بایدم
نه تارو نواو نی دف وکوس بایدم نه خلوت زمدعی . نه افسوس بایدم
نه گل نه هزار وباغ . نه طاوس بایدم
که‌از کشتی‌نجات. بکف دارم اعتصام

---

(۱)در حاشیه فلك زیر وهم زبر ثبت شده

امیر سریر عرش . مه مهر، ریزه خوار نقاب رخ جلال . جمال جمیل یار
پی قرب بزم او . برد قرب انتظار که شاید ببرم قرب . بیابد زعجزبار
کجای جای روح راح؟، چه مأوای نور و نار؟
که دانش منزه است . زوصف صفت تمام

ایا وا عجب که او. نه ممکن نه واجب است یدالله اکبر است . ولی مناقب است
برجم عدو رخش . شهابی که ثاقب است براق جلال را . با حقاق راکب است
عطا. راز دست جود. علی عین واهب است
مکان همچو لامکان . بر امر اوست رام

قضا را رضای او . بهر حال بسته بال قدر با قضای او . چو طفلان خرد سال
دبیران کائنات وزیران باجلال بتوصیف آنجلال بتعریف آن کمال
قلم ها بدست خشك . زبانها بکام لال
چه مبهوت مایه کان .زفکرت بسر جذام

علی کار ساز کل . به پیدا ودر غیاب علی یاور رسل . چه درشیب وچه شباب
علی هست آفرین . علی نار و خاك و آب بوصف جلال اوست . صدوچارده کتاب
ز عشاق حق پرست .زمعشوق حق نقاب
همه رو بسوی او. نهادند از احترام

شها (رفعت) توام . که اینسان بذلتم نه طوطی هندی ام . نه شهباز دولتم
چرا چون خم هلال . بود نخل قامتم؟ پریشان چو زلف یار. زجمعست حالتم
ز کف رفته صبروتاب . نمانداست طاقتم
بود روز من چو شب .شبم چیست یا همام ؟

دومه پیش ازاین مرا . بدی فر وفرهنك زهر سو بسوی من.روان خلق بیدرنك
بخدمت قلندران . کمرها ببسته تنك کنون شد زشش جهت . مرا روز گار تنك
بصهبای غیرتم . چرا زد زمانه سنك؟
(۱). . . . . . . . . . . . .

---

(۱) این مصرع نیز در نسخه خطی نوشته نبود

نه فرقی نهد فلك . زيك جمع باطلم — نه در نزد کاملان . برازجمع جاهلم

نـه ارباب معـرفت بـدلجوئی دلـم — نه از بحر غم برد . کسی تا بساحلم

نه من بودم آنکه بود رخت شمع محفلم؟

چه جرمی که میکشد فلك ازمن انتقام؟

جهان مجلسی ومن . در آن مجلسم غریب — بهر کس که رو کنم . برخ آورد حجیب

بدرمان دردمن . نجوید کسی طبیب — به بستان معرفت . منم همچو عندلیب

زمن جوید آنکه هست .زوحدت ورا نصیب

اگرچه زکثرتم . همه روز گشته شام

الاتا شهید عشق . بـود شاهـد حیات — الاتازهست عشق. بود هست ونیست مات

بود تازراح عشق . پر اقداح کائنات — الا تا بهشت را . بود بزم قرب ذات

حبیب ترا بود . زفتح وظفر برات(۲)

عدوی ترا فتد . زاسب مدد لگام

به بستان سرای عشق. تراقاف قرب باد — چنان کز گل حیات . دمد لاله مراد

بدیوان عقل ونقل . تو سرلوح اعتقاد — شب هر شکست را . زفتح تو بامداد

غم از شادی‌تو باد . دراین روز گارشاد

زند نوبت تـرا بهر شهر و بوم وبـام

***

عیداست وساقـی سیم‌تن. افکنده بیرون از قصب

برچهرهمچون روزخود . افشانده زلف همچوشب

خالش برو .تابش بمو. جامش بکف نوشش بلب

برجام ازعکس رخش . افتاده ماهی محتجب

---

(۲)در حاشیه چنین نوشه شده

ترا دائماً بکف ز فتح و ظفر برات — زرخش جلال باد بدستست همی لگام

گوئی که برچرخ برین . آمدعیان ماه رجب
یا شمس در برج شرف . از بهر دیدار آمده

ناز است از پا تا بسر شوخیست ازسر تا بپا
چشمش بوقت دلبری، مستی است مخموری فزا
دلدار دیدی عشوه گر؟ یا غمزه دیدی دلربا ؟
دلداده گان دابر رسید .این خوان عشقست الصلا
عیسی مریض کوی او. جوید زخاك اوشفا
یك آسمان جان درزمین. ازعرش مقدار آمده

از بحر بیچونی عیان.شد گوهری بیچند وچون
کشتی اقبال آفرین . از بحرغیب آمد برون
ایعشقبازان باز شد . هنگام مستی وجنون
پیمانه شدپرساقیا . ده زان شراب لاله گون
از نرگس مست فلك . باریده جای اشك خون
تاز آسمان سرمدی . شمسی پرانوار آمده

شمس ولایت شیرحق . پشت نبی شمشیر حق
خلاق دین میرمبین . سر خدا تفسیر حق
آئینه غیبی نما . سرتا بپا تصویر حق
ازهرسر مویش عیان . صد آیت از تقدیر حق
حق در حقیقت او ولی .فرق وی و تو فیرحق
حق جان ده واو جانستان . درروز پیکار آمده

رخسار گلنارش ارم . رویش صفا مویش حرم
دردش دوای هرسقم . لطفش بقا ، قهرش عدم
بغضش فنا .حبش قدم . بردرگهش خیل امم
حاجت طلب از کیف و کم . گاه سخا روز کرم

برما سوا از بیش و کم . فیض عمیمش دمبدم
گوئی که از سرتا قدم . ابری گهربار آمده

خصم دوبین، کزاحولی . یك را دوپندارد ولی
خوش دیده تایك بین بود . در دید انوار جلی
در بزم دل ترکیب لا . بنگر اگر اهل دلی (۱)
ونـدردل لانقطه‌ای‌بین‌همچوکـوکب منجلی
آن لای نفی غیر شد . وان نقطه اثبات علی
بین عین او چون دایره . برنقطه پرگار آمده

گرموج بحر وحدتش،موجی زکثرت آورد
هر موجی‌از آن کثرتش . صدبحروحدت آورد
وزبحـر وحـدت دمبـدم . سرهویـت آورد
سرهویـت فـرق را . جمع معیت آورد
جمع معیت با نبی در مـالـکـیت آورد
وین مالکمت در خفا .با احمداظهارآمده

پیدا،نه‌ذات واجبی‌جـزاو در این امـکان بود
وان ممکن‌واجب سلب .درذات خودپنهان بود
واندرجناب حضرتش، ذات‌و صفت یـکسان بود
ذاتش بذات خویشتن.چون ذات حق‌برهان بود
وندر معانی‌جلوه گر.برصورت انسان‌بود
اندردل‌انسان زوی. صدبحراسرار آمده

شاهامنم(رفعت) که تا جان در قمارت باختم
دل از تمام مـاسوا یکبارگـی پـرداختم

---

(۱) این مصرع این گونه نیز ثبت شده
بردار از پیش نظر . یکدم حجاب کاهلی

غیر از ولایت هرچه را . از بام دل انداختم
رخش طلب را روز وشب ،اندر هوایت تاختم
چون شمع ازپا تا بسر،هی سوختم هی ساختم
تا نخل هجرانم زوصل . اینلحظه پر بارآمده

تا شهره درشهرقدم . نبود بجز عشاق تو
تا ساکن دیر و حرم . آمد زجان مشتاق تو
تا دست قدرت ازامم نگرفت جزمیثاق تو
تا ماسوا از بیش و کم. هستند از اشقاق تو
بادا، دل ارباب دل . در بند استحقاق تو
بین روی صدیقان تو از مهر گلنار آمده

***

الحمد که شد سینه ما سینه سینا موسی دل از طور تجلی شده پیدا
بر قبطی زراق عیان شد ید بیضا ما را چه که بر چرخ چهارم شده عیسا؟
مارا چه که کی گشته بپا گنبدخضرا؟
مارا چه که در منزل خور ذوذنب آمد؟

ما رند و خراباتی و محو رخ یاریم چون زلف پریشان برخ جمع نگاریم
مست از اثر گردش چشمان خماریم بر خرمن هستی ز یکی آه شراریم
دست طلب از دامن مطلوب نداریم
با آنکه دل از دیدن او ملتهب آمد

دانی که برد بهره ز دنیا و ز عقبا؟ آنی که بت و بط بودش ملجاء و ملجا
گل بوید ومی نوشد وبوسد لب مینا (۱) . . . . . . . . . . . .
بر گیسوی او شرح دهد کاین دل‌شیدا
از چیست که دربند توبا صدطرب آمد

---

(۱) درنسخه‌اصلی پاره شده بود

آنرا که دل اندر خم زلف صنمی نیست     از صورت دیوار در او هیچ کمی نیست
دل نیست که پیوسته بسوز و المی نیست     مارا بجز از عشق رخش هیچ غمی نیست

نیکوتر از این دم بجهان هیچ دمی نیست
چون بادم سلطان جهان منتسب آمد

شاهی که بود آینه ذات الهی     سر دفتر الواح ازل سر کماهی
موجود زجودش همه از ماه و ز ماهی     جز او که بود بحر ازل را متناهی

کس را بسوی حق نه پناهست و نه راهی

. . . . . . . . . . . . . . .

تا دست خداوندی فوق همه دست است     بتهای حرم جمله از این دست شکست است
این نیست نمائیست که خود هستی هست است     بر تخت بقاء احدیت بنشست است

ازجسم بقائی برخ خویش به بست است
ذاتیست که در عین صفت محتجب آمد

خلقی بصفاتش همگی آمده حیران     جسمند همه عالم و او آمده چون جان
او عاشق و معشوق به پیدا و به پنهان     ماهیست که از خویش بخویش است درخشان

مقصود ز خلقت بود آنوالی دوران
بر خلق خدا دافع رنج و تعب آمد

والی ولایت بهمه کون ومکان اوست     امروز بخود والی این دور و زمان اوست
برذات صفت داور و دارای جهان اوست     موجود بجود خود و سر منشاء جان اوست

ذاتی که بهر دور بود نور فشان اوست
گر دریمن و مصر و حجاز و حلب آمد

هر کس که فنا در ره آن ذات خدا شد     بی شبهه تهی از خود و پر نور صفا شد
یعنی ز فنا رست همه عین بقا شد     آن هستی موهوم وی از وی چو جدا شد

معلوم شد و آینه غیب نما شد
آنگاه ز حق جوهر عبدش لقب آمد

---

(۱) در این مسمط مصرعهائیکه نقطه‌چین است در نسخه اصلی پاره بوده

ای ذات گرام تو گرامی تر هر ذات سلطان ولایت توئی و مظهر آیات
آیات خداوندی گردد ز تو اثبات ای آنکه توئی در دوجهان حل مهمات
تو پادشه کشور شطرنج و منم مات
از دست هوی جان‌ودلم پر کرب آمد

از جان چو غلام درت ای شاه صفا شد جانش حرم کعبه و دل کوی منا شد
درد دلش از لطف عمیم تو دوا شد در راه تو بگذشت ز خود بیسر و پاشد
صد بار بقا یافت ز عشقت چو فناشد
در راه غمت جانش پر تاب وتب آمد

در یاب که جز مهر تواش نیست پناهی این بنده نداره بجز از شخص تو شاهی
ای آنکه اثر ها دهی از مهر بآهی بنمای بوی از کرم خویش نگاهی
چون تو نبود معنی آیات الهی
دریاب که جان بی‌رخ خوبت بلب آمد

تا ذات تو باقی و بقای تو بجانست تا طالب و مطلوب بسوی تو روانست
تا جذب تو زنجیر سر زلف بتانست مجذوب رخت دیده هر خرد و کلانست
تا عشق تو معشوق همه خلق جهانست
تا چشم تو مستی ده ماءالعنب آمد

فیض تو بود کام ده جان و دل ما مهر تو مخمر شده با آب و گل ما
ای قد و خدت غیرت چین و چگل ما یکدم نظری کن بدل منفعل ما
بین فعل بعصیان و خطا متصل ما
کن عفو که عفو تو بری ازغضب آمد

هر چند که پا بسته بدان عهد قدیمیم پستیم بدرگاه تو گر عرش عظیمیم
مائیم که در طور رضای تو کلیمیم در بندگی آسوده ز هرخوف و زبیمیم
از گلشن تقدیس تو محتاج نسیمیم
ای آنکه لبت مایه شهد رطب آمد

الحمد که (رفعت) چو بری از من وماشد    از قید خودی رست و کنون معنی لاشد
وان لا چو به نفی آمد اثبات الا شد    مستغرق انوار شد و غرق ولا شد
ظاهر بوی انوار جلی سر خفا شد
بشکست بت نفس سلیب از سلب آمد

****

داد گر، داددل کافر ومؤمن را داد(۱)
هردورا سینه زنارغم اوملتهب است

(ای امیری) که ز سودای تو دل مجنون است    ای خوش آندل که ز عشق تو غریق خون است
حسرتم آید از آنکس که ترا مفتون است    ای خوش آن دیده که از بار غمت جیحون است
خرم آن خاك که با دوستیت معجون است
ای خوش آن راهروی کز پیت اندر طلب است

منکه جز مهر تو از هر دو جهان بیزارم    دوستی تو شها مشتری بازارم
خوش ز بازار جهان مهر تورا باز آرم    رخ خوب تو بود هم گل وهم گلزارم
رشته زلف و جمال تو بت و زنارم
ایکه بت بهر سجود تو سلب از سلب است

عالم و جاهل از اندیشه تو حیرانند    در پیت چرخ صفت واله و سر گردانند
همگی درپی دیدار رخ یزدانند    هرچه پیداست شها ! ذات ترا برهانند
همه خاموش وسخن گوی بدین دستانند
که نماروئی کان آفت چین وحلب است

عرش و کرسی به برقامت آنمه بسجود    مهر ومه را ز رخ انور او قدر فزود
زنك غم از دل آئینه هستی بزدود    راستی قائمه خیمه دین راست عمود
نه عجب گر بود اوواقف هر بود ونبود
آنکه گوید نبود واقف از او بس عجب است

---

(۱) اول و آخر این مسمط پاره شده فقط یك صفحه باقی مانده بود که ثبت شد

یا علی ای اسد بیشهٔ حی سبحان قد من راستی‌ازجور فلك گشت کمان

قدر دانی نبود شیوهٔ ابناء زمان مرد بخردرا چه‌قدر ........

***

بردست شه‌نشست ز نو شاهباز عشق آمد قرین حقیقت عشق و مجاز عشق

ازسوز عشق باز عیان گشت ساز عشق پیش نیاز عشق هویداست ناز عشق

کس‌نازعشق‌را نکشد جزنیاز عشق

بردقمار عشق برد پاکباز عشق

با گام عقل رفت توان تا ببام عقل شاید مدام (۱)عقل کشیدن زجام عقل

باید حسام(۲) عقل کشید از نیام عقل آری شکار عقل توانی بدام عقل

رفع‌ز کام‌عقل (۳) نما از مشام‌عقل

وانگه‌شنوتوبوی یمن درحجازعشق

ازدست دوست باید نوشید جام دوست ازصبح‌دوست دید توان صبح‌وشام‌دوست

زد چرخ باز قرعه دولت بنام دوست احرام بست دوست پی احترام دوست

آن‌می که‌ریخت دوست‌در‌ایندم‌بکام‌دوست

بود از خم دو نرگس عاشق نواز عشق

ساقی بشکر آنکه ظهور جمال شد می ده که هر حرامی بر ما حلال شد

موجی عیان ز جنبش بحر کمال شد سیمرغ قاف قدرت در پرو بال شد

اندر بر خدیو جمال و جلال شد

گفتا که ای بملك‌ازل یکه تازعشق

باید نمود باطن این امر آشکار یعنی که آشکار کنی سر کردگار

تا آنکه باد باقی این دور روز گار ختم رسل حبیب خدا صاحب اختیار

گوتازنند خیمه در این دشت زرنگار

رو،برجهاز اشترو بر گوی راز عشق

---

(۱) شراب (۲) شمشیر (۳) مثل‌اینکه باید اولی عشق باشد وبعد عقل

زده موج بحر وحدت اسرار لایزال    آمد نبی صدف، علی آنگوهر لئال
سر جلال گشت زنو معنی جمال    نور جمال سرزده از عارض جلال
اینك جمال پاك قرین شد، بدو الجلال
یکذات بین حقیقت عشق و مجاز عشق

از باطن نبوت سرزده جمال ذات    بحر ولایت آمد و شد کشتی نجات
واجب اطاعت ولی آمد بممکنات    آنرا که نیست بر کف از مهر او برات
اندر صراط عدل نباشد ور اثبات
محمود نیست هر که نباشد ایاز عشق

عید غدیر زد چو بکون و مکان علم    زد جبرئیل عقل به نزد نبی قدم
گفت ای ظهور و مظهر اسما بکیف و کم    بهر خلافت تو خداوند ذوالنعم
چون دید نیست لایق از این فرقه امم
از کار عشق کرد عیان کارساز عشق

امروز دوره دوره سلطان اولیاست    جان در رهش دهیم که جانان اولیاست
سردار مومنان سر و سامان اولیاست    نیکو نگر که شاهد و برهان اولیاست
گلزار انبیا و گلستان اولیاست
اینست سرو باغ محبت طراز عشق

با حشمت سلیمان این شاه محتشم    پا بر بساط قرب زد و دست بر علم
از انس و جان بدرگه او کمترین خدم    سلطان کائنات شد و میر محترم
ذات و صفات یزدان برهان نام و نم
شد جلوه گر بناز چو دید او نیاز عشق

ای سلطنت اساس که برهان اعظمی    هم والی ولایت و هم میر اکرمی
خورشید چرخ قربی و ماه مکرمی    کون و مکان نمند و تو بحر ازل یمی
هم آدم زمانی و هم جان عالمی
هم ساز عشق از تو عیان هم نواز عشق

وصف تو کرد احمد، یا وصف خویشتن؟ شد بر فراز منبرو گفتا بمردوزن
کای قوم اینکه بینید ایندم بدست من ذات منز هیست بهر دورو هر زمن
بیعت بدست او که بود دست ذوالمنن
واجب بهر کسیکه بود در نماز عشق

ایقوم، این ولی خداوند اکبر است سلطان دین علی‌شه اورنك وافسر است
طوبی‌او خلد وچشمه حیوان و کوثراست سری مرا زآیه اکملت در سر است
التمت، نعمتی سخن از سر دیگر است
داند هر آنکه شد زازل پاکباز عشق

ای آفتاب برج دل سالکان! بتاب کز تابش تو گرده هر ذره آفتاب
تا آفتاب روی تو گردیده ذره تاب هر ذره آفتاب شدو سنك لعل ناب
ازآفتاب و لعل نشاید گرفت تاب
آری، چگونه صعوه کند صیدباز عشق؟

ای صدر عرش، قرب ترا همچو آستان وی اندر آستان تو جبریل پاسبان
ما همچو گوسفند ویك اوصاف توشبان مگذار گرگ نفس بماتر کند دهان
مارا، رهان‌زخویشی وخود را بمارسان
تا چند در فرود شویم از فراز عشق

در صدر قلب کون مکانت نشمین است آمد تن تو روح ولی روح ماتن است
بحر سعادتی و سعادت ترا فن است آیات رحمت از سروپایت مبرهن است
این نعمتی که چیده براین خوان‌ذوالمنست
بی شبهه‌منعمیست که شد بی نیاز عشق

ای آیت اله ، ای ملکوت مثال دل ای جان عقل و، ای جبروت جلال دل
سیمرغ قاف قرب وظهور جمال دل. چون در دلی مکین تو ایا ذوالجلال‌دل
(رفعت) گرفت دامن فضل و کمال دل
تابار یافت در حرم دلنواز عشق

ماخیل عــاجزان، بخیال تــوایم شاد　　مهرتــرا نمودیم سرلــوح اعتقاد
ازراح روح بخش تواین‌روح وراح زاد　　ای منبع کرامت وای معدن رشاد

ما،دره مروت تو هر چه باد باد
مائیم ودرگه تو واین سوز وسازعشق

***

کوس ناموس زن ایدل،بسرعرش عظیم　　طبل پنهان چه زنی هردم در زیر گلیم
سینه را سینه سیناکن ودل،طور کلیم　　راز حادث را جوئی اگر ازسر قدیم

زسر زلف دلارام و زانفاس نسیم
کشف،این رازشود.مشکل، گرددآسان

پارسی ترکی رومی رخش تازی تاز　　از عراق آمد وزه راه مخالف بحجاز
ماه ماهورمن! ای کشمری کابل ناز　　شور عشاق نوائیست فراز شهناز

ساربان،نای‌حدی‌زن که ز سوز دل‌ساز
ناقه لیلی ،مجنون شد و پیچید عنان

پیل‌تن اسب فلك پوی،رخ آورد بشاه　　شه‌سوار آمد واز راست بفرزین‌زدراه
رو،پیاده‌بره آورد وزیران سپاه　　راست میزدرخ وچپ راند همی پیل‌سیاه

مات گشتند از این بازی ماهی تا ماه
ناز شست‌تو که‌بردی گروازماه رخان

مهره مهر،چو درطاس دل افکند بناز　　باشش وپنج بافشار ببست اوره باز
بگشاد از شش‌سو، هشت در خانه راز　　باز عرشی من . ای بازوی شه راشهباز!

زین‌فرودیکه دراو، امرمحالست فراز
باز بر ما را با ناز سوی عالم جان

تنك آمد دلم از خویش دلارام کجاست ؟　　بی دلارام بجان ودلم آرام کجاست ؟
صیدو حشی مرآنکه کند رام کجاست؟　　کعبه‌شدبازعیان‌موقف‌احرام کجاست؟

هله ایخانه‌خدا،موسم اکرام کجاست؟
مگر این‌خوان نه‌خدا‌چیده برای مهمان؟

سرالله زلبیك خود ار خواهی یافت بایدت‌ازجان جانا سوی اینخانه شتافت
زهره‌شیر،زتأثیر چنین حرف شکافت دل من گوئی یك محرم اسرارنیافت
آفتاب‌آسا تابید ولیکن سرتافت
چکنم نیست کسی محرم اسرار نهان

لیك درخود مکن ایعاقل.این راز،قیاس هست برنده تراین نکته‌ز تیغ الماس
از سراپای وجودشه گردون کریاس گوهر بحر شرف بانی‌این‌جمله اساس
ماه افلاك بنی هاشم یعنی عباس
از ابوالفضل‌ازاین فضل بجونام‌ونشان

در حریم حرم کعبه اهل مقصود گشت چون‌محرم‌زالایش‌این‌بودونبود
پرده بی پرده برانداخت زرخساروجود کشف شد بروی آثارهمه غیب وشهود
گفت الله ولب آنگاه به لبیك گشود
که نمانداز وی آثارتن وروح وروان

کشتی رحمت و بحرغضب شیر خدا در دریای کرم جوهر شمشیر خدا
کار فرمای قضا،قوت تقدیر خدا قدرت شصت حسین بن علی شیر خدا
رایت آیت حق،معنی تفسیر خدا
هردلیلی را هادی و دلیل و برهان

ساقی باقی دین، هستی وسقای حسین نشئهٔ بخش می،ازخم تولای حسین
قالب وقلب، دل وروح دلارای حسین سروبستان علی، لاله سیمای حسین
سرالالهی و آیت کبرای حسین
یکه تاز صف میدان وفا،شیر ژیان

اولین معنی سر دفتر دیوان وفا دومین آینه صورت تصویر عطا
آیت اعظم وسالار و سپهدار حیا پرچم رایت اقبال وعلمدار رجا

پشت وپیشانی وقلب دل شاه شهدا
پیشتاز سپه عشق ،شه تشنه لبان

روی‌نیکویش را ،برهانی شمس و قمر    قد دلجویش را، عنوانی طور و شجر
هاشمی خالش، بر کعبه اسلام حجر    زمزم لعل لبش راهنمای کوثر
طاق ابرویش ، محراب لبان حیدر
دست وبازویش، براهل‌وفا کهف امان

پسری را که پدر آیت اکبر باشد    چون حسین وحسن او را دوبرادرباشد
عصمت کبراش،در رتبه چو مادر باشد    عصمت وعفت حق او را خواهر باشد
پسر فاطمه را مونس ویاورباشد
مادح اوست خدا ،دفتر مدحش قرآن

آنکه امروز دو عالم سوی اومی پوید    شامه اهل حقیقت، گل او می بوید
لاله هستی از گلشن او میروید    حجة‌الله که‌جهان حاجت از او میجوید
«بابی انت وامی » براو میگوید
سزد،ارمات‌شود عالم‌از این‌رتبه وشان

گردر علم رسول مدنی هست علی    هست عباس در علم حسین بن علی
ابدی ذاتش ، برهان صفات ازلی    معنی سر خفی آمدو انوار جلی
درالستش ز چه این خلق نگویندبلی؟
ساقی بزم الستی است‌ایا سرمستان

چونکه خماری‌بشدقسمت مستان الست    محتسب راه و درخانه خمارببست
دختر شاه الست آمد جامی بر دست    گفت ایساقی می ده- که منم باده‌پرست
عطش عشق،بمینای دل‌آورده شکست
طاق شد ساقی‌سرمستان،ازخردو کلان

ساقی مستان‌زین‌حرف چنان‌شد مخمور    که نیامد باز از غیرت،تا یوم نشور
گرچه زو می‌زدگان رانبود باده وفور    ازچه من غافل‌ازایشانم وایشان‌مهجور

خواست ازپیر خرابات معانی دستور

که ز خم ازلی آرد یك رطل گران

داشت آن شاه فلك جاه،اگر اذن‌جهاد خم‌و خمخانه زبن کندی ودادی برباد

بهر این کزچه سبب در کف‌دشمن افتاد لیك‌چون‌قصدِ گره‌اشت‌چنین کفت‌استاد:

«هر که‌شیرین‌طلبدتیشه‌خوردچون‌فرهاد»

هر که‌جان داد چشد شربت وصل جانان

گرچه‌آندشت، کران‌تا بکران‌دشمن‌بود تا بد عباس حریم شه دین ایمن بود

خوف‌را،ه‌ردل آن‌خیل سپه مسکن‌بود بزم زینب ز گلستان رخش گلشن بود

کود کان‌راهمگی دست،بدان‌دامن‌بود

پاسبان بود شب وروز حسین رادربان

شاه جمشیدحشم، خسرو خورشید غلام دید چون ساقی‌شد بیسرو دست‌وبی‌جام

کفت این نشئه ترا تا باید هست مدام نك تو آغاز بقائی و طراز انجام

غره‌ات را نبود سلخ، ایا بدر تمام

شمس وحدت راافلاکی ومه‌را کیوان

یاابوالفضل، ایا محرم اسرار حسین سر و سردار سپه میر علمدار حسین

شمس افلاك سخا، مطلع انوار حسین بعلی‌اکبر،آن لوء لوء شهسوار حسین

بدل عصمت کبرای وفادار حسین

بحق قافله سالار و اسیران سران

دوستان را ز ره لطف وکرم باش‌پناه حاجت جمله روا ساز و نما عفو گناه

خاصه(رفعت) که‌سراپابودش نامه سیاه نظر رحمت بگشا و بوی ساز نگاه

تاشود زان نگهت لایق الطاف الاه

کرمی،ای کرمت باعث هستی جهان

ما که از پا تا سر،غرق گناه آمده‌ایم مو،سفیدیم ولی‌نامه سیاه آمده‌ایم

بردر در گهت ایشه به پناه آمده‌ایم بندگانیم و بدر گاه تو شاه آمده‌ایم

ما که سرمست زیك جام نگاه آمده‌ایم
مست ازجام نگه را توزدرگاه مران

ساقی باقی رحمت،همگی تشنه لبیم عطش عشق توداریم که در تاب وتبیم
چون تومطلوبی،ماطالب مطلب طلبیم مهرروزیم، زمهر توبشب ماه شبیم
بجزاز مهر تواز هر چه‌سراسر عربیم
یاابوالفضل تواین فضل ز(رفعت) مستان

***

تاشهید کربلا را شهد غم،در جام ریخت شیعیانرا ازشعاعش زهرغم درکام ریخت
هرچه‌ظلم‌وکینه‌در‌دل‌داشت‌از‌ایام،ریخت نخل‌شادی‌را‌ثمر‌از‌عیش‌وعشرت‌نام‌ریخت
ساقی محنت بکام ما می ناکام ریخت
زین‌عزا‌ازطاق‌وعرش‌وفرش‌سقف‌و‌بام‌ریخت

بر عیال‌الله چون ازتشنگی شد کار تنك آب‌شد نایاب‌اندر خیمه شد ازآب،رنك
زاده‌سعدازشقاوت،ریخت‌طرح کین‌زجنك آن‌سپاه کینه‌خواه اندر پی‌ناموس‌وننك
بر بساط آن سلیمان آفرین چون مور لنك
آن‌یکی‌سنك. آنخدنك. آن‌تیغ‌خون‌آشام‌ریخت

زان زنان و دختران و کودکان نازنین بانك شوروا حسینا شد بچرخ چارمین
آن‌یکی‌سر بر سما.واندیگری‌رخ‌برزمین شدسکینه دربرعباس ومشکی در یمین
گفت با صوتی حزین:کای گوهربحرآفرین
بین‌عطش‌ما کودکان‌را‌طشت صبراز بام ریخت

ای علمدار و سپهسالار خیل بی‌کسان خیزو برخیل دخیلان قطره آبی رسان
ای‌عمو!مابیکسانراینچنین‌بینی‌چسان؟ آب را بربیکسان بستندجمعی‌ناکسان
سوختم ازتشنگی بین ظلم‌وکین این خسان
قلب‌ایشان را خدا از آهن رخام ریخت

از سکینه‌چون شنیدعباس بانك العطش بحرغیرت‌ازغضب در آب‌رحمت‌ریخت‌تش
رفت آرام وقرار وصبر وتابش کردغش باز کرد آغوش جان آمد سکینه‌دربرش
پاك کرد از روی خاك وخون زچشمان ترش
رونـق آب حیات از آن گـل اندام ریخت

اندر آغوشش سکینه‌مشك بی آبش بدست آتشش برجان‌وخون‌جاری‌زچشم‌حقپرست
قدعلم کرد و بر شاه شهیدان بار بست خم بتعظیم آمد وازراستی‌قیمت‌شکست
قامت عرش عظیم از قدر آنقد گشت پست
راست شدبا گردن کج کو کب‌از بهرام‌ریخت

عرض کردای‌خالق خاك وهوا ونارو آب ایخدای‌عقل‌وعشق‌وروح‌وجسم‌وصبروتاب
عرش‌وفرش‌ونارونوراز‌فیض‌فضلت‌کامیاب خلد وطوبااز‌خدوقدت‌چو کوثر بهره‌یاب
خاك درگاه تـو آمـد آبروی آفتاب
آفتاب و ماه برپایت،پی‌اکرام ریخت

ای جلال‌ذوالجلالی از جلال‌و از جمال بین بعباس و بعطشانی این مشت عیال
برتن‌من‌دست و عطشان‌طفلکان‌خرد سال زند گی‌ننك است‌زین‌پس باچنین‌رنج‌وملال
زنده عباس و سکینه تشنه آب‌زلال؟
رخصتی‌شاها که‌ازصبروتوان آرام‌ریخت

ننك دارم از سروپا و تن و بازو ودست چون علم گیرم‌بدست‌وتازم از بالاپست
بر کمرشمشیرچون‌بندم که‌تیرم‌شدزشست ناله اطفال و غوغای سپه پشتم شکست
غیرتـم ره،زآه دل،بر دیـده خـونبار بست
آه،در را هم،ز خـون دیده و دل دام ریخت

خسرواقلیم جان،بشنید چون‌آواز جان چشم‌حق‌بین‌باز کردوریخت‌در،ازدید گان
دید کان‌خورشیدچرخ‌فضل‌وماه‌انس‌وجان کج‌نموده گردن تسلیم وسر بر آستان
بسته‌لب.حاجت‌طلب گردیده،امابیزبان
**شاهرا ازعزم‌رزمش‌عرش‌سان‌اعظام‌ریخت**

گفت: ای سرخیل و سردار سپاه اشك و آه　　مشك را بگذار و بگذر زین سخن حجت مخواه
بی عملدار و سپهسالار کس دید ست شاه؟　　این زنان را جز تو کس نبود دگر پشت و پناه
روز زینب را مکن چون معجر لیلا سیاه
بین مرا از این سخن زهر بلا در جام ریخت

گر تو گردی کشته پشت من زغم خواهد شکست　　خوف این اعدا و امن این احبا از تو است
کربلا راه بلا بگشود و راه عیش بست　　ساعتی دیگر نه سرداری بتن نی هر دو دست
می پسندی خواهرانت را اسیر و زیردست؟
ایکه از خوفت دل ضرغام در آجام ریخت

عرض کرد عباس ای فرمانروای کائنات　　زنده من عطشان سکینه موج زن شط فرات
واین سپاه کینه، شاهی چون ترا بنمود مات　　مرگ را عباس بهتر دوست دارد زین حیات
ای لب لعل تو اصل گوهر و بحر حیات
خون دل از غم زراه دیده بر اقدام ریخت

دست بر دو خود و سر بنهاد چون صورت بخاك　　پرده نه آسمان، چون جامه جان کرد چاك
خاك بر سر کرد و دل را سوخت زآه درد ناك　　کای برادر از غم این زندگی گشتم هلاك
دست از دست و سر و جان شستم از عشق تو پاك
باده عشقت بجامم ای نکو فرجام ریخت

ایخوش آن دست و سری کز عشقت اندر پا فتاد　　مرحبا کو جان و تن اندر ره جانانه داد
تن چه؟ جان که؟ دین و ایمان چیست؟ باد اهر چه باد　　حضرت معشوق و میر عشق و سلطان مراد
از پی سیر و سلوکم بخش اذن اندر جهاد
کاین جهاد از سالکان پخته، جسم خام ریخت

شاه گفت عباس را کای شیخ اقلیم طریق　　حالیا با سالکان شام باید شد رفیق
ما و تو بر ساحل، آنها غرقه بحر عمیق؟　　گفت: زینب را بر ایشان ساز سالار و شفیق
من فنایم در تو اندر وحدت ذاتی غریق
نك توام از ما و من یکباره ننگ و نام ریخت

گفت شاهش راست نك ساقی این مستان توئی ‌ ‌ ‌ از«سقاهم ربهم»مستسقیان راجان توئی
تشنگان عشق ماراچشمه حیوان توئی ‌ ‌ ‌ خستگان را راحتی‌داروی‌هر‌درمان توئی
فکر آبی کن چوسقای من وطفلان توئی
ای که ازلعل‌توراح عشق‌وروح کام‌ریخت

بهرآب ازشه‌اجازت‌یافت‌چون سقای‌عشق ‌ ‌ ‌ بحرمعنی شد روان یکسرسوی‌دریای عشق
دررکاب‌رفرف‌عشق آمد آنگه‌پای‌عشق ‌ ‌ ‌ خانه‌زین گشت‌شرق‌شمس‌مهرآرای‌عشق
بر کف از الای‌عشقش‌تیغ‌همچون لای‌عشق
عقل،اندر پای اسب عشق،در هر گام ریخت

روبسوی این سعدآورد کای پشت سپاه ‌ ‌ ‌ ای ز بهرلا بالاالله از کین بسته راه
چیست آخردشمنی‌با مظهرمهر الاه ؟ ‌ ‌ ‌ ازچه کین‌ورزی تو باشاهنشه عالم‌پناه
ازچه بستی آب برمشتی‌صغیر وبی گناه؟
ازچه ظلمت آتش کین برتن‌ایتام ریخت

این‌حسین آخرنه‌بحرجودوجودی‌عطاست؟ ‌ ‌ ‌ نی‌ظهورومظهر‌یاسین سلیل‌هل‌اتاست ؟
نی‌رسولش جدوحیدر باب وحقش‌خونبهاست؟ ‌ ‌ ‌ اینهمه بگذار ای ظالم نه مهمان‌شماست ؟
درچه مذهب کشتن‌مهمان‌لب عطشان‌رواست؟
وانگه‌این‌مهمان که‌انعامش‌بخاص‌وعام‌ریخت

چون‌بشیطان پندرحمان‌هیچ‌نامدسودمند ‌ ‌ ‌ تیغ کین افراشت‌شیر‌شرزه برروباه‌چند
کشت‌وخست‌وبست‌وبشکست‌وزجاکندوفکند ‌ ‌ ‌ ریخت‌هی‌دست‌وسر و پا ازگروه ناپسند
نعره الله‌اکبر برکشید از دل بلند
ازتن‌اجساد هی‌ارواح‌وهی‌اجسام‌ریخت

هرطرف‌بنمودروزیروزبرشد فوق‌وپست ‌ ‌ ‌ پشت کفرازصولت‌آندست‌وآنبازوشکست
هستی کفار،سوی‌نیست یکسر بار‌بست ‌ ‌ ‌ برق تیغش،دست‌عزرائیل‌را از کاربست
غیر‌بیجان جسم‌ازهرسونجست ارخوف‌جست
گفت براین‌قوم قهر قادر علام ریخت

الغرض پیچید درهم قلب و پیش و پشت و رو ریخت چون برگ خزان پا و سر از خیل عدو
ای بسا سرها بتن آویخت بس تن‌ها بمو بست آن قهر الهی راه خصم از چار سو
پس بصد فتح و ظفر سوی فرات آورد رو
آبروی آب را از عارض گلفام ریخت

گفت ای آب فرات آخر چه شد مهر و وفات؟ با حسین و اهل بیت او چرا جور و جفات؟
تشنه اطفال کسی کز لعل او آب حیات تشنه فیض است کوای آب کو شرم و حیات؟
این بگفت و کرد کف پر آب، کشتی نجات
بر دهان برد و ننوشید آب آن ناکام ریخت

گفت اطفال حسین لب تشنه و نوشی تو آب؟ نیست این رسم و فالختی در نک از این شتاب
تو خوری آب و سکینه از عطش گشته کباب مشک را پر کرد ز آب و پا نهاد اندر رکاب
چون برون آمد. بلشکر ز بن سعد آمد خطاب
کای سپه زین آب ما را آبرو ایام ریخت

گر برد این آب را عباس سوی خیمه گاه گر بنوشد آب را بحر پر امواج الاه
روز ما چون آه مظلومان شود شام سیاه ای گروه ازهر طرف بندید بر این شاه راه
پس بجوش آمد زهر سو جنبش خیل و سپاه
در رهش گفتی فلک سدی باستحکام ریخت

حمله‌ور شد بار دیگر ضیغم قهر خدا مشک بر دوش و علم بر دست می‌افشرد پا
میزد و میکشت و می‌انداخت ز انخیل دغا بانگ واویلا رسید ازفرش بر عرش علا
مرد و مرکب بس زجا کند و فکند اندر هوا
از هوا اندر زمین اسب و تن و اندام ریخت

تیغ او ما نا اجل بارید تیرش قهر حق نیزه‌اش از تیغ و تیرش برد در هیجا سبق
شیر شد از سهم او روباه، پیل آمد چو بق خواست تا بر گردد از این عالم امکان ورق
تیغ او روی هوا پشت زمین را کرده شق
رمح او از دست سام آنسپه صمصام ریخت (۱)

(۱) رمح بمعنی نیزه و صمصام شمشیر است

گه نگه بر مشك و گه در رزم و گاهی در حرم دیدجاری سیل اشك و خیل آهی در حرم

ناله جانسوز طفل بیگناهی در حرم جان او می خست و هی میجست راهی در حرم

ز انتظار طفلکان بودش نگاهی در حرم

ناگهانش طرح دیگر چرخ نافرجام ریخت

او بدین سر، تارساند برشه لب تشنه آب بلکه برهاند زرنج تشنگی مشتی کباب

داشت از این آرزو گاهی درنك و گه شتاب زد بدست راستش تیغی لعینی ناصواب

چون بخاك افتاد از کین دست سبط بوتراب

آفتاب از سر کله، مه حله از بهرام ریخت

گفت باخود دست چپ باقیست نبود دست راست گونریزد آب کاین آب آبروی ماسواست

زانکه چشم تشنگان، این آب را اندر قفاست تیغ را بر دست چپ بگرفت و داد از خصم خواست

ظالمی دست چپش را هم چو دست راست کاست

گفتی از آن کاستن آغاز از انجام ریخت

مشك را بیدست بر گردن فکند آنجان جان جان سپر بر تیر کرد و مشك را شد پاسبان

شاید آبی را رساند بر لب لب تشنگان ظالمی تیری بمشك آب افکند از کمان

شد روان از مشك آب، از تن روانش شد روان

ریخت چون آبش تو گفتی رونق اسلام ریخت

کافری، تیری بچشم حق پرستش زد ز کین خون روان آمد زچشم چشمه عین الیقین

از خجالت سر نهاد آنشاه بر قربوس زین گفت باصوت حزین دریابم ای سلطان دین

قد شاه دین خمید ورفت رنگش از جبین

عرش خم گشت و عطارد را ز کف اقلام ریخت

گفت با زینب حسین تشنه لب گشتی اسیر شد امیدم قطع و پشتم خم بیادستم بگیر

خواست مرکب از جا برخاست شاه بینظیر راند مرکب پور صفدر حمله ور شد همچو شیر

تا ببالین برادر راند مرکب را دلیر

دیدچون عباس را از وحی دل الهام ریخت

یعنی از پشت فرس خود را بنعش او فکند وه چه عباسی جدا از تیغ وتیرش بند بند
دست او افتاده از تن، تن فتاده از سمند درمیان خاك وخون غلطان امیر ارجمند
نه سرو نه پا نه پشت و پهلو ودست بلند
گفتی از قرآن حروف ومعنی واحکام ریخت

باقی ازوی یکنفس، چشمی بروی شاه باز خونروان زان چشم حقبین کرد لب بگشود باز
بر کشید آهی و آتش برفلك افکند باز زآه آتشبار اوازما سوا شد سوز و ساز
گفت شه آه دلت از چیست بنما کشف راز
کاین شرار آه برجان قدم اعدام ریخت

گفت ایشاهانه آهم از غم دست است وسر بیکسی حضرتت افکنده بر جانم شرر
من فدا گشتم، تو تنها اهل بیتت دربدر یکتن ویك دشت دشمن وین عیال خونجگر
تشنه وزارو غریب وبی برادر بی پسر
دست قدرت این چنینت قرعه اقسام ریخت

کاشکی بودی بتن صدجان که تا کردم نثار نیست یکجان لایق ایثار چون توشهریار
دربر جانان جان جان را چه قدرواعتبار گر علم افتادودستم از یمین وازیسار
ازسکینه بهر آبی شرمسارم شرمسار
شرمساری ازتن وجان ودلم آرام ریخت

حالیا ومنتظر من خفته درخون توغریب دشت پردشمن تو یکتن وین زنان بی نصیب
امن وراحت دوروخوف وکین این اعداقریب نه ترانه اهل بیتت را بجز دشمن حبیب
ای اجابت بخش لفظ معنی امن یجیب
اهل بطحا راچه می درجام زاهل شام ریخت؟

زینب و کلثوم ولیلا وسکینه بار باب چشم در راه من و در انتظار از بهر آب
از غم من سید سجاد گردد دل کباب حال من پرسند اگر گردی پریشان درجواب
ایـن غم دل بود ایشاهنشه مالك رقاب
زین غمم برجسم وجان ازشش جهت آلام ریخت

گفت حاجت چیست؟ گفت ای پادشاه بحر و بر تا نفس باقیست جسم راسوی خرگه مبر
گز سکینه بس خجل گشتم شها خاکم بسر آرزوی آب از من داشت با چشمان تر
شد امیدش ناامید و ریخت بر جانش شرر
دانم از چشمش توان وطاقت و آرام ریخت

این بگفت و مرغ روح اندر قدوم شاه ریخت شاه را روح و روان از جسم و جان ناگاه ریخت
(رفعت) از این غم شرر بر جان مهر و ماه ریخت بس که خون دل روان از دیده و زدل آه ریخت
زیور عرش برین یکسر بخاك راه ریخت
باده غم زین عزا ما را فلك در کام ریخت

***

عید مولود شد و موسم عیش و طربست دهر چون جام و نشاطش همه در کام و لب است
خم می بین که بمیخانه بجوش عجب است می در او ازصافی ماناخون در عصب است
ابروی یار و یا غره ماه رجب است؟
این رخ و زلف نگار است و یا روز و شب است؟

صبح عید است و یا عارض آن ماه تمام؟ شب قدر است و یا زلف و یا رشته و دام؟
زنگی عریان بر کوثر بگزیده مقام؟ یا بود خال بلعل لب آن کبك خرام؟
قد، و یا محشر عظماست که بنموده قیام؟
این سخن یا بنمك زار معانی رطب است؟

آن پری پرده ز رخسار چو جنت برچید آمد از عکس رخ ماهش شیدا خورشید
هر که آن عارض چون ماه تمامش را دید کرد اقرار بیکتائی و انگشت گزید
گفت سبحان الله آدمی اینگونه که دید؟
که پری اصل و یا حوری و غلمان نسب است

طرفه این. کافت یك شهر دل حور و پریست چشم او روز و شب اندر طلب فتنه گریست
بهر آشوب جهان مردم چشمش سفریست آخر این زلف پریشان بر خش را اثریست

درنجوم است که خود فتنه دور قمریست
چون بمنزلگه خورشید مکین ذوذنب است

دلبرا ! رام شو و کام ده و جام ستان　　جام جم راتو در آغاز ز انجام ستان
راح نوشین را از کله بهرام ستان　　داد خود از فلک و گردش ایام ستان
ننك . نام است بیا ننك ده ونام ستان
از مسبب همه راحالی رو درسبب است

نه کسی درطلب اندر پی مقصود دوان　　نه دلی در طمع دلبر خود گشته روان
نه سری گوی صفت بسته بخم چوگان　　نه قدی خم پی تعظیم، نه چشمی گریان
نه‌دودستی بدردوست که یادوست امان
نه کسی شادزرحمت نه‌غمین ازغضب است

من که ازتیشهٔ غم ریشه شادی کندم　　هرچه از دوست رسد شاکرم وخرسندم
بولای علی وآل علی خرسندم　　بنده ام من، نبود کار بچون و چندم
اینك از سلسله زلف بتی در بندم
که‌بصولت اسدالله‌وبحیدرلقب است

صاحب خانه چو در خانه هویدا آمد　　بت پرستانرا ظاهر ید و بیضا آمد
زلبش زنده دگر باره مسیحا آمد　　کار پرداز قضا بهر تقاضا آمد
خالق آب و گل وآدم وحوا آمد
عرش‌وفرش‌ازقدمش‌سرخوش لهوولعب است

آنچه مقصود خدا بود زطرح ایجاد　　حاصل آمد چوعلی در حرمش پای نهاد
باژگون نعل زدوپرده زرخساره گشاد　　سر غیبی زپس پرده چو بیرون افتاد
کس‌نپرسد که‌فقیری که بصحن‌است‌نهان
خود اویس قرنی یا بمثل بولهب است

فخر از مدح تو دارم نه بمال و بغلام　　بعدازاین . این‌من‌واین‌آه دل‌وسوزمدام
بدعای تو کنم شرح غم خویش تمام　　گله بگذارم و گیرم بکف ازمهرتوجام

این سخن، گفت یکی پخته‌دل سوخته‌خام
لاف‌عشق و گله‌ازدوست نه‌شرط ادب است

تابود قلزم توحید، ز کثرت پرموج تابهر فردی جزذات بود همسر زوج
تازهر زوج شود ظاهر وپنهان صدفوج تا زهر فوج یکی پستی یابد صد اوج
تابحکم تویکی‌زوجه شودوان یک‌زوج
تا زامر تویکی شادویکی درتعب است

هر که‌سر پیچ‌شداز کوی‌توسر گردان باد هر که‌حیران نشداز مهر رخت، حیران باد
هر که باعشق‌تو، معشوق همه دوران باد هر که‌شدپست به‌پیش، توبر از کیوان باد
(رفعت) ازنشئه چشم‌تو. سر مستان باد
زانکه‌سر مستان‌رامهر توخون‌درعصب است

***

شاهدی که اندر لب، شهد شکرین دارد عالمی سلیمان واربسته در نگین دارد
بسته بادو مرجانش. گوهر ثمین دارد عنبرین‌خدش گوئی. خط عنبرین دارد
یکجهان مه‌وخورشید درخم دوچین دارد
نی، بچین یك چینش جا هزار چین دارد

با قد دلارایش سرو کشمری شد پست با خدسمن سایش نرخ لاله شد از دست
چشم‌مستش‌ازشوخی کرده‌عالمی‌سرمست یك‌جهان پریرویان نزد‌موی او پا بست
شیشه وصالم را سنك هجراو بشکست
تیر غمزه از ابرو باز در کمین دارد

قبله رخش روشن. کرده معنی دین را گر دمی کند افشان تارطیره چین را
عنبرین کند یکسر روی ماه وپروین‌را بسکه بسته‌ازهرسو راه‌عقل مسکین‌را
عقل ازجنون بگرفت سلسله مجانین را
حالیا بملك دل عشق جانشین دارد

درسرم بجز عشقش نیست هیچ سودائی　　از فراق او کارم می کشد برسوائی
سر بر آورم یکسر در جهان بشیدائی　　گرچه نور رخسارش داده چشم بینائی
تا که گیرم از هجرش جا بکنج تنهائی
زانکه کنج تنهائی گنج هاقرین دارد

میبرم پناه از غم بر شهنشه عالم　　شاهد و جود حق قطره جهانرایم
صاحب الزمان مهدی هادی حقایق دم　　باعث همه هستی ذات اکرم و اعظم
چون خدا وجود او درخفا ولی هر دم
هر سری ازاوسری واضح و مبین دارد

نور انورش طالع از جمال مه رویان　　ذات اقدسش آمد ذات غیب را برهان
جوهروجود او گشته در عرض پنهان　　گه قرین آه دل گه بدیده گریان
رازق همه ارزاق باعث حیات جان
صد هزار میکائیل بنده رهین دارد

«انمایطهر» را اوست اولین آیت　　فاتح فتحنارا اوست پرچم رایت
«هل اتی علی الانسان» خلعتیش بر قامت　　رمز «قل کفا بالله» شاهدیش از نصرت
نور قائم الذاتش گشته دافع ظلمت
چون جلال طا و ها قدر یا وسین دارد

تافت نور فیض او تا بهر گدا و شاه　　هر که دید از دل گفت لااله الاالله
عرش کرد گاری زه چون بفرش او خرگاه　　زدچه حق در آن خرگاه تختی از کفا باله
پا نهاد بر آن تخت معنی صفات الله
آنکه رحمت ازجودش نعمتی مبین دارد

ای به کشتی امکان ذات اقدست لنگر　　وی به نه صدف گوهروی بهرعرض جوهر
دهر پرشد از دجال دور پرشد از کافر　　این زمان مسلمانی نیست جز بسیم وزر
اسم و رسم وراه دین نادراست در کشور
هر کسی بطبع خویش کیش ورسم ودین دارد

خسروا!مرا امروز گرچه چشم خونبار است
شکر کزغم عشقت بزم دیده گلنار است

هر کسی بکار خویش سر خوش و گرفتار است
نه باهل دل شاها جز تو مونس و یار است

دل بخویشتن پابست تن زتاب درنار است

جان زغم کنون دستی اندر آستین دارد

تا مفرح الهمست اسم مهدی دوران
تا که کاشف الغمست دست او بانس و جان

دوستانت از شادی با لبی چو گل خندان
جان (۱)دشمنانت باد پر ز آتش نیران

(رفعت) از سخن سنجی داده داد چون حسان

الحق از سخندانان جای آفرین دارد

## ترکیب بند

از ظهور جلال و نور جمال
جلوه گرشد مظاهر متعال

جلوه شد عشق، جلوه گر معشوق
عاشقی خواست رند و فارغ بال

حسن معشوق پرتوی افکند
پرتوی جامع جمیع کمال

چون سر از جیب قدرت ازلی
بدر آورد معنی آزال

چشم برصورت جمال افکند
حسن دید آن مفصل از اجمال

عاشق خویش گشت چون رخ خویش
دید زآئینه جمال و جلال

خواست معشوقه را زخود بیخود
تا کشد پرده بررخ احوال

ریخت در جام چشم، بادهٔ لعل
کرد زالماس پر، دو لعل لئال

چون زیاقوت سرخ، گوهر جام
گشت خورشید بار چرخ ملال

چو هلال از پیاله شد لبریز
چو زمل گشت جام، مالا مال

غمزه فرمود کاین پیاله بنوش
اربسر داری آرزوی وصال

دید در جام نیست جز ساقی
خورد و لب بست ازجواب وسئوال

ساقی و باده نوش و باده یکیست
احولی را گذار و بنگر حال

عشق ومعشوق و عاشق ای عاقل
یك بود نیست بردو وسه محال

---

(۱) شاعر معروف عرب است

ارترا هست شوق این اسرار　　ازسر افکن هوای خواب وخیال
تا ببینی بدیده یك بین　　چیست محصول و واصل و ایصال

بعد ذات خدای لم یزلی
وصل واصل محمد است وعلی

احمد آن معنی هویت هو　　چونکه بگشود روی را از مو
موبمو شرح ذات کرد و صفات　　سر صد کوه بست بایك مو
صدهزاران کتاب، در یك حرف　　صد هزاران بحار، دریك جو
واژگون نعل زد برفرف عشق　　کرد معراج را دلایل او
بود طاوس کبریائی بال　　کبریائی چو کبریایش کو؟
راز سربسته گفت ونیکو گفت　　گفت سر مگو زسر مگو
احمدم، لیك احمد بی‌میم　　عربم، لیك عین نیست براو
بلی این میم، میم امکانست　　که احد بست بر قد دلجو
بلی این عین، عین اعیانست　　که از اورب کشیده پرده براو
گوئی ار مثلکم بشر فرمود　　سر یوحی الی باز بجو
یعنی از قلب بر زبان آید　　عقل جبریل دل خزانه هو
قول زردشتیان منم مینا　　قبله قلب من بود مینو
دل من عرش خاص رحمانست　　هست رحمان در او زده زانو
آخشیجم بود چهار ملك　　عرش من زین چهار شد شش تو
مشرق ومغرب وجنوب وشمال　　همه سورا ببینم از یکسو
روز وصل آنکه روی بنمایم　　شام هجران گشایم از گیسو
اول و آخر و ظهور و بطون　　یاعلی یکدلیم و هم یك رو
من نذیرم، علی بود هادی　　من بشیرم، علی بشارت خو
من نبی و علی ولی نبی　　هست می مرتضی منم چو سبو
گر چه در نافه نافه را پوشید　　بمشام فقیر آمد بو

که بحق معنی نبی است علی

چشم داری ببین که کیست علی

ساقیا! لعل در شراب انداز مطربا! چنك بر رباب انداز

شاهدا! شهد ناز را بگذار لعبت صبررا ز تاب انداز

صوفیا! در سماع چرخی زن گردن چرخ را طناب انداز

شیشه‌و جام‌و طاس و خم‌و قدح چیست؟در بحر می غراب انداز

سیخ مریخ آر و دل ز اسد بر بآتش پی کباب انداز

زهره را مشتری صفت بکشان ذوذنب را بر ذناب انداز

سرطان را بگیر سر از تن قلم از دفتر حساب انداز

آر بی پرده دختر رز را و ز جمال قمر نقاب انداز

فرقدان را ز فرق آر بریز تیغ از دست آفتاب انداز

قرعه فال کردگاری را فاش بر اسم بوتراب انداز

یعنی این خامهٔ محبت من یادر آتش ویادر آب انداز

عطش آب بین و لرزش نار بر تن‌هردو تب ز تاب انداز

هم سمندر بیار هم ماهی زاشك‌و آهم بنار و آب انداز

طره زلف یار گیر بکف چنگ‌بر تار مشك ناب انداز

ازنوای حجاز و راك و عراق شور در نای شیخ و شاب انداز

چشم از غیر عین عشق بدوز

ز آتش عشق ،غیر عشق بسوز

چونکه از آسمان ذات و صفات تافت خورشیدعلم‌ومهر حیات

دست قدرت ز آستین کرم گشت پیدا چو مهر بر ذرات

عشق یعنی شه ولایت عقل تکیه زد بر سریر جیم جهات

از بطون محمدی سر زد ظاهر و باطن همه آیات

شاه این شهر بند و بنده شاه عشق کل خالق حیات و ممات

نکته باریك تر ز مو اینجاست گوش دل بر گشا بدرك نكات
غرض مصطفی بغیر علی چون نبود از رسالت رسلات
غرض مرتضی بغیر رسول نیست از این تحمل آفات
آن نبی در ظهور ذات ولی وین ولی در ظهور معنی ذات
معنی ذات احمد و حیدر نیست کس غیر قائم با لذات
کیست قائم محمد بن حسن حجة الله عزة لکلمات
غیب مطلق شهود کل عیان سامع صوت ورافع اصوات
نقش بند وجود را واجب صورت او چو شاه رارایات
زان عیان شدبه نیمه شعبان که منم بدر تامة التامات
زان باخر نهاد پا بجهان کاولین را در آخرم اثبات

اصل هر وصل و عین هر معشوق
خلق خلاق و خالق مخلوق

ای مغنی کجا ست ار غانون که شد از دست، راستی قانون
صور منصور، دم که چون منصور نقش بندد انا الحقم از خون
بر سر کوی عشق میگویم کیست لیلی؟ که من شدم مجنون
جام جم ده ز کاسه سر کی لیك پر کن ز خم افلاطون
چون نماندست و هم نخواهدماند جنبش چرخ و گردش گردون
رقص وحدت کنیم صوفی وار درظهور و بطون، خفاو کمون(۱)
چونکه بی پرده، پرده دارجمال آمد از پرده جلال برون
از هویت بسر نهاد کلاه بر کمر بسته رشته بیچون
همه از پای تا بسر الله سر و پا آینه خدای نمون
مهدی فرش هادی اندر عرش آیت الله در ظهور و بطون
ساقی باقی ولایت، اوست بر نبی و ولی است عین عیون
قدرت و علم را حیات و ابد بل حیات از حیات اوست مصون

---

(۱) کمون در این دیوان چندجا بمعنی آورده شده‌است

هست در سر واو، حرف وسط هم بود قلب در میان دو نون
در میان دو واو اوست الف نفزاید بشوق حرف فزون
اسم الله راست نیز دو، روی گر ندانی چه حاصل‌ازچه وچون

آفتاب ازل زمشرق ذات
گشت‌طالع به‌بر قمیص‌صفات

ساقی از رغم آفتاب امروز چیده از روی مه نقاب امروز
عکس ساقیست اوفتاده ، بجام یا زچشمان نیم خواب امروز؟
خوی برخسار و خنده اندر لب یا بنشکفته گل گلاب امروز؟
سایه آفتابش از دنبال؟ یا بگیسو فکنده تاب امروز؟
باغ را بد چولاله بر دل داغ باز بگرفت آب و تاب امروز
مریم از روح قدس ، آبستن عیسی‌یش دربغل بخواب امروز
سوسن و سعتری و یاس و سمن سنبل آسا بزلف تاب امروز!
از هزاران هزار صف درصف بسته بر نایها رباب امروز
ارغنون و بنفشه گشته بناز ناز پرداز شیخ و شاب امروز
سرو وشمشاد شاد وکاج بهم کف بکف در کنار آب امروز
شمس و مریخ ومشتری وزحل سر کشیدند با شتاب امروز
بتماشای،باغ خلد برین پست گردیده چون تراب امروز
ناگهان نرگس از میان برخاست آیتی بر کف ازکتاب امروز
درکنارش بجای غنچه گل آیة‌الله بی نقاب امروز
چشم بدرا خدای خواند بلند فسل اجمالی از صواب امروز
هاتفی زد ، نداز عرش برین که عیان گشت‌بوتراب امروز

مطلق ذات ازنهان آمد
حضرت صاحب الزمان آمد

عید مولود آفرین آمد از ولم یولد آفرین آمد

فرش آنسان کشید سر بر عرش — که سر عرش بر زمین آمد
از سلیمان بارگاه جلال — دست و انگشتری نگین آمد
آنچه در پرده حدوث و قدم — بود پیدا ز ماء وطین آمد
کوکب طالع جلال الله — طالعش فاش از جبین آمد
معنی و صورت همه اسما — صورت و معنی جبین آمد
مهدی و هادی آشکارا شد — غره و سلخ شهر دین آمد
شیر و شمشیر احمد مرسل — لیث کل موحدین آمد
کعبه و دیر مؤمن و ترسا — مخلص ذات مخلصین آمد
از پی خاك بوسی قدمش — عرش با فرش هم نشین آمد
بارگاه جلال او را حق — سقف و ایوان وزیب وزین آمد
دوش بر گوشم از شهنشه دل — نکته نغز و دل نشین آمد
رفتم از هوش و آمدم با هوش — عقل شد عشق و شك یقین آمد

کاین گلی را که چیده حق بطبق
ذهق الباطل است و جاء الحق

ساقی سیم ساق سیم بدن — ریخت یاقوت را بدر عدن
ز بدخشان عشق تا بدمشق — لعل افشانده در لئال ثمن
ساخت آرایشی بجنت جان — سوخت از نارعشق و سازش تن
همه لعل است گوئی اندر آب — همه سیم است تا بساق سمن
همه شوخی است در بیاض خطا — همه عشوه است در طراز چمن
هر کجا لاله است داغ بدل — هر کجا ژاله است باغَ یزن
عیش از عشرتست پا کوبان — عشرت ازعیش گشته دستك زن
باده درجام همچو خون بعروق — ساده چون روح راح بخش چمن
آن یکی آفتاب عالمتاب — این یکی روح آفتاب شکن
بط و طاوس و طوطی وتیهو — سرو و شمشاد و کاج و نسترون

همه همداستان و همدستان بیکی داستان ز سرو علن

که ز فرمان فرد یزدانی

ظاهر آمد ظهور سبحانی

مطربا از طرب بزن رائی ساز کن ساز مجلس آرائی
نوبتی‌زن که دور عشاق است روح پرور، چرا تن آسائی ؟
تاررا تار شد گسسته مگر؟ که فرو مانده از شکیبائی
ای سمن سینه گان سیم بدن پارسی گوی و ترك یغمائی
از عراق عرب رسیده خبر که خدا خلق شد تماشائی
دست پرورده خدای نهاد پای بر دست عالم آرائی
بسته از قدرت خدای کمر هشته بر فرق ، تاج یکتائی
کبریائی ردایش اندر بر در بر اوقبای خود رائی
یکصد و چارده کتاب خدای از جلالش یکی الفبائی
ای جلال خدای عز و وجل از تو پیدا بهر تجلائی
طاق ابروت کعبه مقصود جفت هر طاق و طاق یکتائی
شاهد ذات کردگار توئی که نهانی ز فرط پیدائی
علت غائی همه معلول توئی ار هست علت غائی
قبض وبسط دوعالم از کف تست ار به بندی و یا که بگشائی
(رفعت)از رفعت تو رفعت یافت رفعتش بود رفعت افزائی
دل بمهر تو داد و شد دلبر ای خوشا کش بدل دلارائی
حکم حکم تو هر چه میخواهی امر امر تو هر چه فرمائی

ز کجا قدرت قضا و قدر

کزرضایت دمی بپیچدسر

ای نبی دعوت علی صولت ای چو زهرای ازهرت عصمت
اي بحسن حسن ز حلم وزعلم ای حسینی شجاعت و قوت

زین عباد و باقر و جعفر — تو ز علمی و طاعت و همت
کاظم فیضی و رضای قضا — ای تقی قدروای نقی قدرت
هیبت تو چو عسکری بعدو — هم الهیست مرترا غیبت
شیعیان را زخوان نعمت خویش — بخش فیض و کرامت و عزت
عالم السر و والخفیاتی — بچه رو عذر آورد رفعت
چونکه نومیدی از در امید — کفر محض است و مایه ذلت
یك امیداست وصد هزار امید — یك کتاب‌است‌و صد هزار لغت
آن امید آنکه از شراره عشق — پاك سوزی و سازیم راحت
منکه از نشئه محبت تو — مست و مجنون‌شدم توو کرمت
تو غنی هر چه من بدان‌محتاج — کم و بیشی فدای بیش و کمت
رمز گویم بیابد آنکه دمی — دم نهاد و گرفت دم زدمت
گفتم و ختم کردم اریابی — سامعا باد یاد دم بدمت

دیدم ودادم‌آنچه باید داد
دیدودادم‌هر آنچه‌باید داد

## ترجیع بند

باز چون باز آشیان کرم — بر سر دست شه نهاد قدم (۱)
صورت و معنی حقیقت کل — سوی کیف آمد از مراتب کم
متجلی جمال و طلعت و حسن — اندر آئینه حدوث و قدم
جوهر هر عرض زمکمن عشق — رخت بربست با سپاه و حشم
جلوه او در آسمان و زمین — رخ او زیب بخش دیر وحرم
مشرق هستی آشکارا شد — رو بسوی عدم گریخت عدم
محتشم ما سوا،زحشمت عشق — هر یکی باهزار طبل و علم
قاف پیوند یافت چون بالام — دست قدرت بکف گرفت قلم

---

(۱) این ترجیع بند نا تمام است

همه یك ذات را شدند صفات چه صفاتی بذات کل توأم
گاه تاکست و برگ و میوه و شاخ گاه خمست و جام و باده وجم
لوح هستی زفرط ساده دلی در بر هستی آفرین شد خم
ساده لوحی لوح را چون دید بر دل لوح ساده کرد رقم

که بکون ومکان زغیب وشهود
نیست الا علی کسی موجود

ای بفرق حیات و قدرت تاج علم بردانشت بود محتاج
قطره ات طعنه زن بصد دریا گر زکثرت عیان کند امواج
پر توی از جمال تو جنت گوشه ای از مقام تو معراج
صبح روی تو روح را مصباح (۱) نور مهر تو جانفزای زجاج (۲)
درد، هر خسته را توئی درمان هر مرض را مراحم تو علاج
آنکه محتاج آستان تو شد ماسوا بر درش بود محتاج
زد بهر قلب سکه مهر تو . یافت سکه او بهر دو کون رواج
جز بطوف حریم حضرت تو نیست مقصود و قصد محرم حاج
خرم آندم شها که سینه ما در بر ناوکت شود آماج
قاصرت طعنه زن بقیصر روم چاکرت گیرد از دو عالم باج
دوش در خانقاه ودیر و حرم می شنیدم زشیخ وراهب وخاج

که بکون ومکان زغیب وشهود
نیست الا علی کسی موجود

ما کتاب شهود الهیم خوان پرفیض نعمت الهیم
گاه در برج علم، خورشیدیم گه در افلاك معرفت. ماهیم
چشمهٔ عین لایزالی را شاهد و شهد و خضر آگاهیم
فوق هر دست دست قدرت ماست مگذر از ما که ما یدالهیم

---

(۱) چراغ (۲) شیشه

فیض بخش تمام ذراتیم ... فلك وارض و ماهی و ماهیم
مانده در قید وبند جسم اسیر ... لیك آزاد ملك را شاهیم
صدر دلها مكان و مسكن ماست ... گرچه اكنون مكین بدرگاهیم
رهروان طریق را امروز ... رهنمائیم و رهبر راهیم
ملكوت جناب جانان را ... ركن اركان و قدرت و جاهیم
بنده بندگان درگه او ... چون شدیم از ازل شهنشاهیم
در بسیط بساط كون و مكان ... كه وقاریم و چون پركاهیم
گرزمین و زمان بما بخشند ... غیر از این یك سخن نمیخواهیم

كه بكون ومكان زغیب وشهود
نیست الا علی كسی موجود

***

نوروز فرخ آمد خیز ای نگار فرخ ... فرخ رخا! قد افراز افروز در چمن رخ
رخ برفروز وافروز آتش بچین و خلج ... خلج زچین زلفت برچین زدست آوخ
آوخ كه چین جعدت مسكین نموده مشكین
مشكین خطا! ببستان بگذر بروز نوروز ... نوروز شد گلستان گردیده است فیروز
فیروز مطربا زن نوروز را بنوروز ... نوروز خوشنوائیست خاصه بفصل نوروز
نوروز گشت برخیز بربط بیار و بنشین
بنشین وباز چنگی زن برچغانه وچنگ ... چنگی كه میبرد غم . یكباره ازدل تنگ
تنگست راه شادی زن برزجاج غم سنگ ... سنگ آبگینه را بر، ازچهر خود نماز نگ
زنگ غم از دل مابزدای باصد آئین
آئین غم زدل بر اندر فضای بستان ... بستان رخا ! ببستان بخرام وباده بستان
بستان توكامی ازدل بانغمه های دستان ... دستان زخوشنوائی برده قرار مستان
مستان زصوت دستان سرمست همچو پروین
پروین زصوت عشاق بردارشد چومنصور ... منصور وار از ری زد راه ماه وماهور

ماهور بر مخالف زد از حجازیان شور شوری بچین و کشمر زد شه چو یافت دستور
دستور ما برخ شد براسب پیل فرزین

فرزین بزین چو بنشست برخاست جوش لاله لاله چوسرزد ازخاك از ابر ریخت ژاله
ژاله چوریخت آویخت زاطراف لاله هاله هاله بطرف بسد سبزه بگرد لاله
لاله بداغ دلسوخت افروخت روی نسرین

نسرین چورخ برافراخت، آمد بناله بلبل بلبل نگر نوا خوان از اشتیاق سنبل
سنبل پریش کاکل درجلوه چهره گل گل جلوه کرده درباغ، ساقی بعشوه ده مل
مل ده بچهره گل، گل چین چولعبت چین

چین چین بدوش افکن، زلف عبیر افشان افشان بروی چون ماه زلف پریش تاشان
شان تاکمر دوعنبر برخیز وفتنه بنشان بنشان تو فتنه کامد ایام درد نوشان
نوشان بخرقه پوشان جامی زلعل نوشین

نوشین لبت مکرر نوشیده جام و حدت و حدت ز کثرت تو آموخت طرز حکمت
حکمت نگر که ازعشق شد جرعه نوش رفعت رفعت نگر که برچرخ بگشوده بال همت
همت نگر که آمد . مداح سرور دین

دین را فروغ ازوی همچون شفق باصباح اصباح از او منور اشباح راست ارواح
ارواح را بهستی اندر و جود مصباح مصباح بزم ارواح مفتاح حرف فتاح
فتاح باب توحید عنوان یا و یاسین

یاسین هل اتی را آمد علی خطابخش بخشایش علی را برما سوا کنی بخش
بخش عیان زکوکب آمد عیان چهل نقش نقش کواکب آمد بر هفت ارض جان بخش
جان بخش از عطایش تقسیم ماسوابین

بین جشن جم که ازجام لبریز راح احمر احمر زرخ کواکب از نور روی حیدر
حیدر نهاده امروز پای شرف بمنبر منبر زعرش اکبر زد پایه را فراتر
برتر زکعبه آمد محراب یافت تمکین

تمکین نگر که امکان تأیید یافت زین عید عیدی که راح روحش شد بهر اهل توحید

توحیدخوان تو رفعت زین در مباش نومید      نومید کس زامید شد از جهان جاوید
جاوید باد جایت اندر جهان تکوین

تکوین کون و امکان ازحب اوست پیدا      پیدا ز مهر اوشد هستی جمله اشیا
اشیا بعین هستی هستند عین اشیا ؟      اشیا ظهور اسمند حیدر بود مسما
حیدر بود مسما بر اسم و رسم و آئین

آئین دین و ایمان ازوی گرفت رونق      رونق بعرش یزدان افزود حق مطلق
مطلق ز کل تنقیدنبود کسی بجز حق      حق نیست حیدر اما خود باحق است ملحق
ملحق بوی شو ایدل . باغیر دوست منشین

منشین و خیز تاما . بنهیم ننگ بانام      نام علی بخوانیم . آغاز تا بانجام
انجام جمله آغاز یابد زوی سر انجام      انجام عاشقان چیست؟ خوردن زمهر اوجام
جام می و لایش ماراست ذکر تلقین

تلقین اهل وحدت باید چو اسم کثرت      کثرت شود مبدل چون باحروف وحدت
وحدت چوشد معین پوشد زذات خلعت      خلعت زذات پوشد چون از جلال رفعت
رفعت فزود او را از خاتم الوصین

از خاتم الوصیین آمد ورا بسر تاج      تاج ملائك ازسر زین مدح کرد تاراج
تاراج کرد و بگرفت هم تاج و ازشهان باج      باج سخن زشاهان بگرفت وشد بمعراج
معراج اوست برتر از سبحه مصلین

***

دلربا خدت، به برج دلبری ماه تمام      جانفر اقدت بباغ حسن سروی خوشخرام
هندوی آتش نشین بر روت خالی مشکفام      ای ز رویت شام صبح و وی ز مویت صبح شام
بر گشا از روی مو، تا آیدت بهرام رام

مجمع ایران جانرا ساز ازعارض چمن      ازخطا گرشد فرنك نفس غالب برختن
بوی رحمانی شنوای کعبه دل از یمن      همنفس شویکنفس باعقل و بین بی ما و من
عشق را کز نار غیرت سوخت مرز و بوم و بام

شور شهناز از حجاز افتاد در راه عراق مطرب جانم زعشق افروخت نار اشتیاق
ای شه شطرنج تا کی مات مانم از فراق؟ پیل اوژن اسب را ای برق غیرت کن یراق
تارهی زین آخشیج و برجهی زین ننك و نام

داروی دردغم عشق تو غیر ازغم کم است هجر و وصل و شادمانی زخم و غم چون مرهم است
عالم عشاق دلخون خارج از این عالم است نه بسر شوق عروسی نه هوای ماتم است
هر کرا بوئی ز کوی عشق آمد بر مشام

ساقی ای ارواح و ابدان را بود راح تو روح راح روح آرا بساغر ریز هنگام صبوح
نفس وحد را غرق غیرت کن چو نوح (۱) جام جم ده تا زدل بگشایدت باب فتوح
رفع غم را گیر از آغاز تا انجام جام

حالیا کز دوستان همداستانی بست رخت شد دل پر خون ما مجنون صفت در قید سخت
لیلی عشق ازپی عاشق کشی بنهاده تخت ماو جان بازی که با این بازی و اقبال و بخت
طایر قدسی نمی افتد من و دل را بدام

گفت صبر اندر طریق عاشقی به ازشتاب راست اما صبر و عشق این نیست جز نقشی بر آب
عاشق و صبر و سکون آری مگر بیند بخواب صبر را آرام شد از دست و از آرام تاب
سالها باید که گردد قلب بی آرام رام

پیش خورشید رخش خورشید را نبود مجال مهر را ماه جمالش از کرم بخشد نوال
غیرت عشق این گدا را داد باشه اتصال گفتمش هجران چرا داری روا بعد از وصال
گفت تا بخشم ترا ای عاشق گمنام نام

در میان آتش وآبم ز اشك و آه . آه این عجب روز سپیدم گشت چون شام سیاه
بی پناهم گاه و گاهی بی پناهانرا پناه گاه اندر عرش خورشیدم گهی در فرش ماه
گه هلالم در زمین گه در زمان بدر تمام

باز دست شاهم و بر شاهبازان شاهباز باندای ارجلی برخویش خواندم شاه باز
سر نوشتم دفتر حق بود سرتاپای راز ناز او از بی نیازی کرد ما را بی نیاز
نازم آن نازی که مرغ بی نیاز آرد بدام

---

(۱) این مصرع ناقص واشتباه کاتب است

شاهد ما پرده غیبی برخ بست از شهود　　　ازدرون پرده هرموجود را بخشدوجود
گنج مخفی آشکارا گشت وبرقع بر گشود　　　رخ نمود از غیرپنهان آشنارا رخ نمود
غیر او کو؟ ایکه میجوئیش اندر صبح وشام

(خیمه‌ای) افراشت حق ازقدمت وعلم وحیات　　　اندراو تختی نهاد ازهستی جمع صفات
برسر آن تخت چون بنهاد پا معنی ذات　　　شاه جان انبیا را کرد محو وساخت مات
عرش آمد درسجود وفرش آمد درقیام

خاک روب کوی آنشاهم. که آب وبادونار　　　باولای او بروح قدس دارند افتخار
چون سگ اویم زشیر چرخ دارم ننگ وعار　　　کمترین بندگانش خالق لیل و نهار
کمترین چاکرانش را شهنشاهان غلام

حضرت حجت ولی عصر والی زمان　　　بنده خلاق و خلاق زمین و آسمان
قاسم الارزاق رزق ورزق بخش انس و جان　　　عرش رحمان فیض سبحان داور کون ومکان
روح هستی آفرین هستی مطلق را امام

شاهد ذات الهی معنی قاف قدیم　　　مرکز توحید تحقیق صراط مستقیم
اهل بزم لی مع الله را بود نون ندیم　　　درعنن هرهفت باب وچار مادر شد عقیم
تاچنین فرزانه فرزندی عیان آیدزمام

آفرینش قطره‌ای ازبحر آن جودآفرین　　　برچنین بحر وبدان بحر آفرینش آفرین
جودی جودش بموجودات چون آمد قرین　　　ازعدم درساحل هستی وجود آمدمکین
ورنه تا شام ابدصبح ازل بودی ظلام

تا بود باقی همی نام ازبقا و ازفنا　　　دشمنت بادا هم آغوش غم ورنج و عنا
دوستانت را ز شادی باد قلبی پر صفا　　　(رفعت) ازمهر توزده پرچم بعرش کبریا
بارخ ماهت نخواهد روضه دار السلام

**این مخمس از قسمت اول نسخه خطی است که ورقهای آن پاره شده و ریخته است ولی آنچه باقی بود درج شد.**

(باز) بساط آسمان زدبه بسیط زمین    آمدسطح‌زمین . همسر عرش برین(۱)
هر طرفی بسته صف طره‌پریشان جبین    گشاده زابر و گره فتاده درزلف‌چین
زچین هر چینشان آمده تاتار تار

مگر صرافیل عشق صور محبت دمید    ویا که جبریل جان جانب بستان چمید
پنجه تقدیر حق خلعت خلت برید    اهل‌چمن‌راچومن. بجسم‌وجان‌رسید
بپای هر گلبنی نغمه سرا صد هزار

ساقی، سیمین بدن،ساغر سیمین سرشت    راغ ـ چوباغ‌ارم . باغ ، چوخرم‌بهشت
مطرب شهناز ناز گرم‌طرب خوب‌وزشت    باده چوخون گرم‌تر عروق رادرنوشت
زجام برلب زلب‌بجان روان.روح وار

شکر، که‌شکر لبان زمهردم میزنند    خیل خراباتیان همنفس و همدمند
هزار و یك شعله‌اند،تنان ولی یك تنند    اگر زملك حجاز و گر که در ارمنند
اگر بروم وحبش و گر بچین وتتار

نه در سراسم ورسم‌نه درپی نام وننگ    زصلح کل‌هر کدام گذشته‌ازصلح‌وجنگ
زچشم‌ساقی‌تمام سرخوش‌ومست‌وملنگ    محوتماشای دوست گذشته‌از آب‌ورنگ
نهاده بر خاك سر پا بفلك استوار

بیك حبیبی رسد هزار لبیکشان    نه جبرئیل‌ونه‌قدس‌نه روح دل‌پیکشان
گدا وسلطان دهر زجامشان میکشان    نهاده برخاك سر پا بسر کهکشان
خانه‌بدوشان ولی زمانه شان‌خانه وار

دربرشان‌هست‌ونیست‌یکسرویکسان‌بود    زعشق جانانشان بجسم وجان جان بود
خرم ازایشان جهان چوباغ رضوان‌بود    به بند هر مورشان دوصد سلیمان بود
بحکمشان انس‌وجان‌بامرشان‌موروماز

---

(۱) کلمه در پرانتز پاره بوده ولی بقرینه شعری باز آورده شد

تیغ ببارد اگر بر سرشان چون بلا نه از نعم دم زنند نه گفتگوئی ز . لا
برق بسوزه اگر از سرشان تابپا ابرو در هم کشند زبهر چون و چرا
دوراز ایشان که‌شان یکی بود فخر و عار

بافته از تار عشق دست خدا پودشان تافته در نار هجر مس زر آلودشان
یافته ره سوی وصل طالع مسعود شان به بزم دل داده بار یار چو محمود شان
چنانکه یابد ایاز به بزم محمود بار

بخرقه بیکسی چوخویش را در کشند ززخم هرنا کسی بجسم نشتر کشند
ولیك هوئی اگر زجان ودل بر کشند بدهر آتش زنند زچرخ چنبر کشند
هلا عزیزان حق همیشه بودندخوار

بدین همه قدرشان ز ذره تاآفتاب بدین همه فضل و جود زمهر تا ماهتاب
نهاده‌سر بنده سان بدرگه بوتراب سپهر مهر ازل ابد، از و کامیاب
ولی شیر خدا حیدر دلدل سوار

ولی والا علی آینه ذات حق سر و جود عدم کتاب آیات حق
تمام غیب و شهود شهد عبارات حق که تاپی نفی غیر راست باثبات حق
بسر الا علی ببین رخ از حق مدار

خدا زبعد نبی خدا پرستی ندید زجوهرذات خویش کرده علی را پدید
بخویش گفت آفرین چواین وجودآفرید غرض بجز او عرض اگرقدیم وجدید
هم اوست فرمانروا هم اوست فرمان گذار

خدایرا عشق او ربوده از صبرتاب چه چاره گربردتاب زذرهٔ آفتاب ؟
مرا نمود ازنگاه‌نگارمست وخراب بجزغم عشق اوز جزو جزوم میاب
پر است از مهر او این دل اندوه بار

الا دلا بعد از این‌من و تو و او چرا ؟ که دربرهست اوست هستی هر هستلا
زراه توحیدیان فکنده من برده ما بغیر او من که من ؟ سوای‌اوما که‌ما؟
که‌هرمن‌وما ازاوست اگر گل‌ار هست خار

تو دارد دل خوش که ما زهجر و وصل آگهیم اگرچه گم گشته‌ایم بیا که اصل رهیم
به بند این بندگی اسیر اما شهیم ز مهر شیر خدا بچرخ همت مهیم
زهر غزار کرم گرفته بازم شکار

زبند بندم شنو نوای توحید راست سپرده‌ام راه ری نك از حجازم نو است
صفیر مرغ اسیر زهر صفیری جداست جر که عشاق را دل بری ازما سواست
کجا بهر خس شود شراره عشق نار

شهانه تنها منم ز درد دوری برنج به پنجه عشق تو دو و سه و چار و پنج
درد تو آمد دوا رنج تو بهتر ز گنج اگر بشام و حلب اگر بروم و فرنج
دم از هو الحق زنیم بدار منصور وار

بهر چه در هر مقام پشت و پنا هم تو باش همسر اشك بصر مونس آهم تو باش
بنده‌ام از اسم و رسم شاها شاهم تو باش باوج عزت رسان زیك نگاهم تو باش
که دارم از آن نگاه بانس و جان افتخار

مرا تو توفیق بخش باین مدیح تمام که سر توحید و قنبر از او گرفته نظام
عیان زهر بیت او روضه دار السلام داند این روضه را هر که در او جسته کام
اگر نداند حسود نکرده آنسو گذار

همیشه تاز آب فیض سبز و تر آمد جهان همیشه تا مهر فضل تابد از برج جان
کشتهٔ باغ ترا فیض بود باغبان در گه فر ترا فضل بود پاسبان
نام تو ام حرز جان باد بلیل و نهار

***

جلوه جانان چو اندر عالم جان رو نمود ز آب فیض و رحمتش سر سبز شد کشت وجود
هر وجود از قدرتش بنمود آهنك نمود غیب لاریبی ز فلك غیب آمد در شهود
بسته برخود از تجمل زینت ذات و صفت
گشته پنهان در طلسم اسم ذکر معرفت
ذات مطلق باز ربطی خواست اندر ممکنات گشت پیدا در لباس هستی ذات و صفات

از الف الا ولا را داد پیونـــد ثبات　　لاصفات نفی والاالله شد اثبات ذات

ربط کل یعنی الف انـدرمیان هر دولا

وان الـف الاولا را ابتـدا و انتهـا

ابتدا وانتها چون از الف یابد مدد　　آن الف اندر میان واو بین افراخت قد

واو درنون نبـی اردانی ای صاحب رشد　　عین حیدر احمد است وعین احمد شد احد

میم احمد گر کسی را نیشتر شد درنظر

گو احد بربسته باری میم امکان بر کمر

نور واحد احمد وحیدر برسمند و باسم　　مطلق ازمعنا وصورت برتر ازجان ندوجسم

فوق تشبیهات وتصویرات وتشخیص ندوقسم　　ظاهر ایشان بود کنز معناهم طلسم

علم ونور ونقطه زایشان یافت درمعنا ظهور

نقطه علم وعلم نوروونور شرح هر صدور

بازچون اصل هویت کرد اندرخود نزول　　باطن وظاهر بهم پیوست وشد پیدا بتول

مجمع البحرین عصمت گوهر بحررسول　　شدچو گوهر درصدف پنهان ولایت را حمول

زان دردریای قدرت شده و دریاموج زن

تافت انوار حسین از حسن نیکوی حسن

پنجه الطاف یزدان بسم رحمن الرحیم　　سـکـه مهر نبـوت زینـت عرش عظیم

هردو رایك ذات مطلق بین زآیات قدیم　　هردو راد دراه حق میدان صراط المستقیم

آن یکی را بین مقیم بار گاه کبر یا

دیگری اندرشرافت شد خدایش خونبها

یاحسین ای آفتاب آسمـان فضـل وجود　　ای محمد قدروحیـدررتبه و زهرا نمود

ای حسن حلم وخداخون سرهرغیب وشهود　　طاق ابروی توآمد قبلـه اهل سـجود

(رفعت) ازدل چون بدر گاه تو دارد التجا

شدسراپا غرق بحرعزت وصدق و صفا

گفت احمد هر که خواهد درحیات ودرممات　　همچو ما باشد غریق رحمت از ذات وصفات

حب احباب علی را سازد اسباب نجات پس چه نقصانی اگر رفعت بحل مشکلات

سوی درگاه تو بنده بارو سازد عرض حال

تا رهد از قید رنج و دست تنگی و ملال

ایکه از دست سخایت فقر را آمد غنا بازبان حال عرض حال به تا برملا

رفعتم کز رحمت عام علی مرتضی غنچه توحیدمی چینم بهر صبح و مسا

ختم کردم من باسم قائم کل ز من

بردعا کوشم که دل را بشکر د طول سخن

***

هله نومید مشو مایه امید آمد معنی راحت و آرامش جاوید آمد

ساقی باقی ده جام، که جمشید آمد موج زد بحر کرم گوهر توحید آمد

شرف الشمس شد از برج هویت طالع

شد رخش شمس و قمر را زشرافت صانع

آنکه چون ذات زپیدائی خود پنهان بود آنکه ازلعل روان بخش حیات جان بو.

آنکه هرسختی ازهمت او آسان بود آنکه برجسم جهان جان و بجانان جان بود

ازپس پرده تقدیر رخش شد مشهود

نه در این پرده بجا بودی ماندو نه نبود

ساقی ای روح روان بخش، شد ایام صبوح صبح وصل آمد پر کن قدح راحت روح

بررخ روح روان بازشد ابواب فتوح توبه ازترك شرابست رواهمچو نصوح

ساقی ار چشم خمار تو بود ما مستیم

توبه گرساغر خود بینی مابشکستیم

خرقه و سبحه و سجاده دهم رهن شراب دل زاهدرا سازم زتف هجر کباب

من بوصل بت و بط او بدرنگ و بشتاب غرق درآب حیاتم من و او طالب آب

نقدرا در طمع نسیه زکف من ندهم

گوهر ازدست بامید صدف من ندهم

عید مولود بعرش عظمت کوفت علم — زد سیلمان کرم پا بسر دست قدم
خیر مقدم که‌قدم زد بسر دیر وحرم — برد آئینه اسکندر و جام از کف جم

در کلیسا شکند، راهب و ترسا ناقوس
درحرم سبحه وسجاده بسوزد سالوس

دور هر مرحله امروز بپایان آمد — هادی وقت عیان مهدی دوران آمد
معنی لو کشف امروز نمایان آمد — صبح امید عیان از افق جان آمد

گشت رخشان زرخ ماهش ماهی تاماه
شد عیان کوکبه موکب اسم الله

سالها بود که داغ غم او بردل بود — نه دل من دل عالم برخش مایل بود
پای رخش طلبم ازپی او در گل بود — دیدمش دوش که درجان ودلش منزل بود

او به‌جان دلو جان و دل من در طلبش
سحر یا معجزه یااین اثراز چشم ولبش

شکر کان خسرو شیرین سخن شورانگیز — بست وبگشود ره‌شادی وغم‌صلح وستیز
صحبت خرقه آلوده و دلق پرهیز — زمیان رفت وشداین زهد ریائی ناچیز

مهر او گوی بمیدان حقیقت انداخت
عارف آنکس بغیراز او کس رانشناخت

بیولایش سخن شرع پیمبر همه هیچ — بی رضایش زقضا امر مقدر همه هیچ
بی رخ ولعل لبش جنت و کوثر همه هیچ — باقد و قامت اوشورش محشر همه هیچ

داور و دادگر ارض وسمانیست جز او
بخودار آئی دانیکه خدا نیست جز او

صاحب وقت وزمان را زدل دانا جو — دل دانا را اندر افق اعلا جو
افق اعلا را لاشو ودر الاجو — لا والا را زانماه صمد سیما جو

آن صمد سیما را بین بلباس بشری
بشری در همه ادوار کند دادگری

سبزی باغ ولایت گل گلزار وجود نخل بستان هدایت ثمر غیب و شهود
فلك دریای هویت گهر جودی جود فلك قدرت و حشمت قمر برج صعود
شمس افلاك معانی اثر کل اثر
حجت بالغه سلطان ولایت افسر

چونکه خورشید رخش ازپی اثبات اله پرتو افکند وزد اندر دل عالم خرگاه
هر که دید آنرخ رخشنده و آنروی چوماه گفت لاحول ولاقوة الا بالله
حشمت الله اگراینست تمامی حشمیم
حشم حشمت حقیم وشه محتشمیم

ای ظهور تو بطور دل عالم واجب عارف و عالم و جاهل بظهورت راغب
درحرم زاهد ودر دیر و کلیسا راهب جان بکف بهر نثارند وبرویت طالب
بر گشا پرده پندار ودر این بزم درآ
تا بدانند چه بدمعنی این کشف غطا

بی‌وجودتوبه جان‌دوجهان جانی‌نیست جز توروحی‌ودلی جانی وجانانی‌نیست
عرش‌دلرابجزازشخص‌تورحمانی‌نیست کون عالم رابی بود تو امکانی نیست
کفروایمان‌بجزازردوقبول‌توکجاست؟
واصلانرانظری‌جزبوصول‌توکجاست؟

گرچه نی‌غیرظهور تودراشیا پنهان عارفان را ز توشد غایت آمال عیان
صبح‌وصل توعیان گشت زشام‌هجران رحمی ایشاه بحال دل این بی بصران
تاشناسند و بدانند ببرهان یقین
که‌توئی‌عرش خدا رازشرف‌صدرنشین

آنکسانیکه ندانند جوی راه ازچاه دامها بین که فکنند ندزهرسوی براه
همه‌عزت‌طلب‌ودولت‌جو.حشمت‌خواه خلق حیران که کجا یابکه آرندپناه
ای پناه همه سوی توپناه آوردیم
طاعتی نیست بکف عذر گناه آوردیم

گرچه امروز کس از حالت دل آگه نیست — در دل ما بجز از مهر تو کس راره نیست
دامن وصل توچون همت ما کوته نیست — ملك هستی راجز ذات گرامت شه نیست

تاتو شاهی همگی بنده درگاه توایم
سرقدم ساخته دلباخته در راه توئیم

نه حرم دانم ونه دیرونه کفر واسلام — هر کجائی تو بود کعبه اهل احرام
خواه در پرده نشین خواهی بیرون بخرام — ما رضائیم اگر ننگ پسندی ار نام

ملك ملك .تو در ملك ملك مختاری
دور دور تو توهم داور وهم داداری

آنچه از لعل روانبخش توشد حاصل من — دل من داند ومن دانم و داند دل من
دل من منزل توخاك درت منزل من — تو سرشتی زید قدرت (رفعت) دل من

هستی و نیستی و عزت (رفعت) از تو
بند بندم بنو اخوانی منت از تو

****

ای برخت داده مهروماه فلك باج — حسن تو زیور ز حور برده بتاراج
پیش تو شاهان حسن بنده محتاج — غلمان از سر نهاده در قدمت تاج

آنجا کز نور ونار و نام نشانست
شمس ز پیراهن تو گرد فشانست

ای بر نازت نیاز ماهرخان گم — چهر تو یا مهر آسمان چهارم
نی برچهرتو مهر و ماه چو انجم — لعل تو یاقوت و سیم راست اب وام

هیچ نگویم که غنچه یا که دهانست
نقطه موهوم و راحت دل و جانست

آینه دار رخت معاینه مهر است — معجزه درلب بچشمت آیت سحر است
شمس جمال آشکارت ارنه زچهر است — ازچه بخورشید وذره برسر مهر است؟

شب زچه با صبح صادق است برابر ؟
زنگی عریان چرا نشسته بکوثر ؟

هرچه کشم بار هجر و ناز گران نیست  عشق من وخوبی تو حد زبان نیست
بحر ازل را پدید عرض و کران نیست  در بر جانان قبول. تحفه جان نیست

دور بما چون رسید یافت تسلسل
قطره ببحر است بحر و جزء بکل کل

دوش فتادم بسر هوای قیامت  یعنی یاد آمدم از آن قد وقامت
خواستم از دل حکایتی بعلامت  دل ز برم رفته بود خیر و سلامت

یافتمش در خم دو زلف تو پابست
جای ببام جنان و شسته ز من دست

سیمبرا ! رسم مهر سیمبرانراست  چهرچوزرهر کراست سیم بر آن راست
هر که تواش بارنخل و بار وبر آنراست  شمس رخت هر که را بود قمر آن راست

غیر دو چشم تو کس شنیده به نیرو
شیر ژیان را اسیر پنجه آهو ؟

کشور خوبی کمینه گوشه گه تو  عالم دلها مسخر از نگه تو
خلد برین گوشه‌ای ز دستگه تو  زلف و رخ سیم طلعتان سپه تو

یکه و تنها بتاز بر همه عالم
ایشه خوبان تر است ملك مسلم

مهر فلك مشتری ماه من آمد  طالب یوسف بمصر پیره زن آمد
دوش بخوابم خیال آن دهن آمد  صبح سخن از لبم شکر شکن آمد

خسرو شیرین لبان ز حسن خدا داد
رحمی فرما بحال خسته فرهاد

نیست کسی در جمال از تو مقدم  سکه مهر تو هست بر دل عالم
عالم از آن شد عزیز در بر آدم  ای زجمال تو جام هشته ز کف جم

نوبت جام است و وقت بوس و کنار است
باده بجوش است و درفغان دف و تار است

دانم جانا اگر به بزم نهی پا — ساقی مجنون کنی و مطرب شیدا
مستی از می بری و از نی آوا — ولوله اندازی از ثری به ثریا
فتنه دنیا شوی وآفت محشر
از لب معجز نما و چشم فسونگر

غلمان خدا ! خدایرا بنما خد — تا که ره طعنه حسود کنی سد
آنکه ندیدست آن جمال و خط وقد — گوید (رفعت) ز عقل گشته مجرد
کاش ببینند آنکه یوسف اگر دید
دست چو پا و سر از هوای تو ببرید

مژده وصلی اگر چه در صف محشر — یا خبر مرگ دشمنان ستمگر
کجروی چرخ و خیره چشمی اختر — نازکی طبع و نازنینی دلبر
چند کند یك تن و تحمل این بار ؟
چند بگرید ز هجر دیده خونبار ؟

حالی کاین روزگار برسر کین است — درپی صید دلم فلك بکمین است
در کف اهریمن زمانه نگین است — ظلم جهانگرد وعدل گوشه نشین است
به که بحصن مدیح احمد و اولاد
رخت کشم و ز غم زمانه شوم شاد

ختم رسل. عقل کل. محمد ومحمود — باعث ایجاد خلق از کرم وجود
صادر اول کتاب شاهد و مشهود — هر که بحق ساجد است اورامسجود
نیستش از نور کردگار جدائی
ظاهر از ظاهرش جلال خدائی

باطن او را علیست راستی آرا — قلب نبی را علیست والی والا
(کنت معی سر و جهه) شاهد معنا — کیست علی ؟ فاتح رموز فتحنا

ز اول با تا بسین ناس ز قرآن

بس بود اندر جلال سرور مردان

امر خدا دوستی اوست به احمد نهی خدا دشمنی آن شه سرمد

دوستی‌اش چیست ؟ عین خلد مخلد دشمنی‌اش هست اصل یار موبد

هر چه بهر جا اگر سما و زمین است

در بر آنشاه آشکار و مبین است

همچو خدا بود فردو و احد و یکتا گر نبدش همسری چو حضرت زهرا

دختر پیغمبر آیت‌الله علیا فاطمه دریای عصمت اعظم اسما

همسر شیر خدا و بضعه احمد

نور علی باطن و ظهور محمد

سر نبی چون‌قرین سر نبی شد مجمع بحرین لوءِ لوءِ شهبی شد

ذات مسبب به جامه سببی شد گوهر بحر محمد عربی شد

ظاهر ازاین بحرذات گشت دو گوهر

وان دو گهر زیب عرش خالق اکبر

حسن حسن‌زیب‌بخش‌زینت زین‌است ظاهر آن حسن ازجمال حسین است

آنکه خدا را ادا کننده دین است قرب ومقام‌ازغمش بشیون‌وشین‌است

نام حسن کام بخش هر دل ناکام

ذات حسین از ازل بکام دهد کام

ایکه زمهرت سرشته آب و گل دل نیست مکانی ترا مگر بدل دل

وصل تو آمد سرور متصل دل گشته دو چشمم زگریه منفعل دل

از غم لعل تو خواست‌چشم زدل خون

خونشدوازدیده ریخت‌این دل محزون

کربلا! این‌چه شورو کرب‌وبلا بود؟ خاك تو عطشان‌چرا بخون خدا بود؟

آب‌فرات! این نه‌شرط مهر و وفا بود بودی ولب تشنه سیدالشهدا بود ؟

شادی ما تا بروز حشر عزا شد
چون بسلاسل اسیر زین عبا شد

از پی زین العبا محمد باقر     بحر علوم خدا ولی مفاخر
دین نبی را بخویش یاور و ناصر     زان پدر و زین پسر بباطن وظاهر
آمد پیدا جلال احمد و حیدر
بلکه جمال و جلال خالق اکبر

صادق آل رسول حضرت جعفر     وارث علم نبی ز اول و آخر
موسی کاظم ولی حضرت داور     هر دو به کشتی فضل‌آمده لنگر
معنی اسما ظهور کل مسما
از رخ نیکویشان معاینه پیدا

سلسله دور چون باسم رضا شد     نعمت‌الله خلق را به ملا شد
بر همه ذرات باز کشف غطا شد     یعنی ظاهر بخلق عین خدا شد
از پی او شد تقی شهنشه دوران
بعد تقی شد نقی مبین قرآن

عسکری آن آفتاب برج امامت     آنکه صفات خدایراست علامت
چار کتب در مدیح اوست يك‌آیت     بر سر عرش عظیم شخصش رایت
آن پدری کش پسر بذات وحید است
شاهد ذات و صفات ذات شهید است

حجة مطلق امام قائم بر حق     صاحب دور زمان ولی مصدق
مهدی و هادی صراط عدل محقق     هستی او شاهدی زهستی مطلق
بهره وراز فیض اوست عالم امکان
حاصل کشت رسول و معنی قرآن

خاتم ثانی بجای خاتم اول     سلسله دور راست دور مسلسل
علت غائی هر چه هست معلل     همچو علی‌مشکلات شد ز دمش حل

گشت ز اول قدم مقدم هستی
باده علی خم نبی و قائم مستی

ای زتو پیدا جلال حیدر و احمد — وزتو بنای جهان عشق مشید
(رفعت) بیدل ز عشق گشته مجرد — ره بتو چون یافت کرده راه‌خردسد

مهر تواش بس زهر چه هست خدارا
خلد بزاهد نصیب و قرب تو ما را

تاکه بقای تو روح بخش حیاتست — تاکه جهانرا ز هستی تو ثباتست
تا بکف هست ونیست از تو براتست — تاکه زحب تو راه جوی نجاتست

عشق تو سرمایه حیات محبان
روی تو از چشم دشمنان تو پنهان

***

باز ز عشقم بسر هوای جنونست — این دل بیدل مدام غرقه بخونست
عرش صفت از فراق یار نگونست — هیچ نگویم که این ستم‌زده چونست

دانم در روز و شب بشیون وشین است
گویا آشفته دل ز بهر حسین است

قدرت حق عاجز از سپاه یزید است — عجز ز قدرت هزار بار بعید است
پس‌زچه اصحاب‌شاه‌تشنه‌شهید است — آری ذات خدای فرد و وحید است

آنکه ز عشقش بسرهوای‌وصال است
بیخبر از جان ومال واهل وعیال‌است

چونکه بدشت بلا رسید شه عشق — خورد بوادی عشق خیمه گه عشق
سر زد از برج لایزال مه عشق — حضرت عباس خسرو سپه عشق

در بر سلطان عشق داد ادب داد
خم پی‌تعظیم گشت و راست‌چوشمشاد

گفت که ای باقی از بقای تو موجود ساجد ذات تو جان آدم مسجود
چیست بدین قوم کج نهادت مقصود از شرر تیغشان نمایم نا بود
یا که گذارم بکفر خویش بسوزند
یا که ز اسلام روی خود بفروزند

گفت حسین ای هژ بر بیشه ایجاد فتح و ظفر را خدا بدست تو بنهاد
دست تو چون بر سر محبتم افتاد چشم تو چون شد نشان ناوك فولاد
بینی و دانی که فتح ما بشکست است
دست تو آنگاه فوق جمله دست است

بینی رخسار عشق و عاشق و معشوق کوبی پرچم ز عشق بر سر عیوق
رازق عشقی و عاشقانت مرزوق خالق مخلوقی و بخالق مخلوق
دست وسر و پا وتن حجاب رخ ماست
پا و سرو دست قطره دوست چو دریاست

عاشق یکرنك پاکباز منی تو جانی وجانان کنون بقید تنی تو
بشکن قالب که شاه صف شکنی تو جمع پریشان و شمع انجمنی تو
شمع صفت سوز و ساز در ره عشقم
تا که ببینی بشهر دل شه عشقم

این سپه از چه اسیر کبر و غرورند غرق غم و رنج و گرم عیش وسرورند
نیست غم از دیدن جمال تو کورند در نظر حشمت تو پست چو مورند
مورچه پهلو زند بملك سلیمان ؟
بگذر از ایشان چه کافر وچه مسلمان

ما وتو و اکبر و تمامی اصحاب باید نوشیم شهد تیغ پی آب
باید گردد اسیر زینب بی تاب با همه اهل حریم بی خورو بیخواب
باقی از ما بغیر سید سجاد
مرد نماند چه بنده باشد و آزاد

باد خبر داد گو بزینب محزون ریخت بخاك آب وزدشراره بگردون
زین خبر آری دل سپهر شود خون لیلا شد زین خبر معاینه مجنون
موی پریشان شدند جمع بیك جا
زینب و کلثوم با سکینه و لیلا

آه ازآن خیمه تا بعرش برین شد خیمه‌برازعرش وعرش‌فرش زمین‌شد
ناله ایشان بگوش خسرو دین شد خسرو دین‌زین‌خروش‌عرش‌نشین‌شد
بر سرشان پا نهاد معنی یزدان
روی بدیشان نهاد شاه شهیدان

جعفر و عباس و عون وقاسمو اکبر بر در آنخیمه نزد نیر اکبر
نیر اکبر چنین سرود بخواهر کای ز تو ظاهر جلال وعصمت داور
خیزومکن ناله‌کاین‌نه‌جای‌خروش‌است
عشق‌برأین‌در ستاده حلقه‌بگوش است

دانی خواهر که شاه‌عشق غیوراست ترسم آید ندا که یار غفور است
ناله و زینب هزار مرحله دور است حضرت معشوق مر ترا بحضور است
آنکه بود یار نازنینش پرستار
کاش که باشد همیشه خسته و بیمار

خیز پرستار خیل بی وطنان باش ناله مکن مومکن رخ‌ازغم‌مخراش
قرب خدا نیست جای مردم اوباش کنزخدا از اسیری تو شود فاش
گر ز سرت معجر از ستم بستانند
کشف غطا میکنند وخویش‌ندانند

خیزودل عابدین‌زاربدست‌آر زآنکه‌بود دل‌شکسته‌باتن‌بیمار
در دل بشکسته است منزل دلدار منزل دلدار جو از آن دل‌بیمار
منزل من خواهرا چو در دل والاست
از دل بیمارجو مرا، که حق آنجاست

آتش کین چون زنند در حرم حق  نسل خلیل .از فغان مساز فلك شق
ظاهر آتش بود بباطن زنبق  لاله و گل روید این تر است محقق

ای زر خالص بآتش آب زن از دل
پاك نسوزی ز آه دل حق و باطل

چون بسکینه زنند سیلی از کین  در یتیم است بر فزایدش آئین
تو مگشا لب بناله یا که بنفرین  دختر شیر خدا به صبرو به تمکین

ناز کش دختران وخیل زنان باش
دست خدائی بفرق بی پدران باش

لیلا نالد دلا گر از غم اکبر  از غم قاسم عروس ناله کند سر
کلثوم ار گرید از فراق برادر  یا که بگرید سکینه از غم اصغر

باش بهر یك ز صبر یاور و مونس
نیست بدین بیکسان بجز تود گر کس

گر بسر نی ز کین زنند سر من  سازند عریان عیال در بدر من
غل چو ببینی بگردن پسر من  شکوه مکن خواهرا بداد گر من

یار چو اهل است باتو، اینهمه سهل است
سهل بود این ستم که یار تو اهل است

گر بسوی شام و کوفه راه سپاری  همچو اسیران روم و روس و تتاری
بر شتران برهنه با غم و خواری  گر کنی اندر خرابه جای بزاری

من همه جا با سر آیم از عقب تو
بینم این سوز و ساز روز و شب تو

چونکه به بزم یزید و ابن زیادت  شمر کشد با جفا و جور زیادت
صبر و تحمل رود مباد زیادت  کوهی نی که. برد مباد که بادت

چوب جفا زد یزید گر بلب من
تاب که بیتابی تو هست تب من

خواهر! تو دختر ولی خدائی باعث ایجاد خلق وارض و سمائی
خالق جور و جفا و لطف و عطائی نیست مرا از تو هیچ بار جدائی
گر تو نگردی اسیر و کشته من از کین
از پدر وجد ما نماند آئین

زینب ازجان شنید پند برادر گفت که ای نور عین آیت اکبر
چونکه چنین خواستی زامر پیمبر ز امر تووخواسته خدا نکشم سر
صبر کنم آن چنانکه صبر ز تابم
پیرهن صبر بر دره که کبابم

زاده عشقیم و عشق نیز ز ما زاد خالق صبریم و صبر خواست زماداد
آنکه بصبر و بتاب تاب توان داد در دل من نیز صبروتاب توان داد
تاب و توانی که بار عشق گرانست
سهل ترین تحفه دادن سر و جانست

شاه شهیدان بحق قادر قیوم قادر قیوم حق آن شه معصوم
آنشه معصوم جان زینب مظلوم زینب مظلومه حق عابد و کلثوم
کن نظری از کرم بجانب (رفعت)
تاسوی عزت رود زوادی ذلت

باش بهرحالو کار مونس ویارش ساز مقید بجعد زلف نگارش
شور حسینی همیشه باد شرارش عشق حسین بادبودوصبر وقرارش
هم تو بدنیاش شادمانی غم باش
در صف محشر شفیع او ز کرم باش

## در توحید و معرفت و شرح اطوار سبعه و مقام اهل حقیقت و تطبیق با سبع المثانی و تحقیق مراتب قلبیه وقالبه و جمع مابین شریعت و طریقت فرماید

ای نمودت باعث هستی هر هستی نما — نیست هستی غیر هستی تو در ارض وسما
قطره از بحر وجودت انبیا و اولیا — از زبان رفعت آن مستغرق بحر فنا
ساز شرح سیر وحدت ز ابتدا تا انتها
بو که سامع را عیان گردد که این ناطق کجاست — دور یا نزدیك مخفی یا عیان من یا که ماست

---

ساقی ای ارواح وابدان را بدارائی بدن — ساغرت ابدان ومی ارواح ومستی چیست؟ من
منکه؟ تو تو کیست؟ او. او چیست؟ ما. ما کیست؟ من — این من وما و توئی بنموده دورم زانجمن
انجمن آراست که آراستی در انجمن
بر تر است از ذکر وفکر و وهم و اندیشه خیال — ذکر و فکر و وهم و اندیشه خیال است این محال

---

نیست جائی خالی از او گر بگوئی او کجاست — نیست در جائی اگر پرسیش کو را کو کجاست
هر طرف بینی طرف او دیدا و این طرفه راست — حرفم از تشبیه و توصیفت اگر هوشت بجاست؟
این کلام عشق مطلق شاه دشت کربلاست
گفت بر گوشم کجا صوتی بجز صوت خدا — غیر نور او نمی بینم در این ارض وسما

---

الغرض ای آشنای غیب و بینای شهود — ذات مطلق را نه حدی هست نی در او حدود
چون تو محدودی نبینی غیر آثار و جود — قرب و بعد و تحت و فوق و اصل و فرع اندر تو بود
آینه دل را بباید زنگ از رخ بر زدود
تاهمی گوئی خدا کو کو بکو سر گشته‌ای — سیم و زر از غیر خواهی گنج خود را هشته‌ای

---

گنج پنهان بود یعنی این وجود اندر عدم — هم می وهم میگسار ونشته بود وجام جم
عاشق ومعشوق وعشق وعشقبازی کیف و کم — عالم اسما شد و در وصف ذاتی زد قدم

فیض اقدس آمد و اول تعین را رقم

این مقام احمد محمود نور منجلیست جنة ادنی نبی و جنة اعلی ولی است

---

وجهی ازوی واحدیت وجه دیگر دان احد یا وجود لابشرط اما اعم از شرط وحد

مطلق ازقیدست ودر اطلاق تقیدش رشد جزرش ازبحر ازل واندر ابداوراست مد

آخر هرآخر آمد اول اندر هر عدد

در مقام جمع آمد جامع ذات و صفات در مقام فرق،مطلق از تمام ممکنات

---

زین دوچون بگذشت سیم عالم عیب الغیوب غیب مطلق مطلق هرغیب مر بوب الربوب

بی تعین علم اندر عالم او پایکوب هست این عالم در اینجا کرد کشف هر کروب

عالم اعیان، ثابت در بر اهل قلوب

عارفانرا در صعود اینجا منازل شد تمام بعد از این در بحر وحدت آشنا سازد مدام

---

چارمین عالم مثال مطلق است ای هوشیار روح قدس وجبرئیل وسدره راباشد مدار

منتهای عالم عقل است ونفس ونور و نار امر ونهی از این مکان صادرشود در روزگار

عیسی آساشو مجرد تارسی بر این چهار

سوزن هستی اگرباشد ترا عیسی صفت اندر این منزل بمانی نزدا هل معرفت

---

پنجم از اطوار هفتم عالم خیل ملک چارروح وآخشیج از این مکان یابد کمک

از نفوس منطبع خیل ملک رایك بیك قوه می زاید ورای قوه خیل ملک

بلکه تقسیم قوی زین طوردان بی ریب وشك

یاملک یاقوه اندر این مکان دارد مکان گر که تحقیق ملک یاقوه ماند گوبمان

---

ششمین را برزخ ملك وملك دان بی سخن اندر او طور مثال است ومقید دور زن

درلطافت نی زمان و در کثافت نی زمن برزخی در قید و اطلاق وقبیح است وحسن

هست از یك جنبه نی ذوجنبتین ای ذوالمنن

روح حیوان راست قالب قالبی نی همچو روح  نی بود چون قالب خاکی بس این دارد وضوح

---

هفتمین ازاین عوالم عالم ناسوت دان  عالم ملك است واندروی اسیر افتاده جان
خود شهود مطلق آمد نزد خیل عارفان  سعی کن زین عالم ای جان جان خود را وارهان
باپر طاعات برجانان جان خود را رسان
کاندر اینجا جان چو طوطی حبس آمد در قفس  وارهاندن می توانش زین قفس بایکنفس

---

چوق گذشتم از نزول اینك شنو سر صعود  هفت طور دیگری ماراست تا اصل وجود
لیك باتطبیق حق اینك نمایم و انمود  چارده تقسیم شد اندر فراز ودر فرود
گوش دل بگشا به تحقیقم که ازبود ونبود
گفتنی شد گفته ونا گفتنی نا گفته ماند  عارف این گفته عرنا گفته انا گفته خواند

---

ای مغنی پرده دیگر زن اندر این مقام  زاتصال این عوالم ساز ما را شاد کام
سازاز سبع المثانی این مراتب را تمام  تا نگردد، تکیه زن اندر مقام خاص و عام
مرد بخرد را ازاین تحقیق باید تا قیام
در پی ارباب دل بیدست و پا با سر رود  همچو ماهی و سمندر زآب و در آذر رود

---

طور اول بسم بسم الله ورحمن الرحیم  نقطه آن بابمعنی هم علی و هم عظیم
بایداینجا رحمت خاصی بر ارباب نعیم  هست رحمان عام وخاص اورحیمست ایحکیم
طورچون اندرصعود آمدمو خرشد رحیم
کرچه این اسماء رحمت هردو ازیك مظهرند  در صعود ودر نزول از یکدیگر والا ترند

---

هست درالحمد اسرار همه معنی تمام  عالم توحید یکتائی بودای نیك نام
اندر اینجا نه بود اسم ونه رسم ونه کلام  مبداش خوانند قوس اول اصحاب مقام
چشم دل بگشا ببین تا چیست یاچون والسلام
حمد کز الحمد شد معلوم حامد راشئون  نکته شد باریك گوانا الیه را جعون

گشت از الله یکسر عالم اسما پدید — اسم الله هست قفل کل اسمارا کلید
عین ذات اینجا بقامت خلعت خلت برید — لام الحمد ازمیان شد لاو احمدشدپدید
لابشرطی را چنین معنی نماید هروحید
مطلق ازقیدواعم ازشرط وازمشروطوحد — واحدیت رابیین مستغرق بحراحد

آمد از الحمد ولله طور سیم آشکار — رب هردو عالم اندر طورسیم ریخت بار
رمزرحمان ورحیم آمد عیان ای هوشیار — حرف رب العالمین را جامع این دوشمار
نطق میخواهد کندمکشوف سر آن نگار
لیك می بندیم آب نطق را در جوی بیم — تودوعالم رایکی رحمان بدان ویك رحیم

هست بر اسماء فعلی اسم رب صدروامین — همچو اسم الله است این اسم رب العالمین
منتها در رتبه دوم تورب راشاه بین — فضل ورحمت رازرب ای صاحب همت بین
هر گلی خواهی زنخل رب ایامر بوب چین
بین که بااین اسم حق رابیش خوانندانبیا — (ربنا انا ظلمنا) گفت آدم زابتدا

طور چارم راشمر از مالك تایوم دین — لفظ مالك راملك خوان ارتوئی اهل یقین
این ملك شاهست برشاهان وخلاق مبین — یوم دین را نیك تحقیقست اندردل ببین
الغرض بگذر ازاین تحقیق و گوای پیش بین
شاه را چون عدل آمد لازم وملزوم کار — یوم دین دیوان عدل آمد زحکم کردگار

اندر اینجا استعانت جو که طور پنجم است — نستعین گو ازپس ایاك کت این ره گم است
برعبادت استعانت خواه فخر مردم است — هر که گفت ایاك نعبدچهر اوچون انجم است
هر که گفت و کرد برازبرج چرخ چارم است
جز عبادت نیست اندربار گاه حق قبول — خاصه باعجزو خلوص وطاعت آل رسول

ز اول ایاك نعبدعالم امکا نیست — تابیوم الدین معادین مبداءروحانیست
پنجمین طور مقام عالم ربانی است — بهره ورزین طول اهل رحمت رحمانی است

استعانت جو هدایت خواه در حق فانی است

ای هدایت جو زحق اندر صراط مستقیم　　جو صراطی را که حق انعام کردت از قدیم

---

اهد نا گو از بس ایاك نعبدای علیم　　تا خدایت ره نماید بر صراط مستقیم
روزها باسوز و شب یارب زنان گو: ای کریم　　ره نما مارا براهی کو ندارد خوف و بیم
آنرهی کز انبیا و اولیا گردم علیم
آنرهی کو یم بمهر مرتضی رهبر شود　　خاك آنره از قدوم سالکانش زر شود

---

طور ششم زاهد نا تا مستقیم آمد عیان　　کز صراط حیدری، جوئی بهشت جاودان
ممنی واصل صراطیوم دین او را بدان　　جز علی و آل او از لوح دل هر کس بران
با علی باش و مترس از نار و دوزخ ای جوان
الغرض طور ششم آمد صراط مرتضی　　آن صراط مستقیم انبیا و اولیا

---

بعد انعمت علیهم ای تو جویای طریق　　غیر مغضوب علیهم گوی و شو با حق رفیق
گر تو خواهی تا بنوشی از کف حیدر رحیق　　گو والضالین یعنی ای خداوند شفیق
وارهان ما را ز راه بدعت و غی فریق
رهبر ما ساز شمس برج عرش خویش را　　در بهشت قرب رهبر شو من درویش را

---

آن بهشت قرب یعنی طور هفتم زین مقام　　آن مقام احمدی آمد ایا بدر تمام
حب شاه لافتی آنخلد را سقف و است بام　　قصور و طوبا کوثر و حورا بمهرش بر دوام
الغرض غیر از علی آنجا نبینی و السلام
سوی طاعت روا گر خواهی بقرب او رهی　　بندگی او ترا به باشد از شاهنشهی

---

صد هزاران پرده بین خلق و خالق دان حجاب　　نیمی از نور است و نیمی ظلمت ای عالیجناب
تا یکی زین پرده ها باقیست کمتر خورد و خواب　　خورد و خوابت دور کرد ای عاقل از راه صواب
نیستی خفاش آخر آفتابی آفتاب
سعی کن از مشرق صدق و یقین شو جلوه گر　　چند اندر مغرب جرم و خطائی مستتر

---

حضرت‌عیسی بمیدان‌طلب‌چون پا گذاشت  بهرقطع ماسوا یکبارگی‌همت گماشت
جزعلف‌قوتی‌وغیر ازجامه‌ئی‌ساتر نداشت  در سماءِچارمین ازبند گی‌بیرق فراشت
حب‌رجعت‌سوزنی‌شدازعلوش بازداشت
قطره دریا مینماید گاه کوهی میشود  یکتن‌اندرعالم کثرت گروهی میشود

---

بازبان بیزبانی از صعودو از نزول  گفتم‌وبنمودمت ابواب‌و ارکان وصول
نکته‌ای‌باقی‌نمانده ازفروع و از اصول  یا علی امید(رفعت)آنکه فرمائی قبول
گر نگشتی‌سمع‌سامع‌از بیان من‌ملول
میشدی این رشته‌اندراین مطالب‌بس‌دراز  با زبان رمز'بهتر گفتن اسرار دراز

---

**یکی از آشنایان بجهت‌وسعت این‌غدیریه راتمناکرد مضایقه‌صحیح نبود. از آن گناه‌که نفعی رسد بغیرچه باك !! (رفعت)**

عید غدیر است خیز ای بت مهوش  آبی زن از می مغانه برآتش
مطرب کن ساز ساز،و نغمه دلکش  چند چوزلفت پریش حال ومشوش ؟
تا کی حسرت بریم زان لب پر نوش ؟
تا کی در سینه دل زعشق زند جوش ؟
امروز ترك من از کمین بدر آمد  مهری رخشان بمنزل قمر آمد
بزم دل ماچو عرش داد گر آمد  آری نك دلربای دل ببر آمد
جبریل زامر خدای اکبر و امجد
آمد گرم سجود در بر احمد
گفت زبعد ثنای احمد مرسل  کای نبی آخر چرا و چند معطل ؟
باید امروز باشتاب معجل  سازی این امر را بخلق مدلل
آری واضح بخلق عین خدا را
یعنی ذات علی فرد علا را
احمد زامر احد بخلق صلا داد  بزم دل خویش را دوباره صفا داد

روح روان را نمایشی زنما داد ساقی دوران بدهر جام بقا داد
منبری از امر کردگار صمد ساخت
غیر علی‌دل زهست و نیست بپرداخت

رفت بمنبر بخویش خواند علی را کرد عیان ذات غیب و نور جلی را
هر که براز الست گفته بلی را داند قدر ومقام و جاه ولی را
احمد فرمود : کای گروه سراسر
بر سر دست منست معنی داور

از پی بیعت . بدست دست خداوند پیر وجوان مردوزن ابادل خورسند
پابسر یکدگر شدند هم آوند سبقت را جبرئیل و خیل ملك چند
گشتند اول قدم به بیعت همدست
از می حب ولا تمامی سرمست

آنگاه ارض وسما زجامد و نامی بیعت راه پیشتاز گشته تمامی
دادند بر دست شاه دست غلامی زان‌پس آنسان که اشرفست و گرامی
از پی بیعت شدند از دل و از جان
بستند بیعت بدست معنی یزدان

آیه « اکملت دینکم » بر احمد آورد جبرئیل ز امر حضرت سرمد
نعمت حق شد تمام کش نبود جد قابل این نعمت و کرامت بیحد
نیست کسی غیر شیعیان زکم وبیش
لایق اکرام نیست جز دل درویش

عشق و لایت ، علم بکون ومکان زد یعنی مهری قدم بعالم جان زد
دست چو آندلربا بتیر و کمان زد هر دل درویش دید زود نشان زد
منزل آنشاه عشق در دل والاست
از دل‌والاهر آنکه جست حق آنجاست

حضرت سر دار . . . . . . . . . فخر زمهر علی نموده بعالم

پشت سپهر است پیش قامت اوخم چون او سردار کل. امیر مکرم

آری هرگز ندیده دیده افلاك

صاحب اقبال و جود ومعنی ادراك

ایکه بمهر علی وآل سرا پا غرقی اندر بحار نعمت یکتا

ناز ترا میسزد بعالم دنیا حمد که هرچیز مرتر است مهیا

دولت و اقبال وفتح و نصرت و اجلال

هرجا روی آوری تراست بدنبال

ازهمه سر دارها بدولت ایران یاری چون تو نبوده است بدوران

ارتو نبودی نبود زهره شیران تا شکنند قلب صد هزار دلیران

دولت و ملت بزندگی تو نازند

نرد محبت کنون باسم تو بازند

جرجان را گفته‌اند معدن گرگان شیر ژیان را رسد حکومت ایشان

بلکه بود امتحان یکه سواران امن زیمن توگشت عرصه گرگان

الحق این جرئت وجگر که تو داری

ببر بیان را جگر زسینه برآری!

تنها نی رزم را چوشیر قبایل یك تنه بر هم دری بقدرت کامل

بزم تو بهتر ز رزم ایمه محفل شادی هر دلربا و راحت هر دل

یکسره از بزم ورزم تست هویدا

فر فریدون ، جلال و حشمت دارا

شاه ملك جاه ملهم ملکوتست دید تراهم جلال وهم جبروتست

نظم چنین‌سرحدی که حدسکوتست بر تو حوالت نمود جای ثبوتست

زنده دلوپیر عقل ومیر جوان بخت

باید جیش یموت را شکنند سخت

حضرت سردار شاد باش زدوران طرف کله گوشه برشکن توبشاهان

باش پناهنده برعلی شه مردان چهره برافروز همچو نو گل خندان
بس بجلالت ، که خاطر من درویش
هست نگهبان خاطرت بکم وبیش

(رفعت) کی لب بمدح غیر گشاید ؟ حاشا کز شعر دیگری بستاید
هست امیدش چنانکه بایدو شاید بر تو جلالی جلیل روی نماید
تا که شود بر تو آشکار و مبرهن
نوری کز مهر اوست بزم تو روشن

## ایضاغدیریه ایست که میرزا جناب مستدعی شد

پرده بی‌پرده براندازختمه نوم‌سفرم تاآز این پرده شود رام قضا وقدرم
یا رود ازبرو یا دلبر آید ببرم مانده بر چهره منظور بشوخی نظرم
تاچها مارا ازاین نظرآخربه سراست

ازقضا وقدرم راستی آمد دلشاد که مراکرده زقید غم و شادی آزاد
اندر این مرحله ره طی‌نتوانم بی‌زاد زادك الله نهم روی بره بادا باد
تاخبرداز شوم گرچه نه جای‌خبراست

رخت بندم علم الله شوم سوی غدیر جام گیرم ز کف ساقی بزم تقدیر
بینم‌این‌شور زبم خاست ویااز‌بم‌وزیر دانم‌این‌شاه‌بحکم‌چه شهی گشت وزیر
زبری‌زیرچرا ؟بهرچه زیری‌زبراست؟

یافتم باری این‌سر صعودست ونزول روز معقول کنون جانب اهل منقول
جبرئیل آمداز نزدخدا پیش رسول عرض کردای بدلیل‌همه‌شیئی مدلول
ایکه‌برنخل همه هستی‌فیضت ثمراست

امر فرموده خداوند علی اعلا که ایا ذات تومرآت من و ذات ولا
ده جلا آینه ذات نما را بملا وقت بگذشت زجا خیز بتعجیل هلا
گوبدین‌خلق‌ولی‌صاحب تیغ‌دوسراست

غرض از جاه نبی خاست قیامت برخاست — از جهاز شتران عرش عظیمی آراست
خالق ارض وسما ابر خود احمد خواست — گفت ایخلق بدانید علی عین خداست
همه دانید که این رهبر هررا هبراست

این صفات الله علیاست بدانید تمام — ذات را آیت کبراست به اثبات مقام
شحنه قدرت وتقدیر براوست غلام — بکف کافی او رشته تنظیم و نظام
نی خداوند ولی قائم ازاوخشك وتراست

بخداتیغ کجش راستی دین خداست — نه خدا بل بخدادیده حق بین خداست
علی عالی ومستغرق تحسین خداست — حیدر صفدر وتمکینش تمکین خداست
این یدباسط وهستی ده جن وبشراست

عالم علم لدن معنی اسماست علی — فاش گویم بهمه اسم مسماست علی
لافتاشاهداین حرف که یکتاست علی — هل اتی مرتبه در قدر فتحناست علی
او برین چار کتب معنی وزیر وزبراست

درهمه کون ومکان واجب ممکن همه اوست — همه دریاوهمه قطره همه شط همه جوست
جامع ومجمع اوصاف محاسن همه هوست — هوچونیکونگری بااوچون می بسبوست
آری اوچون بصر ویزدان نور بصراست

نیست بالله کسی حاصل ایجاد جزاو — نه دراین ارض وسماکلی وافراد جزاو
نه ملك رابفلاك سبحه و اوراد جزاو — نه مرا ابن عم ویاور و داماد جزاو
اومرا ناصر درروزوشب ازهر خطراست

باید امروز به بیعت بگرائید تمام — که چنین امرشد از مصدرحی علام
واجب این بیعت آمد بخواص وبعوام — روز خودرا منمائید در این عالم شام
ای بلی گویان این معنی امروز دراست

نامی وجامد وجن بشر وحور وپری — هرچه را بود ببر کسوت نام واثری
هرکه ازنخل قدم داشت بکف برك وبری — وانچه رامعنی واصلی بدونقش وصوری
وانچه از جود وجود احدی بااثراست

عرش ولوح وقلم و کرسی یا غیب وشهود — شمس ومریخ وزحل مشتری وقوس وصعود
زحل و زهره عطارد اثر بود نبود — از پی بیعت بادست خداوند ودود
مجتمع در بر شاهی که بر از بو البشر است

جبرئیل اول ازخیل ملك پیش آمد — بعدخدمت سوی بیعت شدودرویش آمد
هرمقرب ملکی از فلك خویش آمد — هر وجودی بنمود کم و یابیش آمد
آری اینجاست که هر بیش کمی را نظر است

سوی بیعت همگی ازدل وجان پیش شدند — فارغ ازقید غم ورنج کم وبیش شدند
راحت ازهر الم آسوده زتشویش شدند — فاش گویم همه سرداده ودرویش شدند
زانکه درویشی اول قدمش ترك سر است

هست این بیشه شیران شکاری هشدار — شاه ماشاهد مانیز بود شیر شکار
بی سبب بر تن وجان کم زن زین شعله شرار — موی این بیر مکن پیکر این شیر مخار
گر ترا بیمی از آه دل پر شرر است

از دل خسته درویش حذر باید کرد — گر نکردی بجهان فکر دگر باید کرد
سینه بر ناوك عشاق سپر باید کرد — ازدل وجان برهش قطع نظر باید کرد
در بر تیغ مهم سینه عالم سپر است

باری امروز زمردوزن وازپیروجوان — بار بستند پی بیعت دست یزدان
شادزین مرحله قلب ودل وجان وجانان — بطن در بطن ، رحم دررحم خلق جهان
هر که اندر رحم مادر وپشت پدر است

همه زین بیعت خرم دل ودلشاد شدند — بنده گشتندولی یکسره آزاد شدند
همه مستغرق انعام خدا داد شدند — بر این خسر وشیرین لب فرهاد شدند
آری آری سخن عشق حدیثی دگر است

هر که ار اوی زاسباب بسوی سبب است — آگه ازمرحله عشق وطریق طلب است
جام توفیق ترا (رفعت) درکام ولب است — عاشقان شاد که امروززمان طرب است
مرغ دولت را ازفتح وظفر بال و پر است

گرچه امروز مرا نیست قرین فیض حضور   لیك با مهر تو نزد یکم و از چهر تو دور
آنچنان نام تو در ارض و سما شد مشهور   که به آمرزش اوصاف خداوند غفور
شهد الله که نام تو انام ظفر است

**(رفعت) آن نیست که بیهوده سخن ساز شود   یا که از بهر کسی قافیه پرداز شود**
**بسخن گر لبش از همت تو باز شود   نصرت و فتح بوی همدم و همراز شود**
**شعر او همنفس ناله مرغ سحراست**

ای شه معنی اقبال ببین بر سخنم   سخن اینجاست سخن سنج که ناطق نه منم
جان چو تن آمد و جانانه من جان و تنم   بین به گلزار ادب طوطی شکر شکنم
ناطق ار اوست سخنها همه شهد و شکر است

خویش را کردم اندر سخن خویش نهان   پی برد آنکه رسیدست باقلیم عیان
من کیم لاصفتی از دو جهان گشته جهان   از سخن جوید هر کس که زمن جست نشان
چه کند آنکه چو معشوقه خود در بدر است

نام معشوق ز کف برد قرار و تابم   گرچه بحرم من و این لحظه د راین گردابم
جلوه گر گشت و نهان شد گهر نایابم   باید این بار گریبان سخن بر تابم
تا ببینم بکجا نرگس او فتنه گر است

تا فرین باد دل من معنی الهام دلست   تا بر جود و سخایت دل دریا خجلست
تا دم من بدم اهل کرم متصلست   تا مخمر کرم و جودت در آب و گلست
تا ترا شاهد هر معنی و صورت به بر است

همه دم یار باحباب تو اقبال تو باد   نصرت و فتح و ظفر کوکب اجلال تو باد
سرقدم ساخته نك توسن آمال تو باد   دولت و عزت در زیر پر و بال تو باد

---

این یك بند در حاشیه بخط رفعت نوشته شده

یعنی ار گفت جهان رام تو خواهد گردید   دور ز آغاز بانجام تو خواهد گردید
بعد از این نوبت و ایام تو خواهد گردید   شهره ز این پس بجهان نام تو خواهد گردید
**شاهد راستیم بر سخنان دگر است**

****

عید مولود شد ای ساقی باقی مددی ‌‌ ‌ ریز در جام جهان باده رشدورشد
خوشتر ارچشم بپوشیم زهر نیك وبدی ‌ ‌ ‌ دفع غم ها را از شادی بندیم سد
بستانیم ز هر دلبر سیمین بر کام
می ز آغاز بنوشیم هلا تا انجام

شوخ چشمان راازفتنه گری باز آریم ‌ ‌ ‌ زاهدان را بطر ب همدم وهمراز آریم
سوزی ازناله نی بر جگر ساز آریم ‌ ‌ ‌ راستی را زنوا جانب شهناز آریم
آتش دل رازآتشکده آبی بزنیم
چنگ برچنگ بگیریم وربابی بزنیم

خانه دل را یکباره عمارت سازیم ‌ ‌ ‌ بر سر بام سعادت علمی افرازیم
هر چه داریم بسر در قدمش اندازیم ‌ ‌ ‌ خرقه وسبحه وسجاده بمی در بازیم
وانگه از صدق وصفادامن یاری گیریم
همچو منصور مکان بر سرداری گیریم

یار بی پرده پندار شد از پرده برون ‌ ‌ ‌ لیلی دلشد از عشق جمالش مجنون
کعبه شدازشرف وقدرچوعرش بیچون ‌ ‌ ‌ آنچه در پرده اسرارخفابود و کمون
ظاهر آمد چو علی درحرم آمدبوجود
نه دگر بودی اندر همه عالم نه نبود

هستی محض عیان شد بلباس بشری ‌ ‌ ‌ پرده دار آمد وبنمود زنوپرده دری
خبری نیست دراین پرده بجز بیخبری ‌ ‌ ‌ روی منظور بود مایل صاحب نظری
صبح صاحب نظران آن رخ رخشان آمد
اسدالله از این پرده نمایان آمد

شاهد غیبی بنهاد بسر تاج شهود ‌ ‌ ‌ ساجد خاك رهش آمد جان مسجود
گشت مسجود ملك آدمز امرمعبود ‌ ‌ ‌ ساجد آمد ببر شاهد کل مشهود

روز اول شرف آدم بود از این ذات
که برش ساجد گشتند تمام ذرات

بهر این خانه خدا زامر خداوند جلیل — خانه کعبه بنا کرد بصد شوق خلیل
خلعت خلت آورد برش جبرائیل — در منایش بفدا باخت چو جان اسمعیل
آمد از بارگهش تاجی زاین ذبح عظیم
قوچ اخلاص فدا کرد زبهر تعظیم

سالکان! خانه دل نیست، کم از خانه گل — خانه گل زخلیل است وزحق خانه دل
سد نگردیده طریق وره ورسم منزل — بشب تار ببندید بر اشتر محمل
خانه دل را پاك از خس وخاشاك كنيد
روح را درحرکت چابك وچالاك كنيد

حامل روح ولانفس تو در اطمینان — از ابوطالب عقلست همین معنی جان
مطمئن نفس چو باعقل شود جمت قران — بظهور آید در کعبه دل جان جهان
یعنی آمد علی عالی اعلا بوجود
رسی از غیب بیك لحظه در اقلیم شهود

هست این ملك بدن عالم واقلیم کثیر — همچو این عالم او راست شه ومیر ووزیر
هر فسادی وصلاحی که در آید بضمیر — اندر این ملك بدن نیز بحکم تقدیر
باشد و هست نه بیکار زبهر کاری
گر تو ایسا لك ره واقف از اسراری

زاد اندر حرم دل علی از امر خدا — لیك شد خانه نشین مصلحتی را به خفا
محلك قلب بنقد است در این کهنه سرا — تا که پویدره وجوید بجهان راه هدا
پشت پا یکسره بر عالم و آدم کوبد
خانه دل را از غیر احبا روبد

چون صلاح بدن ما شد مغلوب فساد — ظلم وجور آمد در مملکت تن زعناد
خانه دل را در بست ودر جور گشاد — روح قدسی زدل خویش برآرد فریاد

خالق روح بدل از پی امداد آید
اندر این خانه علی آید و دلشاد آید

بی ظهورشه ما عدل کجاداد کجا ؟ ملك مخروبه دل ایدل آباد کجا ؟
یکدلی ازغم‌درعالم‌جان‌شاد کجا ؟ توشه کو؟مرحله کی؟راه کجا؟زاد کجا؟

تانیاید ببرآن دلبر سیمین برمن
نشود رام دل دلشده اندر برمن

غرض آنشاه چودرخانه‌خود پای‌نهاد خانه سربرقدم شاه فلك جای نهاد
خانه دیگر آن دلبرخودرای‌نهاد حوروغلمان‌برهش‌زلف‌سمن‌سای‌نهاد

هر که‌دیدآنرخ وآنعارض‌رخشان‌چوماه
گفت لاحول و لاقوة الابالله

از دل دلشدگان ذاتش آگاه بود هم بسوز دل دلباخته همراه بود
جوهر کهنهٔ ربوبیت آن شاه بود رب و مربوب وی ازماهی تاماه بود

بیشه عالم دل را اسدالله بود
در پس پرده معراج هوالله بود

خواهی ایدل که‌شوی‌واقف‌اسرارنهان بیقین روی‌نمابگذر از کوی گمان
جوی‌دلدار خود ازآه‌دل واشك‌روان ازجفای دل وازمهر و وفای جانان

به‌ترو خشك‌شب‌وروزبزن‌آتش وآب ؟
راهرو . چندزهجرانی‌اندرتب‌و تاب ؟

یا علی از تو بغیراز تو تمنا نکنم به حیات توقسم خواهش بیجانکنم
باز قدسم بجزازساعدشه‌جا نکنم جز یکی راز با حباب توافشانکنم

چون‌تو درسر سویدای دلم جا داری
رازها با من از مهر بشبها داری

ای . . . . . . . . . . . ای گل باغ صفا ساعد شه را شهباز
بعد از این از کرم وجود یدالله‌بناز هم حقیقت بتو مینازد هم اهل مجاز

جای‌نازاست که(رفعت) بتو آمدهمدم
وقت شادیست گذشت‌ایمه‌من‌موسم غم

چونکه درروضه‌رضوان‌ولامنزل‌تست حاصل‌هستی درویشی‌از حاصل تست
زولای علی وآل سرشته گل تست پاس‌دل‌دار که‌دلدارمکین‌دردل‌تست

رشته عدل بکف آر که‌طاعت اینست
داد مظلوم ده ایدل که اطاعت‌اینست

سخا کوش که‌شاخی بوداز نخل‌بهشت وای آنکس که چنین شاخی‌ازدست بهشت
دلبدست آرچه‌دانیم که‌خوبست‌وکه‌زشت میتوانیافت‌بتخویشتن ازدیرو کنشت

گرچه‌جزسجده‌ره‌قرب‌به‌یزدانی نیست
«صدق‌پیش‌آرکه‌اخلاص‌به‌پیشانی نیست»

اهل فقرای(رفعت)سخت‌هنرور باشند گاه‌چونماهی‌وگاهیچوسمندرباشند
گاه درآب و گهی اندر آذر باشند جرعه‌نوش از کرم‌ساقی کوثرباشند

هست شهزاده آزاده یکی از فقرا
باادب باش برزمره اصحاب صفا

زانکه‌درویش‌اگرچرخ‌وفلك‌برهم‌زد زمنی کی بر سلاك طریقت دم‌زد؟
زمنم هرکه دراین عالم امکان دم زد کیف‌بگذاشت‌زکف‌پس‌قدم‌اندر کم‌زد

رهروان هیچ دم‌ازخویش‌پرستی نزنند
نیست گشتند قدم دریم هستی نزنند

ورنه‌اندربرایشانخبری‌نیستکه‌نیست رام‌درپیش‌قضاشانقدری‌نیستکه‌نیست
درسرای‌دل‌ایشان‌هنری‌نیستکه‌نیست آه‌ایشانرابالله اثری نیستکه نیست

اربخواهند ببخشند دو عالم بکسی
دربر همتشان نیست چوبال مگسی

گرچه آشفته‌تراز طره آن ماه وشم همچوخورشیدی درمد نظر مرتعشم
عشق‌باریست گرانسنگ‌توانم‌بکشم تانشنید ببراز دل بنشاند عطشم

حالی از گردش آنچشم سیه بیخو یشم
راستی خواهی از هستی خود درویشم

من درمانده خدا را یکی از ایشانم — روز شب بندهٔ سر حلقهٔ درویشانم
همدم اهل دل و خیل نکو کیشانم — با همه نیستی ار دست کـرم افشانم.

بالله ازمهر علی، مور سلیمان سازم
بو مسیلم را باز آرم و سلمان سازم

تابود نام زشمس وقمرو لیل ونهار — تابذاتست دل اهـل صفا آینـه وار
تابود ناظر دل در همه حالی دلدار — تاببستند وببندند ز گیسوی نگار

عاشقان رشته زنار وبتان تاب وشکن
تادل ماراست در زلف گره گیروطن

آفتاب فلـك عزت و اقبال و جلال — باد تابان زرخ ماه تو ای بدر کمال
دور ازسلسلهات دردوغم ورنج وملال — مرغ دولت را اقبال توباشد پرو بال

برتو این عید مبارك شود انشاءالله
کار ساز تو تبارك شود انشاءالله

# قصائد

سحر سیمرغ زرین بال سیمین کرد چون سیما
ززرین بال او سیمین سلب شد ذره تا ذرا
گرفت آفاق را با یك نظر سرزد چو از خاور
بملك زنگ غارت برد شاه روم بی‌پروا
ز کوه و دشت و باغ و راغ بر ، بنگر شکوه او
ملمع شد ز فرش عرش و فرش توده و خارا
ملك خوئی پری پیکر !در آمد نا گهم از در
تو گوئی سرزد از خاور ، مکرر مهر مهر آرا
بتی سیمین بدستی بط ، نهاده چنگ بر بربط
چو طاوسی خدش درخط ، نهاده بیضهٔ بیضا
رخش شمسی به برج جان ، زشمس او دو مه رخشان
دو یاقوتش بیك مرجان ، دو قوتش قوت دلها
شبش از روز آبستن ، لبش سحر آفرین درفن
بچین تار او ارمن ، مکین در لعل او لالا
گلستان جمال او ، ملستان غزال او
عبیرستان خال او ، نهاده نافه بر صحرا
ارم را کرده رام خود ، زجم بگرفته جام خود
زجنت جسته کام خود ، عبیر از عنبر سارا
همه آیات محبوبی ، برویش ز آینه خوبی
بدین خوبی و مرغوبی ! ندیدم لعبتی زیبا
زتار زلف و تاب رو ، بماه و مهر زد پهلو
دو صد خورشید در گیسو ، فکنده با یکی ایما

غمش ما را انیس جان ، رخش آئینه جانان

بمویش عالمی حیران ، زرویش عالمی شیدا

قدش محشر، لبش کوثر، خدش لاله، خطش عنبر

پریشان کرده مشک تر، بروی از موی عنبرسا

غرض رفتم زخود گفتم: که همچون زلفش آشفتم

کنون با مهر او جفتم، چو حسنش از جهان یکتا

کمر بربست آن مه رو ، ز زنار خم گیسو

بشک جانم زلعل او، چو شد آن غنچه لب گویا

بگفتا خیز و چون مستان، قدم نه جانب بستان

ببین ز اطراف سروستان ، بتان با بربط و مینا

همه از زلف تا تاری ، نموده عالمی تاری

همه از روی فرخاری ، شکسته رونق بیضا

بهار است و بهار من ، ز گل پوشیده پیراهن

زده بس طعنه بر لادن ، زخط سعطری آسا (۱)

گلستان از گل رویش، عبیرستان ز گیسویش

یکی چون خال هندویش، یکی چون لاله حمرا

تو گوئی ریخت ازجنت ، بباغ و بوستان آیت

زسرو اندر چمن رایت ، زبسد در دمن شیوا

بنفشه بر کنار جو ، دو هفته خفته بر پهلو

فروزان چهرهٔ شب بو و ، نازان خیری و خیرا

بپای یاس و نسترون ، نشسته بیزبان سوسن

گشاده مشکبو دامن ، فتاده اقحوان از پا (۲)

---

(۱) سعطری بمعنی سبز رنگ است ولی در برهان قاطع با تای منقوطه ثبت گردیده

(۲) اقحوان بفتح اول و حای حطی بروزن ارغوان معرب اکحوان است که شکوفه ریحان و بابونه باشد (برهان قاطع)

کله بر داشت سیسنبر ، پریشان طرهٔ عبهر
بدست لاله بین ساغر ، بپای غنچه بین صهبا

برنگ بادهٔ در غم ، بروی سبزه اسپر غم
بزانو آمده مریم ، گرفته در بغل عیسا

نموده آفتاب ارزان ، ززهره مشتری تابان
گشوده فتنه فتان ، به بستان نرگس شهلا

پریشان گیسوی سنبل ، عبیر افشان بیاض گل
فکنده سعتری کاکل ، نموده اذفری غوغا

گل نیلوفری شادان ، دو چشم عبهری گریان
لبان احمری خندان و ، ناز اختری زیبا

مرصع شاخ وشخ از گل ، مگر دست است وجام مل
بپای هر گلی بلبل ، زنای اندر هزار آوا

تو گوئی صحف انگلیون(۱) گشوده ، درچمن گردون
خط از جامع یاسون و سطرش لامع یاسا

برنگ توزی(۲) پرخون ، صحایف ازخط موزون
همانا فرش سقلا(۳)طون ، فلك گسترده درصحرا

مخلع(٤) قامت شمشاد وشادو کاج ونسترون
مرقع کسوت سروو صنو بر باز شد دیبا

شکوفه بادوصد شوکت ، بباغ اندر فزازینت
ز زیبش زینت جنت ، زفرش زینت طوبا

بط وطاووس وتیهو ، کبك وقمری طاسك وطوطی
بباغ وراغ و کوه و دشت وتل و دامن دریا

---

(۱) صحف انگلیون کتاب مانی نقاش است (۲) توزی قبا و پارچه تابستانی بسیار نازك را گویند که آنرا از کتان بافند (۳) سقلاطون برو زن افلاطون جامه نخجوانی را گویند وبعضی گویند نام شهری است وبمعنی رنك کبود هم آمده (٤) مخلع زینت داده شده

همه اند خروش وجوش وجشن وشادی وعشرت
همه سر گرم توحید و حید قادر یکتا
که ناگه ازمیان بلبل ، زعشق روی وبوی گل
فکنند اندر چمن غلغل ، زمدح حیدر والا
علی برهان ذات حق ، ولی والی مطلق
بوی‌حق شدچنان‌ملحق ، که ملحق روح با اعضا
زبرج طبع من طالع ، درخشان مطلعی لامع
که‌شدعرشش ببرراکع ، زشش‌سوبهراستدعا

## مطلع ثانی

بیاساقی که هستی بی می از کف میبرد مارا
خوشا مستی،که هستی خودپرستی آورده‌پیدا
می از جام جمم ده ساقیا . نك عیدجم آمد
زچشم مست پر کن جام ، تاجم راکنم شیدا
بهار و لاله زارو گلغدارم جام می بر کف
بمی‌عکس رخش مستی‌دهد هستی برد ازما
کجاشد مطرب جستان ؟ که بندد راه بردستان
هزار اندر نگارستان ، فتد از نغمه‌اش ازپا
حجازی ناز من ! نوروز شد راه مخالف زن
زشهناز وعراق وراك و کابل برغم از دلها
بساز ساز و ارغانون ز چنگك و تار برقانون
زصوت کشمری‌افزون نماتر کیب‌روح افزا
می‌آرام روان آمد . نوا نوبخش جان‌آمد
مرا ازاین وآن‌آمد ، روان حاصل.توان پیدا

بمدح ساقی کوثر ، ولی خالق اکبر

زبان کردم زپا تاسر ، بنان کردم زسر تاپا

ولی حضرت ذوالمن ! وصی لامکان مأمن

کمین مأمنش ایمن ، رهین مکمنش سینا

احد خوی ومحمد فر ، صمد سیما رسول اختر

الهی قدروحق محضر ، قضا فرمان ، رضافرما

فتحنا نصرت و همت ، تبارك قدرت و شوکت

بوصفش جملهٔ آیت بقدرش لافتی الا . . .

کرم ازجوداوحیران ، سخاشرمنده اش زاحسان

چه معدن یا که بحروکان ، چه دنیا وچه مافیها

بگاه عزم ورزم وبزم ونطق و حکمت و دانش

بوقت فضل وبذل وجود وعلم و منطق وانشا

که باشد رستم وافراسیاب وجم و افلاطون ؟

چه باشد حاتم طائی و فضل وبو علی سینا ؟

خدا را آیت توحید از تمجید او ظاهر

نبی را رایت تأیید از تاکید او برپا

نبی تااز«یدالله فوق ایدیهم»نشد ملهم

نمیزد کوس الا الله را در کعبه وبطحا

زدست وبازوی دست خدا آمد خدا ظاهر

دلیل ذات،غیر از ذات اوباشد بیان فرما ؛

ببحر و احدیت آن نهنگ قلزم وحدت

فروشد آنچنان کامد بگوشش مژده الا

بعرش قرب یزدانی نه جز او سر سبحانی

هم او مسندنشین دربزم«سبحان الذی اسرا»

سلیمان جلال او و سلطات جمال او
چو ذات بیزوال او، مکین بر تخت او ادنا

هم او می، هم بود ساقی، بدستش جام اطلاقی
از آن می فانی و باقی، بود پیدا و ناپیدا

حیات کائنات ازوی . وجود ممکنات ازوی
عیان ذات وصفات ازوی چو نور ازسینهٔ سینا

پیاده مات رخ شاهان، زاسب پیلتن حیران
چو تازد درصف از میدان بعزم رزم درهیجا

زبرق تیغ جانسوزش ز نوك تیر دلدوزش
شب دشمن بود روزش که دوزخ شد بوی مأوا

چوراه چاره بندد پنجه اش ازشش جهت گوئی
ستاره خصم یکبار ازدوعالم پاك گردد . لا

همایون دلدلش گوئی همای عرش سیرستی
ویا سیمرغ قاف قرب را در زیر ران عنقا

براق برق تك، یا رفرف عشق است کاندرفر
مکان ولامکان راطی نماید چون جهدازجا

مریزا ! مرکبی کاینش هنردروقت تمکینش
که اندرخانه زینش کند عرش آفرین مأوا

سرو ساق وسم وپیشانی وپشت وپی وپایش
بزرگ و کوچك وسخت است ونرم وکوته وبالا

سبك سیری که ازصرصر، بگاه حمله آید سر
تو گوئی شعله آذر سمش افروزد از خارا

خوشا آن مرکبی کامد شهی رازین او مسند
که آمد مسند ایزه بوی از قدر متکا

هژبر بیشه سرمد جمال معنی احمد

گذشت. اجلال او ازحد ز قدرت باحد همتا

طفیل ذات او عالم ، دوصدره ازقدم اقدم

سرشته او گل آدم ، کشیده صورت حوا

زبستان جلالش جان . دمدچون لاله و ریحان

زباغش گوشه رضوان . زنخلش شاخه طوبا

عجب نبود که ذات رب چهل جا بود دریکشب

بود این نکته بس اعجب زجائی کو نبود آنجا

امیر المؤمنین شانش . معین شد زیزدانش

صراط عدل ومیزانش. کشیده خط استرضا

مگر مهر فروزانش .مگر لعل بدخشانش

مگر یاقوت رمانش .مگر قوت همه دلها

بمهر ازمهر بخشددل، کندهر مشکلی راحل

نماید کام جان حاصل شود ازمهر او پیدا

دوعالم کمترین خوانش،همه ذرات مهمانش

زجود وفضل واحسانش،عیان دنیا نهان عقبا

بروز عید نوروزان ،بروز روز هستی شد

بتخت سلطنت برملك دولت گشت فرافزا

جهان راشد عیان رونق چووالی جهان شدحق

پس ازباطل حق مطلق،نماید چهره مهر آسا

ایا مهر سپهرجان و یا سرتا بپا جانان

زمهرت بی سروسامان بچرخ چارمین عیسا .

ارانی گوی طور دل، نگشتش مدعا حاصل

خطاب لن ترانی زا [illegible]ید از ذره تاذرا

خلیل حق چو آگه شد که نی غیر از تو اش همره

جواب هل لك حاجت سرود اما علیك لا

شها شاهد مرا یزدان، تمام خلق ز انس و جان

که با مهرت بود یکسان، مرا فقر وغنا اما

چه دولت هست زین برتر، که از مهر تو پا تا سر

پرم. گر نیست سیم وزر ویا پربیزن(۱) دیبا

شهنشاها! تهی دستم، ندانم نیست یاهستم

تو دادی آنچه بایستم، چه حاجت بر زر وزیبا ؟

ز مهرت خاك زر سازم، جهان ز یروز بر سازم

چرا کس را خبر سازم ؟ که مخفی به ثمین کالا

سگ درگاه شیر حق، ز شیران بشکند سنجق

هژبر بیشه فرفق، کجا بهراسد از روبا؟

نهنگ قلزم وحدت، کجا اندیشد از کثرت؟

پلنگ کوه تن (رفعت) ندارد از عدو پروا

بود عمری که از مهرت، بیاد طلعت و چهرت

همی دارم دلی مجنون صفت آشفتهٔ لیلا

تو دانائی بمقصودم، توئی سرمایهٔ سودم

بحصن مدحت آسودم بسر غیر از تو کو سودا ؟

الا تا چار طبع و پنج حس وشش جهات آمد

دو روح وسه موالید و قوام و قوه را دارا

باحباب تو از این نه رواق هست خلد آید

ندای مرحبا و و آفربن ونعمت عظما

زبانه هفت دوزخ. دشمنانت راشود شامل

ترانه هشت جنت دوستانت را طرب افزا

---

(۱) پربیزن همان پرویز نست که بمعنی الك خوانده میشود

سرو کی بدین قامت؟ ماه کی بدین سیما ؟

این خد تو یا جنت ؟ این قد تو یا طوبا ؟

زلف این و یا سنبل؟ مشك این و یا کاکل؟

لعل یا که برك گل ؟ روی یا گل حمرا ؟

لادن این و یا لاله؟ یا بقرص مه هاله ؟

یك جنان از این واله، یك ارم از آن شیدا

غمزه‌اش ز غمازی ، نرگسش ز طنازی

این بصید اندازی ، آن بغارت دلها

فتنه خاست چون برخاست، چون نشست محشر خاست

سرو قد او آراست ، صد قیامت عظما

جشن جم ز رخ افراشت، جام راز کف برداشت

جام در کفش پنداشت ،مشرقیست پر بیضا

عکس عارضش درجام، ازشراب برد آرام

شمس خاور از بهرام تافت در دل جوزا

مشتری ماهش مهر، مهر فتنه‌اش پرسحر

مهر ازآن مه گلچهر ، گشت انجمن آرا

شهره در ستمکاری ، آیت وفاداری

لعبتی است فرخاری از کرشمه و ایما

خون دل بجام غم ، ریختم ز کیف و کم

چشمه را نماند ،نم سوزد ار دل دریا

ساقی. آفتاب افشان ، جام. مشرقی تابان

می چو نیری رخشان روح‌بخش وراحت‌زا

می‌خوری که میخواران، مستش ازمی‌فتان

می‌زوی چو سرمستان، گشته‌مست‌وبی‌پروا

تار طره پرچین ، یا که سنبل مشکین
برده صد دل مسکین جای داده در یک‌تا

نه کسی بدین صورت، حور دیده در جنت
نه کسی بدین رؤیت ماه دیده مهر آرا

غیرت دو صد خلخ ،ازدو چین زلف و رخ
حیرت آورد پاسخ از دو غنچهٔ گویا

هر دمی بدامش دل. دانه جو ولی بسمل
تا چه زایدش حاصل، تا چه آیدش پیدا

هیچ اثر ز من باقی، دیدی‌ایکه مشتاقی
تا ز دست آنساقی ، نوشی آب آتش زا؟

می بلای هرجانست ، روح دره و درمانست
می کشی نه آسانست ، خاصه از کف زیبا

ساقیا ! بجام من ، زین شرر مکرر زن
بلکه مستی‌ام از تن بفسرد رك غمها

شاید آن پری پیکر ، پا گذاردم بر سر
بلکه گیرمش دربر، بوسمش زسر تا پا

گویمش غم‌هجران، بوسمش همی مرجان
بویمش عبیر افشان ، بارمش دُر از بیضا

سازمش حدیث دل، حل کنم بسی مشکل
کام دل کنم حاصل، زان لب حیات افزا

نو بهار خطّا ! خیز، زلف تا کمر آویز
رخ نما و شورانگیز ، گیر ساغر صهبا

رحمی ای‌هواداران، رفت صبروتاب‌ازجان
کامشب‌آن بت فتان،گشته مست و بی پروا

ترك وشوخ و آنگه مست، تیغ ابروان بر دست
تیر بر کمان پیوست ، تا کجا برد یغما
پادشاه حسنش باز، کرده ساز لشکر ساز
میر آن سپه از تاز، پیشتاز از ایما
مژه‌اش صف اندرصف، غمزه‌اش زده برصف
از شرار رویش تف، اوفتاده در جانها
هر کجا ز کین تاز دغمزه‌اش کمین سازد
کار عقل و دین سازد از دو نرگس شهلا
بنده آن کمان ابرو راه چاره از شش سو
جوشنش به بر گیسو، خودش عنبر سارا
تار زلفش اندر فن، شد بماه هم گردن
کس شنیده در دامن ذوذنب نهد لحیا
میکشم ز دل صدآه . بل اثر کند ناگاه
لا اله الا الله ! داد از این دل خارا
عشق آنچنانم سوخت ، کاتشم بجان افروخت
مرغ وصل صبر آموخت، یا نبوده وصل اصلا؟
راستی قدم شدخم . از فراق و هجر و غم
هر نمی زچشمم یم ، قطره‌ای دو صد دریا
کوفه یا که تبریز است، نی طرب، کرب خیز است
ابر او بلا ریز است ، خاك و آبش آتش زا
پرغریب زندانست ، بر فقیر نیرانست
بهر اهل او خوانست پر ز نعمت دنیا
کذب اندر و جاری همچو سیل کهساری
راستی در او . ناری . کش بآب گیرد جا

هر که از خدا گوید. گوئی ازهوا گوید
هر که از هوا گوید زاهدیست حق کالا

هر که گوید ازمنصب هست جملگی رارب
هر که گویدازمذهب صوفی است وسوفسطا

اهل دل در و نابود،اهل معرفت مفقود
جز زیان نداره سود، بهر مردم دانا

به که رخت بر بندم سوی کوی دلبندم
خاك بوسم و خندم بر ز گنبد خضرا ..

شهرعشق و کوی یار . عرش عشق را مقدار
عشق حیدر کرار یار خسرو والا

مرتضی ولی حق .مصطفی حق مطلق
یك ز ممکنات اسبق . یك ز کائنات اولا

شیر بیشه ایجاد .میر فضل و بذل وداد
احمد احد بنیاد . حیدر صمد سیما

فاتح فتحناشان شاخص هوالبرهان
شیر حق،شه مردان . شهسوار اوادنا

شهر علم پیغمبر هست حیدر اورا در
این به نه صدف گوهر .آن به شش جهت یکتا

این مخاطب لولاك . آن ظهور نور پاك
این مکون افلاك . آن معاون اشیا

نور طور کوی غیب . در شهادت لاریب
دست هریکی از جیب. آورد دو صد موسا

آفتاب برج دین. ماه مرکز یاسین
هل اتی بوصف این . قدر آن یکی طاها

ذات پاك یزدانی . سر محض سبحانی

این علی عمرانی . آن نبی ذوالا علا

ختم انبیا احمد . مصطفی شه سر مد

قرب ایزدی راحد . مرتضی مه بطحا

عرش کبریا زینت . لی‌مع‌الهی خلوت

راح وروح آنیت . جان علت والا

هردونشئه بخش می، هردو کام بخش حی

با جلالشان لاشی . ما سوا و مافیها

جبرئیل بزم جان گشت . واله و حیران

دیدنی است جز ایشان وحی منزل یوحا

پرده‌دار صبح‌وصل . دید فرعشان را اصل

پرده گرنبودی فصل. نشئه می بدومینا

قوس آمد دائر . سرماندی از سائر

یك‌شد اول و آخر . مع‌شدآخرو اولا!

پرده رسالت چون .بین چون بود بیچون

ماند درخم افلاطون . رسم ماند بی اسما

یاعلی‌بیك مجلس . آن انیس و این مونس

غیرشان نبودی کس درمسایر اسرا

عشق‌وعاشق‌ومعشوق.رزق ورازق و مرزوق

خالق همه مخلوق . صف نشین بزم‌لا

علت همه‌معلول . نقل‌و ناقل‌ومنقول

وصل و واصل و موصول مهروذره و ذرا

هرچه‌خواه کیف‌و کم . خلدوناروعیش‌وغم

خواه صدهزار آدم . یا دو صد جنان حوا

آب وخاك وباد ونار . انس وجن ومور و مار

کعبه قبله دلدار . بزم جنت الماوا

هر چه هست ایشانند عین ذات یزدانند

روح روح را جانند . جسم جسم را اعضا

چون ظهور سرمدشد جزرذات درمد شد

مداو محمد شد . جزر حیدر والا

زین دو ده و دو گوهر. شدباصل خودمظهر

اولین هر آخر . آخرین هر اولا

تازراح وروح دل . روح راح شد حاصل

تا بجام اهل دل . ریخت راح روح آرا

هر که بنده ایشان، شاه باد بر شاهان

هر که رانده ایشان، نیست باد در دنیا

حبشان برفعت داد . عقل وروح ودین وداد

گویم هرچه باد اباد . نیست غیرشان اصلا

باولایشان همسر . چون بمن شود قیصر؟

چیست شان اسکندر، یا که شوکت دارا؟

برسپهر سودم سر. دیدم اندرآن محضر

زین مدیح جان پرور ذکر عالم بالا

***

ای بظهورت مظاهر همه اشیا — اسم تو فتح طلسم اسم مسمّا

آینه دار جمال، چشم فروبست — چونکه گشودی تورویِ وموی مصفا

دانه‌ای ازخرمن توخوشهٔ پروین — مکمنی از مأمن تو عرصهٔ عقبا

ریزه ای از سفرهٔ جلال تورحمت — قطره ای ازبحرلایزال تو دریا

از اثر همت تو نعمت هستی — ازثمر نخلهٔ تو جنت مأوا

ای صدف گوهر ـلال محمد وی در دریای عصمت نبی الله
صادرهٔ اوّلی زمصدر دویم قائمهٔ دویمی قدیمهٔ اولا
صورت معنی کل بمعنی صورت درتو نمودار شد بصورت ومعنا
جان عناصرز آخشیج تو قائم روح موالیدی و قوام و هیولا
مجمع روحانیون‌ز ذکرتو دایر مجلس قدوسیان بیاد تو بر پا
سیرنظر گر شود بسوی توسایر باز نیاید مگر بصورت اعما
شمع شبستان‌عقل و شعشعهٔ‌عشق خادمه‌ات راست بزم انجمن آرا
روی‌بتابدا گرز کوی‌توخورشید جرم کثیفی بود نه بیضهٔ بیضا
قدرت‌روح‌القدس کجاکه گذارد روی بدان جاکه خادم تونهدپا؟
ای بقیامت، قیام روز قیامت وی بسجودت،سجود کعبه‌وبطحا
طاقی وجفت تونیست درهمه‌عالم جز شه مردان علی عالی اعلا
مخـزن در و لایتی ز جـلالت اختـر برج شرافتـی ز تو لا
راح‌دوروحی‌وروح بخش‌دوریحان جان دو جانانی و روان دو اعضا
گوهریك‌بحری‌وبحار دو گوهر برج یکی مهر وآسمان دو جوزا
سارهٔ یك حاجری،ستارهٔ‌یك برج حاجرهردو ذبیح وطور دو موسا
حشمت‌یك‌محتشم،جلال‌دوسلطان عصمت یك معتصم، عزیز دو ۷
فاطمهٔ اطهری و همسر حیدر دختر پیغمبری و عصمت د
نیر اعظم زبهر پاس حریمت بسته حجابی زنور بررخ ز.
بسکه بلند است بارگاه جلالت عرش بفرشت نهاده روی تمن
ای بصفات تو ذاتها همه حیران ویکه ز ذات توش ات مجزا
شرم شود مانع خیال که‌درفکر افتـد و بیند زلا ے تو الاّ
سکهٔ مهرت بروی سیم ولایت همچو بـه بسم الله آفتاب رخ با
بحرعبودیتی و بهرتو معبـود دارد منت بدوش مؤمن و ترسا
باهمه زیبائی و نکوئی رضوان باهمـه خوبی و دلفریبی طوبا

دارد برسینه داغ آنرخ نیکو — دارد برسر هوای آنقد رعنا
هرچه خدادرخفا کمال نهانداشت — کرد عیان در وجود حضرت زهرا
ایکه باخلاق علم وفضل تومعروف — ویکه بجود و کرم یگانه دنیا
دفتر ایجاد را بچشم تصور — خواندم یکباره ، باری از الف ویا
هیچ ندیدم بغیر مدح وثنایت — من زکجا و مدیح عصمت کبرا
(رفعت) من اینکه درقیام قیامت — باشم مداحت ای عظیمهٔ عظما
تا که باندیشه و خیال مصور — صورت سیمرغ آید ورخ عنقا
هرچه بغیرازتو محوباد.زخاطر — هر که عدوی تو ، نیست باد زدنیا
چشم خیال آیدازجمال توحیران — بر سر اندیشه از هوای تو سودا
قدرت بر قدر بیعدیل تو ناطق — (رفعت) برفضل بی نظیر تو گویا

***

ای ترا قد سرو و رخسار درخشان آفتاب
الله ، آمد سرو را بر سر نگهبان آفتاب
ماه هرگز بر سر سرو خرامان کس ندید
وین عجب آمد که برسرو است تابان آفتاب
تابدیدم روی و موی و ابرویش گفتم نهاد
(۱)غره وبدر و هلال اندر گریبان آفتاب
چشم همچون آفتابش بین و روی همچو مهر
کی شنیدی آفتابی را بدامان آفتاب ؟
مژه مانا تیرو ابرویش کمان ، گیسو زره
گوئیا دارد سررزم دلیران آفتاب
برزنخدانش چهی دیدم بخود گفتم چرا
می پسندد چاه در راه مسلمان آفتاب

---

(۱) غره هرچیز که متصف بسفیدی و روشنی باشد و آفتاب را نیز گویند بسبب روشنی. بمعنی مشرق نیز آمده .

شور شیرین کرده بر پا از لبان شکرین
ماه را شکر شکن بین، شکرستان آفتاب

برسر خوان جمال سفرهٔ انعام او
خال را بنهاده بر جای نمکدان آفتاب

موی او دیدم بخود گفتم که کافر گشت ماه
روی او دیدم بگفتم شد مسلمان آفتاب

جنت رخسار او را شد بخدمت حور ماه
در بهشت روی او آمد چو غلمان آفتاب

جبرئیل عقل با من ز آسمان عشق گفت
سوده رخ بر مقدم ختم رسولان آفتاب

عقل کل، ختم رسل، سالار و سرخیل سبل
کز وجودش در وجود آمد هزاران آفتاب

حسن محض اوست کامد جلوه گر بر ممکنات
ورنه کی گشتی چنین فیاض دوران آفتاب؟

صبح صادق را کند از یک تبسم آشکار
با بلالش گر شود یک روز همخوان آفتاب

تا طلوع طلعت او در جهان طالع نشد
همقرین آه بد ماه و بهجران آفتاب

آفتاب آسا اگر برقع بر اندازد زرخ
گردد از نور رخش درچرخ سوزان آفتاب

قلب ونقد آفرینش را نهان بودی محک
ار نبودی در سماء فضل تابان آفتاب

نور رویش گر نتابیدی بچرخ کائنات
بود اندر ظلمت خود محو و حیران آفتاب

عید مولود شهنشا هیست کز نور جمال

ماه را فر داده و برداز خوانش احسان آفتاب

ماهروئی گشت از چرخ نبوت آشکار

کز قدومش یافت از روز ازل جان آفتاب

آفتاب روی او گر پرتو اندازد بماه

ماه را گردد مطیع حکم و فرمان آفتاب

آفرینش را نبودی از وجودش گر نمود

کی بجسم این جهان شد جان وجانان آفتاب؟

محرم خاص خدا، ای خاتم خیل رسل

کز طفیلت طفل پرورشد بزهدان آفتاب

تا کتاب محکمت بنمود نسخ هر کتب

تانشد از خط خدت زاهل ایمان آفتاب

کی خدا را آیت توحید گشتی آشکار ؟

کی توانستی کند دعوی برهان آفتاب ؟

ارنگشتی داغ مهرت، مهر رانقش جبین

کی شدی مقبول طبع اهل عرفان آفتاب؟

میم امکان احد چون بست زاحسان بر کمر

شد احد احمد کز و بگرفت امکان آفتاب

سرورا! سلطان دینا! داورا! فرماندها!

کز ازل بردر گهت گردیده دربان آفتاب

ذره ای را گر فتد بر روی نیکویت نظر

آید از آن ذره کار صد هزاران آفتاب

گر نه انوار جلالت سر زد از برج جمال

کی شد اندر مشعل افلاک سوزان آفتاب

تا توزانگشت مبارك ماه راکردی دونیم
دل دونیم از حسرت مه شد بکیوان آفتاب

گرنه ازحکم پسر عم تو گشتی رد شمس
بود رد ما سوا از حکم سبحان آفتاب

شیر وشمشیر خدا، سردار خیل اتقیا
کزولایش جان دهد برانس وبرجان آفتاب

حرز نام او ببازوبسته گویا از ازل
تا ابد باقی بود زانرو بکیهان آفتاب

مرکبش شیراست وشمشیرش بکف هر صبح وشام
تا زند بر فرق بدخواه تو تازان آفتاب

ظلمت شام عدم گر یابد از رویت فروغ
روشنی صبح هستی گیرد از آن آفتاب

آفتاب ارسر بدرگاهش نسابد هر صباح
تیره رو ماند چو شام کافرستان آفتاب

ماه اگر برخاك راهش گردد ازجان مشتری
قدر مه افزون شود از حد و ارزان آفتاب

زهره از بهر سجود او شبی آمد به بام
از گرانی جلالش یافت میزان آفتاب

یا امیرالمؤمنین، ای مصطفی را جانشین
ویکه افلاك ترا شد نور یزدان آفتاب

بر سر خوان نوال و سفرهٔ احسان تو
چون ضعیفانست ماه و چون نحیفان آفتاب

از تنور رحمت عام تو تا روز قیام
مه به طشت آرد خمیر و قرصه نان آفتاب

در بهشت دوستانت نیست مه جز پاسبان
شمع خود سوزیست در بزم محبان آفتاب

گر کند با روی نیکوی تو روزی همسری
چون سقر در طبع گردد جرم میزان آفتاب

کحل چشم ماه سازی اندکی گر گرد راه
پیش قرص ماه گردد همچو کوران آفتاب

صد هزاران سال از خط شعاعی در غلط
افتدار سازد ز احسان تو کفران آفتاب

گر بگردانی ورق گردد دو عالم بی نسق
گر بفرمائی جهان سازد چورضوان آفتاب

ایکه اندر دایرهٔ دوران ز امر حکم تو
میکند هر نقطهٔ جمع و پریشان آفتاب

(رفعت) ازآندم که دم‌از لطف واحسان توزد
مه شدش چون بندهٔ درگاه و دربان آفتاب

تا بصبح و شام اندر مغرب و مشرق کشید
پرتو اندر پرده ماه انوار پنهان آفتاب

دوستانت را رسد از آسمان قرب حق
کوکب اقبال و ماه فیض و احسان آفتاب

دشمنانت را کشد بر روی اندازد به تن
شعلهٔ همچون شرر، شمشیر بران آفتاب

---

گر بمیدان رسالت گوی چوگان خواهدا
همچو گویش اوفتد درخم چوگان آفتاب

این بیت در حاشیه دیوان، بخط مرحوم رفعت نوشته شده که یادگاری میرزای جناب است . میرزا جناب ازعلمای مشهور عصر خود بودو شاگردانی تربیت کرد شرح حال او در تذکره شعرای سمنان چاپ شده

تا دیده آفتاب رخ دلبر آفتاب ... نادیده همچو دلبر من دلبر آفتاب
تاماه‌من نمود رخ و زلف را عیان ... عنبر فشاند دررخ چون‌مجمر آفتاب
گر بگذرد ز خط شعاعی نگار من ... پوید ز شرم مرحلهٔ دیگر آفتاب
ازسر کلاه ناز چوبرداشت‌آن پری ... بر مقدمش نهاد ز سر افسر آفتاب
درپیچ وتاب هرخم زلفش هزار دل ... درهر دلی فزونتر از اختر آفتاب
تیغی نهاده از خم ابرو بدست ماه ... ازمژه‌اش گرفته بکف‌خنجر آفتاب
بینی‌چوشکرین‌سخنی‌زان‌لب‌ودهان ... گوئی بلعل کاشته نیشکر آفتاب
باسحرچشم‌ومعجز لب کشت وزنده کرد ... هرجاکه دیدعیسی‌افسون گر آفتاب
این ماه پاره را پدرپرورش که‌بود؟ ... کش ماه دایه آمد وشد مادر آفتاب
پروانه وار سوزد در محضر ملك ... بیندچواوست‌شمع‌همه محضر آفتاب
جنسیتی‌است بین‌تو وشمع.رخ‌بپوش ... کاید ببر و یا کشدت در بر آفتاب
از بهرِ نازِ مردمِ بیمارِ چشم تو ... گردیده ماه بالش‌وشد بستر آفتاب
گفتم‌زطلعت‌تو مسلمان شدست ماه ... گفتا بطره آمد و شد کافر آفتاب
ساقی‌چشم‌مست‌توباقی‌مگر گذاشت ... هشیار در جهان که‌دهدساغر آفتاب؟
ماهی ندیده‌ام که کشد سروابر ... سروی ندیده‌ام که کند افسر آفتاب
جز سرو قامت توایاسرو قد کسی ... سروی ندیده سنبل بارد بر آفتاب
با برك گل‌نشانه‌ای ازعارض‌توبود ... کردش بباغ سرو قدان سرور آفتاب
ما ناکه‌داغ‌روی توبرقلب‌لاله‌داشت ... کز قلب لاله تافت رخ انور آفتاب
اندربنفشه زارخطت ای‌ریاض حسن ... نیلو فری ندیده چو نیلوفر آفتاب
هر کس که‌دیدبررخت‌آن‌طرهٔ‌پریش ... گفتافشانده‌بررخ مشک تر آفتاب
یکشب‌مگر بگلشن‌حسن‌توباریافت ... کامروز تافت همچو گل‌احمر آفتاب
از قامت تو گشت قیامت عیان بخلق ... وزطلعت تو کرد بپا محشر آفتاب

---

(۱) این مطلع نیزدرحاشیه نوشته شده
ای زینت جمال ترا زیور آفتاب ... وی آفتاب روی ترا اختر آفتاب

تامشتری زهرهٔ روی تو شد قمر — سرمایه ماه آمد و سودا گر آفتاب
از اقتران مشتری وزهره قرنها — بگذشت و گشت ناظر هر منظر آفتاب
امروز دید مشتری وزهره را قرین — در برج روی ماه علی اکبر آفتاب
سرمایهٔ جلال وجمال و کمال وجود — کامد بحُسن حُسن و راچاکر آفتاب
تا بوسدش زچرخ چهارم سم سمند — شدچون هلال چرخ صفت چنبر آفتاب
شبه نبی، روان علی، روح فاطمه — کزمهر اوست صاحب زیب وفر آفتاب
مجنون کن هزارچولیلی بیك نگاه — کافکند پیش تیرنگاهش پر آفتاب
سرحسین و آیت کبرای مرتضی — در پیش خال ها شمیش قنبر آفتاب
بگشاید ار نقاب ز روی خدا نما — هر روزه ماه آید و مه یکسر آفتاب
ای خیمه گاه جاه ترا عرش سایبان — وی کشتی جلال ترا لنگر آفتاب
سیاح سیر فکر بهر جاقدم نهاد — هر صبحگاه تافت بهر کشور آفتاب
دیدت نهفته دردل هر ذره‌ای نهان — دیدت نشسته باهمه خشك وتر آفتاب
از مصحف جمال تومه خواند والضحی — والشمس صورت تو نمود ازبر آفتاب
تو جوهر جواهر عشقی بملك عقل — شد عارض وجود ترا جوهر آفتاب
ازمعدن سخای تو تابان دریست ماه — وزکان فیض وفضل تویك گوهر آفتاب
هرپنج نوبه نوبت اقبال تو زند — اندر سپهر ماه و به بحروبر آفتاب
در شهر حسن کوس جهانگیری ارزنی — از خیل خط وخال کشد لشکر آفتاب
کردم شبیه روی تراازشرف بشمس — صدتوبه، ترسم آنکه کندباور آفتاب
ای تاج فرق حسن زخاك قدوم تست — بر فرق فرقدان نهدار افسر آفتاب
تابنده است پیش تو تا بنده است ماه — تا داده دل بمهر تو شد دلبر آفتاب
بنهاده بهر واعظ حسن تو در فلك — از ساق وسقف عرش برین منبر آفتاب
در ملك حسن از لمن الملك زن صلا — تاتیره روی مه شود و ابتر آفتاب
ای شاه شاهدان جهان، ماه مه رخان — ای زینت جمال تراز یور آفتاب
نی مادر تو خاك نشین است از غمت — اندر فلك نشسته بخاکستر آفتاب

از مشرق نفوس الا مغرب شموس شمس الشرف ندیده مهی را در آفتاب
جز آفتاب چشم توای آفتاب رو کس آفتاب دیده مگر اندر آفتاب ؟
هر کس که آفتاب رخ انور تو دید هر گز نمی نهد بجهان دلبر آفتاب
درحیرتم زخال‌تواین طرفه حالتیست هندوست این ویا بلب کوثر آفتاب ؟
هندو شنیده‌ام که درآذر مکان کند نشنیده ام نشیند در آذر آفتاب
درصد هزار پرده بپوشی اگر جمال باورنداردت بجز از داور آفتاب
تیر نگاهت از دل افلاك بگذرد بندد بره اگرسد اسکندر آفتاب
اذن‌جهاد خواستی آندم که ازحسین مه تیره‌فام آمد وشد اصفر آفتاب
ازبحر غیب شاه شهیدان سوی‌شهود بر گشت ودیدآمدش اندربر آفتاب
دربر گرفت وبوسه زدت‌بررخ‌چوماه گفتی چوماه آمد دوپیکر آفتاب
گفتم خزان کوکب الله اکبراست گو تازند بچشم دوبین‌نشتر آفتاب
رخصت چو یافتی زپدر تاختی برون شه وار ماه مات‌شد و مضطر آفتاب
از حلقه های زلف زره ساختی ببر شد آسمان فرق ترا مغفر آفتاب
از سوز آه لیلا،چون خواستی سنان بارید ازآسمان بزمین اخگر آفتاب
ناوك زمژه ساختی از ابروان کمان ازصولتت گریخت سوی‌خاور آفتاب
بستی چو ذوالفقار،علی وار بر کمر بهر عدویت آمد چون خنجر آفتاب
از قرصهٔ قمر سپر انداختی بکتف گل میخ زربراو زده ازاختر آفتاب
بهرام چرخ،خنك فلك رالجام کرد ماهت رکاب آمد و زین زر آفتاب
برپشت زین نشستی و آواز آفرین بشنید زآسمان و زمین بیمر آفتاب
مه ان یکاه خواندزبهر گزند خصم زد آب در ره توبچشم تر آفتاب
ای ماه برج احمد و مهر دل بتول ای روشنت زنور رخ حیدر آفتاب
گر از مصیبت تو زنم حلقه رابدر ترسم زند زچرخ‌وفلك بردر آفتاب
آری غم تو آتشی افروخت در فلك سوزد همیشه بادل غم پرور آفتاب
مهر توتافت دردل(رفعت) که ازدلش تابید مهر اکبر و شد اصغر آفتاب

تاهست نرد حسن ترا مهره مهروماه ‌ تا گشت مهر روی ترا محور آفتاب
باکوکب رخت کند ارعزم همسری ‌ افتدچو مهره هردم در ششدر آفتاب
فردی زدفتر کرمت جمع ماسوا ‌ میزان جمع و فرد ترا دفتر آفتاب

**پس از ورود بآستان مقدس رضوی بعضی از دوستان حکایت کردند که یکی از اعیان در نقره ساختن ضریح همت فرمود و کفش کن را آینه نمودن هر کس ماده تاریخی عرض کرد شوق این ضعیف را هم محرك آمد عرض کردم (رفعت)**

در زمان دولت فرمانروای ملك جم ‌ آیت نصرت، مظفر شاه مهر مه رکاب
والی ملك خراسان آصف دولت پناه ‌ بود در کیوان ایوان ایالت کامیاب
شد امام جمعه نسل کاظم آل رسول ‌ آستان قدس را در تولیت مالك رقاب
درچنین عهدیکه اندر مهدامن وعدل وداد ‌ سر بسر آسوده آسودند خلق از شیخ وشاب
از برای آستان بوسی سلطان جهان ‌ دو سپهر مجد یکدل همعنان وهمرکاب
آن یکی بزم وزارت را مشیرالسلطنه ‌ صدر ایوان صدارت را جنابش مستطاب
آن یکی برملك سلطانی موثق کزوثوق ‌ کرد، شاهنشاهش ازخیل ندیمان انتخاب
بعد تصریف تشرف اندراین دربارقدس ‌ با موثق کردشاه عقل ودانش این خطاب
هیچمیدانی کجائی لامکانست این مکان ‌ عرش چون بال ملك گردنده فرش تراب
دیده حق بین گشا بنگر که دراین آستان ‌ شمس افلاك جمال آمد هویدا بی نقاب
پس موثق کفش هستی کندپاك ازپای جان ‌ شد بسوی طور سینا با دلی پر انقلاب
پاك وصافی شد روان پاك او چون آینه ‌ تا نماید باز بر روی او لولا لباب باب
تا شود آئینه‌دار صورت معنی کل ‌ آینهٔ دل را بدست آورد باصد آب وتاب
کفش کن را پای تا سر بست آئین ز آینه ‌ صفحه در را مزین کرد باز از سیم ناب
بیضهٔ بیضا عیان در این مکان، یا آینه ؟ ‌ لوءلوءِ لالاست دراین بزم یا درخوشاب؟
عکس انوار الهی تافت دراین کفشکن ‌ برد این آئینه از آئینه اسکندر آب

قبله‌حاجات اگو گوئیم این‌در را رواست چون از این درگاه آید هر دعائی مستجاب

گفت (رفعت) از پی تاریخ : بگشا چشم دل

آستان بین آسمان آئینه ماه و آفتاب

( ۱۳۲٤ )

# استقبال از فرخی سیستانی

شوخ چشمی که کمینگاه نظر منظر اوست خواب و بیداری هر فتنه بزیر سر اوست

همه‌مستوری لبریز ز جام جم اوست همه‌مخموری مستی استکه‌در ساغر اوست

دل من برد زبر دلبر و نك بی خبرم دلبر اندر بر دل یا دل اندر بر اوست

این سلیمانی کامد حشمش حسن وجمال اسم اعظمها در حلقهٔ انگشتر اوست

بجنان ماند این حوری غلمان منظر نخل طوبی قداو لعل روان کوثر اوست

پای طوبی است اگر کوثر، این بس عجبست کوثر این طوبی درلب افسونگر اوست

تندوشور افکن‌وشیرین سخن‌وتلخ سرود چه ملاحتها اندرلب چون شکر اوست

بوسم آنخنجر مژگانکه‌روان برش اوست نازم آنتیغ‌دوابروی که‌جان‌جوهر اوست

زینت و زیور بر طلعت سیمین مپسند زینت حسن خدا داد زر و زیور اوست

باغبان ارم از روضه جنت آورد اینچنین سرو که‌خورشید‌درخشانبر اوست

گرزجا خیزد و بنشیند و شور انگیزد چه قیامتها در قامت چون محشر اوست

یاسمن موئی در باغ برفتار آمد که سمن با همهٔ سیمبری نوبر اوست

دایهٔ مردمك دیده بجانش پرورد مردم دیدهٔ جان دایه جان پرور اوست

اینهمه‌فتنه که برخاست‌چو بنشست‌نشست آفت فتنه مگر قامت سیمین بر اوست؟

آن‌فلك نازم‌کاین شمس وقمر آیت اوست آن‌صدف نازم‌کاین‌در گران گوهر اوست

غالب این ترك پسر قلب سپه میشکند جگر شیر مگر در دل کندآور اوست

همه تاب‌است که‌در طرهٔ چون سنبل اوست همه‌خوابست که‌در نرگس‌غارتگر اوست

دلبری. فتنه گری. شوخ‌و شی. یغمائی درکمانخانه ابروی کمین‌لشکر اوست

زآتش عشقش دل‌خون وجگر آب آمد ‌ ‌ ‌ ‌ برخ این خونابه از اثر آذر اوست
شاهد حسنش زد تکیه به تخت غبغب ‌ ‌ ‌ ‌ زلف چون سنبل‌تر برسراو افسر اوست
دل سودا زدگان بردو بیکموی‌ببست ‌ ‌ ‌ ‌ چکنم با همه سودائی کاندر سر اوست؟

بود این شاهین، شهباز همایون فر شاه
قاف سیمرغ دل ( رفعت ) اندر پر اوست

****

چون‌کاسه‌ام تهی‌زمی و کیسه از زراست ‌ ‌ ‌ ‌ دیگر کجا شتاب ودرنگم میسر است؟
صبرم بکام تلخ شد و غره‌ام چو سلخ ‌ ‌ ‌ ‌ بدرم هلال وزهر برم همچو شکر است
نه صرفه‌ام زحرف معانی ونحو وصرف ‌ ‌ ‌ ‌ دل‌ازنجوم وحکمت‌وهیئت مکدر است
سطری اگرزعلم سطرلاب ورمل‌وجفر ‌ ‌ ‌ ‌ مسطور آورم بصحایف مسطر است
از موسقی و نرد و زشطرنج و لیمیا ‌ ‌ ‌ ‌ گردم زنم‌نه لایق هربزم ومحضر است
در صدونه عدد اگر آرم چهار ضرب ‌ ‌ ‌ ‌ تقسیم عشر و ثلث نه‌کار هنرور است
از مادة المواد و هیولا سخن کنم ‌ ‌ ‌ ‌ این حکمت الهی نهیش پس‌اشعر است
گر از فن رجال بتاریخ روکنم ‌ ‌ ‌ ‌ گویند خلق هرزه درائی مفسر است
تدبیر را بپیر خرد بود گفتگو ‌ ‌ ‌ ‌ کاندر مقام چاره ترا رای در خور است
گفتا خموش باش که در نزد اهل دل ‌ ‌ ‌ ‌ یکجو کمال خرمن پروین برابر است
امروز دورسیم‌و زر اندر تسلسل است ‌ ‌ ‌ ‌ بی زر کجا مبانی عالم معمر است
دانی که بامراتب ختمیت رسول ‌ ‌ ‌ ‌ مال خدیجه باعث ترویج داور است
آنرا که سیم‌وزرنه بکف گرچو آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ تابان شود بنزد خسان کم زاختر است
سیم و زرار بود بکف انجم نحوس ‌ ‌ ‌ ‌ بهر نحاس نحس کجا سعد اکبر است
یاللعجب‌زچرخ که ازراست کج رواست ‌ ‌ ‌ ‌ عیسی بدارو بر کف بدخواه‌خنجر است
موسی پلاس پوشد و فرعون لباس زر ‌ ‌ ‌ ‌ ملك جلوس و خوشدلی اورامسخر است
امروز یك بشاهد وساقیست عشقباز ‌ ‌ ‌ ‌ وان‌سرخوش‌از سروش نی‌وچنك‌ومزمراست
مارند پاکباز قمار ولایتیم ‌ ‌ ‌ ‌ کانجا گدا و شاه قرین و برابر است

## تجدید مطلع

گیرم که آسمان وزمین پرززیور است — گیرم که تاج خسروم امروز برسر است
آخرنه مرگ مارا اندر تعاقب است ؟ — آخرنه کارجمله بفردای محشر است ؟
آنجانه کار در کف شاه ولایت است ؟ — آنجا نه چشم داشت بآل پیمبر است ؟
آنجانه در کف فقرا فر ورایت است ؟ — آنجانه جام در کف ساقی کوثر است ؟
شیر خدا و جوهر شمشیر مصطفی — کز لا مکان علو مکانش فراتر است
اندر حریم قرب خداوند، محرم است — واندر جناب قدس برتبت مصدر است
شهباز بارگاه جلال جمال علم — درقاف قرب قدرش کم از کبوتر است
در آسمان وحدت، شمس مکرم است — اندر بحار قدرت، یکدانه گوهر است
ابر کرامتش بهمه خلق نازل است — دست مروتش همه جا فیض گستر است
سیمرغ مرغزار معانی بیان راز — پرواز کرده تابمقامی که مصدر است
چون دید نیست پایهٔ قدری فزون زوی — چون دید رفعتش زهمه شئی برتر است
گفتا بخویش بالله این ذات واجبست — گرممکن است ممکن واجب مصور است
آنرا که پست کرد کم ازخاک در گهست — وانرا که برفراشت برازعرش اکبر است
در بزم لی مع الله فرد مجرد است — در معنی هوالله معروف داور است
آنجا که نقش بند وجود ازپی نمود — در جلوه آیدآینه اش روی حیدر است
در عین نیستی قلم هستی آفرید — لوحی نهادو گفت علی هست پرور است
قاموس حکمتش چوبیان سخن کند — رمز سلونیش بملا روی منبر است
فرمانروای لوح و قلم را قم رقم — در مکتب خطوطش طفلی محقر است
معمورهٔ وجود و عدم را چونقش بست — از نیستی هستی اش الحق مقدر است
زیرا که چون اراده مقدم بود بعقل — زان پس ارادة الله اشیاء مظاهر است
چون ذلت وعزیزی شاه و گدا ازاوست — میزان عدل و ظلم بگیتی برابر است
در صد هزار قرن قرینی چو او نیافت — ایزد بفراو که قرین پیمبر است

الا علی موخر از آن شد زلافتی — کاثبات او مقدم برنفی دیگر است
تحقیق بس نکوست کسی پی برد که حق — اندر مقام درك باو یار و یاور است
مجموعهٔ فضایل اندر وجود اوست — یعنی وجود او بهمه علم مصدر است
مستجمع علوم حضور حصول را — اندر زمان خویش بحکمت معبر است
قدرش اگرچه مخفی ماندست برعوام — قدر خواص کی برهر عام اظهر است
حکمش چو گنج نامه خسرو بعالم است — فضلش چو فتحنامه نادر بکشور است
از یك کنایه فهم دوصد رمز را صریح — گوید چنانکه مقصد آرای انور است
از (رفعت) این مدیحه قصور معین است — زیرا که وصف قدر تومشهور اشهر است
تامقطع النفوس فلك نه ستاره است — تا شامخ الرئوس سما هفت اختر است
تایکهزار و یازده انجم بآسمان — برده چهار صورت هیئت مصور است
تا امرونهی کون بود باچهل صور — درهفت اخترش خطر وعکس صادر است
همواره نحس. طالع بدخواه را مدد — از مرکز زحل بذنب ضلع اصغر است

از برج آفتاب باحباب در غیاب
فیض ومدد ززهره ازسعد اکبر است

**مطلع از دیگریست، خواستم غزلی شود طبع زمام اختیار از کف ربود و بقصیده کشانید، ازخوانندگان التماس دعا دارم (رفعت)**

«هر که خواهد کام شیرین ازلب جانان کند — آنقدر تلخی چشانندش که ترك جان کند»
سیم سیما ساقی سیمین برمهوش کجاست — تا که مارا ازمی ومی رازلب حیران کند
آنکه شد محرم بعزم کعبه کوی وصال — درمنای عشق باید خویش را قربان کند
شاهدی دارم که از شهد لبان شکرین — نرخ شکر بشکند بازارقند ارزان کند
لعل در بار ارگشاید ماه من گاه سخن — سنك را یاقوت سازدلعل را مرجان کند
ارگشاید روی موی خویش را زابرنقاب — دیررا سازد حرم بل کفر را ایمان کند
درخم زلفش هزاران چین و ازهرچین او — صدهزاران دل بخاك افتد اگر افشان کند
چشم او ازمژه خنجر دارد وازغمزه تیر — تاچها با جسم و جان آندلبر فتان کند

عکس خورشید درخش افتد چو در جام شراب / نی شراب از آب کار آتش سوزان کند

آرزوی وصل او شاید کسی را تا ازل / تا ابد خود را مهیای غم هجران کند

آنکه خواهد دامن معشوقه را آرد بکف / خون دل باید بجای اشك در دامان کند

کی تواند آشنا در بحر وحدت آنکسی / کز یکی باد مخالف بیم از طوفان کند؟

می‌نماید کار داود نبی را. ار کسی / دست را چون پتك سازد سینه را سندان کند

تا نگردد کس شبان گوسفندان شعیب / کی ید و بیضا عیان چون موسی عمران کند؟

خانهٔ دل را عمارت میتوان کردن. ولی / باید اول دلبری این خانه را ویران کند

برسر کوی محبت هر که بگذارد قدم / باید اول گوی سر را قابل چوگان کند

درد دل را غیر چشمان تر و آه جگر / سخت می‌بینم که تا آسان کسی درمان کند

کی تواند جز شکر خند لب لعلش کسی / مشکل ما را ز روی مرحمت آسان کند؟

نوشدارو از کف کاوس. کی آید بدست ؟ / پهلوی سهراب را صد چاك اگر دستان کند

عشق شیرین کار خسرو نیست فرهادی کجاست؟ / تا ز نیش تیشهٔ غم کوه را ویران کند

چون حسین بن علی باید که جان خویش را / در زمین کربلا بذل ره جانان کند

زاکبر و اصغر بپوشد چشم و چون عباس را / در منای عشقبازی تشنه لب قربان کند

سید سجاد باید تا تمام حال خویش / وقف روز و شب براه طاعت یزدان کند

عابد عباد باید کز رکوع و از سجود / قرب را محراب و دلرا منزل رحمان کند

توسن عبدی اطعنی را بزیر ران کشید / تاز مثلیت به یك کن کونرا امکان کند

یادم آمد شرح حالی زان امام حق‌پرست / ترسم ار گویم جهانرا سربسر ویران کند

بعد قتل خامس آل عبا چون ابن سعد / خواست تا غارت خیام مظهر سبحان کند

اهل بیت مصطفی حیران که آیا آن لعین / بعد قتل شه چه حکمی از پی ایشان کند

سید سجاد را تب در تن و جان در تعب / زینبش بنشسته بربالین که تا افغان کند

ناگهان در خیمه گه لشگر بغارت تاختند / کی زبانرا قوه تا تقریر این عنوان کند؟

نه بجا چادر، نه معجر ماند از خیل زنان / نه کسی تا منع ظلم قوم بی ایمان کند

یکطرف بردور زینب جمع اطفال صغیر / برچه دردی دختر شیر خدا درمان کند

از غم بیمار نالد یا غم اطفال شاه گریه از بهر اسیری یا غم هجران کند؟
بعد غارت آتش اندر خیمه گاه دین زدند از کجا کافر چنین بیداد در دوران کند
آتش کفر و نفاق کوفیان چون شد بلند خواست زینب چارهٔ آن آتش سوزان کند
گفت با بیمار کای زاسرار یزدان باخبر چیست فرمان؟ گو که زینب طاعت فرمان کند
اندر آن عهدی که فرمودست یزدان با حسین شرط چبود ؟ باز فرما . کیست تا عصیان کند
هیچ داره آنکه باید اهل بیت بیکسش جا در آتش چون خلیل حضرت رحمان کند
سید سجاد فرمود این نه شرط عهد ماست گو که هر کس حفظ خود زین شعله نیران کند
عمه جان گو بیکسان را سر سوی صحرا نهند هر که با خود کودکی را برده و پنهان کند
آن زنان و کودکان رفتند زینب بازماند تا که از بیمار رفع شعلهٔ عدوان کند
عابدین فرمود کای زینب بصحرا کن فرار تا مبادا آتش داغ منت بریان کند
گفت زینب کای بگیتی از حسینم یادگار گر شود دور از تو زینب به که ترك جان کند
در میان آتش و دشمن چسان بیمار را افکند . وز بهر خود فکر سر و سامان کند
من ندانم بر عیال الله آنشب چون گذشت آه . باید شیعه دامن ز اشك پر مرجان کند
یکطرف افتاده نعش نوجوانان رو بخاك نه کسی پیدا که کفن و دفن آنشاهان کند
یکطرف بیمار وزینب و آنزنان بی پناه نه کسی تا پرسشی ازحالت ایشان کند
یکطرف مشتی صغیر وزار و بی پشت و پناه نه کسی تا رحم بر آه دل طفلان کند
نه چراغ و فرش و نان و آب نی بر تن لباس نه کسی تا رقتی بر حال مظلومان کند

(رفعت) ار خواهد کند عنوان حال اهل بیت
باید اول خون بجای اشك در دامان کند

***

سیه پوشان غم، از نو جهان پر زیب وزیور شد
بجای ناصر الدین شاه، شاهنشه مظفر شد
صدف بشکست غواص ازچه غم دارد . درستی بین
کنارش پر ز در و دامنش پر لعل و گوهر شد

اگر جانو سیری طعن زه بر بیدق دارا
کنون دارای ملك و وارث ملت سکندر شد

ایا کشتی نشینان بحار ! آسوده از طوفان
چو اندر ملك‌وملت،نوح کشتیبان ولنگرشد

چوشد پنهان بمغرب ماه شب اندر قفای او
طلوع طلعت خورشید صبح از چاه خاور شد

جلوس میمنت مأنوس او برتخت کاوسی
به‌تبریزطرب خیزاینزمان‌چون‌سکه‌برزرشد

بسر تاج کیان،وان تاج سر بآسمان یارب
که سرشد مفتخر ازتاج یاآن تاج ازسر شد

میان رازیب داد ازتیغ وتاج از فرق وتخت ازپا
کله کج کرد،قدرا راستی غوغای محشرشد

بدارالغرب نصرت حالیا از ضرب اقبالش
همایون سکهٔ نام مظفر شاه برزر شد

کمر بر بست وبنشست وصلا زد اهل عالم را
که‌اینك نوبت‌جام‌است جم کو؟ وقت‌ساغرشد

بسردار معظم نامهٔ شاهنشه عالم
رسید و صبح‌صادق طالع ازسطر مسطرشد

تو گفتی نافه‌بودآن‌نامه خسرو که‌در محفل
چوبگشودند بزم و محفل‌ومجلس معطرشد

دراو بنوشته بودای آنکه اندر حدسرحدت
بصد گرك آشتی شیر فلك روباه لاغر شد

توئی زیبنده سرداری و سالاری لشکر
نه هر کس نام او سردارشد سالارلشکرشد

رضای خاطر ما جستی و بستی ره اعدا
ز نظمت دوستان را شادمان قلب مکدر شد
نشد چندی که اندر عرصه صحرا سر دشمن
چو گو در صولجان حشمت غلطان به معبر شد
ز بیم شیر نر گرگان گر گان را شد از تن جان
کجا شیر ژیان را بیم از مشتی تناور شد؟
پی تاریخ این عیش و عزای هر دو شاهنشه
بیان فرمود (رفعت) تا ببحر دل شناور شد
عدو را کن دو پیکر وان دو چون معدوم شد دانی
باسم شاه تاریخ جلوس او برابر شد
(۱۳۱۳)

***

هر که با دوست هم‌قران باشد — هم قرین قرن او بجان باشد
هر که را شاهدی بود مشهود — شهد مشهود شاهدان باشد
هر که دلداده شد بدلداری — دل بدوده که دلبر آن باشد
آنکه سودائی بتی است چه باک — اگرش سود یا زیان باشد
چه غم از بیم فقر آنکس را — که بکف گنج شایگان باشد
چه غم از مفلسی مرا که مراست — آنچه مقصود بحر و کان باشد
چشم بد دور دلبری دارم — که دلارام دلبران باشد
همه از پای تا بسر ناز است — عشوه‌اش گر نه نازبان باشد
عادتش مو طناب کردن بود — آنکه گفتاش مو میان باشد
قوس ابرو بروی او گوئی — فتنه را غمزه پاسبان باشد
نی خط آهوی خطائی را — نافه اندر صدف نهان باشد
خد و قد و خطش بهم گوئی — لاله و سرو و گلستان باشد

زلف وخالو لب و دهانش بین سنبلو عودو قوت جان باشد

شهد دشنام ازلبش خواهم اگرش حرفی ازدهان باشد

هرچه خوبیست زان بدن بینی به تن خوبی ار توان باشد

حلقه در حلقه زلف پرچینش زره از بهر حرز جان باشد

یا مگر آسمان حسن ورا حلقه زلف نردبان باشد

اسب وپیلو وزیروبیدق وشاه مات رخ زان جهان جان باشد

اینچنین پای تا بسر جانی بیقین صاحب الزمان باشد

علت غائی همه معلول ز آینه ذات او عیان باشد

محو موهوم و صحو معلومش آیتی از لب و دهان باشد

همه اسرار غیب و سر خفی فاش پیشش چو غیب دان باشد

پایگاه جلالش ار جوئی بر تر از اوج لامکان باشد

شاهباز جناب قدرت را بر سر کویش آشیان باشد

معنی باء تحت بسم اله قل هواله را بیان باشد

پیش شان و جلال او موسی با همه شان چون شبان باشد

بر خلیل از وجود ذی جودش نار نمرود گلستان باشد

متمسك باوست ور نه کجا نوح از غرق در امان باشد؟

در ظهورو بطون بدیر وحرم ذکر او ورد هر زبان باشد

بحر توحید لایزالی را لنگر و فلکو باد بان باشد

ماسوا را ز خوان نعمت او روزی ازخردو از کلان باشد

نکته باریکتر ز موی بود اگرت هوش نکته دان باشد

قائم اندر اقامه حجت مثبت ذات مستعان باشد

سالها هست آنکه (رفعت) را این سخن بر زبان جان باشد

که رخ حجت زمان دیدن حجتی روشن وروان باشد

لیك ما خود حجاب آن نوریم بلی این تن حجاب جان باشد

تاتوئی تن بجان ندارد راه — جان سزد تا که دیده بان باشد

(رفعت) ازجان وتن گذشت بدید

آنچه اندر جهان نهان باشد

****

کسی که آینه‌رامعنی از صور بخشید — توان توان بتوان نور بر بصر بخشید

کدام سلطنتی بهتر ار بسلطانی — کمال سلطنت خویش داد گر بخشید؟

بروی وموی بتان آنکه آب وتاب دهد — سزد بختم رسل آیت دگر بخشید

خصوص آنکه زتاثیر آفتاب ازل — بآفتاب ازل تا ابد اثر بخشید

در آنشبی که شبان هزارهمچو کلیم — کلیم ازشرف روی چون قمر بخشید

چوذات پاك خدائی نهان بکنج صفات — کسیکه ذات صفت راهزارفر بخشید

باشتیاق لقای حبیب آن محبوب — حجاب وپرده جانرا بیکدگر بخشید

رسید کار بجائی که آخشیج تمام — بجانهاد و تروخشك را تبر بخشید

چنان زخویش تهی گشت وازخدائی پر — که بر مؤثر تأثیر او اثر بخشید

بدان مقام رسیداو که قرب راه نداشت — بقرب و جاه مقامی قریب تر بخشید

رسید وحی بجبریل کای خجسته بشر — بروبنزد کسی کوت بال وپر بخشید

پس از سلام بگو ایکه کوه همت را — باستقامت رایت دوصد کمر بخشید

توئی که شاهد لعل لبت چوشد مشهود — بلعل آب حیات و به نی شکر بخشید

توئی که از ثمر نخل هستی تو خدای — به نخل هستی کون ومکان ثمر بخشید

کنون توئی تو ومائی ماست بی تو محال — هرآنچه بودترا برتومختصر بخشید

توئی که نام کرام تو بامراتب میم — زحد گذشت باصل احد کمر بخشید

توئی شهنشه و ارنیستت سپاه وحشم — سپاه تست هرآنچت که حق اثر بخشید

زروی وموی توپیداست آنچه بارخدای — نهان به آیت والشمس والقمر بخشید

زلی مع الله برداشتم چهارحروف — هرآنچه ماندتوئی ناظرت نظر بخشید

توئی بشیرونذیر از بشارت توخدای — تمام اسم وصفت برابوالبشر بخشید

زقد کمان کن و از موی عنبرین پرچم — بتاز یك‌تنه چون حق ترا ظفر بخشید

زلا اله سنان کن سپر ز الاالله — ز هر دو گیسو حق جوشنت ببر بخشید

هر آنچه هست طفیل وجود هستی تست — قضای امر تو این قدر برقدر بخشید

منم پناه تو یعنی علی توراست پناه — زکیست بیم تو؟ چون حق ترا خبر بخشید

الا همیشه چو از هستی وجود تو حق — وجود خشك و تر و فیض بحر و بر بخشید

بدوستان تو از بحر فیض و ابر کرم
خدای در همه دم لوء لوء و گهر بخشید

***

گر مهربان ماهم برخ، زلف پریشان بشکند
رونق ز چین قدر ختا مقدار یونان بشکند

شکر شکن لعل لبش، سیمین بیاض غبغبش
برچهره زلف چون شبش، جمع پریشان بشکند

علاقه بر بسته بسر، بر سرو بنهاده قمر
زلف او فکنده تا کمر، ترسم از این آن بشکند

سحاریا بابل زمین، یا طاس زر برسیم بین
چشم است یا مهر مبین، کز شمس قربان بشکند

پرسیدمش: جانست این، یا روی رخشانست این؟
شمع شبستانست این، کز رخ گلستان بشکند؟

دام دو زلف افکنده بین، در دام بنشین دانه بین
گر صید او گردی یقین، بر پات دامان بشکند

آن مهربان مهرم اگر، بر رقص بر بندد کمر
زلف پریشانش بسر، بازار شیطان بشکند

هر چند گویم بیزبان، کامی بده جامی ستان
تا چند چون نامحرمان دست تو دندان بشکند

گر غم هجوم آرد بمن ، از غمزه بنیادش بکن

مگذار تا جیش محن شادی رندان بشکند

مجلس نشین،محفل گزین،رقصان جه و بگشا جبین

عز می نما ، بزمی بچین می عزم دوران بشکند

بنشین ، بده،بستان،بخور ،ساغر تهی کن جام پر

مگذار کز بازار در ، یاقوت رمان بشکند

قصر محبت ساز کن ، بنیاد نو آغاز کن

کانجام این دیر کهن ، ازچرخ ایوان بشکند

بیخ جفا راتیشه کن ، رسم وفا را پیشه کن

از آه من اندیشه کن ، کز عرش بنیان بشکند

خود را قرین آه کن ، صد توبه بالله کن

شب خیز وعزم راه کن ، تا سد هجران بشکند

نی آنکسم کزهر کسم ، آید بسر خار وخسم

نی بینوا و مفلسم ، تابر سرم خوان بشکند

من رفعتم کزهر طرف ، زاشعار من باصد شعف

خوانند ارباب شعف وز وجد وجدان بشکند

اهل سخن کو تا که من ، آنگه دهم داد سخن؟

دزد و دروغ و راهزن قدر سخندان بشکند

یاللعجب زین دوردون ، وزجورچرخ واژگون

کز آبشان نه غیر خون تاعطش عطشان بشکند

نی اهل دل،نی مرد دین، نه راست رو،نه راست بین

بندند بهتان مبین ، کز خشمشان شان بشکند

از بحر شهوت بهرشان ، وزنفس پرشد شهرشان

از دیو شهرت قدرشان ، قدر سلیمان بشکند

در زهدشان نی جزریا ، در قلبشان نی جز هوی
یکدم نه در فکر خدا ، تاشان شیطان بشکند

همواره برارباب دل ، بندند تهمت متصل
وز بخلشان نخل نحل در شکرستان بشکند

شان حسدشد از احد ، فی جید حبل من مسد
چون راه طاعت کرده سد ، قلب مطیعان بشکند

گرداشت قدری بخل و کین ، یاشهوت نفس ورهین
باید که از ارباب دین خود قدر احسان بشکند

با آنکه مارا بیش و کم ، نبود از این لاونعم
کوراست کوراچیست غم ، کش دل زبهتان بشکند

بر کوری چشم عدو ، بردر گهی آریم رو
کزسهم اسم و رسم او ، ازچرخ سکان بشکند

ذاتش مقابل باقدم ، فرش بعالم زد علم
آدم زجودش محترم ، کز توبه عصیان بشکند

اندر عزایش ماسوا ، گر جمع آیند از دغا
بایك اشارت جمله را از تیغ براّن بشکند

شیر فلك از بیم جان ، اندر زمین گردد نهان
افرازد ارنوك سنان ، در چرخ کیوان بشکند

شمس ولایت شیر حق ، پشت نبی شمشیر حق
سر خدا ، تفسیر حق ، کزجود عمان بشکند

شاهی که از قدرش عیان ، آمد جلال غیب دان
گه صف گردان بردرد ، هم نطق سحبان بشکند

علم الله جامع علی ، مرجوع هر راجع علی
کز حکمت قاطع علی ، برهان برهان بشکند

معزول آمد معتزل ، فرسود از انساخ دل

تعریش از وی منفعل ، تیپ طبیعان بشکند

کهف تقا ، غوث ورا . غواص بحر اصطفا

کنز کرم ، کان سخا ، کز بذل او کان بشکند

شخص اول . فرد دویم . جان بخش روح وروح قم

کز یوم اکملت لکم ، بی مهرت ایمان بشکند

حق رامعین‌ویار شد . با احمد مختار شد

تاحیدر کرار شد . کرش سپاهان بشکند

افلاك دین را ماه شد . بر هر دو گیتی شاه شد

از حق ولی‌الله شد . تابت به‌بتخان بشکند

از حیرت روی مهش ، لاله به بستان بشکفد

وز غیرت قدش بسی سرو خرامان بشکند

هم از ازل هم در ابد ، خصم صنم . یار صمد

از واحدش آید مدد . کاسمش طلسمان بشکند

گر از ولایش دم زند . بق . پیل را برهم‌زند

گردم بوی محکم زند . موری‌سلیمان‌بشکند

بردرد‌مند ارحکم او ، شامل‌شود بی گفتگو

هم جان بروح‌الله‌دهد هم فر درمان بشکند

ای خوش مریض عشق را ، کز یاد او باشدشفا

از آن مرض باشد روا ، حکم‌حکیمان بشکند

من با ولایش سر خوشم ، وز هجر اودر آتشم

دُرد شراب بیغشم ، خمهای مستان بشکند

ای ذات تومرآت حق . آیات تو آیات حق

لوح‌وقلم زاثبات حق .پیشت باذعان بشکند

ای پادشاه لو کشف . وی شحنه دشت نجف

ای دُر معنی صدف . کامرتو دیوان بشکند

ای کاش جان میداد ما . تا روی او میدید ما

کز دیدن او یکدما . سد فراوان بشکند

ای آفتاب برج دین،وی رشتهٔ حبل‌المتین

کاندر گه امرت جنین،درنطفه‌زهدان بشکند

فرمان تو فرمان حق،حسن تو از احسان حق

فضل‌تودرقرآن حق ، چندانکه چندان بشکند

موجوداز‌جودت‌جهان ، چه اززمین چه آسمان

موجی زعمانت زمان ، کی موج‌عمان بشکند ؟

امرت قضا ، نهیت قدر ، رویت صفا،خالت حجر

طائف بمهرت با نظر . خار مغیلان بشکند

روزیکه‌شام عاشقان ، زان روزشد فیروز از آن

روزیست کزوصلت توان، بازار هجران بشکند

شام است روز عاشقی . کز عشق گیرد زورقی

وانگاه از بیرونقی . این زورق آسان بشکند

یك وعدهٔ عشاق را . یا غمزهٔ مشتاق را

مگذار تا میثاق را بی عهد و پیمان بشکند

آنرا که تو بنوازیا . وز سوز هجران سازیا

وانرا که خود ننوازیا پشتش زحرمان بشکند

دارم دلی اندوهگین، از جور دهر پرز کین

ترسم که تیرش‌از کمین،درسینه پران‌بشکند

شمس وحدت گشت از برج حقیقت آشکار
بحر رحمت موج زن شد از یمین و از یسار

دست قدرت پرده از رخسار خوبی بر گرفت
ماسوا را خانه دل گشت پر نقش و نگار

گوهری یکتا ز کنز کنت کنز آمد پدید
عرش یکتا را عیان شد از شرافت گوشوار

شاهدی از پرده غیب الغیوبی رخ نمود
کز ازل خود پرده بود و پرده ساز و پرده دار

لی مع الله خر گهی زانی انا الله برفروخت
کان اللهی زکان الله له شد شاه خوار ؟

عین واجب باز شد در کسوت ممکن عیان
ذات واهب را ببین در آب و خاك و باد و نار

شمع جمع بزم هستی، اصل هستی آفرین
کرد روشن عرش و فرش و کرسی و لیل و نهار

علت غائی خلق اولین و آخرین
ازصدف بنهاد پا بیرون چو در شاهوار

بحر بی پایان جودش شد بعالم موج زن
عالم معنی و صورت شد غنی از افتقار

آری از اصل این عدم را فقر ذاتی بود و بس
گر وجود او نبخشیدی وجود و اعتبار

چون حسین بن علی در بحر دین شد ناخدا
ایدل از طوفان چه ترسی این کنار است این کنار

در زمین کربلا لب تشنه بود آری ولی
عاشقان دانند ما را زین سخن معذور دار

جان نثار آنکه آمد جان نثار راه دوست
بلکه شد زین جان نثاری جان جانانش نثار

ابر رحمت، بحر قدرت، گوهر علم و حیات
از جناب او گرفتندی حیات مستعار

کبریائی ذات او تا زد در این عالم علم
گشت پیدا معنی ذات و صفات کردگار

گرچه اندر ماه شعبان مهر رویش شد پدید
آدم مسجود را از وی عیان شد اقتدار

یك سخن در گوش سلمان گفت در ایام مهد
خواست از حیرت کند روح شزملك تن فرار

عقل را سوی جلال چاکرانش راه نیست
بلکه تنگ آمد بشاه عشق راه و رهگذار

تا سپهدار ازل برشهر دل لشکر کشید
همچو او کشور گشائی نامد اندر روزگار

هست اندر هر دلی مأوای مهر روی او
گرچه شد دل منزل یزدان و خلوتگاه یار

تا نگوئی این شهادت با چنین قدرت چرا
خواست برهانی ز بهر سر جبر و اختیار

بیش ازاین نتوان نمودن فاش سر سلطنت
کی خبر دارد پیاده مات از حال سوار ؟

نکته ای از سر ثار الله اگر داری بیار
باقی ارماند تراشکی، یقین را باز آر

پادشاها بنده (رفعت) راکه در میدان فقر
سالها چون گوی بودم در خم چوگان یار

هست محتاج نسیمی از گلستان شهود
بلکه رویدهمچوسروی ازلب این جویبار

***

زسحر چشم توای پای تابسر اعجاز
نه‌تاب‌مانده نه‌طاقت‌نه‌سوزماندونه‌ساز

ندیده‌ایم چو چشم تو فتنهٔ فتان
نبوده است چو ابروت غمزهٔ غماز

مگر هلاك‌جهانیست از چه تیغ بکف
گرفته حسن‌توازابروان بعشوه وناز

بنوك مژه نهادی ز ناز صد پیکان
هزار سینه هدف گشته باعزار نیاز

چوترك مست کماندارت از کمین تازد
برآید از دل یك شهر مرد وزن آواز

شبی حکایت زلف تو با صبا گفتم
کشید آه که این قصه میکشد بدراز

بشرح حسن تو بنوشته ام هزار کتاب
یقینم آنکه نه انجام دارد این آغاز

ز آفتاب بری تاب، اگر گشائی رو
ز موی مشکین ای ماه آفتاب گداز

نه یك بتی چوتودیدم بکار خانهٔ چین
نه‌لعبتی چوتواندرفرنك وروم وحجاز

نه آهوئی چو دوچشم تو در تمام ختا
نه جادوئی چودوسحر تودرتمام طراز

نه‌یاسمن‌چو تودیدست چشم‌یاس وسمن
نه نسترن چوتوبوده است‌درارم طناز

نه چون‌عقیق تولعلیست در تمام یمن
نه هیچ گوهر و یاقوت بالبت انباز

بهر کجا گذری ای پری‌بعشوه گری
نظر بغیر تو بر غیر مى [illegible] باز

تو آفتاب جبینی هر کجا طلوع کنی
برند ماه جبینان بطلعت تو نماز

که‌صدهزاران خورشیدوشمع‌مجلس اوست
بیك نظاره آن ماه گرم سوز و گداز

به پیش تیغ کج ابروان او گردن
بنه و گر که امان یافتی سپر انداز

شود زخط شعاعی هزار مرحله دور
نگیرد ار زشعاع رخ تو خط جواز

کجاست قوهٔ نور نظر که بر خد تو
کند نظاره و گردد بسوی‌ناظر باز؟

تومجمع همه حسنی ولی زلف پریش
کنی پریشان آنرا که باتو شدمساز

بقهرولطف‌توماندجهان،که خلق‌جهان
بقید راحت ورنجند ودر نشیب و فراز

گه سخاو کرم پیش تاز کف عطا
زشرم‌جودتوپس مانده‌ایست‌بی‌تك‌وتاز

چنین جوار وجوانمردی اندراین ایام ندیده دیده این روزگار شعبده باز

گهی که عزم نماید به بزم حور وشان بخط بند گیش سر نهند بادف و ساز

چو نوش لعلش نوشد زبادهٔ نوشین حقیقتی است که پوشد گهی لباس مجاز

شراب نشئه چشمت خراب کرده جهان خراب کردهٔ خود را بتا بیا و بساز

بجز تو نیست تمنای عارفان از حق که قعود وقیام ورکوع و عجز ونیاز

ببحر عشق تو غرقست پاوسر (رفعت)

تو اهل معرفتی یك نظر بر او انداز

***

مرا باغیست اندرجان. که یك برگست رضوانش

مرا داغیست اندر دل. که یك جزئیست نیرانش

زباغ جان.زداغ دل. گه آسان کار و گه مشکل

چه سازه گر نسازه دل. بدین سختی و آسانش

توان گفتن توان ناتوان. ازلعل جان بخشش

توان دیدن جمال هر جمیل از روی رخشانش

گهی در مجمع جمع الاحد. فرداست چون واحد

گهی فرد آفرین در فرد کل آمد ثناخوانش

هزار اندر هزاران لیلی از عشقست مجنونش

قطار اندر قطار عشاق دلخون گشته حیرانش

الاای آنکه داری از هوس برسر تمنایش

الاای آنکه کاری تخم خار اندر گلستانش

مگرپا تا بسر گردی فنا از خویش در راهش

مگر سرتا بپا نخل وفا کاری به بستانش

مگر آئینه غیبی نما گردی بتعریفش

مگر چون قطره خودراافکنی در بحر عمانش

نه این بزم است آن بزمی که سازی باشد از سوزش
نه این درد است آن دردی که دست آری بدرمانش

هزاران موسی و عیسا چو مجنونی بصحرایش
هزاران چون سلیمان کم ز موری در بیابانش

بود این گوی آن گوئی که آمد چرخ چون گویش
مر این بزم است آن بزمی که آمد عرش ایوانش

بود این عرش عشق و عاشقان افتادهٔ فرشش
بود این گوی عشق و عارفان چون گوی چوگانش

بود این بحر، بحر عشق. وحدت کمترین موجش
نهنگ آتش افشان زاید از پیچیده طوفانش

مگر در کشتی عصمت نشینی از ره دانش
مگر از فرط تقوی پا نهی در شهر عرفانش

## تجدید مطلع

در آنجا لامکان هم چون مکان تنگست امکانش
بغیر از راستی کالا نمی‌بینم بدکانش

محب آن حبیبی باش کاندر کوی او هردم
دوصد محبوب خاکسترنشین بینی ز هجرانش

صفا خواهی می صافی بنوش از نرگس مستش
بقا خواهی فنا شو در بر آهوی فتانش

اگر سر مینهی در پا سر الله اکبر نه
وگر جان میدهی ده در سر سودای جانانش

ببحر عشق افکن رخت ودامن ترمکن کامد
بلب جانهای مردان ازپی یاقوت مرجانش

دلاخون شو که دلخونی و مجنونیست کاردل
اگر طغیان نمود از مژه جاری کن بدامانش

الای ای اشك خونین. سد شکن ازسیل پی درپی
که این سد است حایل درمیان جان وجانانش

ببالای بلا گر جامه اهل ولا خواهی
ببر از تیغ ابروی و بدوز از تیرمژگانش

مرا نزدیك دوری بر که ازدوران نزدیکم
توان گفتن که نزدیکی و دوری هست یکسانش

من از گمگشتگی پیدا شوم جانان بود پیدا
ز پیدائی همی خوانند اهل راز پنهانش

کتاب الله جامع، مهر لامع آیت واقع
که در مهد امان آسوده آمد طفل ایمانش

نقاب چهرهٔ هستی همی سرمایهٔ مستی
که آمد عرش از پستی قرین بافرش ایوانش

شهود هرغیاب از وی،حروف هر کتاب ازوی
فروغ آفتاب از وی که گوئی مهررخشانش

صفای دل وفای جان . لقای او بقای جان
تولایش ولای جان . بود جان بنده فرمانش

قضایش با قدر همسر . بباغ علم وقدرت بر
سپهر قرب را اختر . صراط عدل میزانش

مقام جمع در فرقش، بهمت ما سوا غرقش
رهین ازغرب تا شرقش کمین ازانس تاجانش

ملائك ساجد ذاتش، خلایق جزء آیاتش
به نفی غیر اثباتش ز نور روی برهانش

زنصرالله والفتح آیتی از نصرت فتحش
بود انا فتحنا آیتی از روز میدانش

جمال علم و قدرت را حیات از لعل جانبخشش
جلال ذوالجلالی ظاهر از سیمای سبحانش

کتاب جامع علم و معانی ،معنی معنی
بود خورشید هستی برقی از شمع شبستانش

( برفعت ) بین و افتادن زشوخی در نهاوندش
بشعرش بین که ماند زیره اندر شهر کرمانش

مرا اشعار بیرونق بدان ماند که از دامان
کسی آرد شبه در خرمن الماس بلبانش

محبت مقصد و عشق است در هرکار مقصودش
مروت همسر و مهر و وفای دوست سامانش

ولی قدر توزان بیش است کاری چشم ایرادش
بلی کی شان درویش است مدح شاه شاهانش

چو مرغ بی پرو بالم هوای آشیان برسر
ولی شد سخت مشکل کار . یارب ساز آسانش

ملال آید سخن از طول، گر سحر حلال آید
بود ظاهر کمال هر سخنور از سخندانش

الا تاگلشن طبع مرا پیرایه دانش
زطرز معرفت سر سبز کرد از آب عرفانش

ترا دائم ظفر هم سیروفتح ونصرتت همسر
عدویت را بلاچون شهدونور آیدچونیرانش

از بحر فلك گشت عیان گم شده زورق ... سیاره نهان گشت چو اقران مفرق (۱)

از مسلخ بهرام به پیرامن اظلام ... پر خون مراعل شدو پرلون مغسق

گفتی که دگرباره به تغلیب ۲ کواکب ... انبوه سپه آمده از کشور ارشق

رودابهٔ دهر است مگر دایهٔ خورشید ؟ ... یا طاسك شنجرف بهمدستی زیبق ۳

خورجلوه گری کردچو اصلاب باعقاب ٤ ... گفتی که ز اعصاب عضولست معرق

پیدا زبیاضش همگی بیضهٔ بیضا ... وزغنچهٔ لب، لعل فشان گشت بزنبق

در معدنی ریخته بر صفحهٔ ٥ تعلیق ... الفاظ پر از حکمت او آمده مغلق

از مطلع تجدید بجو پایه توحید ... منصور بدارم زنم ار بانك اناالحق

## تجدید مطلع

ای آنکه ترا خوانده خداوالی برحق ... اسم تو چو رسم تو ز حق آمده مشتق

موجود ز جود تو شده آدم و حوا ... بر پاست ز بود توسماوات مطبق ٦

علت چو مقوم بود و قائم با لذات ... معلول تو اند اینهمه از پیل الی بق ۷

خورشید بامر تو کند میل بمرکز ... ار گشت باعجاز نبی ماه فلك شق

از طاعت کل ثقلین آمده بر تر ... از قول نبی ضرب تو در غزوهٔ خندق

راجع بود از فیض تو ارواح باشباح ... ساطع بود از لطف تو انوار معیق

بحر ازلی و ابدی را ابدالدهر ... فیض تو شراع آمدو الطاف توزورق

آنجا که نهد پای شرف خنك جلالت ... خاکش شودانهاب دوصد قصرخورنق

شیطان اگر از سجدهٔ نور توابا کرد ... شك نیست که ظلمت نه بنور است موفق

ای دفتر هستی بظهور تو مفرد ... وی مرکز امکان ز نشور تو منسق ۸

زآنجا که رجا راست رجا بردرلطفت ... ما نیز بدربار رجائیم موثق ۹

ملفوفهٔ فضل تو مقرر شده قرآن ... مسطورهٔ قدر تو شد الواح مورق

---

(۱) اشاره بصبح است (۲) تغلیب . غلبه کردن (۳) زیبق ـ جیوه (٤) اصلاب و اعقاب نیاکان و نوادگان (٥) تعلیق، کنایه از آسمانست «٦» مطبق ـ چند طبقه ـ «۷» بق ـ پشه «۸» منسق ـ بانظم و ترتیب «۹» موثق ـ امیدوار

چون خیل فصاحت برذیل تو کند میل | از کعبه بدزدند بشب سبع معلق
مستلزم ترکیب نگردد بشریت | واین امر محالیست باجماع محقق
بس نادره‌ذاتی که اگر ذات تو سنجند | ترکیب در او تجزیه گردد چو معشق
از چهرهٔ پی بهرهٔ ارواح مجرد | کن کشف غطا تا که زقید آید مطلق
مجنون ترا نیست سر صحبت لیلا | مخمور ترا نیست بدل ذوق مروق(۱)
آنجا که کشد سلسله عدل تو تسلیل | همسیر شود ظلم باعدام معوق
نوبت‌زن ملکی که زد از نام تو نوبت | برهان هویت شودش صاحب سنجق۲
ذکر تو پی صیقل ارواح چو اکسیر | نام تو بدارائی اجسام چو فرقق
درسر سویدای دلم مهر ترا جای | هر چند نداند ره این خانه بجز حق
اثبات تو در نفی عدو آمده ثابت | نی غیر تو کو تا شودش نفی معلق؟
ای ذات قدم را قدم ذات تو اقدم | وی سبقت هست تو ز هستی شده اسبق
با جاه تو هر زنده‌زند بانگ هوالله | با قدر تو هر بنده کند ذکر هوالحق
مقدار الوهیت و قدر نبی‌الله | بگرفته ز مقدار یك آهنك تو رونق
سودائی عشق تو بیك جلوه نماید | خورشید مشوق را چون ماه مشوق
تا موسی قهر تو زند از تن اعدا | رگهای حیات از عوض یك رك مرفق
تا بر قدم قدر محبان تو افتد | جبریل و بدان فخر بسر بر زند ابلق
اعدای ترا نیشتر قهر تو بر رك | احباب ترا روی ز مهر تو مشفق
روح‌القدس آورد بانعام تو (رفعت) | از بارگه قرب خدا آیه صدق
مدح اسدالله علی حرز جواد است | بر بند ببازوی و میندیش ز احمق
گیرم شکرستان نبود خوابگه زاغ | گیرم که گلستان نبود جایگه شق
گیرم علم فتح بود بر کف نادان | گیرم که زند طعنه ابونصر بعمعق
این گوهر شب روز کن طبع تو دارد | الماس هنر گو که زند خصم ترادق

---

۱ مروق . می صاف‌شده .- پالوده‌شده ۲- سنجق بروزن خندق بلغت رومی نشان‌وعلم‌را گویند وامیری را نیز گویند که صاحب نشان وعلم باشد

تیغ دو سر حیدر صفدر بکف تست | گو خصم که بر فرق کشد جامه ارزق(۱)
خرمهره اگر گوی برد چندی از لعل | آخر بشناسند در ناب ز جوزق(۲)

زین نظم ز مقطع کنم اثبات بمطلع
از بحر فلك گشت عیان گم شده زورق

## استقبال از فرخی سیستانی

شوخ وش چند بکاخ اندر باحالت شنك | خیز بر اشهب زرین پی نه زین خدنك
وقت آن نیست که تنگت کشم اندر آغوش | وقت آن شد که کشی خنك ملك ترا تنك
جامه بزم بنه . اسلحه رزم بپوش | صلح را مصلحت این تا شوی آماده جنك
پوش از زلف زره ساز ایا شوخ زره | خنجر ازمژه واز غبغب زرین سارنك
زدوزخ بند چهار آینه برسینه وپشت | صحف انگلیون رابند به نقش ارژنك
تیغ ابرو بکمر. برسر علاقه زمو | قدمن ساز کمان قامت خود ساز خدنك
مارتین افکن از طره طرار بدوش | زقطار دل عشاق جگر سوز فشنك
پای برچشم هلال آور یعنی برکاب | ساق سیمین کن باحلقه زرین همسنك
ها . ایا مرکب پولادسم و فرخ پی | که بصحرا چوسحابی و بدریا چو سرنك
همعنان گردد باعزم تو گر بادشمال | بازماند زتو در پویه هزاران فرسنك
کبك و آهو راهمتازی اندر که ودشت | بازو تیهورا انبازی اندر فروهنك
دم علم سازی وسائی سم درارض وسما | گاو شیر فلك وفرش دهدزهره ورنك
هله پیشانی اقبال به پشت تو نشست | بسوی طوس زری ساخته سازو آهنك
نرم دو . گرم رو . آهسته فرود آی وفراز | چست بشتاب بره چابك بنمای درنك
برسان مارا از لطف بدان بارگهی | که قبابش زده یك قبه براین چرخ دورنك
قبه ثامن ضامن که بطوف در او | شمس معنی کند از مشرق هستی آهنك
زپی کسب شرف شمس بکف مشعل نور | خویش را کرده از این کاخ مقرنس آونك

۱ ـ ارزق . کبود ۲ـ جوزق . غوزه

صیقل آینهٔ سینهٔ سینای وجود
که وجودش برد ازآینهٔ صیقل، زنك

جاذب هرنظری ارچه سیاهست وسپید
واهب هرصوری ازهمه زشت است وقشنك

تاخدا راست خدائی بزمین می نرسد
زآسمان شرف وجاهش گرافتد سنك

چاکرانش را،از سروری قیصر عار
بندگانش را،از خواجگی خاقان ننك

شاید ارجن و بشرذیل ولایش گیرند
گرزند شیطان برذیل تولایش چنك

جز الوهیت هرجامه که صانع ببرید
هست اندربرقدرو شرفش کوته و تنك

کوی او کهف رجاآمد برهند ووترك
سوی او مهدامان آمد بردیلم وزنك

ماسوارا بسر خوانش دادند صلا
بزمین نعره کوس وبزمان نغمهٔ چنك

مهرش ار دردل مورو پشه سازد منزل
پشه و مور، بدرند تن پیل وپلنك

قهرش ار وقتی در بیشه ودریا گذرد
آب،آتش گردد درجگر شیر ونهنك

ای رضائیکه قضا و قدر از بهر امید
بتو آرند پناه ارشد شان قافیه تنك

ایکه هر کس بزبانی زتو حاجت طلبد
هندی وتازی ورومی وعجم ترك وفرنك

عرض حاجت چه کند(رفعت)چون باخبری
ایسلیمان حشم ازراز دل موری لنك

حرز نام توا گر بندد اندر پرو بال
میزند پهلو بر پهلوی شهباز،ترنك

نیست شك هیچ بیکتائی ذات تو مرا
ز دو رنگی **فلك** آمدم ایشاه بتنك

ریزد اندر کامم زهر بجای شکر
ریزد اندر جامم در عوض شهد شرنك

**مشتری تیغ دراین دوره گرفت ازمریخ**
**چنك گیرد ز کف زهرهٔ چنگی خرچنك**

ساقی مهرت ار دور مسلسل سازد
ذره مست آید ازدوری و ذرات ملنك

قاضی حاجت غیر از تو نداریم سراغ
هرچه خواهی تو واحسان تو ارنام ارننك

باکفی خاك زکوی تو برابر نکنم
ملك اسکندر وتاج کی وتخت هوشنك

تافریدون جلالت علم کاوه فراشت
تاخت بر پیکرضحاك عدویت شبرنك

دوستانت همه سرمست زجام جمشید
دشمنانت همه پابست بدار فرهنك

باقی قصیده ایست که چهار صفحه اول و آخر آن پاره شده ومطلب آن در باره مشروطه بوده است چند بیتی را که بخاطر اشعار پشت صفحه باقی مانده بود درج میکنیم

چه گفته‌ایم مگر کز جفا شدیم شهید بخون ماز چه سربازها زدند شلنك

بجز عدالت ما را زشاه نیست طمع نه‌ایم یاغی و جمهورخواه وبی فرهنك

سفیر عاقل، پیغام خلق برد بشاه که‌ای بعدل، بر ازشیروان وازهوشنك؟!!

رعیت ازشه مجلس پی عدالت خواست شتاب گیر که دیگر نمانده جای درنك

شنید چون شه شد مات و کرد رخ بوزیر که‌ای زپیل طمع زین نهاده برشبرنك

***

این قصیده نیز در بحر نامطبوع ساخته شده و در نسخه خطی هم درعنوان قصیده قید شده «مشروطه ایران» ولی بعداً این قسمت را سیاه کرده‌اند ودر جائیکه قصیده بتوصیف مشروطه میرسد چند صفحه ای بریده شده واین قصیده را عمداً بریده‌اند. اصولا دراین نسخه خطی هرجا اسمی ازمشروطه وآزادی بمیان آمده اشعارش راپاره کرده‌اند. حالا آیا مرحوم (رفعت) از ترس دیوانخانه محمد علیشاه پاره کرده! یابعد ازاو دیگران مطابق میل وسلیقه خود درآن دست برده‌اندوالله‌اعلم بحقایق‌الامور. قصاید دیگری هم در باره مشروطه در همین نسخه هست که آنهم قسمت حساسشان پاره شده.

از بامداد تاشب دوشینم دلدار داد بادهٔ نوشینم

مستی بهانه کرد وزسرمستی بربست دل بطرهٔ پرچینم

افکند شور و کرد ترش ابرو بس تلخ گفت زان لب شیرینم

چشمش کمین نمود و کمان بگشود زد تیر مژه بردل مسکینم

تاراج کرد فتنهٔ فتانش بانیم غمزه ملك دل و دینم

گفتم بدل کجاست ترا منزل؟ گفتا: اسیر چنگل شاهینم

گفتم بجان هلا چه بسر داری؟ گفتا: که رخت یك‌تنه برچینم

ملك بدن چو کشور ایران شد ویران وبرسر است سرچینم

آشفته خوابهای پریشان را      دور از شتر بخوابم و کم بینم

در رهگذار سیل و کنام شیر      منشین .مگو ز بهر چه ننشینم

در کام اژدها چه کنم منزل ؟      تا بگسلد بویژه شرائینم

نی پشت شیر شرزه همی خارم      نه موی ببر گرزه همی چینم

آنجا که ظلم و جور بود حاکم      محکوم غیر فتنه نمی بینم

گفتم بجان: مران فرس تهمت      نی با تو من مصاحب دیرینم

آن دور کز تسلسل و کین آمد      بر جام گوش بادهٔ نفرینم

بگذشت و دور عدل فراز آمد      یکسان مبین پلاس و پرندینم

رفت آنکه دست جور و ستم سازد      پامال حادثات نو آئینم

رفت آنکه میسرود فلان الملك      من بر عروس دولت کابینم

بگذشت دور آنکه فلان سردار      گوید خدای کل عناوینم....

## شکوائیه نیشابور

دلا مپرس که امروز از چه پژمانم      مگو فرو، ز چه سر رفت در گریبانم

ملامتم مکن، ار بحر وار درموجم      نصیحتم مکن، ار رعد سان خروشانم

مسنج صبر، که میزان صبر سنجانم      مرنج ازمن ورنه ترا برنجانم

سخن بگوی و گرنه دل از تو بردارم      کهن بجوی و گرنه جویت نستانم

برو بگوشه میخانه باده نوش مدام      که نیستی تو ایا دل حریف دستانم

کنونکه خاستم از جای خویشتن برجا      نمی نشینم تا خوف و فتنه بنشانم

بدم بدان سر زین پس که سر کشم بگلیم      دو پا بدامن امن و امان بپیچانم

بکنج گنج قناعت بری ز راحت و رنج      مکان نمایم ورخ زین و آن بگردانم

ز دست دوست ستانم همی نبید امید      بکون امکان نك دامنی برافشانم

ملول بودم از صحبت حدوث وقدوم      قبول چون بحوادث نمود وجدانم

گرفته بود دل از قول و اتحاد و حلول      عنان بجانب توحید برد برهانم

حلول هست محال از برای آنکه محل      نه قائل است کسی از برای یزدانم

نظر فتاد چو بر وحدت وجود نمود
جمالو گفت نه در کون‌ونی درامکانم

به نقطویه زیك نقطه خط صفر زدم
که نیست ذات مربع‌دوچارچون‌دانم

زنسخ‌من‌بسوی‌رسخ‌وفتح ومسخ‌سخن
تجلی آمد و شد شمع جمع ایوانم

غرض‌عرض‌نشود‌جوهر‌یکه گوهرماست
پدید گشت براز عالم تن و جانم

نشاید آنکه چواصحاب‌مرد‌سوفسطا
خدای را بسپارم خیال بستانم

ویا چوملحدوهمچون‌مشبه‌ازهمه‌سو
بمکر منکر محسوس آیم ارتانم

ویاچومعتزلی واشاعره شب و روز
بجد و جهد سمند سخنوری رانم

ببحر جمله مذاهب شنا نمودم چست
کنون بصومعه‌زاهد بدیر رهبانم

چو طی نمودم از پایه تا بپایان را
سوی خموشی آمد بویژه پایانم

ز ملك سرمد تا آمدم بشهر شهود
شهاده گفتم و ازشش جهت مسلمانم

زبعد قوس نزولی بعزم قوس صعود
زفرش سائرتا عرش خاص رحمانم

ز دور، دورهٔ اول بود زاد وارم
که کورهاست من‌اندر لباس انسانم

گذشتم از سروجان مرحبا بسودایم
کنون معاینه آئینه دار جانانم

پس‌ازمکان‌وزمانی که‌شرح‌آن‌نتوان
فکند تابه نشابور دست دورانم

زخوان نعمت این‌شهر داشتم قسمت
نهاد خوانی در پیش از زمستانم

چومیل طبعم بر آش آشنائی‌نیست
دهند هردم از دل کباب بریانم

یکی ز سردی بر دست میدهد آبم
یکی ز گرمی در سفره می‌نهد نانم

یکی زچاشنی ترش و شربت شیرین
سکنجبین دوروئی فروشد ارزانم

یکی ز تلخی آورده نقل بادامم
یکی ز شوری‌در خوان نهدنمکدانم

یکی ببار نهادست شور بای حسد
یکی ز نفس پرستی دهدفسنجانم

یکی زقرمهٔ غیبت نهاده در پیشم
یکی به قیمهٔ تهمت نموده احسانم

بکیش درویش بهر نیاز آورده‌اند
ز سرزنشها سبزی ز طعنه سوهانم

نه کس مقابل شد تابتیر رد وقبول
گهی ببوسد سوفار و گاه پیکانم

چو شانه پشت‌سرارجمله‌مو بموشمرند
مراچه باك؟ که مجموع نی پریشانم

گذر کن ازهمه این غارت نخستین بین<br>که خنده آرد در گریه لعل‌خندانم

یکی سرود که رفعت زنیك مردانست<br>نه منکرم من قائل بشأن ایشانم

کتاب او که زعرفان بروی بسته نقاب<br>رواست گر همه ازژنك مانیش خوانم

زنظم و نثروی آمد نظام ملك سخن<br>زخلق وخالقش نك قاصراست عنوانم

ولی نه رفعت این کوژپشت آبله روست<br>بخویش بسته که من رفعت اینت دیوانم

اگر که رفعت این ازچه در نشابور است ؟<br>گداچه گوید در شهر عشق سلطانم!

زطعمه خواران این نرگدای لقمه پرست<br>بخویش بسته که من والی سجستانم

گهی چو بحرخروشان، که ناخدای منم<br>شکسته کشتی وبردست مانده سکانم

گهی بشید که من اهل ذکرو اورادم<br>گهی بکید که رکن تمام ارکانم

گهی بشبهه که رفعت علی شهم دانید<br>گهی بشعبه که من شمع جمع رندانم

کتاب (رفعت) دزدیده دست او ببرید<br>سزای سارق اینك بدست قرآنم

ازاین مقوله سخن گفته آنکه درحرکت<br>نداند آنکه شبیبم ویا که شیبانم

بلی چنین که تو گوئی جناب جمله صحیح<br>بدار گوش و فرادار پاس عنوانم

نه من به هند ویاچین وروم وبلغارم<br>نه زیره تاکه بجوئی بشهر کرمانم

کنون که خاك نشابورشد گهرافشان<br>بامتحان بنگر کان ویا که دکانم

بخواه ازمن خواهی هرآنچه ازرفعت<br>ببین فرا آرم یا اندر او فرومانم

فریب صورت کم خوردلا گزین صورت<br>هزار همچو تو گم گشته در بیابانم

مگوهرآنچه سبق گفته اند کج سخنان<br>نصیحت تو و خیر تو هست تاوانم

بانتظار شمردند اختر شب وروز<br>که تاعیان شدو گفتا که شمس تابانم

ازآن سپس سوی انکارو کیدو کین وحسد<br>شدند خلق بدانسان که شرح نتوانم

یکی سرود که هااین یتیم بوطالب<br>ببین چه گوید، گوید که سر سبحانم

یکی بطعنه که برعامل خدیجه نگر<br>صریح گوید مبعوث انس وبر جانم

یکی بغمزه که سحاری دوچشمش بین<br>که فاش گوید من خاتم رسولانم

یکی سرود که یااحمد این چه بوالعجبیست<br>بگفت احمد این حرف راعجب دانم

یکی رسید و بگفتا کجاو کو حشمت ؟ بگفت باخود نی باحشم سلیمانم
یکی بگفت رسول چه از کجاست رسول ؟ کسیکه بود فلان شب بخانه مهمانم
در آمد آند گری گفت کی نیست کسی که روز پیش ببازار بود ودکانم
یکی سپاه وعلم خواست از شهنشه و گفت ببین بقد وخد وموی عنبر افشانم
ازاو بجهل یکی خواست کوهی اززروسیم جواب داد که خلاق معدن وکانم
ازاین تطاول مقصود من نه آنکه منم رسول یزدان بل خاك پای ایشانم
جواب آنکه سرود ست نیست این رفعت نمود نك فرس عقل و طبع جولانم
بزعم مردم نادان اگر منم رفعت چرا نباشد اسب و یدك فراوانم
چرا درشکه و کالسکه ام نباشدو نیست چرا که نیست غلامان همچو غلمانم؟
چرا لباسم نبوه ز پرنیان و حریر؟ چرا سریر نباشد بقصر وایوانم؟
چرا بمجلس شهزاده نیست تکیه گهم چرا نیاید دیدن کند فلان خانم؟
چرا نباید در روز و شب بدلجوئی کنند پرسه ببازار نو مریدانم؟
چه دانی اینکه ازاین مجلس و ازاین دیدن چها کشم من ازاین پتك و اوستسندانم
عزیز من تو کسی را بدین صفت مشناس که این صفتها جسمت من و همه جانم
منم که مشرق و مغرب یکیست در بر من هزار شمس وقمر هست محو کیوانم
بر این مبین که نشتستم بدین سرای خموش بگلستان معانی هزار دستانم
چه حاجت است مرا بر جهان واهل جهان ؟ بدانسرم ز جهان خنك عزم بجهانم
خدایرا که شدم ازوجود خویش ملول کنون وجود وعدم هردو گشته یکسانم
ازاین وجود وعدم قصد خویشتن دارم مباد نادان درد زکین گریبانم
اگرچه می نگری درخماریم، هشدار خدای راکه من از جمله دُردنوشانم
بدین فقیری واین بیکسی و عریانی لباس عزت بر بیکسان بپوشانم
هزارها زوضیع وشریف وخر دو کلان بحسرتند که گیرند طرف دامانم
هزارها شب وروزند سر بزانوی غم ز بهر بستن طرفی ز خاك دربانم
هزار هاسروپای برهنه مجنون وار زیك نگاهی گشتند محو وحیرانم

هزارها بسر کوی آرز و وطلب نشسته‌اند که بل‌جان کنند قربانم

ترانه چشمی تا بینی آنچه می بینند ترا . نه ذوقی تا بو بری ز وجدانم

ترا . نه عشقی بر جان نه‌شوری اندر سر نه فهم ودرك معانی که چیست ایقانم

بآن خدای که‌جز او کسی نمی‌بینم بدان رسول که جزاو کسی نمیدانم

کشیده کار بجائی که حرف دشمن ودوست زمدح وقدح بهر حال هست یکسانم

مگو . زرنج سرودم من این قصیدهٔ نغز پی نصیحت، مامور امر خامانم

نمانده میل جوی سوی خرمن شهرت که شهر شهرت را من بنا و بنیانم

نه میل آنکه بگویند رفعتی بجهان که زاده آزاد از مام عقل سامانم

چه رفعتی وچه‌ذلت چه‌نام نامی وننك؟ که در برمه عشق اوفتاده کتانم

ندانی آنکه‌چه گفتم هلا گناه‌تو نیست که‌ننك گشته بر جلاهلان نمیدانم

بساعتی که دهد دست ملك آزادی بملك هر دو جهان گرد هم‌پشیمانم

تو قدر مرك ندانی مخار پیکر شیر بترس زآنکه بیك پنجه‌اتْ بدرانم

بحار طبعم گاهی ز جزر و مد مزاج بموج آید پیداست در غلطانم

وگرنه‌من زکجاوین عمل کجا که زشعر ورق بگردانم شعر را بسوزانم

من وجمال دلارای شاهدی که شهود زمهر اوست عیان در بروج چشمانم

علی اگر ننمودی رخ خدای نمای یقین طبیعت بشکسته بود میزانم

بدست آینه داداز جمال و گفت ببین مرا که کلی وجزئی و عین اعیانم

زشرق طبعم خورشیدوار شد طالع ز جام مطلع نونوش آب حیوانم

---

بیار ساقی جامی و تازه کن جانم بیار ساقی باقی و جان جانانم

اگرچه‌مستم ازجام دوش،جام دگر که تابدوش برد محتسب بزندانم

بده،زخم‌ولایت که در ولایت عشق گدا وسلطان آید بچشم یکسانم

بعقل گوی‌ازاین‌شهر رخت‌بیرون‌بر عقال چند ببندم شتر بخوابانم

به تنك آمد دل، لنك شد سمند خیال گرفت از شش سوچار طبع دامانم

مراکه مستی آواره کرد از هستی چه فوق‌وپستی جائیکه نیست‌سامانم

عروس حجله دنیای دون مرا مفریب — که من نه مرد تو مرد مراد جویانم
یك ار بعینم گر آزموده‌ای همه عمر — صدار بعینت در آزمون بچر خانم
نمیتوانی خوانی زسحر و افسونم — نمیتوانی غافل کنی بافسانم
گذار از کف گرك آشتی‌چوروبه پیر — چراکه من سك در گاه شیر یزدانم
علی عالی اعلا که چون نمود وجود — وجود گفتا اینست اصل وجدانم
قدم بصفحه الواح چون نهاد قلم — نمود عین رخ و گفت عین اعیانم
زنون عین عیان شدنبی و سرنبی — شدند این دو براهین کل برهانم
صراط عدل خدا والی ولایت کل — جمال جمله جمیلان جنان عرفانم
بصدر سر سویدای دل تراست مکان — مکین اگرچه دراونیست فرسبحانم
زبند بندم کی جزنوای مهرتوخاست؟ — نه غافل ازتو کسی دیده‌است یك‌آنم
بجای‌خون‌همه مهرتو سرزندبیرون — زنند نیشتر قهر گر بشر یانم
دم از ولای توزد احمد احد بنیاد — که گفت خاتم بر جمله رسولانم
هرآنچه گفت‌سراسر بیان‌مدح‌توبود — به پرده گویم یا پرده را بدرانم
وجوب‌ممکن‌وامکان‌واجب‌است‌محال — ولیك ذات صفات تو کرده حیرانم
کمال قدرت علم و حیات نور جمال — زقدر وجاه جلالت بود نمایانم
به برج دل نه بغیرازتوآفتاب شهود — که ازمشارق اوهمچو شمس‌رخشانم
شها! خدیوا ، ای‌مالك‌الرقاب وجود — کتاب رحمت و مقصود دین و دیوانم
زتست شش جهت وهفت‌باب من‌قائم — قوام پنج حس وچار آخشیجانم
غرض جمال‌توباقی‌عرض‌بودنه غرض — اگر بهشت برین است حورو غلمانم
سپهر مجد وعلا، آینهٔ خدای نما — بحار هستی و کشتی باه بان بانم
شنیده بودم غیراز تووجه باقی‌نیست — کنونکه دیدم باقی باقیت دانم
سخن‌چو موی بودساممعاباد که‌موی — طناب گردد وپیچد بپای پایانم
بغیرآنکه بود مست جام بادهٔ عشق — بگوحذر کند از درك فهم و تبیانم
گروه‌دم سردان‌بین ززمهریرنفس — فسرده کردند این طبع آتش افشانم

بژاژخائی در انجمن ولی چو خزان — سموم وار روان، گشته در گلستانم

در آنچه گویم پرهیز ساز از سازم — سپر نداری تن زن ز تیغ برانم

نفس مزن که ترا نفس کرده است اسیر — مباش سرکش چون گو میا بچوگانم

چرا تهمت سازی خراب خاطر من ؟ — نه کافر آخر. ای کافرك مسلمانم

بیا و مشکن کشکول خیل درویشان — چه خواهی از جانم چون نمیدهی نانم؟

ولیك دانم ای بخت کور تنك نفس — که در نگیرد اندر تو پند و دستانم

خدای خواهد از ما چو انتقام کشد — بخاطر او فکند طعن نیك مردانم

شگفت آیدم از آنکه چیست کین خسان — بمن که من نه پی خون و خوان ایشانم

عجب نباشد این کین و دشمنی (رفعت) — مرنج یا که مگو دوستار نیکانم

ندانی آنکه چو جنسیت از میان برخاست — بدار عشق نمایند سنگبارانم

نهفته کینه دیرین بدرد، درصف تف — چه کرد دیدی باسید شهیدانم ؟

نهفته کینه روز سقیفه دردل خصم — مگوی مدح سرای علی عمرانم

وگرنه دشمنی بی سبب نخواهد بود — نه دوستی محبان دوستدارانم

هلا مگوی چسان خلق جمله گمراهند — مگوی رفعت شد مدعی که رهدانم

در آنزمان که ز نور ظهور روشن بود — سرای دهر ز شاهان و تاجدارانم

زصد هزار هزار آدمی زهفت قرون — نگشت پیدا چون بوذر و چو سلمانم

چنان شدند سوی ارتداد چابك و چست — چو از کمان سخن تیر طبع پرانم

اگر نه ایم از ایشان چرا هر آنکه رود — که من گدایم و مداح شاه شاهانم

زبهر تهمت و آزار او کمر بندیم — خوشست تا که عنان سخن بگردانم

ایا علی که بیك قرن چون خدا و رسول — بسر باطن و ظاهر ترا ثنا خوانم

ازاین قصیده مرا قصد نیست جز مقصود — تفقدی کن واز هست و نیست برهانم

تودانی آنکه توئی در دو کون مقصودم — نه دین بغیر توای اصل دین نه ایمانم

همیشه تا که بهم نور و ظلمت و شب و روز — قرین چو اقران، ضدند همچو ضدانم

هماره تا که ز آب وجود جود تو یافت — طری و سبزی باغ وجود بستانم

بدشمنان تو و دوستان تو همه عمر — بهر صفات چو بدخواه نیك خواهانم

بدشمنان تو دشمن بدوستان تو دوست

باین و آن بشب و روز ضد و اقرانم

***

ماهیست تا به برج نشابورم — در عین اختیارم و مجبورم

سر مشق عشق دارم و بردارم — من . صورصبر کوبم و منصورم

سرجوش هوشیاری و سر پوشم — ساقی جام باقی و مخمورم

رهبان دیر دوره دوران را — ناقوس و خاج و نغمه وناقورم

تثبیث چند چون دو بیکتائی — نشناختند ناظر و منظورم

از حق گذشتگان حقیقت جو — لختی زدند دست به طنبورم

مستغرقان لجه مهجوری — پنداشتند غرقه و مهجورم

بر خاستند سرد و ندانستند — در نیش ونوش کم نه ززنبورم

آنانکه خون‌خام خوری کردند — کی پخته میخورند زطنبورم ؟

این جایگاه بیشه شیرانست — گرگ آشتی مکن که سلحشورم

تریاق لانیم من و در شش طاق — از زهر چار مایه نه رنجورم

موسی صفت ندای ارانی زن — سیناست سینهٔ من و من طورم

این کفش هستی وطمع ازپا کن — ور نه بدور باش تو مأمورم

سرسام را بنه زسر ار داری — ذوقی که تا بسر نگری شورم

بودم خراب خانگکی ویران — معمار یافتم نك و معمورم

استاد یافت بر گل دل دستی — بشکست وخست وبست بدستورم

وانگه بچین زلف بتی افکند — زان چین مگو ز گفتن معذورم

بس یافت مالش این گل دل زان چین — بالید و گفت چینی فغفورم

رنجی کشید وراحت گنجی برد — نك من بگنج خوانش گنجورم

**عنین به مردمی جهان ره یافت — من ماهی دیار سقنقورم**

**همچون صدف اگر همه ستخوانم — لوءلوء صفت مشمس ومقمورم**

انوار شمس را زقمر جوئید — نی ز آنکه گفت کرمك شبکورم

درویش ودرد نوشم وازصافی — آئینه ساز سینهٔ بلورم

نه اهل زرق و شیدم و شیادم — نه مردچرس و بنگم ووافورم

دوراز من وزجمله درویشان — همت اگر براین شده مقصورم

شهباز آشیانهٔ لاهوتم — سیمرغ قاف قدرت ومقدورم

کم خار سر، نه کم ز سرافیلم — شدزنده جان زصعقهٔ یك صورم

برهم زند بساط سلیمان را — آرد چو عزم دانه کشی مورم

شادی و غم یکیست ببازارم — یکسان بچشم ماتم وار سورم

خط خطا کشد اگر اقلیدس — خط بر خطا کشم من ومأجورم

معمار اگر بنای خورنق کرد — من بی بنا خورنق مشهورم

دانم توانم آنکه چو مغناطیس — آهن دلان بخویش فرا شورم

اما سرود کوی شهودم بس — رگ سیم و تن تنانه سنتورم

هرجا منم معاینه بین مینو — مینا بدست ساقی چون حورم

خاتم بدست دیو نشاید داد — آدم سپرده سر خط ممهورم

کندم زگندم تو بآسان دل — ای آس آرد ساز نه بلقورم

این قوم اگر به تیه فرو ماندند — موسا ستم نه بلعم و با عورم

گر ساخت سامری دوسه گوساله — بگداختم ز آهش و مسرورم

مغرور نیستم من و این دانش — مغرور ساخت دلبر مغرورم

آئینه داد بر کفم از رخسار — و اندر حصار زلفش محصورم

آندم بخصم راه نفس بندم — کز نسخه نسخ سازد دستورم

فخر این نه مر مرا که سخن سنجان — پوزش گرای آمده جمهورم

این فخر بس که کشور وحدت را — در عین کثرت آیت مذکورم

فخر اینکه شب بصبح سحرخیزان — طالع گهی چو ماهم و گه حورم

زین پس بدان سرم که سرافرازم — کاید عیان معادن مستورم

در ملك عقل پادشهی دارم — در شهر عشق شهره چو وخشورم

امروز من مهیج اشواقم — امروز من مروج منشورم
این گفتن از برای چه میدانی — تا گفته رفعتم من و مشهورم
ازبهرآنکه خسته نماندکس — داند که مرهم دل نا سورم
انکار اگر کنند بدین دعوی — هم راست گفته‌اند چه پر شورم
نه دوست را بدست تبر دادم — نه خصم خسته گشت زساطورم
ظاهرنشدکه‌دوست که‌دشمن کیست — تا یابدش مراحم و محظورم
گودوست‌هر که‌خواهدهردشمن — من‌زین‌دووصف‌وزین‌دوصفت‌عورم
دشمن برد براویه خود آب — با سوزن زمانه چو بخشورم

سودای عشق گرم و مزاج عشق
تا چیست طبع و حالت محرورم

***

ایکه ز هستی ترا . نیست بجز درد و غم
جوهرت آمد عرض . کیف تو گردید کم
نوش تـرا گشته نیش . مرهم رنج تو ریش
در نظرت کم چه بیش . در اثرت بیش کم
بسته و خسته ز نی . لاغـر و فربه تنی
در پـی ما و منی . جانت بـا جسم ضم
ماهی و اندر محاق . مهری و در احتراق
گشته تفاقت نفاق . مدح تو گردیده ذم
ملك شریعت کجا . شهر طـریقت کجا
کوی حقیقت کجا . تـا شمـری مغتنم
حضرت یکتا خدا . خواسته طاعت زما
تا کـه بخوف ور جا . از لمه آئی بلم

و هم یکی لقمه نان . افکندت در گمان

میبری از این و آن . چندی جور و ستم

گاهی در خود سری . پا زده در داوری

گه ز پی سروری . روی نمائی دژم

خواهی اگر رهبری . وز دم او بر خوری

خویش ز خود کن بری . بال گشا . بند دم

دور شو از ده صفت . بشکن سد لغت

نزدیك با معرفت . باش که اینت اهم

حرص و هوی وهوس . شهرت و کبرو دنس

جور و ز یاران سپس . کینه دیرینه هم

ده صفت نیك را . ساز بخود پیشوا

تا رهی از هر خطا . نوشی شربت ز سم

همت و ذوق و وفا . طاعت عشق و صفا

ذکر دوام خدا . جود و سخا و کرم

شرم نداری که دوست . باتو بیك رای وروست

تو بدو روئی نکوست ؟ با ولی ذوالنعم

دانی توحید چیست ؟ سرخفی تو کیست ؟

پیشتر آی و مایست . روز عدم در قدم

بنگر با چشم راز . در بر هر پاکباز

هست یکی گر نواز . نغمه زیر است وبم

آتش و آب و هوا . خاك و زمین و سما

حاجت و حاجت روا . معنی نور و ظلم

هر چه بخاطر درند . آذر یك مجمرند

روح یکی پیکرند حشمت یك محتشم

عاشق و معشوق را . فرق ز عشقست ها
در پی لیلی میا . وز پی مجنون مچم
گر چه بصورت بسی . مختلفند ار کسی
بیند بر هر خسی . با نظر محترم
داند کاین خار و گل . سر که وانگور و مل
اشیاءِ از جزءِ و کل . ارواح از کیف و کم
هست ز هست حقند . پنجهٔ دست حقند
تیر ز شصت حقند . زین سخن از من مرم
خوان ز نبی مارمیت . صوت بنه بهر صیت
صاحب و سلطان بیت . به داند از خدم
چون سپه آرد امیر . جانب میدان دلیر
کوس در آن دار و گیر . سازد کار علم
ره بر ره جوی راه . سرخ و سفید و سیاه
ناله دل سوز آه . راحت و رنج و الم
عالم غیب و شهود . چیست . نمود وجود
کشف شود در سجود . سر وجود و عدم
هر چه ترا در نظر . آید و ناید اگر
بینی یا بی خبر . کز یم عشقند نم
بتکده و سومنات . دیر و کلیسا و لات
مسجد اهل نجات . معبد و کوی حرم
در نظر اهل دل . نیست بجز آب و گل
با همه حق متصل . ار صمد است ار صنم
باقی اگر هست از اوست . هستی هر هست از وست
عاشق و سرمست از اوست . هر چه بود زنده دم

گر بجوانی رهی. یابی از گمرهی
آئی در آگهی همسر خیل امم

کم خور وخاموش باش. تن زن مدهوش باش
پند مرا گوش باش. چند پرستی شکم

بد مکن ای نیکخو. صلح به از جنگجو
هر چه کنی موبمو. بر تو رسد دم بدم

پاس پدر دار و مام. باش بر ایشان غلام
دوری کن از حرام. صید مگیر از حرم

غافل وخودخواه اگر. زاشك كند خاك تر
هیچ نیابد خبر. هیچ نجوید وشم؟

گوهر وآنگاه تار؟. اختر وآنگه فگار؟
سرور و آنگاه خوار؟ جوهر وآنگه بقم؟

درطلب نوع واصل. باش نه در اصل و نسل
اصل، ترا سوی وصل. کی بردای متهم؟

لاانصابست وبس. خویش نباشد بکس
خواه هما یا مگس. خواه اخص یا اعم

داغ چنین زن بدل. لاغ من وما بهل
سکه بدل زن نه گل. بهر رواج درم

ناظر و آنگاه کور؟ حاضر و آنگاه دور؟
شکر و آنگاه شور؟ سامع وآنگه اصم؟

جمع حرام و حلال. نیست بغیر از وبال
منکر آیات وآل. هست رجیم از رجم

حاصل ازاین گیرودار. اینکه بیا گیرودار
این سخنم یادگار. تا برهی از وخم

راد بیا . زاد بر . بنده شو آزاد بر
غم بنه وشاد بر . تاشکند سد غم
پیری جو دل جوان . راه روی راه دان
ماه رخی مهربان . جامع علم و حکم
واقف شرع و طریق . کاشف سر دقیق
عارف کل طریق . ماه عرب تاعجم
ظاهر و باطن صفا . معنی و صورت وفا
بسته بلای الا . رسته زلا و نعم
داور دور زمن . بعد ده و چارتن
مصدر سرو علن . مالك گردون حشم
آر بوی التجا . باش بخوف ورجا
ساز بخود پیشوا . در براو باش خم
آنگه از ساز عشق . رو سوی آواز عشق
تاکه به پرواز عشق . خویش کنی محترم
بنده شو آن شاه را . گم مکن این ماه را
تاکه بری جاه را . از کف صاحب کرم
عشق مجرد علی . سر خفی وجلی
والی کل ولی . جامع کل کلم
(رفعت) از آندم که زد . کوس تجرد زعشق
شوکت او گشت سوك . شادی او گشت غم
نور دوچشمش کریم . گشت زوحدت علیم
خواست که دری یتیم . بیرون آرد زیم
گفت که توحید چیست؟ گفتم این است و نیست
غیر یك از هست نیست . صادر اول قلم

بردست شاه شهود شهباز قدس پریم    درقاف قرب وجود سیمرغ سیم بریم

گریارد لبرماست . باری تمام دلیم    تاحسن چهره نماست ماجملگی نظریم

امروز شمس وقمر محتاج پرتو ماست    هم شرق شمس نفوس هم مغرب قمریم

در پیش تیر قضا ، سر تا بپا هدفیم    در زیر تیغ رضا ، پاتا بسر سپریم

با طایران ازل ، همراز تا ابدیم    باکاروان ملل ، همسیر و همسفریم

آنجا که خیمه زنیم، سر داربی کلهیم    آنجا که تکیه دهیم، سلطان بی کمریم

گرچرخ پرده ما ، از کجروی بدرد    ما هفت پرده از او . از راستی بدریم

چون گشت جلوه یار، بیداز هر گل وخار    درطوف قرب نگار کی کمتر ازشجریم؟

بر لوح قدرت او ، ما اولین رقمیم    در باغ حکمت او، ما دومین ثمریم

شام است روز جهان، روز است شام زمان    ما اندرین دوران، چون کوکب سحریم

هرجا که اشك روان، یا آه پرشر ریست    ما در نهان و عیان این هردو را اثریم

ما شمع انجمنیم ، ما اولین سخنیم    ما جان جان وتنیم، برهان سر وسریم

یکدور بادوسه چار درهفت و پنج وششیم    بی هشت نه فلکی ده دوره را دگریم

درصدصدوردهیم برهست ونیست شهیم    ده در دوازدهیم دارای خشك وتریم

در بارگاه نگاه ،ماعین مرد مکیم    در شاهراه الاه، ما راه و راهبریم

ما گردش فلکیم ، ما جنبش ملکیم    در عالم جبروت ، وزعرش در گذریم

این حضرت توو ناز این ماو سوز و گداز    در کوی عجز ونیاز چون کوه مستقریم

اندر محیط بقا ، مائیم و ما هیتیم    کشتی بحر وجود دریای پر گهریم

با این جلالت وشان ، در بزم باده کشان    بی اسم ورسم و نشان، چون خاك رهگذریم

از آستان شهی ، وز عرش بارگهی    خواهیم یك نگهی محتاج یك نظریم

شمس الشموس ازل کهف النفوس اجل    کز اوست عزوجل مابندگان دریم

سلطان ملك بقا یعنی رضا که قضا    بروی چو برد رجا، گفت ایمن ازقدریم

آنجا که جان احدازجسم یافته حد    ما راچگونه رسدتاجان به هدیه بریم

ای شع جمع وجود، خلاق غیب و شهود    درجمله بودو نبود، نور تو می نگریم

سودای عشق توام ، زدباز بر سر جان — چندیست کز سر و جان یکباره بیخبریم

رنجیکه از تو رسد، ما راست راحت جان — گر درد از تو بود ، نام دوا نبریم

چندی شراره بجان ازهجر بود ولی — الحمدنک زوصال یکشعلهٔ شرریم

ای عشق کن مددی ، کز عقل مانده شدیم — ای عقل دور مشو ، کز عشق برحذریم

عشق است و خونجگری ، عقل است و در بدری — از عقل در بدریم ، از عشق خونجگریم

گر خصم یاوه‌سراست باکی نه یارخداست — چون رو بسوی رضاست ما آیت ظفریم

قلب شکسته ما با آه نیمه شبی — دادند دست بهم نك منبع هنریم

ذکری زلعل تو بود دیشب بحلقه‌ما — امروز چشمهٔ نوش ، یا معدن شکریم

درهفت قبله دل، در هشت کعبه جان — چون ماه چارده‌ایم ، مشهور و مشتهریم

روباه بازی دهر. گرك آشتی سپهر — دیدیم و در حرکت اینك چو شیر نریم

یاضامن الغربا آخر غریب توئیم — یا مونس ضعفا ازضعف خسته‌تریم

(رفعت) بیاد تو دوش، درجوش بود و خروش — گفتا بگوش ، خموش ما بصره بصریم

تاهست شمس جمال اندر سپهر جلال — ازمهر حیدر و آل چون شمس جلوه گریم

****

بتی که سجدهٔ او فرض گشته بر اصنام — بطی بدست و بیکدست زلف عنبر فام

زدر در آمد و بنشست و خاست بست و گشود — زراه غمزه بیك عشوه مرغ دل در دام

هزار فتنه بپا کرده از یکی فتان — هزار پسته عیان کرده از یکی بادام

بچین زلفش صد چین و زیر هر چینش — هزار چین و بهر چین دلی گرفته مقام

بمهر چهرش صد مهر و ماه جسته پناه — زسین سحرش آمد الف بمرکز لام

هزار شوخی بنهفته در یکی نرگس — هزار مفتون افکنده در یکی آجام

دوصد کرشمه نهان کرده دریکی مژگان — هزار عشوه عیان بسته در یکی اندام

ز عضو عضوش پیدا هزار غمزه وناز — به بند بندش دربند بندگی ایام

بیاض رویش در تار موی مشکینش — چو آفتابی تابنده از نقاب غمام

شکر شکن لب لعل است یا بود کوثر ؟ — ختن ختن سر زلف است یا بود خم خام ؟

بسوز و سوز و نواز و گداز بگذارم | زنام پرس ویا ساز شادم از دشنام
بشارتی زبشیر صبا ازآن سر زلف | شنیده ام که بدل دوش داده بد پیغام
که‌ای بخون جگر خفته چند چون مجنون | بکنج سینهٔ صحرا زگردش ایام؟
در آبحلقه رندان وحلقه کش در گوش | بیا بخانقه عشق ونوش جام مدام
ببین هزار خم باده را بجوش و خروش | ببین هزار بت ساده روی کبك خرام
هزار دلبر افتاده در نشیب و فراز | هزار محشر برپاگه قعود و قیام
زتار زلف یکی، تابدار آمد تار | بچنگ آند گری چنگ و گوشه‌ساز مقام
بشور شحنه و شهناز بسته، راه عراق | یکی زصوت حجاز و یکی زنغمهٔ شام
اگر جنان جوئی این حوری است و این غلمان | اگر ارم خواهی بین پرپری در وبروبام
صنم پرستی اگر بین بساق سیم سمن | اگر صمد جوئی سجاده. سبحه، ذکر دوام
اگر چمن خواهی بنگر بسوی سبز خطان | اگر سمن جوئی این یاسمین و سرو خرام
حلال خواهی اگر، خون زاهدان ریا | حرام خواری مال ارامل و ایتام
اگر مریضی این گل شکر زچشمه نوش | اگر حکیمی بیمار نرگس است مدام
اگر که شیادی، شیداشو آستانه ببوس | اگر که صیادی‌ها صید بین و دانه ودام
اگر که شوخی باشیخ خانقاه نشین | که شیخ وشوخ تمام است وشوخ نیم تمام
اگر که کافری از جعد زلف یار بیا | پناه بر برخ ماه امجد الاسلام
فروغ مردمك فضل وبذل و علم وادب | فراغ خاطر هرنیك وبدزخاص و زعام
به برج سروری از آفتاب تابان تر | بوقت مهتری از ماه ومهر تافت لگام
گه سخایش از نکتهٔ کمال الجود | به بذل موجود از فضل میکند اقدام
کسی ندیده زیك شاخ صد هزار ثمر | مگر زنخل و جود توای نکو فرجام
کسی نچیده زیك شاخ میوه صد رنك | مگر زنخلهٔ طوبایت ای نکو اندام
کسی ندیده از او گو شمال الا تار | کسی نبوده بچنگش دچار. الا جام
نه عارف است یکی خوشه چین ازاین خرمن | که توشه برشد ازاین خوشه خرمن ایام
نه گرسلیمان، اندر بساط او زچه رو | پریر خان ملائك سرشت جسته مقام

مرا ادب کشد آنجا که جان نثار کنم چسان بتحفه برم جان کزوست این اکرام
نمود آنچه نمود وجود او بامن همان نماید ارواح نیز با اجسام
بمهد پرورشت پروریده شد عارف که مهد امن و امان است و کوی دار سلام
بزرگواران زین ذره پروری حیران خدایگانان زین بنده پروری خدام
نه من به تنها دارم بلعل، شکّر شُکر که صد چو من شده زین شکر تو شیرین کام
الا بگیتی تاهست نام لوح و قلم الا بهستی تاهست بود نام دوام
ترا همیشه بعشرت قرین شود گیتی ترا هما ره بهستی گذر کند ایام

## مستزاد

حاصل هستی من . مالك خشك و تر من داد گر داور من
ضابط ملك بقا . روح روان پرور من شمس من خاور من
روشنی بخش مه مهر رخش آیت نور مظهر کل ظهور
تافت خورشید رخش ناگه در محضر من سعد شد اختر من
صد هزاران دل و جان در ره آن لاله عذار بود افتاده وزار
آمد و پای نهاد او زکرم بر سر من نبود باور من
لب لعل نمکین را بشکر خنده گشود مهر آغاز نمود
حال گل جست زمن آن گل و آن دلبر من یار جان پرور من
عمر من بود که شد باز بمعموره تن؟ یا که آن سیم بدن
لعل گون باده زلب ریخته در ساغر من برده هوش از سر من
یارب این جلوه تو دادی برخ لاله رخان که همی تاب و توان
شب بر انداز گل من روز بر انداز بر من سر من افسر من
ای که زنجیر جنون بستی بر گردن عقل وی بر از عقل زنقل
هم بود عشق ثواب من و هم آذر من وین تن لاغر من
وقت آن شد که شفا بخشیم از رنج فراق طاقتم آمده طاق

لابه من نگر و ناله رحم آور من — وین تن لاغر من
یا بکش یا بکشانم بسر کوی وصال — خون من بر تو حلال
صبر تا چند بتا، آب گذشت از سر من — رحمی ای داور من
لیلی از عشق تو مجنون شد و شیرین فرهاد — داد از عشق تو داد
وانکه مجنون نشد از عشق بر ان از در من — ای ملك منظر من
ای پریچهره نه من مرغ سلیمان توام — عبد سلطان توام
تا بکی سوزد هجران تو بال و پر من؟ — ای سرو سرور من
الله این مردمك دیده بیناست مگر؟ — نخل سیناست مگر؟
لامکانیست مکین در افق منظر من — آنمه انور من
لوح گل در کف آن دلبر یا جام جم است — مصدر بیش و کمست
آی این گل بود آئینه اسکندر من — آیت اکبر من
هر که جان داد در این راه بجانانه رسید — چندی ار رنج کشید
آنزمان شد همه جانان زجان بهتر من — روح من پیکر من
لاله باداغ جبین سر زد از گلشن جان — خرم و شادروان
گوئیا داشت بدل داغ گل احمر من — جنت و کوثر من
ایکه گوئی چه بسوزم شوم آسوده زغم — خاصه در پای صنم
لیك بر باد دهد یکسره خاکستر من — زیب من زیور من
اعلم الله چه سریست در این نور جبین — چشم بگشا و ببین
لعل در وصفش جو از لب چون شکر من — بین در و گوهر من
یار اینست بیا دیده ز اغیار بپوش — رفعتا باش خموش
رحمت او شده یار همهٔ و یاور من — هادی و رهبر من

مرحبا ای کعبه مقصود خیل عاشقان
ای مقدس آستانت قبله گاه قدسیان

هم صفابخش قلوبی هم تو کشاف کروب
مأمن روح الامینی منشاء کهف امان

روضه رضوان سلاکی تو آیا رضوان ثمر
جنت جاوید جانی ایجنان جاودان

ایزمین سر بر فراز عرش سای ازاینشرف
ایمبارك بقعه زن پهلوی بر قبلهٔ جهان

هیچ میدانی کدامین شهریارت شد مکین
یا کدامین لامکانی راشدی اینك مکان

آنکه زد گوی سعادت را زمیدان ازل
آنکه سلطان ولایت را بدی روح روان

آنکه اندر کشور توحید یکتا بود و بود
حق شناس و حق جلال حق جمال و حق بیان

آنکه دست قدرتش در قبض و بسط اهل دل
پرده دار آمد گهی گه پرده بردار از میان

عاشقان و عارفان گشتند از دیدار او
کامکار و کام بخش و کامیاب و کامران

در تو خفت آنکس که از رخسار و دست و لعل او
یوسف و موسی و عیسی را فزودی قدر و شان

آنکه صالح را ولایت داد بر اهل طریق
تا نماید ناقة الله از دل سالك عیان

بحر رحمت در تو این نور سعادت را نهاد
کز تو انهار سعادت گشت از هر سو روان

نور سلطان ولایت را زمینت شرق و غرب
هم ز شرقت شد عیان و هم بغربت شد نهان

این نهان و این عیان از دیده ادراك ماست
ورنه وصف نور بالاتر از این اولی از آن

مظهر للغیر آمد نور هم ظاهر بذات
مظهر للغیر گفتم غیر کو؟ تم البیان

بر جمال ذوالجلال یار ما خود پرده ایم
عاشق ار معشوق خواهی پرده بردار از میان

پی چو بردی بر بیان قل هو الله احد
بعد از آن الحمد لله با حضور قلب خوان

رب هر دو عالمت ره بر صراط مستقیم
مینماید تا نباشی از گروه گمرهان

یافتی ای بقعهٔ سعد این سعادت از کجا؟
که زدی صد طعنه بر شمس الشرف در آسمان

چون سعادت یافتی نور علی اندر تو تافت
روشنی بخش ایمکان زان نور بر کون و مکان

لوح هستی چون مسجل شد بمهر مهر او
ماسوا بودند غرق حیرت و وهم و گمان

جبرئیل عقل حیران بود دم زد از منم
او نه تنها بل همه روحانی و جسمانیان

جمله حیران کز کجا و چیستیم و کیستیم
بلکه اینرا هم ندانستند خیل مدرکان

در سه ظلمت مانده کل ممکنات و کائنات
بود ظلمت نیز از تاریکی خود سرگران

ناگهان نور علی از روی سلطان ازل تافت وزظلمت نه‌نامی ماند باقی نه‌نشان
روشن آمد بزم و قلب انبیاء و اولیا جمله خلق ازتابش آن نورمطلق شادمان
مدرك آن‌عشق انسانیست نی جن‌وملك بل زمین وآسمان عاجزشدنداز حمل آن
کیست انسان انکه اندر کوی وحدت پا نهاد دید انوار علی را از جمال صالحان
گر سوی اعمال صالح بار یابی بنگری عشق ونور وحدت آنجا گشته باهم توامان
صالحی باید که بشناسد عدم را ازقدم مصلحی باید که صلح کل کند باجسم وجان
دیدهٔ باید که بیند وحدت اندر کثرتست چون یکی بیند نهد ازدوش این بار گران
گر بنورانیتش نشناختی مجرم شدی بعداز آن بشناسیش در هر لباس وهر زمان
بینی ازحسن حسن آنرا که درمعراج دید ازحجاب قرب وحدت خاتم پیغمبران
یا علی ای مظهر کل عجایب درظهور وی غیابت غایب اندرذات پاك غیب دان
آنکه راخواندی توسالح مست خاك درگهش بوسه گاه عارفان وسجده گاه عاشقان
نی همین رفعت زبان بند دزمدحت جمله خلق درثنایت قاصرند و عاجزند وبی‌زبان
دست ما ودامن بی دامنی ذات دوست جان نثارانیم این ماوین سروآن آستان
دست مارا گیرای کون ومکانراد ستگیر کن زرحمت یك نظر برماز پا افتادگان

***

بامر حضرت غوث زمان وغیب زمین زسبزوار بری شد روان عمادالدین
بسان روح که‌آید ز تن برون آمد زسبزوار بری شدچوجان بجسم مکین
بچشم مردم دانا مکان نمود چونور اگرچه‌داشت مکان‌در قلوب اهل‌یقین
به‌امر بود چواین‌هجرتش ز گفته دل به‌بحر رحمت‌پیوست همچوماءِ ومعین
گرفته‌اند بیك جام‌روح وراح قرار نشسته‌اند بیك برج مهروماه قرین
غرض زبعد ورو دعماد عرش سلوك بشادکامی پیوست هر که بود غمین
زبعد چندی پیکی رسید از محبوب که روبکاشان ده‌اهل فقر راتسکین
وزان سپس بسپاهان نمای‌روی،نمای بساط اهل طریق ازقدوم خودرنگین
که درسپاهان یکچند گاه دیو طمع ربوده بدزسلیمان‌عصرخویش نگین

چو مور لنك بجمع ذخیره داشت ولع — نمود زاین حرکت نام خویش را ننگین
نه در سپاهان هم در عراق و در کاشان — چنانکه دانی بود آنچنان و کرد چنین
زخوان رحمت برداشت زاد و توشهٔ راه — روانه گشت بکاشان و تازه کرد آئین
میان اهل سلوك آنچنان نمود سلوك — که مهربان پدری کرد با بنات و بنین
گرفت بزم طریقت زمقدمش رونق — سوی سپاهان بنمود اسب همت زین
چو جان بجسم سپاهانیان رسید و نمود — حیات بخشی بر خلق از لب شیرین
هزار نکتهٔ سربسته شد بخلق عیان — زلعل ریخت هزاران هزار در ثمین
بسوی ملك عراق از پی هدایت رفت — سپاه معرفت عشق از یسار و یمین
عراقیانرا شوری بسر فتاد ز عشق — که شرح آنرا باید کتابها تدوین
دو باره عازم ری گشت از عراق عجم — بکوی رحمت آمد برغم عنف دو بین
که چشم اهل طریقت زروی او روشن — بدور شمعش پروانه از یسار و یمین
زری دو باره روان شد برشت ز آنگل گشت — عیان ز مقدم او گشت لاله و نسرین
پی هدایت خلقی برفت و باز آمد — که تا دو باره وطن را کند چو علیین
چرا طمع نکند از هدایت و رحمت — که ذل من طمع و عز من قنع شد این
بیاد دارم روزی که در میان سخن — بیان نمودی با بنده از لب نمکین
که با فلانی زین پیش آشنا بودی — چه شد که یاد نکرد از مصاحب دیرین
سزد مصاحب دیرین کند ز رفعت یاد — چه پیش حضرت سلطان وقت گشت امین
رواست آنکه دو لب از سخن فرو بندم — که نیستم طمع از آن و نی طمع از این
هزار شکر بهر کس مصاحبت کردم — شدند ظاهر و باطن برتبه جای گزین

زاهل رتبهٔ ظاهر طمع نباید داشت
که بهر منصب ظاهر زوال کرده کمین

بصبح وصل مگو قصهٔ شب هجران | روا، نه‌تیر یقین بست بر کمان گمان
به پیش جانان ازجان وتن مگوی سخن | منه برابر باماهتاب تاب کتان
به پیش پادشه عشق دم زعقل مزن | که‌مرد زیرك کی زیره‌برد در کرمان؟
چه جای بازی بازاست درهوای عقاب؟ | چه جای حمله صیداست پیش شیرژیان؟
بمجلسی که‌بود عرش فرش وسرمده‌هر | بمکمنی که زمینش بود قرین زمان
ببارگاهی کش روح آدم وخاتم | نشسته‌اند مقابل برحمت رحمان
درآنمکان که در او فیض حضرت فیاض | یکی شدند دوئی را کجا بوده‌امکان؟
دگر در آنجادم از دوئی مزن‌هشدار | که‌یکه‌تازان‌بس مانده‌اند سر گردان
ولیك (رفعت) باصد هزار عجز وادب | که‌شرح هریك‌خواهد دوصدهزارزبان
بگوش من‌شب‌دوشین سرود کی غافل | مگیر مشکل، کن کار را بخود آسان
بچشم کثرت‌بین، ببین‌نه دیدهٔ توحید | بدین‌جمال دل‌آرای و این رخ‌رخشان
اگر بغیر خدا دیدی اندرین صورت | بسوی معنی توحید باز پیچ عنان
جمال حضرت صالح مرابس است‌ولیك | اگر خدای شناسی یك این‌ترابرهان
از آنزمان که نه‌پیوسته بودکاف بنون | الی کنون که بود دور خاتم دوران
زفیض‌وفضل و کمال وجلال‌وجودو کرم | زلطف ورحمت‌وانعام ونعمت واحسان
هرآنچه نازل‌شد برزمین نکرده‌صعود | بلی نگیرد فیضی که میدهد منان
نه قطع فیض کند کردگار از عالم | همیشه فیض‌ساری بوده‌بخورد و کلان
ولی وقت بود ظرف فیض در همه دور | اگرچه‌اوست‌همه‌فیض‌بخش‌وفیض‌رسان
غرض هرآنچه زافلاك جود شد نازل | برولی زمانست و صالح دوران
شنیده‌ام که‌دراینهفته نیك گفتاری | بخدمتش‌شدو گفت ای بدردها درمان
زمرحمت نظری کن بطفلکان نبات | که مانده‌خشك‌لب‌ازشیرابردر پستان
شود ز رحمت‌احسان‌کنی بجملهٔ خلق | نهی تومنت وآبی دهی به تشنه لبان
بروز دیگر بارید ابر مرحمتش | چنانکه آمد آسوده قلب پیر وجوان
عجب مدارکه هفت آسمان فرودآید | به یك اراده او همچو قطره باران

ایاولی زمان ای سحاب رحمت حق — تو بوده‌ئی وتوئی در همه نهان وعیان
چگونه‌مشرك گرده کسی‌پس‌ازتوحید؟ — اسیر وهم نشاید شد ن‌بوهم و گمان
نه‌کم ز طفل نباتیم از چه تشنه لبیم — خصوص‌در لب آب حیات وروح روان
به ابرفیض و کرم‌یك‌اشاره کن که‌زما — عطش ربوده قرار ومدار وصبر وتوان
کجارویم‌وچه گوئیم‌وبا که‌بتوان گفت — که‌مفلسیم وبکف‌صد هزارمعدن‌وکان
زخوان نعمت و رحمت امیدها داریم — که نیست‌خواهش ماراچوفضل‌توپایان
ولیك از در انصاف این سخن گویم — که‌نیست‌بهتر ازانصاف‌وصدق درمیزان
پس از شناختن نعمت ولایت تو — دوصد هزار جهان ودوصد هزار جنان
زپر کاهی کمتر به نزد اهل کمال — هزار شکر باین فضل و نعمت شایان
ولی جهان را بالمره ترك نتوان کرد — بهیچ نیز قناعت در این جهان نتوان
خصوص عالم پیری و خستگی بدن — ترحمی کن و ما را زخستگی برهان
گناه (رفعت) وعفو توای کتاب کرم — بود فزون بنویسم اگر دوصد دیوان
توآگهی که بجز درگه مروت تو — بهیچ در ننهادیم روی لابه کنان

***

جسم مربع بود طلسم مثمن — شش جهت اورا چوهفت خوان مزین
یك دو سه روزی بچار میخ طبیعت — هوشن هوش‌است پای بسته چوبیژن
دختر ترکی ز خانواده رفعت — میدهدش توشه ای بکدیه زرو زن
تا که خروش سروش عقل بکاوس — آمدو کرد آگهش زر سم و ره و فن
پس خبر آمد بسیستان حمیت — رفت بها ماوران ظلم تهمتن
قوت تدبیر عقل و همت تقدیر — گشت بهم همسر و همال وهم آون
کرد خلاصش ز چاه محنت ایام — هست‌مراین پنج پنجه پنجه ذوالمن
حال من اینست کو تهمتن دوران ؟ — حیرت را مانده ایم دست بگردن
دیدهٔ این گرد گرد گنبد دوار — دیده بسی روزگار از دی و بهمن
هرگز نادیده اینکه دیده دانش — رو به خطای نظر کند که دیدن

این بدن آخشیج نام مرکب شد چو ز انوار جان دانش روشن
بیند و داند رموز حاضر و غایب میشنود گفتگوی ناطق و الکن
پهنهٔ مهتاب را چه دور و چه نزدیک؟ تابش خورشید را چه دشت وچه دامن؟
صفحه شطرنج را چه شاه وچه فرزین؟ عرصه اقلیم را چه بام و چه برزن
پاك نژادی که راد زاد ز مادر پرورش دایه کمال بدامن .
انسان بحریست بیکرانه و پایان انسان . دیوان و دفتریست مدون
جوهر فرد بسیط و گوهر سر مد کان کرم راست اصل منبع ومعدن
با همه قدر و شرف چوشد متمایل گلشن او را بود موافق گلخن
آری چون شد قرین بشاهد اقبال آید بر دست فضل او را مأمن
گاه دهد غوطه اش بچشمه حشمت گه دهدش در سرای عزت مسکن
بر کف رادش نهد زمام سخاوت گه ز شجاعت کند . بجسمش جوشن
دید چواز هوش وعقل ورأی وفتوت بخشد بر جسم هوشیاران هوشن
دید چویکسان به پیش طبع بلندش قطره و دریا و دانه خوشه و خرمن
دید چو در بزم و رزم وعزم مراورا خسرو پرویز و کیقباد و پشوتن
روح دگر بخشدش ز قوه دانش تا شودش سر هر ترانه مبرهن
نام نهد آنزمانش . . . . . . . . . پس بخراسان بختش آرد مأمن
گوید نك این تو این منای محبان این تو،این کعبه،اینت وادی ایمن
محرم شو بهر طوف درگه شاهی کامد فرش چو عرش پاك مهیمن
بنده او باش تا بدر گهت آید بنده شرمنده طوس و نوذر و بهمن
قبله حاجات کائنات ز حاجت کرده بدین خاك آستانه نشیمن
طوف درش را نموده است برابر ختم رسل با طواف حضرت ذوالمن
معنی اسما ز بارگاه مسما گشته در این بارگاه قافله افکن
حضرت شهزاده رکن دولت و ملت گرنه ترا بود روح دانش در تن
زنده ز تدبیر تست آنکه بتدبیر کرد برون کوه را ز روزن سوزن

آنکس داند رموز نکتهٔ مرموز ‌ ‌ کاید واقف ز راز چرخ کهن ون
آخر سالیکه زهره محترق آمد ‌ ‌ شاد شود قلب غم،مراست معین
واهب دل زد بدیر سینه چو ناقوس ‌ ‌ سوی کلیسا نهاد روی برهمن
گفت که عیسی رسد زچرخ چهارم ‌ ‌ باغ جهان پر شود زلاله و لادن
والی والا خدیو ملك خراسان ‌ ‌ ای بچراغ عطا فتیله و روغن
رفعت کی لب بمدح غیر گشاید ‌ ‌ گرچه مرا وراست چشم غیرندیدن
یعنی مدحی نکرده بهر زر و سیم ‌ ‌ این بودش داب ورسم ودانش‌ودیدن
لیك گر اورا بنان شود ز سرا پای ‌ ‌ پا تا سر گر زبان شود ز بن وبن
می نتواند ز صد هزار هزاران ‌ ‌ یك صفتی از مدایح تو سرودن
حال سه سالست بیش و کم که‌در ایران ‌ ‌ تنها بی سر فتاده سرها بی تن
رفت بباد فنا هزاران ناموس ‌ ‌ خالی شد ای بسا خزانه و مخزن
غوغا رفت از ثری بسوی ثریا ‌ ‌ شورش و بلوا ز ری رسید بلندن
اول از جود و لطف قبلهٔ هشتم ‌ ‌ شمس هویت امام ثامن و ضامن
آنکه نبودی اگر ارادهٔ ذاتش ‌ ‌ کون مکون کجا شدی متکون؟
وآنگه از رأی و دانش تو خراسان ‌ ‌ امن چنانشد که گفت کیوان‌آمن
از پی آن گفتم این قصیده که دانی ‌ ‌ قدر تو افزون بود ز رتبه گفتن
باد نبستم در این چکامه بچنبر ‌ ‌ آب نسودم در این بدیهه بهاون
نیست‌زمن‌درخور این‌صفت که‌باغراق ‌ ‌ زین زرین بر نهم بکوههٔ توسن
تا که در آئینه جمال و جلالی ‌ ‌ هست عیان صورت صفات محسن
تا اثر از فعل در تمامی ذرات ‌ ‌ ذات وصفت‌ثابت‌است‌ومضمر و مدغن
روی تو در آینه جلال هویدا ‌ ‌ بزم تو از پرتو جمال تو گلشن

فعل تو سر مشق نادران زمانه
باد . که ماناتو، نادر است به‌ازمن

***

ای من . از ما مجوی ، ما مأمن — بی‌ما. مأمن‌مجوی از ما . ای‌من

ایمن کی میتوان شدن‌زمن و ما — تا نزنی پا ز جان بدامن ایمن ؟

بشکن‌وبفکن‌هرآنچه‌شاید وباید — بایدوشایدهرآنچه‌بفکن. بشکن

پاك بشوتن ، زنقش نفس پرستی — زن نفسی مردوار، همچو پشوتن

بهمن اسفندیـار وار ، میارای — دار . فرامرز کش بکین تهمتن

مردمی از مردمان دیده بیاموز — تا که شودخانقاه چشمت مسکن

نائرهٔ نـار را بنور نظر بین — دایـرهٔ عین جز بعین میفکن

سفله‌پرستی‌مکن. که‌خویش پرستان — ماشطه‌گانند سفله مرد. بزی زن

دامن پاکیز گان . پلاس بگردن — لولی دوشیز گان . لئال بدامن

راس بزرگی‌وهش به نزدهشیوار — ورنه دو پا را نپاید ار همه پیون؟

نخل بزرگی چوبار بخل‌برآورد — تابشود خشك! زین‌ریاضش‌برکن

بخل وبزرگی‌بویژه جمع‌نگردد — آب مریزاد کس، بجوشان‌روغن

این‌عجبم زانکه دانش‌توبهرشهر — شهره شداز گفتگوی نغز بن‌وبن

باهمه همچون چغانه‌ای، که‌ندارد — گوشی‌بر گفتهای خویش‌شنفتن

هیچ شنیدی که هست این مهسیم. — آری. اما کجا شنیدن و دیدن ؟

اینك،خوان‌تو گشته‌جمله نشابور — مهمان را پرسشی‌سزا . و رسیدن

شایداین‌میهمان‌شهیست، که‌نازش — باید از جان دل بناز کشیدن

ورنه گدائیست‌شاه را چه کم آید — بااومهری کند ،چوهوربه‌معدن؟

محتشما. حشمت و جلال نگهدار — تا چو سلیمان بباد . رانی فرمن

خشك‌چرا اینقدر؟طری‌وتری کو — گلشن ارخشك باد. باری گلخن

هیچ‌شنیدی که داده را نستانند؟ — دیدی از هیچکس‌نداده ستاندن ؟

پنجه مپالای روزوشب به طبر زد — کشور تن را مده بدست طبرزن

ها.هله بگشای گوش‌تا که بگویم — رازی . کاید بکار ماندن ومردن

برتو. مراین روزگار دیر نپاید — پایه پایان ببین و کاخ نهادن

چند تنی همچو کرم پیله بتن تار؟ — پرون شو. را بمان زمانی کم تن
روی و کف و دل، گشاده دار کزین سه — بتوان هر بسته را بروی گشادن
گشتم و دیدم بپای و دیده عبرت — هند و دیار عرب ممالك ارمن
با همه دانشوران و خیل پزشکان — پارسی و پارسای وجوجی وجوجن
بودم در سومنات و دیر و کلیسا — همسر رهبان و همنشین برهمن
باهمه شهزادگان وخیل وزیران — بـا همه صاحبدلان رند ونکوفن
بودم، ارسود وارزیان بشب وروز — پاك نپالوده یار، گلخن و گلشن
پندی دارم زپیر پاکدلان یاد — بند، هر آنرا که نیست پندنیوشن
گفت که از بیدسار. کم جو، آبی(۱) — سفت: که ازشوره زار کم جو، لادن
از تره، هرگز نرسته است سپرجل۲ — از پره۳ کس را نبوده چشم سپرغن
خاره نگردد عقیق. گل نشود خار — یاره۴ نیاره۵ ستین وساره برنجن۶
آنرا کاید نژاد وزاد. ز رومی — زنگی ناید بخوی وروی دژآهن
زاغ سیه، کی سپید گردد چون باز؟ — باز نسازد بصید صعوه نشیمن
هرمگسی را، حلاوتی بدهن نیست — هرچکسی۷ را نه فر مرغ شب آون۸
جمشید آسا کشید سر زره آنرا — کو نه چو خورشید بد بدیمن و دامن
باورناره، زمن کسی بشگفتی — گویم گر اینسخن بشاخص و شاخن

---

(۱) آبی. گلابی

(۲) سپرجل. سپر غم. بمعنی مطلق گلها را گویند مخصوصاً ریحان

(۳) پره معانی زیادی دارد در اینجا بمعنی برك کاه است

(٤) یاره نیز بمعنی برنجن است که ذکرمیشودو یارق معرب آن است بمعنی طوق گردن نیز آمده

(٥) ساره بر وزن باره نوعی از فوطه و چادر باشد بمعنی پرده هم آمده است

(٦) برنجن بروزن قلمزن حلقه‌ای باشد از طلا ونقره وامثال آن که زنان در دست و پای کنند آنچه در دست کنند دست برنجن و آنچه در پای کنند پای برنجن خوانند

(۷) چکس بر وزن قفس. برهان قاطع چکس را بمعنی نشیمن بازوشاهین وچکاسه را بمعنی لاك بشت ثبت کرده است

(۸) مرغ شب آون. شباهنك. مرغ حق.

کامد بر من چهار ماه . بل افزون — تا بنشا بور داشتم خور وخرون

پور شهنشاه نورنیر دولت — فتح السلطان و سلطنت را هیمن

آمد عارش که بر غریب نوازی — بگذرد از کبر و بسپرد ره دیدن

یا بفرستد بشهر نایب خود را — یا یکی از چاکران چه رندو چه کودن

یا گلی از بوستان خویش فرستد — تا که شود خار زار بزمم گلشن

یا که بخواند مرا دمی و بداند — تا بچه راهیم و داب و دین وچه دیدن

یا بشب عید و روزهای مبارك — یادی آرد ببرك سبزی از من

ها. نه گمان اینکه زین سخن ز بی نان — بر خود پیچده ام ،چوارقم و ارغن

ورنه بدان یکخدای کز برامرش — هستی هر هست شد پدید بن وبن

در بر من جامه ، ارپلاس ور اطلس — بر سر من تاج یا که سنك فلاخن

خازن گنج قناعتم من و دارم — بر کف مفتاح قفل وقفل مهیمن

گویم چون اینچنین درخت نشاندی — بر نبری . یاد دار گاه نشاندن

گیرم آموزگار تست فلاطون — یا که ارسطوت پرورانده بدامن

گویا پرسیده ای مرا زکسی کو — گاه گزیدن نداشت غیر گزیدن

ماربه ازیار بد. چه زشت چه زیبا — بار چنین یار را مباد کشیدن

(رفعت) بیهوده گوی نیست، بخود باش

کامد این مرغ را ، زمان پریدن

سرفرازان را بدار عشق آمد سرفرازی — پاید ار ارسر بدار عشق کوبی سرفرازی

***

ایدل ارخواهی دل ازمهری منور داشتن — باید اول مهر را بامه برابر داشتن

روشنی خواهی سوی روشندلان بایدشتافت — تاتوانی ملك ظلمت را مسخر داشتن

درمیان چارموج وشش جهت درپیچ وتاب — غرقه را هر گز نمیشاید گلوتر داشتن

---

(۱ ار قم مار

(۲) ارغن . ارغنون

خضر وقتی باید ونوح زمان وصالحی — تاتوان محکوم خوداز بحرما برداشتن
احمدی باید که اندرمجمع جمع الاحد — افکند گه، پرده گاهی پرده‌را برداشتن
مرتضائی را سزد تابر قضا وبر قدر — هر قضائی را اگر خواهد مقدر داشتن
اینکه میگویند درظلمت بجوآب‌حیات — هست سری آشکار آن به مستر داشتن
گنج بی رنج و گل‌بی‌خار وصبربی‌فرج — ار کسی گوید نشاید هیچ باور داشتن
درجهان جان،ترا جانی و جانانی نهان — گرعیان گرددزجان‌دل بایدت برداشتن
ای خلاصه‌آفرینش‌شوخلاص ازاین‌مناص — تابکی ای‌مرغ زیرك پرز گل پرداشتن
حسرت‌وآمال‌همچون گل‌به‌پربال‌تواست — زین‌دو بگذر تاتوان برچرخ معبرداشتن
عاشق یاری سبك باری ترا نبود بدوش — باسبکباری توان از یار یاور داشتن
ایکه‌اندربند پیوندی چه دل‌بندی بغیر — عین شو تاازنظر منظور منظر داشتن
دلبرت اندر بردل . دل بر دلبر چرا — ازپی دلبر نظر بربام و سردر داشتن؟
آشنای نوح شوآنگاه در کشتی نشین — ورنه‌غرقی بادوصدسکان ولنگر داشتن
ازدم عیسی‌وقت‌ارزنده گشتی‌جان‌بری — زنده کی باشی‌بجانی همچواستر داشتن؟
گر زسلطان ولایت روح قدسی بایدت — باید از نور علی دل‌را منور داشتن
ناقه‌صالح چو گشتی کوه تن‌بگذار زود — طفل نوزاد ترا باید نکو برداشتن
ناقه را گرپی کند این‌قوم‌جاهل‌نی‌عجب — این عجب کاندر پی نوزاد سربر داشتن
ار بچنك آرند اورا ایمنند ازهر عذاب — سود . می‌ندهد پشیمانی‌به تسخرداشتن
صالح آگاهست گردانستی‌ایشان‌نادمند — خواست‌ایمنشان‌از‌این‌غوغای‌محشرداشتن
زادهٔ آن‌ناقه عکس جان‌پاك صالح‌است — وان‌خران‌بین ازقفایش‌اسب‌واستر‌داشتن
صالح وموسی وعیسی درهمه دور وزمان — هست‌وخواهد بودبایدچشم دیگرداشتن
مریم نفس تواز روح‌القدس شد حامله — عیسی جان چند اندر بطن مادر داشتن
خون‌شوواید‌ل‌بدامان‌ریز ازمجرای‌چشم — لب‌چراخشك ودوچشم ازغم‌چراتر داشتن؟
نی‌ترادادند‌آندولت که اندرعرش‌وفرش — میتوانی زین‌وآن بالین وبستر داشتن ؟
نی‌ترادادند آنقدرت که در ملك وجود — میتوانی خلقت موجود دیگر داشتن ؟

نی‌ترا دادند آنقدر وشرف کز ماسوا  میتوانی خویش را صدبار برتر داشتن؟

نی‌ترا کردند مسجود تمام کائنات  گرچه نتوان سجده جز بر ذات داور داشتن؟

نی‌تو بودی آنکه شهد وصل حق بودت بکام  یادناید مرترا از قرب ساغر داشتن؟

قرنها بودی قرین عالم سرمد چرا  چون فراموشت شد آن قرن مقرر داشتن؟

تو نبودی آنکه باروی نکوی خویشتن  عشق ورزیدی پس از معشوق دیگر داشتن؟

می‌مکیدی گاه لعل لب ولی بی‌لعل لب  سر بزانو داشتی بی زانو وسر داشتن؟

گه زچشمان میفشاندی اشك تر بی چشم واشك  گاه در بر میکشیدی خویش بی بر داشتن؟

ساقی وجام ومی ومعشوق خود بودی نبود  جز تو کس بادلربائی دل پر آذر داشتن

لامکان بودی ودر کون و مکان بی این وآن  داشتی در صدر جا، بی صدر ومصدر داشتن

حالیا درخاکدان می بینمت باخاکیان  جای اندر باد وخاك وآب وآذر داشتن

درلباس خاکیان دارد کنون جای ومکان  آنکه می باید که ازاللهش اکبر داشتن

آیت اکبر ولی الله اعظم مرتضی  آنکه خواهد ذات، ازاوصاف اوفر داشتن

آنکه ذاتش رابغیر ازاحمد وغیر ازاحد  می‌نشاید همقرین وقرن وهمسر داشتن

آنکه اندروصف قدرش هر که خواهد دم زند  قدرت حق باید و بطن پیمبر داشتن

واجب بالذات اگر نبود کسی غیر ازخدا  هست واجب واجب بالذات دیگر داشتن

چون دوئی کفر است جز یك واجب بالذات کو  با وجود او چرا لفظ مکرر داشتن

ممکن واجب نمایش خوانم و گردم خلاص  خودچرا باید بزعم خلق کافر داشتن

بنده اش خوانم خدارا، لیك اگر او بنده است  پس خدا را می‌نباید بنده دیگر داشتن

یك قدم بردار و اندر عالم وحدت گذار  گرچه بس سهلست سخت آید قدم بر داشتن

ای مسلمان پس چرا قول پیمبر نشنوی  بامقامی برتر از سلمان وبوذر داشتن

چون کمال حضرت توحید شدنفی صفات  واجب بالذات رانتوان که باور داشتن

پس بجز ذات علی و غیر آیات علی  بهر اثبات علی نتوان سخن سر داشتن

برتر ازممکن فرودواجبش دانم که نیست  زین دو بیرون ثالث دیگر مصور داشتن

همچو امر بین امرینست درتفویض وجبر  این بودمعنی یك تیغ دو پیکر داشتن

یا علی ای قلزم توحید دریای وجود ‌ ‌ عرش حق را باید از فرش توزیور داشتن

چون توئی مجموعهٔ علم کتاب مستطاب ‌ ‌ انبیارا باید از مهر تو دفتر داشتن

تا تو سلطانی، بفرق بندگان در گهت ‌ ‌ جبرئیل قرب باید چتر و شهپر داشتن

چون تو سلطانی گدایان درت رامیسزد ‌ ‌ فخر بر فغفور و بر خاقان و قیصر داشتن

تا تو سلطانی بملك سرمد شهر شهود ‌ ‌ بایدت از لی مع اله بر سر افسر داشتن

تا تو سلطانی غلامان خدا خواه ترا ‌ ‌ در خدا و بندگی باید مخیر داشتن

ای جلال الله ای سلطان اقلیم جمال ‌ ‌ اسم اعظم از تو باید ذات و مظهر داشتن

کی تواند کس کند یك وصف ز اوصاف بیان ‌ ‌ گر کتاب آسمان را جمله از بر داشتن

بهر دفع چشم بد از نور رویت آسمان ‌ ‌ باید از اختر سپند، از شمس مجمر داشتن

تو جنان جان جانان جهانی یا علی ‌ ‌ از رخت باید بهشت از لعل و کوثر داشتن

صالح از نور تو آمد نوربخش انس و جان ‌ ‌ باید ایدل ملك را زان نور انور داشتن

صالح ملك ولایت مظهر نور علیست ‌ ‌ سر سلطان را سزد اینگونه مظهر داشتن

صلح کل کردم چو دیدم نیست جز نور علی ‌ ‌ عبد صالح گشتم از جنك دوئی بر داشتن

عبد صالح باش تا از صلح کل بوئی بری ‌ ‌ دانی آنکه چیست آئین قلندر داشتن

چون بملك فقر و فخری پا نهادی میتوان ‌ ‌ از سواد الوجه فی الدارین احمر داشتن

فقرها چون آب حیوانست و صالح خضر وقت ‌ ‌ صلح کل ظلمات کو عزم سکندر داشتن؟

گر نبد نور علی بر خضر و اسکندر دلیل ‌ ‌ جای در ظلمات باید تا به محشر داشتن

جبر، نی تفویض نه امری میان این و آن ‌ ‌ عشق را باید در این دریا شناور داشتن

سکه سیم سعادت زن بنقد قلب خویش ‌ ‌ تا رواج شهر سلطان از چنین زر داشتن

ز سرادقات جلال زد . چو قدم بملك جهان جان
زقمیص ذات‌وصفات‌شد . بلباس‌آب و گلش مکان
چو قدم بمنزل آب و گل . زند آفتاب جمال دل
همه‌جان‌ودل‌شود‌آب‌و گل.همه‌آب‌و گل‌شود‌انس‌وجان
ز تجلیات جمال او . ز تجملات جلال او
نگر از قد وخدوخال‌او . گل وسروولاله وضمیران
نغمات بلبل شوق من . شکند طلسم غیاب را
چه ز نور طور حضور او . نگرد مظاهر مستعان
نه بسوی گلشن جان رود . دلم از خیال جمال تو
نه بخواب تا برهد ز غم . شود از لقای تو شادمان
بگشای بند نقاب را . صنما ز چهره خدا نما
که ز آفتاب رخت. توان،رسدم براین تن ناتوان
چه سفر بعالم‌جان کنم ؟ که‌توروح‌وجان مسلمی
بچه روهوای جنان کنم ؟ که رخ‌توهست‌مراجنان
می عشق را بسبو کنم،سوی شهر عشق تو رو کنم
ز سبو روان بگلو کنم . ز گلو بمملکت روان
نه بغیر عشق تو مذهبی،نه بغیر روی تو مطلبی
چه بطعنه باز کنم لبی . ز پی مذمت دیگران
بکلیسیا و حرم ترا . طلبم که مقصد من توئی
نه ازاین‌مراست‌تحشمی . نه تفقدی بودم بدان
سحرم پیام سفیر دل . بسرود کای گل باغ جان
سوی گلستان وصال‌من . زچه روی می‌نشوی‌روان
تو بشاهباز قدم کنون . پی همدمی شوو محرمی
نه چومرغ‌خانه که هردمی دم‌آب جویدوریزه‌نان

چه کمی تراست ؟ چرا کمی ؟. زچه پای بند تکلمی ؟
تو کلیم طور ترنمی . ز کف تو شمس شود عیان
خط وخال صورت کل توئی. خم وجام وساقی ومل توئی
غرض از تمام رسل توئی . تو کتاب جامع غیب دان
بطلسم جسم فتاده من . تو ز رسم اسم کناره زن
بمیان ما وتو یك سخن . که تو بی کنار مجو میان
چو مشعشع ازتو شعاع شد . زشعاع وشعشه در گذر
چه بنور وظلمت خویشتن. شب وروز آمده چون شبان
ازلیت از تو قوام جو . تو قوام جوی ز لم یزل
ثمری ز نخل ازل ترا . نرسد ز سود و نه از زیان
ازل و ابد همگی فنا . ز فنا مجوی دلا بقا
که هر آنچه هست زماسوا . بسوی فنا شده گرم ران
نه فنای ذات بود غرض. که تو جوهری و فنا عرض
غرض از فنا بودم عوض . ز تغیرات زمان زمان
**بشکن قفس نفسی بزن . که تو شاهباز هویتی**
**زچه یاد نایدت اندکی . نفحات گلشن آشیان؟**
من و مهر ماه جمال تو . چه جمال تست جلال من
تو منی که ما و تو از کجا . رود اعتبار گر ازمیان؟
نظری بچشم خدا نگر . بوجود بین نه بما نگر
بدرخت باغ وفا نگر نه بباغ . بین تو بباغبان
همه رنگ میوه بباغ بین . همه رنگ می به ایاغ بین
بفشار بهر سراغ بین . چه بغیر آب شود عیان
غرض ای که جان جهان توئی. غرض اززمین وزمان توئی
گل گلستان عیان توئی . بتو دور میزند آسمان

تن تو چو ناقه تو صالحی . بکتاب ناطقه شارحی
مگذار بیهده طالحی . زندت بناقه تن زیان

**بعلو همت خویشتن . بشکن بهم بت و بت شکن**
**چه دهیم گوش بهرسخن ؟. چه شویم آلت دیگران؟**

**نه تمام سوز و نه خام شو. نه اسیر دانه و دام شو**
**نه زجا بغلغل عام شو. نه خواص را ز نظر بران**

رشحات ابر وجود را . بنگر بگلشن رفعتی
بعلامت آورم آیتی . که زبان بدل شده ترجمان:

**تو خلاصهٔ همه ماسوا . چه بماسوا بری التجا ؟**
**کثرات و هم چو شد رها. تو به نقطه باز رسی بدان**

چه تعینی شود ت قرین (زهز ارلونی ورنگ بین (۱)
زیکی خمست صدا اینچنین) همه تیرهاست زیک کمان

هله تا ز عرش بقا رسد . سوی فرش طنطنهٔ لقا
هله تا ز برم صفا رسد . بسپهر نعرهٔ قدسیان

همه دور دور موحدان . چه در اینمکان و چه لامکان
نرسد بگوش در این جهان بجز از ترانهٔ عارفان

شب عاشقان همه روز به . رخشان سپهر فروز به
دلشان بساز و بسوز به. ز وصال سرخوش و شادمان

***

راستی آمد چو تیر و کجروی آمد کمان
بگذرد تیر از کمان چون گشت با هم توأمان

کج نهادان را نیاید راستی اندر نهاد
هم نیاید راستان را کجروی اندر گمان

نزد اهل حال حالی هست چون امر محال
راستی از کجروان و کجروی از راستان

(۱) دو باره در پرانتز در دیوان اصلی خط خورده و باطل شده بود ولی محض اینکه بیت ناقص نشود عین آنرا چاپ کردیم - .

اندر آن میدان که سربازان وحدت صف کشند　　صدق سردار است ودل سالار و غیرت پهلوان

جمله را خود عنایات خدا باشد بسر　　تیغ همت بر کمر، از آه دل بر کف سنان

قامتی همچون کمان دارند ازتیر نظر　　بی نشانی را همی سازند ازبینش نشان

جوشن تقوی ببر، ز الطاف یزدانی سپر　　از اطاعت مرکبی آرام اندرزیرران

تا کمند طاعت افکندند بر بازوی راست　　پای مردی راسرافکندنداز گردن کشان

خنجر بهرام بگرفتند از سوز جگر　　دربر از آه سحر گاهی نموده گستوان

گوی سر افکنده یکسر در بیابان رضا　　هست از تسلیم اندر دست ایشان صولجان

صیقلی سینه را بستند چون چار آینه　　تا نماند هیچ رازی مخفی از این بیدلان

آری آری چونکه صیقل خورده دل ازچارسو　　کی شود پوشیده ازوی رازهر خردو کلان؟

گوئی از آب و هوا و باد و خاك دیگرند　　مصلحت را چندی افتادند در این خاکدان

ایخوشا آن سرخوشانی کزدو چشم مست یار　　مست ومخمورند و فارغ از همه سودوزیان

از برای طاعت حق حاضر وغایب زخویش　　کز وجود هستی خود نیز گشته سرگران

کاشکی مارا ازایشان بود یك رك دربدن　　تابجوشد خون زدل جاری شودازدیدگان

الله الله! ای گرفتاران دنیا الحذر　　ای غریقان هوی و کبرو نخوت الامان

**دست ازحسرت خدا! تا چند بر سرچون مگس؟　　چشم از حیرت الا تاچند بر خوان شهان؟**

کی شود یارب که ما را مژده لاتقنطو　　از زبان حضرت جانان رسدبر گوش جان؟

کی شود ازبعد قتل قبطی ورنج فرار　　گوسفندان شعیب عقل را آیم شبان؟

سینه را چون سینهٔ سینا کن از موسی دل　　تاید و بیضا شود از جیب لاریبی عیان

چون ز اطمینان زن نفس تو آمد حامله　　بر تو گردد نار نور وظلم عدل این رابدان

دعوت فرعون، نفس دیگران را لایق است　　آنکه ازفرعون نفس خویشتن یابد امان

گر سلیمان نیستی از رب هبلی دم مزن　　برسلیمان سود وبردیو این سخن دارد زیان

خاتم دل را بدست آور که از فرمان تو　　سر نپیچد وحش وطیر ومارومورو انس وجان

مریم آسا حاملهٔ عیسی شواز روح القدس　　عیسی آسا بر فراز چرخ چارم شو روان

تاکی این یك سوزن هستی شود مانع زراه　　کو بدرد خرقه پیران شیخان جوان؟

این مکرر دیدن روز و شب آخر تا بکی؟
دل ترا نگرفت زین بیداری وخواب گران؟

امر آمد کاندر این گردون مکرر کن نظر
تا ببینی قدرت حق را ز سیر اختران

سیر آفاقیست اندر سیر انفس . ران فرس
انفس و آفاق را در خویشتن بین جاودان

ای مقیمان سر کوی محبت! همتی
بلکه ما را نیز ره بخشند در این آستان

ای خدا آخر دلم خون نشد ندانم از چه رو
مرغ جان ما نیارد هیچ یاد از آشیان

ایحقیقت آشنایان در بیابان مجاز
مانده تنهائیم وره نا امن و در ره رهزنان

میکند طغیان جنون عشق کو زنجیر صبر؟
دل سر پروازه دارد سوی کوی دلبران

میتوان آب جنون را بست اندرجوی صبر
لیك تا وقتی که او را ره نباشد در جنان

اشك مجنون شد روان، پای شتر در گل نشست
لیلی اندر محمل ومیسوزد از غم ساربان

ترك سر باید دراین ره . گر نکردی پا منه
این ره عشق است اندر هرقدم صد امتحان

چونکه باجان جهان بگرفت جانت اتصال
بینی ودانی ایا دانای راز آگهان

حضرت معشوق مطلق جوهر فرد بسیط
گشت در ترکیب روح وعقل وجان ودل نهان

شاهد ذات خدا شهد مناجات الاه
هر دعا را استجابت واسطه فیض جهان

حضرت حجت ولی عصر روح عقل کل
کام هر ناکام وهر ناکامی از وی کامران

گر ببازو حرز نام او نبندد کائنات
گم شود از کون او یکبارگی نام ونشان

از فروغ آفتاب روی او شمس حیات
از شعاع طلعت اومهر هستی مه فشان

آبروی آفرینش بحر سرمد نهر دل
گوهر علم وحیات وقدرت وروح روان

آفتاب روی ماهش گر نهان نشد درحجاب
برتن هرذره نور روی اوبخشد توان

دست دست اوست خواه اندر فلك یا در ملك
حکم حکم اوست یا اندر زمین یا در زمان

بی رضای او قضا را نیست قدرت در عمل
بی قضای او قدر را نیست ره در عاملان

بیولای او نباشد هیچ شیئی را حیات
کام بخش امروز لعل اوست اندر بحر و کان

ای شهاب ثاقب شست خداء ایدست حق
ای گدایان تو شاهان زمین و آسمان

ماحجابیم ارنه خورشید رخت را، کو حجاب ؟
رحم کن شاها ! حجاب غفلت ما بردران

عیسی آسا ازلب لعل روان بخشای خویش
مردگان انتظار عشق را بخشا روان

ای نقاب آفتاب عارض حسن و جمال — ای جلالت باجلال ذوالجلالی تو امان
غیبت صغری و کبری تو اندر جان جسم — آشکار است و نهان بر عاقلان و جاهلان
پای جان پیمای از افلاك غیبت نه برون — دست گیر،ای دست‌قدرت زین‌زپاافتادگان
پرده غیب الغیوبی چند برروی شهود؟ — آفتاب لایزالی در ازل تاکی نهان؟
بحر سرشار هویت . چندپنهان زیر کف؟ — درصدف ای گوهریکتا چرا کرده‌ی‌مکان؟
از پی تجدید عهدای ساقی بزم الست — پای از صدر بلی جان‌هشته‌اندر آستان؟
قوه قدسیه از امر تو در روح القدس — مقصد اصلیه عالم زجودت شد عیان
شرمم آید باتمام شهوت و نفس وهوی — آورم اسم ظهور غیبتت را بر زبان
باوجود آنکه جزشخصت نباشد روح‌بخش — جحت نوعیه قائل گشته بعضی گمرهان
حل‌این اشکال کن‌بنمای کشف این حجاب — هر کراخواهی‌بخوان‌وهر که‌راخواهی‌بران
ختم کن(رفعت) که بحرطبع آمد موج زن — نیست پایان سخن‌پیدا چوناطق گشت‌جان
هر که داند آشنا دربحر معنی آگهست — زاین سخن کودیده خواب‌پیل‌درهندوستان
قافیه گرشد مکرر سامعا از من رواست — چون مرا بردند ازخود بانگاهی مهوشان
تابود هستی ذاتت شاهد هستی ذات — تابود یاد تو ذکر مجمع روحانیان
تاجلال ذوالجلال آمد عیانت از جمال — تارخت شد نور بخش زمرهٔ قدوسیان
تازند ( رفعت ) زمهرت رایت اقبال ونصر — بر سرایوان کیوان در صف کروبیان

فیض ولطف و جود و احسان و عطایت روز و شب
دشمنان را مستعار و دوستان را مستعان

بعد از این قصیده تقریبا ده صفحه ازنسخه خطی بریده شده وبعد غزلیات نوشته شده

***

توای‌دل‌ازتجلی کوه‌جانراطورسنیا کن — یدوبیضاعیان ازجیب لاریبی‌چوموسا کن
ظهور کوکب‌مهراست،همچوماه‌طالع‌شو — بافلاك‌معانی بعدازاین‌منزل‌چوعیسا کن
اگرتخم امل کاری،بیاشخم اطاعت زن — وگرمحصول‌خواهی‌خرمن‌ازتحصیل‌تقوا کن
گل‌باغ مرادی.داغ دل از نامرادی‌جو — درخت قدس بالی ریشه در کاخ معلا کن

نمیگویم بسحر چشم فتانی مشو مفتون
ولی گویم که باك از فتنه و آشوب و غوغا کن

نمیگویم که بر زلف پریشان شانه کمتر زن
ولی گویم حذر از آه عالمسوز دلها کن

توقدر ترك لذت راندانی یا نمیدانی
که لذتهاست در این ترك لذت دیده بینا کن

ثمر خواهی درخت صبر بنشان در جنان جان
ز تلخی سر که مفروش از صبوری غوره حلوا کن

نگفتم از کف ساقی سیمین بر مخور ساغر
ولی گفتم ترحم بر دل پرخون صبها کن

مجو از نیستی هستی، بلندی نیست در پستی
بنه این خود پرستی پس ز پستی میل بالا کن

عجب اینجاست کز پست و بلندی نیستی آگه
پس ای اعجوبه ترك نام و ننك و زشت و زیبا کن

ره رشدار که جوئی ای بکشتی طمع لنگر
طمع بگذار و بی کشتی مکان در عین دریا کن

چو خود خواهی نخواهی آنچه آنمحبوب میخواهد
طبیب عشق جو و بن درد خود خواهی مداوا کن

شهنشاهی و اندر بند هر خر بنده در بندی
رها کن بندگی بنده، مولائی مولا کن

طبیب و درد و دوا و هر سه موجود و ز موجودی
نداری سوی ایشان راه رفع چشم اعما کن

چو بردست تمنا سر نهادی پا بدامن کش
چو گو در صولجان امر او ترك سر و پا کن

نمیگویم بپای شمع، گل چینی مکن. اما
همیگویم ز بلبل شرم و از پروانه پروا کن

مشو مغرور چند و چون بهمت قطع کن هامون
پس آنگه از توکل سینه دلرا چو دریا کن

خدا داند که من خود ناخدایم اندر این دریا
تو خود را آشنا با ناخدا و اهل دریا کن

بهشت از تو کنشت از من همان خوب از تو زشت از من
رضایم من تو گر داری سر تسلیم سودا کن

تو ای اسفندیار فکر گره سوی دل بردی
سکندر را بگو باری تو با دارا مدارا کن

مسیحا دم دمی ناقوس زن در سینه چون راهب
و یا خود را مسلمان ساز یا مارا نصارا کن

امان از نفس کاندر هر نفس دلرا کند پرخون
بیا زین خون دل از دیده دامانرا مصفا کن

کنون ره بسته شد ای راهرو از جهد ره بگشا
در امروز ار توانی فکری آخر بهر فردا کن

همی دانم خرت لنگست و منزل دور معذوری
ولی آدم نژادی از ثری قصد ثریا کن

اگر خواهی رهی آسان بجوئی گوش دل بگشا
بدین یك نکته گر واقف شدی عیش مهنا کن

بدامان علی و آل او دست توسل زن
تولا بر علی و زهر چه غیر او تبرا کن

چو (رفعت) بندهٔ شرمنده، خلاق معانی شو
زصورت در گذر بل صورت خود نیز معنا کن

جان بخش جانان جهان.جان‌ودل روح آفرین — امروز پیدا از شرف شد در لباس ماء وطین
سر صمد . قلب احد . بحر ازل . نهر ابد — کز بحر اویك جزرومد . آمدسماوات‌و زمین
شد عید مولود نبی ، تا چند در تاب و تبی؟ — باشاهد شکر لبی . می نوش اندر فرودین
امروز شمس سرمدی . طالع زبرج ایزدی — کوس ظهور احمدی . کوبند در چرخ برین
ای لعبت سیمین بدن. ماه ختا مهر ختن — یکدم چمان شو در چمن. بنشین بپای یاسمین
بادلبران سیمتن . می نوش اندر انجمن — گه‌بوس آن‌سیمین ذقن. گه گیرتاب‌پرزچین
امروز اشك شوق دل . بارد بدامان متصل — کان غیرت چین وچگل . باروی‌وموی‌عنبرین
چون لاله از گلزار جان . روئیدآنروح‌روان — آمدهویدا در جهان . شاهنشه دنیا و دین
اندر شب مولود او . ظاهر بگیتی جود او — از کوکب مسعوداو . مشهود نجم الثاقبین
بتهای بطحاسر نگون.شدطاق کسری‌واژگون — خشکیده‌دریای حرون .شدتیره‌خسرورا جبین
راه شیاطین از فلك . سد گشت از رجم ملك — برقلب نقد آمد محك . حك‌شدنشان‌ساحرین
افتاد جام از دست جم . بر گشت اقبال عجم — دولت زرومی کرد رم .اندر هم آمد قلب‌چین
شدمحو موهوم ازجهان . معلوم علم‌آمدعیان — جانان جان روح روان . شدشمع‌جمع عارفین
افتاد ناقوس از صدا . گم کردراهب دست وپا — آمد کلیسا جبهه‌سا . بردرگه یثرب زمین
خم‌قامت جوروستم . پشت جفا شد نیز خم — شد ظلم را منزل عدم . دلشاد شد قلب غمین
آری چو از شست خدا.تیری شود ناگه رها — هم درد باشد هم دوا . بر اهل مهر ومرد کین
چون‌عشق‌مطلق‌خیمه‌زن ،شددرسرای‌جان‌وتن — من ما شود . مانیز من ، فرقی درین وآن‌مبین
آن‌بازعرشی آشیان . چون‌رفت‌درمعراج‌جان — باآن جلال وقدروشان . ماند ازقدم روح‌الامین
گفت ازچه نالی درپیم ؟ گفتا حریف تونیم — من مست ازبوی میم . توهم می وهم ساتکین
رفت‌آن کنوزاصطفا . آنجا که‌نه اوماندوجا — دید اندر آن سبحان سرا . دست‌علی‌راز‌آستین
خود دید احمد یا احد . یا دید اسرار صمد — یا باعلی شو متحد یاهرسهٔ با هم ای دوبین
آنجا دوئی را راه‌نی . جز احمد آگاه نی — آری بحز اللّٰه‌نی بزم هویت را معین
مجنون شدم ای عاقلان . آرید زنجیر گران — در بند زلف دلبران . داره‌جانین است هین
تاچند ای عقل ازجنون درقید چندوبندوچون — بیچون‌زچندوچون کنون شوزانچنان‌واینچنین

تا بشنوی زان مه لقا . هردم ندای الصلا بی رب ارنی از صفا بینی رخ آن نازنین
آخرزنخلی کی کمی ؟ ای کنز مخفی آدمی توشاد ساز هر غمی . این نشئه‌را درخویش بین
درانفس آفاق وجان دیدیم کان جان جهان زه کرده ابروی کمان . در بزم‌دل‌داره‌مکین
زه ذات پاك غیب دان . از لامکان پا در مکان اندرزمین‌چون‌آسمان. شدفرش‌چون‌عرش‌برین
بحر صفات ذوالمنن . آمدزشش سوموج زن مستجمع سر و علن . شد موج بحر اولین
نور جمال لم یزل . مجموعهٔ فرد اول دال‌ابد لام ازل . غوث سما غیث زمین
احمد که‌دربزم‌احد . روحیست‌جانبخش جسد هم اوست اول‌در عدد . هم اوست‌نقطه‌آخرین
آن کبریائی کبریا . مبنای هست این بنا پیش از وجود ماسوا . با بحرجود آمد قرین
عشق مجرد عقل کل .سرخیل و سردار سبل ختم تمامی رسل . بر خاتم هستی نگین
شمس الشموس معرفت کنزالرموز هر لغت معراج دانش در صفت چون درصدف درثمین
از عالم ناسوتیان . تافوق لاهوت توان درهرتن اوآمدچوجان . درهردل‌اوآمدمکین
الواح اسرار ازل . ارواح اشباح ملل او را نه مثلی نه‌مثل. اورانه شبهی نه‌قرین
هرچندجز اونیست کس، برانس‌وجان‌فریادرس برمصطفی‌این‌فخربس کاوراعلی شد جانشین
یعنی بجز ذات علی . غیری نه مخفی وجلی در باطن وظاهر ولی ذرات را شد مستعین
یا خاتم‌پیغمبران ای روح هستی را روان ای مقصد قدوسیان ای پیشوای عالمین
آئینه روی خدا . عدل ترازوی خدا ای سوی بی سوی خدا یارحمة للعالمین
مائیم ودست‌و دامنت . ای‌جان‌جانهاچون‌تنت هستی‌است‌شاها خرمنت.ازخرمنت‌ماخوشه‌چین
آنانکه با رخسار تو . باطلعت دیدار تو باپرتو انوار تو . خواهند فردوس برین
هستندبس کوته نظر،زین خودپرستان‌الحذر با جنت رویت دگرچه جنتی یا حورعین؟
(رفعت) بودحاجت‌طلب.ازدرگهت ای عین‌رب از مهرسلطان عرب . شد در عجم بالا نشین
ای‌دست دست کبریا. ما را توئی مشگل گشا تا وامگیری دست‌ما.از رشته حبل المتین

***

گیسوی که افتاده ز دوش تو بهر سو — اندر بغل آورده گل و غنچه بپهلو
گر کوکبه روی نکوی تو نه. از چیست ؟ — این دست و گریبان شدنش با رخ نیکو
جز بیشه مژگان تو هرگز نشنیدم — شیری که نهان گشته بسرپنجه آهو
چشم تو بخشم آمده یافتنه فتان؟ — تیر از مژه برداشته، تیغ از خم ابرو ؟
این راستی از سرو ندیدم. که زقامت — کردی تو قیامت زخرام قد دلجو
بار غم عشق تو بعشاق گران نیست — با آنکه کند خم کمر گنبد نه تو
یاللعجب این کوثر لب، یاشفق نور ؟ — کش خضرچنین گشته حیات ابدی جو
خورشید شنیدی که شود واله وشیدا ؟ — یا ماه شنیدی ز جنون ساخته مشکو ؟
شیدائی گیسوی تو آمد مه‌وخورشید — با آنکه بود شهره بشیدائی گیسو
خال لب میگون تو دل می برد از حال — حالی که برخسار تو بنشسته چوهندو
ای آینه غیب نمای ملکوتی — وی مرکز لاهوت ز یادت بهیاهو
حق را تو سزاواری از بهر پرستش — با آنکه سزاوار پرستش نه بجز تو
آنجا که زند خیمه اجلال تو اجلال — از بهر طمع عرش بفرشت زده زانو
اندر حرم محترمت بسته‌حق احرام — ای کعبهٔ حق، قبله دل های خدا جو
هم پایه قدر تو محالست بهر حال — کی نیستی‌محض بهستی است ترازو
دلهای همه خلق جهانست ز مهرت — لبریز چه ز انوار ازل عالم یکرو
از ناوك جانسوز تو داریم بجان شکر — کز سینه ما سرزد چون‌شاخه خود رو
ازپردهٔ تقدیر تو هر روز قضا را — بردیده قضائیست ز تقدیر تو نونو
ای عالم علم و عمل ازیاد تو معمور — ای صیقلی سینهٔ رندان خدا جو
هر چند بغیر ازتو نه غیریست درامکان — عینی بعیان چون‌تو در این کون‌ومکان کو؟
موسی اگر انوار جلالت بنظر داشت — در طور ظهور تو نمیشد ارنی گو
ازروضهٔ رضوان تو هرسبزه که سرزد — رضوان ثمری بود به پیرامن مینو
لبریز نشد جام جهان از می هستی — گر مستی چشم تو نمیکرد هیاهو
ای مقصد ومقصود خدا در همه احوال — ازخلقت این هستی. زین رتبه تعالو

ای پشت نبی قائمهٔ هستی ایجاد ای های هویت را داد تو کند هو
از ذره ذرات چه درعرش وچه درفرش شیئی نه که علمت نه محیط آمده براو
از محکمه امر تو ارواح و ملائك هر گز نتوانند تجاوز بیکی مو
حق طالب ذات تووتو طالب حقی آری بود: الجنس مع الجنس یمیلو
در عالم علم ازلی از پی مشتاق هم خودتو بلی گوئی و هم معنی قالو
قهر تو اگر روی کشد وقتی در هم از بطن زنان نطفه دود تا کمر شو
مهر تو اگر بربشری روی گشاید ازروح قدس خیمه زند صدره آنسو
(رفعت) بتولای تو و آل تو خوشدل گرخوشدلی هر که بود بر زرو بازو
رحمی که نه اوراست بغیراز تو پناهی سرگشته همی گردد در بیشه و آمو
تا هستی ذات تو بود باعث هستی تاراستی دین راست تیغ تو ترازو

احباب تو در کون ومکان خرم و خوشدل
اعدای تو در هر دو جهان باغم و اندو

***

آن ترك شهر آشوب من تاطرح یغما ریخته باغمزه ای یك شهر دل . ازفتنه درپا ریخته
سنبل ستان برسروقد . مشکین خطش برگردخد درخم زلف او دوصد . خورشید شیدا ریخته
محومیان او کمر . از مهرمات او قمر ازبسکه از پا تابسر . عقد ثریا ریخته
درچین هزاران چین زده، چین طعنه بر ماچین زده مه هاله بر پروین زده . یاتیر جوزا ریخته
بیضا بیاض روی او . چون آفتابی تاب جو بر آفتاب از تار مو . مشکی مصفا ریخته
بر ملك دلها تاخته . از مو علم افراخته از مژه خنجر ساخته . از چشم خونها ریخته
رضوان رخی حوری نسب، غلمان غلامی غنچه لب کوثر زلعلش در عجب . قدآب طوبا ریخته
رویش جنان مویش میان . شکرلبی شیرین زبان کزشکرین لعلش بجان، مرجان جانها ریخته
باغمزه سحر آموخته . بامژه دلها دوخته آتش زهجر افروخته برسینهٔ ما ریخته
مهری نهان باماش بین. چهر چومهرش فاش بین آن نرگس شهلاش بین . چون می بمینا ریخته
آن سیم ساق سیم تن. سیمی نهاده در سمن درپای یاس ویا سمن سیمی زسیما ریخته

بردست جامی زر نشان . آبی دراو آتش‌فشان  در آتشین آبش نهان . یاقوت حمرا ریخته

جم‌زآرزوی جام وی. بخشیده تاج زربکی  کز لعل لب و زجام می . لوءلوی لالا ریخته

ساقی‌چوآن سیمین بدن . می آبی آتش اوفکن  برپای‌ساقی مرد وزن از پیر وبرنا ریخته

می‌مشکبوساقی جوان . دلجو . دلارا مهربان  در می زتار گیسوان . روحی دلارا ریخته

از چشمهٔ چشمش دلا . بنما حذر . مگذارپا  کانجا دوصد بابل هلا . برخاك صحرا ریخته

میگوی‌میگونش‌زمن‌دل‌بردودین.جان‌بردوتن  گوئی که در خاك ختن. طرز بخارا ریخته

ازفرق فرقد فرقدان . یاره زگوش اختران  بگرفته از جوزامیان. تربیع لحیا ریخته

بربط بدوش‌وبط‌بکف . چنگی‌بتارو کف‌بدف  شمس الشرف را ازشرف. انوار بیضا ریخته

خالش بلعل جان‌فزا . یاناف آهوی ختا  برسوره حسنش خدا از بسمله با ریخته

عشقش‌زجانم تاب بر.حسنش دلی بیتاب بر  ازلعل صبروتاب بر. سررنج سودا ریخته

برتیر او جانها هدف . خالقی‌نهاده جان بکف  مژگان او ازهرطرف . یك‌خیل دانا ریخته

زنار زلفش خم بخم . ره بسته براهل حرم  وندر کنشتش برقدم . بت‌همچو ترسا ریخته

روزی گذشت‌اندر چمن.آن گلشن گلروی‌من  گل ازغم آن گل بدن . صدخار درپا ریخته

هردم بره دام افکند . از خم یك خام افکند  بهرام را رام افکند. بس دانه برجا ریخته

سحر آفرین‌بین‌پاسخش . چون‌پردهٔ‌مانی‌رخش  ازشرم روی فرخش.بین زیب وزیبا ریخته

ای آفتاب خاوری ای مهر وماهت مشتری  هرسو براهت دلبری . در پست وبالا ریخته

بگذار ناز.ای نازنین . آخر نیاز مابیین  ازعشق‌خاکسترنشین .هرسودوصدها ریخته

هرجادوصد یوسف جبین. با هجر افتاده‌قرین  کز روی هریك بر زمین نقش زلیخا ریخته

یا کام ده یا جان ستان . یابندمان یا وارهان  کزشوراین‌شکرلبان. خون‌چشم مینا ریخته

ازمهریا روی کرم .کم کن جفا تاکی ستم؟  کزآه دل سقف حرم. طاق کلیسا ریخته

جانابجانبازان نگر. بر عاشقان تازان نگر  از فتنه فتان نگر. کاشوب و غوغا ریخته

شوخی که باتیرنگه .بشکست قلب صد سپه  بهرسکندر بی گنه بین خون دارا ریخته

سخت‌است باغم ساختن .آسان‌بودجان‌باختن  گوئی دلت را ذوالمنن از سنك خارا ریخته

گیسوزره‌ابرو کمان،خنجرزمژگان، قدسنان  از خون خیل عاشقان بس نقش زیبا ریخته

نازم بدان شیرین پسر . کز موی دزدیده کمر     از خیر و شر دل بردو برزلف چلیپا ریخته

ازخال وخط وقدوخد . بر دین و ایمان راه زد     طرح ازل را تا ابد . بانیم ایما ریخته

سلطان حسنش بی‌سپه . بگرفته باج از مهر ومه     ملك دوعالم ازنگه . بگرفته بر پا ریخته

چشمش چوحیدر حیه‌در . زابرو بکف تیغ دوسر     خشمش بگاه کین‌شرر . بر جان اعدا ریخته

طالع زبرج طبع من . شد مطلعی پرتو فکن     شکرویا شیرین سخن . از نطق گویا ریخته

## مطلع ثانی

باز آفتاب خرگهی . ماهی بمینا ریخته     مرغ سحر در جام زر . از بیضه بیضا ریخته

دست‌خدا از آستین . پیدا چو صبح راستین     دست‌جهان آراست این . کاین‌طرح‌زیبا ریخته

طاوس فردوس احد . قاموس اسماء صمد     لام ازل دال ابد . کز لاش الا ریخته

ازعین اعیان ساخته . لامش لوا افراخته     یا یکه تازی تاخته . یا را بدریا ریخته

هم نقطه سین است میم . الله‌رحمن الرحیم     و ز با باثبات قدیم . ازنون وفا یا ریخته

اسمش طلسم اسم حق . رسمش ز بسم حق سبق     از باء بسم اندر ورق کنزمسما ریخته

امرش چوخون دررك روان . اندر زمین و آسمان     نهیش بعرش وفرشیان . فری هویدا ریخته

ازبوستان حکمتش . گلهای جود و حشمتش     وز جویبار همتش روح آب‌آسا ریخته

ازنیست هستی آفرین آمد امیرالمؤمنین     بایك نظر درماء وطین . چندین معما ریخته

قطب سپهر سروری ، خلاق ملك داوری     کز مهر رویش مشتری زیور بغبرا ریخته

دربحار نه صدف . جودی دریای شرف     کزجود برخاك نجف انوار یکتا ریخته

صبح رخش رب الفلق پیدا کن باطل زحق     زاشفاق روی او شفق . برصبح بیضا ریخته

معدوم راموجود کن . نابود را اوبود کن     باامر او از جود کن طرح دو دنیا ریخته

اصل جمال لم یزل . عین جلال بی بدل     نهر ابد بحر ازل . ازاو بدریا ریخته

صبوح و قدوس قدم . تسبیح تقدیس امم     روح عطا ، راح کرم . بارایش آرا ریخته

انسش انیس انس وجان . قدسش مقدس ترزجان     روح القدس زامرش روان درراح عیسا ریخته

نامی زنامش انما . آئینه اش یزدان نما     کزسرلو کشف الغطا . صد بحر معنا ریخته

کنز الرموز راز،او . انجام هر آغاز، او   بردست شه شهباز.او . کز فرش عنقا ریخته

سیمرغ قاف قرب جان . طاوس بستان جنان   کز عرش طرح آشیان . یك قوس بالا ریخته

نورش بطور انوار ده . فرش بموسی بارده   برطور از آن آثار ده . صد سینه سینا ریخته

درقاب قوسین نظر،منظور وناظر جلوه گر   در منظر منظور بر آهنك ماوا ریخته

سر سویدای دلم . شد قبله گاه مقبلم   بس کعبه دراین منزلم . ازپست وبالا ریخته

معلول‌علت زاستی. جودش جهان آراستی   این لوءِ لوءِ لا لاستی کز بحر الا ریخته

منصور ازآن ناصر نبی . درباطن وظاهر نبی   در جامش اندر سرنبی اسرار اسرا ریخته

بر قبضه تیغش خدا . بنوشته واضح لافتا   در رزمش ازسر تاپپا انا فتحنا ریخته

در لافتی الا علی. سریست مخفی وجلی   اسرار یزدان زین ولی برقلب والا ریخته

ای آنکه‌حق‌را مظهری‌هرعارضی راجوهری   خویت بمشك عبهری . صد توده‌شهلا ریخته

عشق تو ما را تابد، روحی هویدا در جسد   بر پای مجنون تو صدمجنون‌و لیلا ریخته

پا تابسر زیباستی . سر تاپپا یکتا ستی   برپای قدرت راستی . زیب عرش اعلا ریخته

ای شیر وشمشیرخدا . پشت نبی تیر خدا   کز سهم تقدیر خدا . پشت من وما ریخته

برهرچه می‌بینم توئی . جان ودل ودینم‌توئی   برهان آئینم توئی . کائین ز دینها ریخته

روح مسیحا از دمت. شهباز اسرا همدمت   در هردمی صد آدمت . بیدم چو حوا ریخته

علم‌الله جامع زدم . ذات الله بی کیف و کم   قرآن ناطق از کرم برقلب زالقا ریخته

ای آسمانت آستان . وی جبرئیلت پاسبان   گرنه خداپس کیست آن.کاین‌طرح‌اشیا ریخته؟

موسی شبان خیل تو. فرعون شب درذیل تو   صد ها بمصر میل تو فرعون و موسا ریخته

آنجاکه افرازی لوا. فرعون که؟موسی کجا؟   آنجا توهستی و خدا. روح وتن آنجا ریخته

ای‌لی‌مع‌الله تکیه گه.هست‌آفرین بایك نگه   برخاکپایت مهرومه چون پست مولا ریخته

ای همسر خیل رسل. وی جانشین عقل کل   لعل تو حکم جزءِ و کل در وقت انشا ریخته

ای مصطفی را اصطفا . احمدجلال و حق نما   در وصف قدرت هل اتی‌ازنطق‌طاها ریخته

ای معنی نصر یقین . وی فاتح فتح مبین   کز برق تیغت برزمین یاقوت حمرا ریخته

احمد بمعراج احد . رفت و گذشت از حدمد   چون نشئه می باصمد دیدش بمینا ریخته

گفت ابن عم ماستی. با خالق یکتاستی نائی تو یا ناستی؟ یا نای درنا ریخته

گفتامنم یزدان تو. خلاق جسم وجان تو آن من آمد آن تو. آن تودرما ریخته

هم خوان علی هم عالیم. از ما سوادان عالیم من گوهر اجلالیم اینك بدریا ریخته

هم درثری هم درثرا. هم در زمین هم در سما از من همه ذرات را قوتی بدلها ریخته

برانبیاخاتم توئی. مقصود این عالم توئی موسی عیسی دم توئی از لعل بیضا ریخته

عالی هر اعلامنم. برانس و جان مولا منم با خالق یکتا منم. روحی باعضا ریخته

پیغمبر یزدان‌توئی. حسن و جمال‌جان توئی درشرع و دین ایمان توئی‌احکام‌تقوا ریخته

سلطان ملك جان منم. روح‌و دل قرآن منم درهر سری پنهان منم. سر سویدا ریخته

من کیستم؟تو. تومنی. من حق.توحق‌رااُمنی حق‌در تو طرح مسکنی. درقلب والا ریخته

ای علت اولای حق. طور دلت سینای حق ای آیت اسمای حق. از تو هویدا ریخته

مستوفی احکام تو. بنوشت چون ارقام تو از لوح گیتی نام تو. انشا و املا ریخته

(رفعت)چسان گیردقلم. مدح‌توچون‌سازدرقم؟ کز قدر وز جاه تو دم. از دم عدمها ریخته

با اینکه اندر بحر دل موجیست ما را متصل کز موج دل دریا خجل وزدل بصحرا ریخته

اما تو بحر سرمدی. نور احد با احمدی قدر تو آب عسجدی. از شعر شعرا ریخته

(رفعت)نه خاقانیستم. پیش رخت فانیستم از نار پروا نیستم. کز عشق پروا ریخته

ازهرچه‌مقصودم‌توئی. معبود ومسجودم توئی سرمایه بودم توئی. من سود و سودا ریخته

تا نارو خاك وباد وآب. ازمهر رویت کامیاب تا صد هزاران آفتاب. پیشت چو حربا ریخته

خلدرخت سرسبز و تر. از آب‌فیضت بارور کوثر زلعلت هی ثمر بر نخل طوبا ریخته

(رفعت)ز مدحت شادمان باد از غم آزادگان بین آبروی دشمنان زین مدح شیوا ریخته

تا از مدیحت زدعلم. بربام عرش آن محترم

صد آفرینش بر قدم. از عرش اعلا ریخته

****

دوش از بر میخواران. رفتم سوی میخانه ❊ یکباره تهی دیدم. ازمی خم وپیمانه

باخادم میخانه. گفتم: که چه شد می؟ گفت: ❊ خوردندو گرو دادند. سجاده وصددانه

گفتم که نه می نوشان. سجاده بدوشانند ❊ کز کارصواب ایشان. دورند دلیرانه

پس شیخک شوخی خاست آنبزم ز نطق آراست ❊ گفت ازسر مستی راست، باشوخی شیخانه

کای خیل خراباتی. بافرقهٔ طاماتی ❊ رحمی و کراماتی. سازید کریمانه

شکرانه ره جوئی. شد نیکی و نیکوئی ❊ گر گمشده میجوئی. مائیم ضعیفانه

کثرت چورها کردند توحید خدا کردند ❊ در وادی آبادی. یاوادی ویرانه

از عشق رخ یاری. وز طلعت دلداری ❊ هم شام شبی دارند. هم روزی روزانه

زداین سخن دلکش. برجان ودلم آتش ❊ با آن صنم مهوش. باآن بت فرزانه

گفتم صنما اغیار. این گونه گمان دارند ❊ مانیز یقین داریم. برلطف عمیمانه

جاناجگرم شدخون دل شدزغمت مجنون ❊ گفتا که ترا اکنون. جانیست بکاشانه

گفتم دل من بردی. گفتا به که بسپردی ❊ گفتم بسرزلفت گفت اینتو واین شانه

گفتم که نمی یابم. جانا دل من واده ❊ گفتا ندهدعاقل. دل در کف دیوانه

گفتم که بیکتائی. بشناختمت، گفتا ❊ پس ازچه بجاماندی. چون مرغ در این لانه

رفتی چوتوما آئیم. نی باتودو تاآئیم ❊ نی ازتو جداآئیم. نی باتودر اینخانه

گفت آنکه بهر سو تاخت. بشناخته و نشناخت ❊ چون رخت دوئی انداخت اوماست نه بیگانه

گفتم که سروصلت. دارم صنما گفتا ❊ یاشمع شواندرجمع. یاباش چو پروانه

گفتم که توسلطانی. برمسند سبحانی ❊ گفتا که اگردانی. کوعشق عبیدانه

گفتم که سکندروار. اندرظلماتم گفت ❊ بانور علی دارید. سری وسری یانه

بانور جمال او. ظلمت بکجا ماند ❊ باجاه وجلال او. کم حشمت شاهانه

چو نرخ بنقاب آورد. گل بودو گلاب آورد ❊ معدن در ناب آورد. دریادرو دردانه

هرجا که رخ زیباست. از حسن حسن پیداست ❊ این صالح حق سیماست. باخوی شفیقانه

ای آهوی صحرائی. وی گوهردریائی ❊ بامائی وبی مائی. چون نور لطیفانه

چونسوی توره بردیم. خودرابتو بسپردیم ❊ ازجام تومی خوردیم. بی کوزه وپیمانه

جانها همه قربانت . حاضر پی فرمانت خواهی چه سلیمانت. چون مور کشدانه

ازحسرت دلدارم . عمریست که بیمارم کاید بسر آن یارم . یك روز طبیبانه

ملك تو بود جاوید شمعیست در او خورشید مملوك شدار کس دید. آنفرملو کانه

هم آیت رحمت را هم شمع سعادت را سلطان ولایت را . تو جانی و جانانه

هرچند گران باریست. بارغم عشق اما معشوق توئی هرگز . خالی نکنم شانه

ای سر سویدایم . وی روح هیولایم این هویم واین هایم .در این سر پیرانه

ازنرگس مست تواست.هستیم زهست تواست ازجام الست تواست . این نغمهٔ مستانه

گر نفس وهوا خواهد . یاران تو بفریبد روبه چه مجال آرد . بر حملهٔ شیرانه

ماجمع پریشانیم . درمانده وحیرانیم مگذار که درمانیم. درپنجه خصمانه

جزیادلبت هرچند . بایدزهمه دل کند عالم زفسون خرسند . وین خلق زافسانه

شاهادل احبابت . خون گشت زهر بابت بنمای رواحاجت . ایدوست مجیبانه

ای اصل اجابت را . هم دعوت وهم حاجت مرغ دل (رفعت) را . هم آبی وهم دانه

***

ای رایت جلال ظهور چه مظهری ؟ ای آیت کمال صدور چه مصدری ؟

روحی . بلی . ولیك چه روح مجسمی؟ جسمی. بلی .ولیك چه جسم منوری؟

سلطان عاشقانی وخلاق جسم وجان هم جلوهٔ جمالی و هم جلوه پروری

اندر فضای قدرت قدرت فزای و هم بس سیر کرده دید فضای مقدری

شیرازه وجودی و دروازه نمود آئینه شهودی و مرآت داوری

در بزم لی مع الله همدم باحمدی در باغ قل هوالله نخل احد بری

ز اسرار قلب و سرسرائر توآگهی بر قلب و سر قلب تو سر مستری

اندر صف تمامی ممکن چو واجبی وندر مقام قرب قرین پیمبری

هر گز ندیده دیدهٔ بینای ماه ومهر رخشان تر ازجمال تومهری واختری

آنجا که با کلافی یوسف نمیخرند حق زهرهٔ جمال ترا هست مشتری

ازآسمان عشق تو عقل است کوکبی وندرزمین مهر تو سنگ است گوهری

در قبض و بسط هر دل، از تو علامتی ... در نیستی و هستی عالم مخیری

با اشك چشم و آه دل زار همرهی ... با سوز سینه وجگر خون توهمسری

لبیك آه نیمه شبی را تو یا ربی ... الله روز دلشدگان را تو اکبری

جوزا. به تیغ قهر تو کمتر حمایلی ... مریخ. تیغ عدل ترا، پره پری

شیر فلك برزم تو لرزنده روبهی ... گاو زمین ز عزم تو بار زمین بری

جز تیغ بیدریغ تو در عرصهٔ نبرد ... فربه عناصری نشنیدم ز لاغری

جز قهر لطف روح تواز پردلان کسی ... روح روان بجنگ نبخشد به پیکری

از شوق بوسه بردم تیغ تو روح خصم ... آمد چنانکه دلشده شایق بدلبری

روزیکه مرغ عزم تو پرواز آورد ... زانسوی بزم قرب مر او راست محضری

رضوان. بی ولای تو خوابست یا خیال ... گو خصم را چه زحمت بیهوده میبری ؟

لب تشنگان سوختهٔ عشق یار را ... زآب جمال، آتش هجران ز دل بری

مخمور هر کسی که بمیخانهٔ حدوث ... از باده قدیم تو نا خورده ساغری

علم وحیات وقدرت وفضل و کمال وجود ... اندر برصفات تو شیئی محقری

لوح و قلم . قضا وقدر. عرش وفرش را ... خلاق از اراده و ناهی و آمری

بر عقل و روح نفس وحسد شاه ومالکی ... بر عشق وشوق وجذبه عشاق ناظری

چون کرد جلوه ذات، ز آئینهٔ صفات ... حسن تو دید و شد برخ خویش مشتری

این جلوهٔ جمال وجلال تو تا ابد ... باقی بود چو لطف بهر شهر و کشوری

از انما یطهر، مار است شاهدی ... و زهل اتی به بینه داریم دفتری

در بوطهٔ نهاده و بگداختم چو مس ... گویا که چرخ خواست کند کیمیاگری

شوری ز شوره دارم و سیماب ز اشك چشم ... روحی نهاده در جسد نفس پروری

در سحق و محق کوشش بسیار کرده ام ... آمد محققم که تو گو گرد احمری

از اسب پیل اوژن (رفعت) پیاده ام ... شاها نموده مات رخم چرخ اخضری

افتاده ام بششدر ایام مهره وار ... از پنجهٔ عطای گشایم برخ دری

شور و نوای راست زعشاق ملك ری ... در بند بند من کند از راست نشتری

تازاشك وآه هردم در آب وآتش است — مرغ دلم که یافته طبع سمندری
بادا بهار علم تو از آب فیض سبز — آذر کند بکشت عدوی تو آذری

***

رخ جانانه یامصداق فردوس برین استی ؟ — حیات روح یاریحان سرای اهل دینستی
مه برج یقین . یامهر افلاك حقایق فر ؟ — جنان اهل دل یاجنت اهل یقینستی ؟
بحیرت مانده دل هردم که بالعلت شود همدم — گمانش آنکه پیدا آن لبان شکر ئیستی
زترك مست، حال چشم خونریز تو پرسیدم — بگفتا با کمان ابروان اندر کمینستی
بشمشیر دوابرو ملك عالم رامسخر کن — چرادائم با بروی توماناموت چینستی
زتاب آفتاب عشق عقل ازتاب شد در تب — همانا عقل درزاری زعشق دور بینستی
نقاب ازرخ برافکن تاکنی خورشید راشیدا — که شیدائی رویت عین خورشید آفرینستی
کمند زلف بگشا راه صدچین را ازیك چین زن — قیامت را زقامت کن بپا گومحشر اینستی
زتیر غمزه وزقوس دوابرو عزم یغما کن — سپاه حسنت امروز ازیسار واز یمینستی
نمارحمی که ازمهر رخ ماهت دوصدلیلا — چومجنون درسر کوی توخاکستر نشینستی
بیاجانا بده بستان می لعل اندرین بستان — چراباخیل سرمستان بتادائم بکینستی؟
نمیدانی که رفعت ازازل شدبنده شاهی — که شاهانش بدرگه کمتر ازعبد کمینستی
ندانستی که خاك آستان آن شهنشاهم — که خاك آستان روبش زمژگان حورعینستی
ولی الله اعظم کادم مسجود در پیشش — بصدعجز وادب کمتر زخیل ساجدینستی
مبارك ذات اوشدمعنی آیات رحمانی — تبارك قدر وطاهاوتبه عین یاوسینستی
زنصر الله والفتح آشکاراشد ترا قدرت — که در انافتحنا معنی فتح مبینستی
شهاب ثاقب شست خداوندی خداوندا — به تن روح خدادست حقت در آستینستی
ازآنجائیکه دروحدت دوئی شرکست یکتائی — زسر لافتا الاعلی مارا یقینستی
بخاك آستانت آسمان راکی کنم همسر — که خاك آستانت برتر ازعرش برینستی
نبی رادرشب معراج قرب دوست شدظاهر — که درملك خدائی مالك الملك امینستی
بچشم اهل معنی سرلوکشف الغطائی تو — براهل یقین خود مقصدحق الیقینستی

بطور سینهٔ سینا ارانی گفت اگر موسی نمیدیداو که با او بل بهر شیئی قرینستی
ز سیر قاب وقوسین نظر در اول و آخر تو خود هستی نمای اولین و آخر ینستی
بدانجائیکه آمد لامکان خشتی ز ایوانش تو از روز ازل آنجا بصد (رفعت) مکینستی
نقاب لی مع الله بر فکن انی انا الله گو عیان از نخل جودت این ندا تا یوم دینستی
مثالی قالب و روح اضافی نور لاهوتی ممثل از تو ای بی مثل نی از ماءِ وطینستی
شکیب و صبر و آرام و توان و تاب و هر طاقت قرار بیقراری شادی هر دل غمینستی
ز بازویت ترازوی عدالت راست شد آری مگر تیغ کجست در راستی میزان دینستی
ز هر وضعی که گوید بنده گوینده افزونی که وصافت خدا بر انبیای مرسلینستی
همای عرش سیر فکر تم را بس که باز آید بخویش از نطق حق گوید امیر المؤمنینستی

ز دامان جلالت دست (رفعت) کی شود کوته؟
که هر موی تومتن رشته حبل المتینستی

***

جمعه و نوروز و مولود ولی کردگار با ورود حضرت صالح علی شاهست یار
اینچنین عید سعیدی نامد اندر روزگار چونکه آمد وارد بیدخت شاه کامکار

خاك بیدخت از قدوم حضرتش شد مشکبار
شهریار لامکان امروز آمد آشکار

از پی تبریك این اعیاد روح انس و جان جمله در تسبیح و در تقدیس بگشاده زبان
خاصه از بهر ورود حضرت قطب زمان بین چه مولود و ورودی گشت با هم توأمان

هست این نوروز خیل عاشقان و عارفان
چونکه آمد حجت حز شهر دل را شهریار

جمعه عید سالکان، نوروز روز واصلان میدهد مولود ثانی را باهل دل نشان
یعنی آنروزیکه این مولود در اقلیم جان از دم روح القدس آمد عیان بر سالکان

عید نوروز است اندر عرش دل یابد مکان
آن علی عالی اعلا شه گردون مدار

عید اهل دل،دلا دیدار دلدار است و بس — عاشقان را جان بکف از بهر دیدار ست و بس

حضرت صالح علی عشاق را یار ست و بس — از رخش نور علی یکسر پدیدار ست و بس

معنی سلطان سعادت بخش هر کار ست و بس

رحمت او هست خوان نعمت پروردگار

گرچه خوان نعمتش گسترده در ارض و سما — سالکان را نعمتی خاص است از خوان لقا

بهره ور بودیم یکچندی از این خوان صفا — رفت چون روح از تن و ماندیم یکسر بینوا

شد سوی بیدخت کرد آن خاک را چون توتیا

بهر چشم ساکنان و زائران آن دیار

نعمت بی منت حق بین در این عید سعید — بهر گونا بادیان عیدی سعید آمد پدید

رحمت حق حجة مطلق چه مهر از ره رسید — آیت نوروز و مولود است این شاه مجید

صالح دور است قطب وقت سلطان حمید

آمد ای سلاك همچون شمس در نصف النهار

مدتی از بهر جان بخشی بشهر و بوم و بر — بود ثابت جان و جسمش دایماً اندر سفر

هر کجا بنهاد پا، شد سنك لعل و خاك زر — پای هر نخلی نشست آن نخل آمد باثمر

هر کرا بنواخت بر عرش از جلالت سود سر

هر کرا برداشت آمد آسمانش خاکسار

مجلس او بود از تعلیم اسماء پرخروش — لیك صوتی جز صدای حق نمی آمد بگوش

عاقلان مجنون و خیل عارفان رفته ز هوش — شرزه شیر از هیبتش روبه، پلنك از بیم موش

مرحبا بر این جلال و آفرین بر این وقار

معنی من کان لله بود کان الله له — بد بفرمانش زمان و آسمان و مهر و مه

هر که آمد بندهٔ او، شد بعالم پادشه — هر که آمد منکر او شد بگیتی روسیه

یك نگاهش برد یوسف را بتخت از قعر چه

نی عجب از حرف کن او داد هستی را دثار

حضرت صالحعلیشه ای جلال ذوالجلال — انبیاء و اولیا را حسن و برهان و جمال

لیك چون رفتی ز هجرت سوخت ما را پر و بال هست با ذرات همچون ذو الجلالت اتصال

گر چه با مائی قرین و همنشین در کل حال

بی پر و بالیم و نومید و ز خجلت شرمسار

کاشکی ما خاك ره بودیم یا خشت سرا کاندر آن ره یا در آن مجلس بدیمت زیر پا

سالکان کشور بیدخت را صد مرحبا بر چنین نعمت که از حق مرشما را شد عطا

یاد می آرید در آن بزم عرش آئین زما

کز فراق روی شه داریم چشم اشکبار

معنی این هر سه عید آمد بصورت این ورود هم علی آمد بتخت و حجة آمد در وجود

هم بروز جمعه آمد صاحب ما در شهود عید سالاکست و عید و اصل و عید عهود

عاشقان و عارفان! معشوق خود برقع گشود

تا نماید کشف بر ما قدرت پروردگار

وی حسن حسن و حسن خوی و حسن اسم و صفات چشم احسان از تو ما داریم نزلات و منات

چون توئی محسن بجمع محسنین و محسنات عیدی از لطف تو میخواهیم و از جودت نجات

ما گرفتار و توئی حلال کل مشکلات

تشنه ما و ندر لب لعل تو آب خوشگوار

نیست ما را غیر احسان تو ای محسن پناه هست احسان تو کوه و حاجت ما پر کاه

ما همه عبدیم و تو سلطان، گدائیم و تو شاه شرمساریم و زسر تا پا همه غرق گناه

عفو فرما از کرم بگشای از الطاف راه

آن رهی کز جنت فضل تو گردم شاهوار

حکم تو نافذ بود بر باد و خاك و نار و آب ابر را گفتی ببارد آب رحمت بر تراب

فرقه‌ای گفتند آمد خانه‌های ما خراب امر کردی تا نبارد ابر گردد آفتاب

ای مطیع امر و فرمانت دعای مستجاب

ما همه گشتیم از جور حوادث بی قرار

ای ولی عصر در ارض و سما فرمان تراست دردمندیم ای شفای عافیت درمان تراست

ماهمه چون جسم بیجانیم نقد جان تراست (رفعت) و امیدواری رحمت و احسان تراست

شکر این احسان و جود لطف بی پایان تراست

کی رود نومید ومحروم از درت امیدوار

***

هیچ میدانی چهاای سر وقامت میکنی؟ میکشی وزنده میسازی قیامت می کنی
جنت جاوید را ای جنت جاوید من آشکار آری زرخ هر جا امامت میکنی
گر قدو قامت (بقد قامت) بتا افراختی از چه با ابرو بقتل ما اشارت میکنی؟
بهر یغما چشم و ابروی تو همدستان شدند خود چرا هر جادل و دینی است غارت میکنی؟
شانه برزلف پریشان میزنی آهسته زن چون پریشان مجمع اهل عبادت میکنی
میگذاری پا بباغ و داغ بردل لاله را. سرو را ای نارون غرق خجالت میکنی
چون بنای هستیم ای سیمتن در دست تست خواهی اوویران اگر خواهی عمارت میکنی
مالکی بر عقل و دین و روح و جسم و جان هنوز حکم ترك معصیت امر اطاعت میکنی
صدهزاران بار مارا، گر بسوزی زاشتیاق باز با ماازکرم لطف و عنایت می کنی
با چنین نوری که درپیشانی اقبال تست آشکارا کار سلطان و سعادت میکنی

نیست (رفعت) قابل، ازلطف وکرم اورا چنین

عاشق آن روی وموی و قد وقامت میکنی

***

عنبرین زلف تو چین چین وشکن درشکنست درخم هر شکنی بسته دل مردوزن است
ترك جان در ره آن خسروشیرین دهنان کار خسرو نبود کار من و کوهکن است
خال کنج لب میگون تو دل برد زحال یارب این نافه زآهوی ختا یاختن است؟
درك اندام تو ممکن نشود زانکه ترا صاف تر زآینهٔ مردمك دیده تن است
زسفر یاد نیارد، نکند میل وطن آن غریبی کهسر کوی تو اوراوطن است
نالـه بلبل شوریده زعشق رخ گل روزوشب بین بگلستان وچمن همچومنست
قلم قدرت تا صورت خوب تو کشید گفت جف القلم این صورت خلاق منست

بجلال تو که تا دید جمال تو جلال — جلوه گاه نظرش ناظر حسن حسن است
مسکن ار منزل قربست و گر خلد برین — بهر (رفعت) همه جا بی تو چو بیت الحزنست

***

مکان نور علیشاه شد مقام سعادت — زدند سکهٔ شاهنشهی بنام سعادت
یگانه گوهری از بحر لایزالی سلطان — ره سعادت پیمود باتمام سعادت
زملك سرمد آمد شعاع شمس هویت — نمود روشن ایوان وصحن و بام سعادت
شهی بملك سعادت رسید از ره رحمت — که بود یادش ذکر علی الدوام سعادت
به پشت پرده قرب آنچه دیده دیدهٔ احمد — پدید آمد درمسجد الحرام سعادت
رواق قلب سعادت چو شرق نور علی شد — یکیست سال و مه و روز و صبح وشام سعادت
لباس کثرت ازتن فکنده بود که جانش — بملك جانان بنهاد باز گام سعادت
چو خواست رخت کشد زین جهان سپرد بصالح — هزار کشور از وادی السلام سعادت
چو تاج سلطان بنهاد نور برسر صالح — بسوی صالح شد قبله وقیام سعادت
چو صالح ازپی دیدار نور آمد، آمد — تمام شهد مناجات حق بکام سعادت
زیمن نور علیشاه بوی رحمت رحمان — رسید از یمن عشق برمشام سعادت
مه ربیع نخسین دونیمه گشت که آمد — روان . روان زتن روح احترام سعادت
ندای ارجعی از دل شنید جان گرامش — فکند غالب وشد روح مستدام سعادت

بسال تاریخش گفت زامر حضرت سلطان
بکام نور علیشاه باد جام سعادت

۱۳۲٦

***

شکوه از جور تو غیر از تو به نزد که برم — که زبیداد توایدوست رسد بر دادم؟
درس خاموشیم آموخته باعشوه نگاه — ورنه میشد زفراقت بفلك فریادم
چشم مست توپی قتل من ارتیغ کشید — راست ابروی کجت شد زوفا جلادم

***

سپهر مجد و کرم قطب وقت نورعلی — جمال عشق و دل عشق و روح ربانی
فصول چار کتاب واصول پنج خطاب — جلیس هر دل و دانای راز پنهانی
چوخواست روح روانش خلاصی از تن پاك — نوشت جانش ازبهر جسم فرمانی
که نیست زین پس مارا سرجهانداری — نبا شد این دل دیگر پی جهانبانی
سپرده ایم بصالح علی مصالح ملك — بدست اوست کنون خاتم سلیمانی
بسالکان طریقت نمود راه وصال — بو اصلان حقیقت نمود برهانی
که شمس طلعت صالح علی نمود طلوع — بنه چراغ که خندید صبح نورانی
چو از ربیع نخستین گذشت نیم تمام — به برج وحدت شد آفتاب رخشانی
لباس جان زبدن کندرخت روح زتن — به بزم قرب روان گشت جان جانانی
چو شدزملك سعادت بکشوررحمت — عیان ز حشمت او گشت فر یزدانی

چو (رفعت) از پی تاریخ هر کجادیدم
جمال نور علی بود و عرش رحمانی

## رباعی

در نسخه خطی که در دست داشتیم بیش از دورباعی و دوتك بیتی وجود نداشت

گر کافرو گبرو گر مسلمانم من — گر رند و خراباتی رندانم من
گر بنده وگر بدهر سلطانم من — آنچم تولقب دهی شها آنم من

****

با باده خرو باده خورو باده فروش — گوباده خروباده خور و باده فروش
ای باده خرو باده خور و باده فروش — کوباده خرو باده خورو باده فروش؟

مشتاق لقای یار هستم هستم
ورعاشق بیقرار هستم هستم

---

از ازل تا ابدم یکقدمی بیش نبود — بیش از یك قدمی از ازلم تا ابدم

* * *

آن کسانی کز وجود جود، موجود آمدند ساجد اندر فرش و اندر عرش مسجود آمدند
حق پرستان حقیقت چون بحق محلق شدند شاهد غیب و شهود شهد مشهود آمدند
از ازل مستغرق بحر ولای او شدند تا که دربحر ولایت جودی جود آمدند
تاج سلطانی او از فقر فخری داشتند چون بتخت بندگی با بخت مسعود آمدند
خلعت مثلیت ازعبدی اطعنی بافتند قائل کس غافل اندر بود و تابود آمدند
گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و گه قلم گاه عبد و گاه عابد گاه معبود آمدند
آنچنان گشتند در دریای وحدت غوطه‌ور کز حدود حد لحدّ غیر محدود آمدند
نی مرمد کرده تادر صورت آدم شدند ازاحد تااحمد از احمد بمحمود آمدند
نور اللهند در مصباح مشکوة وزجاج گه برون ازشرق وغرب و آتش ودود آمدند
تابسلطان ولایت حضرت سلطانعلی جمله یك نور ند گرخود دیر یازود آمدند
محرم بزم تقرب محرم خلد وصال آنکه سلاکش بدوم رتبه مولود آمدند
عاشقان روی او معشوق اهل دل شدند ساکنان کوی اوهم سیر مقصود آمدند
نی قدم زد بیرضای حق بعالم نی نفس زان سبب هر کس که اندر هر کجا بود آمدند
آدم و خاتم زهر عالم بسوی کوی او هر که راه حق ز... روی صدق پیمود آمدند
تانپنداری شهیدان ره او مرده‌اند حی و مرزوق ازعطای رب **مسجود آمدند**
چشم دل بگشا وبنگر اولیا کز خاك پاك کیمیای قلب و کحل چشم مرمود آمدند
اندرین شب ساقیان باقی خم الست در برش بهر وفای عهد معهود آمدند
آدم و شیث و خلیل و موسی وعیسی وخضر در نمازش باشعیب وصالح و هود آمدند
وارثش نور علی وصالح آن پور علی که نگین بخش سلیمان ابن داود آمدند
یاعلی بین دوستانت را چو موسی وخلیل دشمن اندر هر زمان فرعون و نمرود آمدند
خود تودانی نیست ماراجز ولایت مقصدی منکران قصد مانا با چه مقصود آمدند
اندرین مجلس گدایان تو ای سلطان دین بادلی محزون و باقلبی غم اندوه آمدند
گر زیان از رفتنت کردند کل ماسوی لیك از نور علی یکباره باسود آمدند
گر شناسا شد برب کعبه دل از معرفت داند ای (رفعت) که فائض رفته بهبود آمدند

---

مقداری غزل و مسمط از یاددداشت خطی آقای دکتر نورالحکما بدست ما رسید که بعداز **قصائد درج شد**

عاشقان را نوبت شادی وغم آمد پدید — محرمان را رهبر دیر وحرم آمد پدید
روح سلطان ازتن نورعلی آمد عیان — این کرامت ازدم صاحب کرم آمد پدید
گشت چون نورعلی راجای در طور علی — نعره انی انا الله دمبدم آمد پدید
سالکان راجامه جان تا بدامن گشت چاك — عاشقان را از عدم سرقدم آمد پدید
بر همه ذرات روز رستخیز وشام حشر — زین غم وشادی که شدتوأم بهم آمد پدید
خالق موت وحیاتند اولیانیکونگر — زین حیات وموت ایشانرا چه کم آمد پدید
بقعهٔ پاك سعادت مجمع البحرین شد — بحر اسرار هویت بین ز یم آمد پدید
بین که موسی با عصا آمدید بیضا بکف — عیسی وقت ازدم این زنده دم آمد پدید
ناقة الله راز کوه آورد گر صالح برون — صالح الله زین ولی ذوالنعم آمد پدید
رحمت از نعمت ز نعمت شد سعادت آشکار — از سعادت شخص سلطان باعلم آمدپدید
رفت آدم سوی جنت خاتم آمد آشکار — رفت داوود وسلیمان باحشم آمد پدید
حضرت صالح علی ازمشرق نور علی — همچو سلطان باتمام کیف و کم آمدپدید
کشتی امکان بساحل آمد ازبحر ازل — نم زیم شد آشکارا یم زنم آمد پدید
حضرت نورعلی اسرار سلطان وجود — با سعادت هم قرین وهم قدم آمدپدید
آنچه پنهان بود اندر پردهٔ غیب وشهود — آشکارا، ار صمد بود ارصنم آمد پدید
مدتی سلطانی کونین بود اندرعرب — حالیا این سلطنت اندر عجم آمدپدید
از دل سلاك کوی صالح نور علی — آینهٔ اسکندری با جام جم آمد پدید

گو بتاریخش چوشد نورعلی عرشی مقام
عرش فوق کرسی ولوح وقلم آمد پدید

***

دوش گفت در گوشم هاتفی به پنهانی — کای وصال رادرخور ، چندغرق هجرانی؟
آن توئی که گردامن، برجهان برافشانی — صد هزار عالم را ، باقی آری وفانی
اند کی بروی ازخویش ، پای نه بآسانی
تا بملك جان آئی زین طلسم جسمانی

از من و توئی بگذر ، فارغ از من و ما شو — اسم و رسم را بگذار ، معنی مسیحا شو
لااله الاالله ، گوی و از خودی وا شو — باده وصالش را ، جام وخم و مینا شو
همچو دلبر یکتا ، بنده باش و یکتا شو
خواهی ار بقا ایدل ، شو براه او فانی

دانی آنکه این نوروز، ازچه گشت روز عید — بهر آنکه بستانی جام از کف جمشید
وندر آن جهان بین جام نوشی از می جاوید — یعنی آنکه اندروی ، بینی آیت توحید
آیتی کز آن آیت ، بینی آنچه باید دید
از سرادق سر مد ، تا سرای امکانی

سالکان صلا، کامروز روز عید نوروز است — زاهدان بجام امروز ، باده ریاسوز است
عاشقان رخ معشوق، مهر و ماه افروز است — پیر میفروشان را ، رخ چو بخت فیروز است
شاه آنکه نوروزش ، همعنان نوروز است
چون به عرش دل ظاهر گشت سر یزدانی

شمس مشرق وحدت ، ماه برج اللهی — آن کتاب حمد حق ، سر قل هوالله‌ی
شاهباز دست شاه ، باز بازوی شاهی — شاهد وصال دوست ، بحر هست راماهی

• • • • • • • • • • • • • • • •

قصر شهر سرمد را ، اصل و باعث و بانی

روح و جان و عشق و عقل شهد وصل حقجویان — آفتاب شرق هست ، بانی جهان جان
عالم مشیت را ، از وجود او بستان — باده هویت را ، اوست نشئه در دوران
داده جام وحدت را ، جود او بسر مستان
کز وجود سرمستان، شد دو کون امکانی

انبیا و جزء و کل قطره ای زدریایش — پای بند تقدیرش ، سرنهاده بر پایش
اولیا همه سر مست ، از می تولایش — مظهر العجائب خواند، احمد احد رایش
هم علی اعلایش ، گفت علی اعلایش
زد بعرش اعظم باز تکیه ذات رحمانی

چونکه اندر این نورور ، عین معنی داور | جودی بحار جود ، فلك ذات را لنگر
حجة الله بالغ ، قدرت الله اکبر | زانما ولی الله ، نقش روح پیغمبر

ظاهر خلافت را پا نهاد بر منبر
زد بنام اوسبحان ، باز کوس سلطانی

دوستان شرر برجان . زدزنام سلطانم | عقل وهوش رفت ازسر ، بلکه باد دل وجانم
گوئیا شدم مجنون ، کاینچنین پریشانم | پرسم از که حال دل ؟ عشق کرده حیرانم

گو برو اگر جان رفت ، هست جان جانانم
خرم آنکه جان بازد ، درهوای جانانی

هر که از خزان هجر ، نوبهار وصلی دید | وآنکه اندرین یك فصل . روی چارفصلی دید
شدبدل که چون ابدال زین بدل هم اصلی دید | وز کتاب عشق یار ، بی کتاب فصلی دید

قطع کردازعالم . هم زقطع فصلی دید
کی کند بترك جان . اینقدر گرانجانی

عیدماست آنروزی کاندرین جهان جان | کردگار عقل وجان والی ابد سلطان
پس بعرش دل بینی ، جاومنزل رحمان | تا علی ذوالاعلا هستت از نظر پنهان

نیست روزتو نوروز ، نیست شمس تو تابان
همسر خزانی ، گر در بهاربستانی

عبدصالحی ای جان ، خیز وعبدصالح شو | ورنه خواه صالح باش خواه زشت وطالح شو
سر بپای اوبگذار مصلح مصالح شو | خوان نعمت الله راملح باش و مالح شو

صالح نبی رایار ، شونه قوم صالح شو
تاکه ناقه اورا ، پی کنی زنادانی

ایدل ازبر دلبر بینمت بری داری | گوئیا نهان باا و سری وسری داری
ازوغا بما امروز ، چشم دیگری داری | بهر چشم بد ازرخ ، عود ومجمری داری

خاستی وازقامت ، شور محشری داری
دیده ورخ صالح ، یاجلال سبحانی

دیدی آنکه ازقدرت ساخت قالب آدم ساخت قالب آدم ، پس دمیددروی دم
آنکه درهمه ادوار ، شدبانبیا همدم پس زمام موجودات ، داد بر کف خاتم
سر انبیا اینست ، غیر اولیا محرم
فهم این سخن مشکل میشود بآسانی

چون حباب وجزرومد، مختلف پدیداراست نیك چون نظربازی، جمله بحرسرشاراست
از موثر مطلق این تمام آثار است این اثر موثر وار ، در تمام ادوار است
مرتضی بهردوری یاریار و اغیاراست
هست اولی کاورا ، نیست اول وثانی

او بعالم بیحد . حد بیحدی دارد در عوالم سرمد ، تاج سرمدی دارد
هم بذره پروردن ، دست حق یدی دارد درلباس حرف خط ، خلق ابجدی دارد
بهر جامع امکان ، هرزمان یدی دارد
از لباس سبحانی ، بالباس انسانی

آن علی ذوالاعلا آن وجود ذوالموجود بیشتر زخلق وامر، بودوهست وخواهدبود
ساجد جناب او، جان ، آدم مسجود روح عیسی مریم ، رهنمای شیث وهود
نور طور بر موسی ،شدزنار اومشهود
ظلمت عدم زان نار ،باز گشت نورانی

اسم اعظم پنهان، درتمام اسما کیست؟ آن مربی ذرات ،در تمام اشیا کیست ؟
آن با نبیا همسنك، همقرین چو یکتا کیست؟ آن با احمد مرسل ، در نهان و پیدا کیست؟
بنده ایم سرتاسر، پس امام ومولا کیست؟
کیست خالق ورزاق درلباس جسمانی

آنکه قدرت حق را، داد قدراو قدرت آنکه نورسلطان را کرد ظاهر ازصورت
آنکه ازعلی دارد ،این سعادت ورحمت آنکه چیده در خوانش، آیت همه نعمت
آنکه ریزه خوار اوست ،صد هزار چون (رفعت)
آنکه مور او شاید ، تا کند سلیمانی

هست حضرت صالح ، اسم اعظم الله خودز اسم اعظم جو، بر علی و سلطان راه
هست ناقه صالح، سالکان این درگاه هر که پی کند سوزد ، صالحش بن و بنگاه

ارچه آب حلم او، هست دفع نور آه
آب رحمتش آید، چون ز جوی رحمانی

جز تو در همه عالم نیست بهر ما یاری ار بود نمی بینم جز تو دار و دیاری
ما ز غفلت ار خوابیم ، یا علی تو بیداری ما گروه بیکس را ساز از کرم یاری

چون تو حاجت دل را، دل نگفته میدانی

***

شبی پور او هم شد اندر سرای پی راحت آورد بر تخت جای
بدان دستگاه جلالت که داشت بخاطر همی نقش حق می‌نگاشت
بجز یاد حق در خیالش نبود چه اندر قیام و چه اندر قعود
مناجات کردی بسوی الاه که ای پادشاه همه پادشاه
مکان نی که اندر مکان جویمت نه امکان که در لا مکان جویمت
تو معشوق، من بر توام عشقباز ز تو جمله ناز است و از من نیاز
بنا گه شنید او ز بام سرا بسختی و سستی صدائی ز پا
بخود گفت آیا در این نیمه‌شب که باشد چنین خودسر و بی‌ادب
شب و در حرمخانه پادشاه اگر ماه آید گذارد کلاه
مگر پاسبان رفته باشد بخواب وگرنه کجا زهره آفتاب؟
بر آشفت و گفتا بگو کیستی؟ برین بام اندر پی چیستی؟
بگفتا که ای پادشاه جهان که شد آستانت بر آسمان
شتر کرده گم . ساربان پیشه‌ام پی جستجویش در اندیشه ام
بدین بام عقلم بود ره کشان مگر ز اشترم یابم اینجا نشان
بدو گفت سلطان عجب ابلهی نیابی در این دهر روی بهی
شتر ماده اندر بیابان شده شتر جوی در قصر شاهان شده

جوابش چنین گفت آن ساربان — که ابله تر ازمن توئی درجهان
چوحق جوی برتخت وبر بستری — یقین شد که از من تو ابله تری
از این حرف آنشاه عالی گهر — ندانست یکباره پا را ز سر
خراسان باهل خراسان گذاشت — مگو سخت بسیار آسان گذاشت
بپوشید چشم آن شه ازتخت و تاج — نه از باج دم زد د گرنز خراج
کرم بین بپاداش این ملك پست — بتخت تحبون لله نشست
بلی مرد حق در پی جاه نیست — الف دیده جز فکر الله نیست
چو دانست دنیا ندارد ثمر — نمیزد رهی جز ره دادگر
شب وروز وروز وشب اندرخیال — بکاهد بریاد حق چون هلال
درآنشب که او را شب بدربود — و یا همسر لیلة القدر بود
بخود گفتگو کرد اندرمناص — که کی گردم ازاین علایق خلاص

* * *

ایا مرد میدان این رسم و راه — بیاموز از آن مرد عالم پناه
که چون کرد ترك و بحق بار یافت — فنا شد، بقا راز دیدار یافت
دگر این فقیران که بی‌مونسند — بر سفلگان سفله ئی بیکسند
بایشان مکن با حقارت نظر — مزن بر همه هستی خود شرر
نگویم که شو همقرین فقیر — ولی از فقیران یکی دست گیر
مپندار کاین بیکسانند خوار — که محوند و سرمست ازچشم یار
همه محو رخسار شاه خودند — پیاده ز پیل سیاه خودند
چو تا زند اسب از پی دارو گیر — نه شاهی بجا ماند و نی وزیر
بذات خدائی که فرمان ازاوست — اثرهای هر قلب سوزان ازاوست
بدان چشم فتان وآن روی ماه — بدان نفی و اثبات لاوالاه
که هستند رندان نیکو سیر — میان همین خیل بی پا و سر
که گلزار جان سبز ازایشان بود — دو عالم از ایشان گلستان بود

گر آهی بر آرند از دل شبی — گشایند لب از پی یا ربی
بیك گردش چشم پر آبشان — برد سیل، بنیاد گردنکشان
ز (رفعت) تواین پندرا گوشدار — که به پند از گوهر شاهوار
چو نتوانی آسان زدنیا گذشت — نشاید عزیزا ز عقبا گذشت
پس اندر میان باش با سوزوساز — توانی اگر شودلا دل نواز
ز آه دل زار غافل مشو — بآزار مخلوق یکدل مشو
بجو همت از باطن هر فقیر — که هرمرغرا هست نوعی‌صفیر
و یا خویش را یار شهباز کن — بسیمرغ قاف قدم ناز کن
ویا جهد فرمای وشهباز باش — سخن ختم شد مفهم راز باش
من و تو نه آنیم جانا . نه این — نه خرمن خدائیم‌ونی‌خوشه‌چین

***

شنیدم که اسکندر پاکزاد — چو پا بر سریر جلالت نهاد
ز خیل دلیران شمشیر زن — بدی در رکابش دو صد انجمن
ولی با چنین قدرت و فروهنك — مدد زاهل‌دل خواستی‌وقت‌جنك
مراعات درویش را داشتی — بدان باغ نخل سخا کاشتی
شهان زیر دست فقیران بدند — بخلوت شب و روز ایشان بدند
بزرگان لشکر بجوش آمدند — دلی پر ز کین درخروش آمدند
که‌فتح و ظفر دزدم تیغ ماست — چه حاجت شهانرا باهل‌دعاست
سکندر از اینحال شد با خبر — که گویند از ماست فتح و ظفر
ولیکن جوابی بایشان نداد — خموشی جوابیست بهر رشاد
بدین دور ما نیز از این گروه — بسی هست وهستند اندر ستوه
که‌آیا فلان در جهان ابلهست — که‌از حال‌هرخسته دل‌آ گهست
غرض چون بعزم سفر تاختند — بمازندران رخت انداختند
دژی بود بر قلهٔ کوهسار — چو برج منا بارویش استوار

درو مردمی پر دل و جنگجو — همه دیو ساران نا شسته رو
سکندر بتسخیر دژ امر داد — دلیران بفرمان آن کیقباد
چهل روز با جد و جهد تمام — ز جان‌شسته‌دست ازپی ننگ‌ونام
بکوشید آن لشکر پر شکوه — که شاید رسانند خود را بکوه
بایشان نشد فتح یکبار یار — سپاهی و سردار گشتند خوار
سکندرچودید این‌چنین‌روزشوم — بپرسید از اهل آن مرز و بوم
که‌دراین بروبوم‌واین کوهسار — بدرویشی آریدم امیدوار
فقیری زخود رسته وبی نشان — ندارید ایقوم خاطر نشان
که‌من سوی اورخت بندم‌بشب — برش افکنم رخت حاجت طلب
بگفتند ای تاج کل ملوك — دراین کوه پیریست‌ز اهل‌سلوك
ندانیم از مذهب و مشربش — بلند است در روز و شب یاربش
سکندر بگوینده انعام داد — بشب سوی آن پیر پیغام داد
که‌مار است‌بر در گهت حاجتی — که برپای بوست شود رخصتی
چورخصت‌طلب کرد شدسوی‌پیر — مدد خواست از پیر روشن‌ضمیر
زدل پیر درویش آهی کشید — بن وبیخ آن قلعه شد ناپدید
سکندر چوبر گشت‌دربان‌رسید — کفن‌پیرهن کرده بر کف کلید
که ایشاه! شاهی باقبال تو. — نه،ورهست‌عبدیست ز اجلال تو
اگر صد هزاران مه و سال‌بود — سپه از یمن تا به بنگال‌بود
شب‌وروز کوشیدی‌ازجهدو کین — بدی بی ثمر کوشش آن و این
ولی بخت واقبالت ای پادشاه — فرو ریخت دیوار که را چوکاه
کنون گنج طهمورث و کیقباد — دگر گنج کاوس وهر کی نژاد
تمامی براه تو آمد نثار — که‌نصرت ترا باشد از کردگار
سکندر بروی سپه سر بسر — فکند ازره قهر و کین یك نظر
که‌دیدید یکسر هنرهای خویش — نرفتید بهر چه یك گام پیش

ولی یك دعا از لب ارجمند — کشیده گران چرخ‌را زیربند
غرض‌ای برادرزمن گوش گیر — توان‌داری‌ار. زین‌بیان‌توش گیر
بهر جای دیدی فقیری‌غریب — زخوان کرم بخش او را نصیب
اگر هست سلطان مالك رقاب — عوض یابی از وی بغیر حساب
اگر بینوایست و درمانده‌است — خدایش بخوان تو بنشانده‌است
ترا گر فرستد خدا میهمان — ببین چیست درخور بفرماهمان
ز(رفعت)مجو کبرو کین‌وغرض — نجوید در این پند دادن عوض
مرا مزد باشد ز جای دگر — ندانم ترا هست ز آنجا خبر
خدائیکه رزاق‌انس است وجان — مرا از کرم گسترانیده خوان

چگونه کنم شکر احسان تمام
زعاجز بود عجز ختم کلام

***

چنین گفت چنگیز باپور راد — پس از من‌مده مذهب خود بباد
مکن ملت دیگری را قبول — توخودباش‌برخلق‌وبرخودرسول
کسی‌راکه کردی بخودپیشوا — مبین چاره ناچار غیر از رضا
کسانیکه در ملت دیگرند — ترا در همه دم ملامت‌گرند
کسانیکه یار تو بودند زود — بتابند رخ از درت همچو دود
کسی‌راکه گشتی‌توازجان‌مرید — به نزد مریدان اوئی جدید
بتحقیق اگر بر گشائی تولب — برون رفته ای از طریق ادب
نداری جوی آبرو پیششان — دمادم خوری طعنه از نیششان
اگر لعل‌ویاقوت قوتت بود — تمام کتب در ثبوتت بود
اگرپنج حسی اگرشش‌جهات — اگر داوری برحیات وممات
اگرچون‌فلاطون حکمت‌سرای — اگر چون سکندر بعلم وبرای
اگر معنی واصل هر مطلبی — اگر عین لبیك هر یاربی

اگر کعبه ات آید اندرطواف | خدا گر بقدرت کند اعتراف

گرعبد توباشد زجان جبرئیل | بـه نزد مریدان اوئی ذلیل

خطارفت آنکس که گفت اینچنین | بچنگیز بادا هزار آفرین

(۱) نه‌ازبصره خرمانه گندم‌زری | نه راهی به پیش ونه روئی‌به‌پی

زشام و زمصر و زروم و حلب | طلب کار من عاقلان روز وشب

من افتاده در چین جعد خیال | ببستم لب از هر جواب و سئوال

زبهریکی گل دوصد زخم خار | خورم بهریك مهره‌صدنیش مار

زمشتی‌حسودان خم گشته پشت | چرا بایدم خورد زخم درشت؟

ایا عاقلان همه بوم وبر | از این جاهلان الحذر الحذر

بگیرید ازمن بهر حال پند | چو رفعت رهانید خود از گزند

خدا درهمه رتبه‌ات‌حاضراست | بحال همه انس وجان ناظراست

توگرراه جوئی وگر راه‌خواه | زخود جوی و از بارگاه الاه

خدا را تواز جان ودل بنده شو | نه همچون‌خران‌بند خربنده شو

سخن را بود رو بصاحبدلان | نـه با ناشناسان سود و زیان

***

قسمت قاسم چو شد جام بلا | از کف ساقی دشت کـربلا

آفتابی بـود در بـرج خیام | که هزاران آفتابش بد غلام

سیب سیمایش به از گلناربود | عارض او مطلع انوار بـود

آب حیوانش ز لعل حق پرست | خضر از لعل لبش گردیده مست

قاسم اورا نام فرزند حسن | نور چشم شاه بیغسل و کفن

عم خود را دید تنها و غریب | نه دگر یار و نه یاور نه حبیب

شد به نزد خسرو لب تشنگان | عرض کردای نورعقل‌وروح‌جان

---

(۱) مثل اینکه داستان فوق ناقص‌است یکمرتبه ازداستان چنگیز منحرف شده‌در هرصورت هرطوریکه در نسخه ثبت بود درج شد.

ای اجیر خوان فیضت ما سوا — چون توشاهی اینچنین تنهاچرا ؟
اذن میدان ده که تنك آمده‌لم — کاروان صبر رفت از منزلم
شاه فرمود اینچنین بیدل‌مباش — بر سر زخمم نمك دیگر مپاش
شد ز شه مأیوس وآمد درخیام — روزروشن پیش‌چشمش گشت شام
خاك‌برسر ریخت‌جادرخاك کرد — خاك ،گل از دیدهٔ نمناك کرد
مادرش چون حالت فرزند دید — گفت چونی ؟ گفت گشتم‌ناامید
رفتم اندر نزد عم خویشتن — تا فدا سازم براهش جان و تن
نیست راضی شاه بر قربانیم — قابل قربانی سلطان نیم
چون یتیمم نیستم بر سر پدر — با که گویم سوز قلب پر شرر
گفت مادر : از پی دفع محن — بسته تعویذی ببازویت حسن
بر گشابنگر که‌حکم‌شاه‌چیست — قاسم آنرا باز کردومیگریست
دید بنوشته است سلطان زمن — چونکه اندر کربلاسازی وطن
شدچوعمویت‌حسین فردو وحید — جمله‌اصحابش زظلم‌و کین‌شهید
جان خود را ساز درراهش نثار — تاشوی مقبول بزم کرد گار
قاسم آنرا بر گرفت وشد روان — در بر سلطان لاهوتی مکان
داد و خاك راه شه را بوسه‌داد — خواست زان‌بحر کرم اذن‌جهاد
شاهدین فرمود کای سرو چمن — یك امانت داری اندر نزد من
در حرم بد شاه دین را دختری — غیرت حور و ملك رشك پری
نام آن شهزاده بودی فاطمه — بود بر دیوان عصمت خاتمه
بهر قاسم کرد شه عیشی بپا — داد مهری را بماهی از وفا
در درون حجله داماد و عروس — ناگهان برخاست بانك طبل‌وکوس
قاسم ازجاجست ناگه‌چون‌سپند — دامنش‌بگرفت سخت‌آن‌مستمند
گفت قاسم ایعروس با وفا — دامنم را کن ز دست‌خود رها
بیکس وتنهاست شاه دین پناه — قتلگه بهتر مرا زین‌حجله گاه

وعده دیدار روز محشر است — شاهد ما زادهٔ پیغمبر است
الغرض بعد ازوداع وشوروشین — رخصت میدان گرفت اوازحسین
برج زین شد جای ماه ده چهار — تاخت در میدان سمند کار زار
گفت ابن سعد را کای‌دین تباه — آل احمدرا چه جرم و چه گناه
گر شما از آل شیطان نیستید — نه یهود و ترك و نه هندیستید
این زنان آل رسول سر مدند — نه نصارا نه یهود و مرتدند
از چه بستیدآب را بررویشان — کرده ایدآشفته همچون‌مویشان
مرد میدان کیست کوآیدبجنك — تا سوی دوزخ شتابد بیدرنك
هر که زیشان‌شدبمیدان‌رهسپار — سرنگون افتاد اندر قعر نار
ارزق شامی که بد مرد دلیر — چار فرزندش چو شد اندر سعیر
خشم‌آگین‌جانب شهزاده‌تاخت — شاه‌دین‌یعنی حسین اورا شناخت
گفت با اهل حرم خرد و کبار — کاین حریف قاسم آمد نابکار
من دعا گویم شما آمین کنان — لب گشاد اندر دعا سلطان جان
جمله آمین گو شدند اهل حرم — نا گهان دیدند کز پشت خیم
میرسد آوای جانسوزی بگوش — در دعا با کردگار عیب پوش
رفت زینب تا از او جوید نشان — دیدعروس آنجانشسته‌خونفشان
مو پریشان گشته سر گرم دعا — بر کفش قرآن لبش اندر ثنا
الغرض قاسم چو شیر خشمگین — زد بفرق ارزق آندم تیغ کین
تا کمر بدریدش‌آنگه باز گشت — در حرم با اهل‌بیت انباز گشت
دید چون داماد راآنسان‌عروس — ارغوان رویش‌شد ازغم‌سندروس
دامنش بگرفت در پهلو نشاند — گرداز آن‌رخسار چون گل‌برفشاند
گفت آیا نو عروسی همچو من — دیده‌هر گزچشم‌این چرخ کهن
کرد چون قاسم وداع آخرین — شدبمیدان همچوشیر خشمگین
آنقدر کشت و فکند ازآن رمه — که هویدا شد ز لشکرهمهمه

ناگهان یك ظالمی با تیغ کین — زه بفرق و او فکندش برزمین
گفت با صوت حزین و سوز آه — کای عمو در یابم از این رزمگاه
شد حسین همچو هژبر جنگجو — قاتل قاسم بشه شد رو برو
شه فکند آن تیغ ودست او فکند — ناله آن نا مسلمان شد بلند
لشکر از هرسو بسوی شاه دین — تاختندی از یسار و از یمین
ناله قاسم دگر ره شد بلند — کای عمو بنگر که ازسم سمند
سینه و پهلو وپشتم گشت نرم — من بدین حال و تواندررزم گرم
نعش او را شه ربود و باز گشت — ماتمی اندر حرم آغاز گشت
نوعروس آمد بر داماد خویش — همچوموی خویشتن گشته پریش
گفت کس دیدست درروی زمین — نو عروسی تازه دامادی چنین ؟
هیچ دامادی زخون بندد حنا ؟ — کی عروسی دیده کس اندرعزا؟
پیکر داماد گشته چاك چاك — نو عروسش ریخته برفرق خاك
او تن صد چاك اندر قتلگاه — من میان حجله پوشیده سیاه

بس کن ای (رفعت) که خون ازدل چکید
این چنین عیشی بعالم کس ندید

***

چون علی اکبر شبیه مصطفی — نور چشم انبیا و اولیا
دید کان سلطان اقلیم وجود — خالق جان، مالك غیب و شهود
مانده تنها همچو ذات پاك خویش — از غم احباب حال او پریش
قد علم بنمود باسوز والم — اذن میدان خواست از میر امم
شه زبحر غیب آمد در شهود — دید اکبر گشته لاهوتی وجود
چهره از انوار عشق افروخته — ماسوا را ز آتش دل سوخته
شاهدین ازعزم او بارید خون — دامنش شد زاشك خونین لاله گون
گفت ایشمع شبستان حرم — یکجهان جان را میفکن درالم

رحم کن بر بیکسی این زنان — مادر خود را میفکن در فغان

روز لیلا را مکن چون شب سیاه — رو زمادر اذن بهر جنك خواه

رفت اکبر سوی خیمه باادب — اذن میدان کرد از لیلا طلب

گفت لیلا کای گل باغ مراد — تو چراغ غیرتی وین قوم باد

هست قلب عالم امکان حسین — تو چراغ قلب او را زیب وزین

قلب عالم را مگردان منقلب — مادر خود را مگر دان مضطرب

گفت اکبر مادرا انصاف ده — این سخن را گوش ازالطاف ده

فاطمه در محشر ارسازد سئوال — از تو اندر بزم قرب لایزال

که مگر خون علی اکبر ترا — به بد از خون عزیز مصطفی

از جواب اکبر شیرین سخن — روحی آمد ام لیلا را بتن

گفت با اکبر خدا همراه تو — رو که سر دادم بخاك راه تو

اکبر ازمادر چورخصت بازیافت — در بر سلطان مظلومان شتافت

بوسه باران کرد پای شاه را — شاه نیز آنعارض چون ماه را

داد رخصت چونکه دیدش دست و بار — سوی بزم خاص وقرب کرد گار

بر بدن پوشید از گیسو زره — بر کمان ابروان افکند زه

بیدقی زآه دل اهل حرم — تیر از مژگان سپر از دردوغم

قامتی چون سرو وباروئی چوماه — بر کفش خطی سنان از سوز آه

بر کمر زابروی ، تیغ آبدار — چون هلال اما بمعنی ذوالفقار

بر سرش عمامه ختم رسل — دربرش پیراهنی از عقل کل

یافت پس رخصت زسبط بوتراب — پای غیرت را نهاد اندر رکاب

برج زین شد منزل شمس الشرف — آفتاب از تاب رویش منخسف

از پی او لشکر آه ونگاه — یعنی آه طفلکان بی گناه

زینب ازمژگان برویش ریخت آب — ام لیلا را جگر از غم کباب

بادو صد حسرت سکینه سینه ریش — همچومویش حال شاه دین پریش

سر بسوی آسمان برداشت شاه — بر کشید از سینه پرسوز آه
کای خدا بنگر که سوی این سپاه — نو جوانی را فرستادم براه
که شبیه حضرت پیغمبر است — نور چشم مصطفی وحیدر است
الغرض چون تاخت درمیدان سمند — پس ندا بر داشت با بانك بلند
کای گروه کفر کیش ناقبول — ظلم وعدوان چند با آل رسول ؟
اهل بیت احمد از سوز عطش — آن یکی افتاده وان یك کرده غش
ظلم وکین باعترت احمد چرا ؟ — جنگجو با خالق سرمد چرا ؟
چشم لشکر زآن سؤال وزآن جواب — خیره شد برچشم نور بوتراب
احمدی دیدند برپشت براق — جفت حق یعنی ز کل خلق طاق
با عمر گفتند کای بی آبرو — جنگ باختم رسولان از چه رو
گفت: احمد نیست سبط احمد است — روح لیلا وحسین را مقصد است
برحسین بن علی شد کار تنك — که علی را داده اذن از بهر جنك
حمله ور گردید بروی، ای سپاه — که حسین را نیست جز اکبر پناه
آن سپه یکباره چون گرگ دژم — حمله ور گشتند برصید حرم
پس علی اکبر بآهنك مصاف — ذوالفقار آورد بیرون از غلاف
خویش را افکند در قلب سپاه — روز اهل کوفه شد شام سیاه
هر که را بر فرق زد از زین گذشت — هر که را بر گردن از تمکین گذشت
نیزه اش چون مردو مرکب میر بود — تیغ او از نیزه سبقت مینمود
بس سر ازتن، تن ززین آمد بخاك — سینه خاك آمد از سرپنجه چاك
هر سر مویش زغیرت تیر شد — ابرویش بران تر از شمشیر شد
خنجرش گر سینه اعدا شکافت — صولتش قلب سپه یکجا شکافت
بس زد و بس کشت و بس بدرید صف — پشت کردند آنسپاه ازهرطرف
لیك لعلش ازعطش گشته کبود — تشنگی از جان او طاقت ربود
تاخت بافتح وظفر سوی پدر — تا کند شاید گلوی تشنه تر

گفت: بابا از عطش دلخسته ام — کرده سنگینی آهن خسته ام
شه زبان اندر دهان او نهاد — چشمهٔ رحمت زچشم او گشاد
پس بخاتم لعل او را مهر کرد — تانگردد فاش راز اهل درد
« هر کرا اسرار حق آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند »
الغرض بعد از وداع اهل بیت — بادل حق جوی هی‌زد بر کمیت
سوی میدان تاخت بر کف ذوالفقار — قلب رازد بریمین و بریسار
دور شد چون خصم از پیرامنش — همچو باران تیر باران شد تنش
کی توان گفتن که ناگه ازیمین — زد بفرقش ظالمی شمشیر کین
شد زتیغ آن لعین بدسیر — آشکا را نکتهٔ شق القمر
شمس وحدت تا کمر درخون نشست — در خم غم باز افلاطون نشست
سر نهاد آن لحظه برقر پوس زین — گفت ای بابا بیا حالم ببین
شاهدین چون بر سر شهزاده تاخت — شمع رویش دید ازغم میگداخت
پس سرش را برسر زانو نهاد — چشم حق بین اکبر محزون گشاد
گفت بابا از غمم پیر آمدی — آمدی اما عجب دیر آمدی
ای پدر جان ام لیلای حزین — گشت بادرد وغم ومحنت قرین
زینب ارچه خسته دل زین ماجراست — لیك اوخود دختر شیر خداست
ام لیلا را بزینب می سپار — زینبت را باخدای کرد گار
بعدازآن شدچشم اکبر اشکبار — شاه فرمود ازچه میگریی توزار
گفت باشد گریه ام ازبهراین — گرروی درخیمه‌ای سلطان‌دین
گرسکینه گویدت اکبر کجاست — چون توان گفتن قتیل اشقیاست
بس کن ای (رفعت) که خون ازسر گذشت — چون حسین درخیمه بی اکبر گذشت

***

هست مروی که پس ازقتل شه تشنه لبان — این خبر گوشزد آمد بهمه جهان
آنکه اول بسوی قبر حسین روی نمود — شیعیان! جابر عبد الله انصاری بود

زدبسر، خون ز بصر ریخت پس آن پیر گرام — با ادب گفت که ای شاه بخون خفته سلام
تا سه نوبت چو از آن قبر جوابی نشنید — کرد از زندگی خود بجهان قطع امید
بعد از آن گفت که ای غرقه بخون حقداری — که ندادی تو جوابی بمن از غمخواری
زانکه در شام بود رأس تو در بزم یزید — هست در کرببلا جسم تو ای شاه شهید
ناگهان دید که شد ناله چاوش بلند — هودجی چند سیه‌پوش و اسیرانی چند
دید جمعی زن و اطفال پریشان گیسو — معجری بر سر هر یك ز پریشانی مو
زینب و عابد و کلثوم و سکینه بفغان — ام لیلا ز غم اکبر خود ناله کنان
خویشتن را ز شتر ها بزمین افکندند — شور از فرش بدین عرش برین افکندند
حلقه بستند تمامی بسر قبر حسین — شدبپا از اسرا غلغله و شیون و شین
زینب افتاد زمانی بسر قبر خموش — پس بپا خاست بر آورد بدینگونه خروش
کای برادر چه شکایت کنم از شام خراب — جگرم از الم و محنت و غم گشت کباب
این سکینه که ترا زیب بر و زانو بود — از طپانچه رخ او بین که چسان گشته کبود
عابدین با تن تبدار غل اندر گردن — خسته از طعنه نی، جان گرامش در تن
آب و نان بود باطفال تو ای تشنه حرام — با چنین حال رسیدیم بدروازه شام
مرد و زن از پی عشرت بدر و بام شدند — بتماشا همه از مرد و زن شام شدند
بود در منزل بی سقف شها منزلمان — آن خرابه بدی آبادتر از این دلمان
طعنه خلق و غم در بدری از طرفی — بهر اطفال غم بی پدری از طرفی
چه کشیدیم برادر ز ستم های یزید — دیده چرخ چو او سنگدل و شوم ندید
با چنین حال چگوئیم که بر ما چه گذشت — چونکه دیدیم سر اطهرت ایشاه بطشت
ناله کردیم ولی ظلم یزید افزون شد — لب و دندان تو از چوب ستم پر خون شد
ظالمی فاطمه را خواست از آن شوم کنیز — ای فلك آل علی خوار و زنازاده عزیز
گر در این دشت نبود اینهمهٔ نا محرم — تن خود کردمی عریان بدو چشم پرنم
تا ببینی که ز جور و ستم شمر دغا — تن من گشته سیه ای پسر شیر خدا
هر یکی زان اسرا ناله دیگر کردند — سر هر قبر بسی شکوه مکرر کردند

تا رسیدند تمامی بلب شط فرات    شدشان از غم عباس علی قطع حیات

سیل خون از دل (رفعت) هله تاسر آمد
ام لیلا بسر تربت اکبر آمد

## بحر طویل

ابتدای سخن از معنی بسم‌الله ورحمان ورحیم است . بنام ملك العرش که مستجمع افراد وعدیمست، در اوتجزیه را نیست ره وهست زهر راز نهان آگه ذاتش زهزاران ازل البته قدیمست، بود واحد واما نه چنانیکه بود وحدت معروفه که گوئی یك وآنگاه دوم جوئی یا آنکه دونصف یکی اورا بخیال آری وتخم ازبراین شوره زمین کاری ومردود شوی لیك چنان دان بهمه شئی بود ساری وازجمله مجرد بود و عاری واورا نه شریکست ونه ضد، نیست ورا همسرو (ند) فهم وخرد را نبود ره بوصالش، شده در نعت وصفت ناطقه لالش، زهمه شیئی عیان بین توجمالش، زرخ ختم رسل فاش نگر نور جلالش زشب سیرچوپاسی بگذشت احمد ومحمود ومحمد بسریر عظمت خفته وبیدار جهان بود دلش، حمد کنان لعل لبانش چویکی غنچه نشکفته، بناگاه صدای پر جبریل شنید آنشه وبگشود نظر دید زهرسوی دوصد خیل وملك صف زده همراهی جبریل امین، برق براقی که زرخسار وسر وساق وسمش مات پری گشته وحوری به تراب قدمش رخ برجا هشته . غلمان سرزلفین سمن سای بخاك رهش آغشته، ملائك همگی نعره صلوات کشیدند بخاك قدم ختم رسل . حضرت جبریل

امین بوسه زد و گفت که دارم بتو از حضرت معشوق سلامی و پیامی که ایا معنی لولاك
نه افلاك و بهشت و قلم و لوح و دگر کرسی و عرش آمده از بهر قدومت چو زمین فرش
و تمنای لقای تو نمودند زجا خیز و ببین قدر خود و قدرت ما را ـ نبی الله چو بشنید زجا
خاست بصد شوق و شعف، زین براق عرش عظیم آمد و بر قلب احد نقطه میم آمد و بر
پشت همان مرکب فرخنده همه سر قدیم آمد در گام اول شد بسوی مسجد اقصی و
کشید از جگر او نعره زشوق قدم سید بطحا و از آن نعره بوجد و طرب آمد ز ثری
تا بثریا غرض از مسجد اقصا که بود آخر این عالم دنیا و رسولان معلا همه بودند در آنجا خبری
نیز جز این هست چو سلطان رسل از قدم اقدم خود داد شرف مسجد و آنگاه فرود آمد و ارواح
رسل در بر آن هادی کل آمده با عجز تمنای امامت بنمودند بفرمان خدا کرد امامت نبی الله از
آنجا بسوی عالم بالا شد و زین شش جهت و پنج حس و چار حدود بشری رست ولی با بشریت بسوی
مرتبه امر بپیوست سوی بحر مسال آمد و از بحر مسالی چو یکی گوهر سرمد
گذرا گشت بسوی کره نار، چو یك شعله جواله روان گشت و بطوف قدمش آتش
سوزنده چنان آب روان گشت، بمنزلگه مه آمد و چون یافت قمر مژده پی خدمت او
بست کمر، از طبق نقره خامی که ورا بود بسر در بر آن فخر بشر از پی ایثار فروریخت،
از آنجا بسوی برج عطارد شد و آنگاه عطارد قلم از دست بینداخت، بخدمت شد و
درچاکری حضرت او دل زهمه شیی بپرداخت و زآن جای بسوی فلك زهره روان گشت،
زکف زهرهٔ چنگی، همه آلات طرب را بزمین هشت، بخدمت چو یکی عبد کمین آمد
وزآنجای بسر منزل خورشید شد و نیر رخشنده شد و نیر رخشنده بدان عارض فرخنده
بتمجید شد و بوسه بخاك قدم خسرو بطحا زد و زو یافت بسی فروضیا را ـ شد چو روح الله
از این واقعه آگه بر برهان حقیقت شد و گفت ای نبی رأفت و رحمت زتو ماراست
بسر تاج شرافت، نه کسی را بود این قدر و شرف، چون تو دری هیچ نبودست و نباشد
بصدف، ما همه جزئیم و تو کل، این من و این خیل رسل، جمله بدربار پر انوار تو داریم
رخ عجز و نیاز و سر تسلیم، شه سرمد، مه محمود محمد، بجوابش زره لطف ستودی
واز آنجا گذر از شوق نمودی و یکی منبری از نور شرف دید و یکی قبه زیاقوت

بهر پایه ز آثار جلال وعظمت فوج ملایك زپی یکدگر استاده ودرصدرهمان منبر انور، چونظر کرد پیمبر، زصفا دیدرخ حیدر صفدر، علی عالی اعلا، ولی والی والاشه اورنك فتحنا، نبی از شوق بفرمود بجبریل امین، بین که علی یافته سبقت ز من اندر ره معراج، امین گفت که ای برسر هستی زجلال و شرفت تاج، ملایك بتمنای رخ حیدر کرار بنالیده بدرگاه مهین خالق جبار و زانوار جمال است که بینی توهمین صورت فرخنده، نبی حمد کنان رفت سوی منزل مریخ، چو آن کوکب رخشنده بدیدآمدو افکند زکف تیغ وسراز عجز بخاك ره سلطان رسل سود بپابرد بسی حمدو ثنا، معنی اسماء خدا رفت بسوی فلك مشتری ومشتری ازوجد وطرب عقد ثریا به نثار رهش افکند زکف. رفت نبی عربی بادوصد اجلال وشرف روبسوی بزم زحل. یافت خبر چون زحل از مقدم آن میراجل، بهر نثار قدمش ریخت جلل، بست بخدمت کمر و یافت تشرف، پس از آن رفت رسول فلکی تا فلك اطلس وز آنجا سوی اعلاشد وطی کرد بسی بحر پرانوار وازآن پس بسوی مسجد معمور شد وبار دگر زآدم وخاتم همه بستند بخدمت کمرو کرد امامت نبی الله بدان خیل رسل، چونکه از آن خانه معمور برون آمد ودو چشمه عیان دید، بنوشید زیك چشمه وزان دگری شست تن و داخل جنت شدو بر کرسی (رفعت) شدو رضوان به نثار رهش افکند سراندرقدمش حوری وغلمان، زدگر سوی بکف مجمره عود، بهر قصر قدم رنجه بفرمود عروسان بهشتی برهش جان بکف آورده و بی پرده نهادند بخاك قدمش چهره و طوبی زره شوق هرآن طوق که از درو گهر داشت بیفکند، بس انهار ز هر گوشه روان دید و بفردوس برین آمد و قصری بنظر آمدش از لعل وز یاقوت و در او دید یکی تخت پراز گوهروبرتخت نظر کرد عیان دید علی کرده مکان، از رخ او شاد روان گشت، گروهی بنظر آمدش از حوری و غلمان برآن معنی یزدان، بادب بسته صف از هرطرفی، گفت بجبریل ببین مرتبه و قدر علی را. گفت جبریل که ای خسرو اقلیم رسالت بود این خسرو اقلیم ولایت بخدانیست مکانی بسماوات و زمین و فلك وعرش که خالی بود از نور جمال اسدالله: علی هست زهررا زنهان آگه و گفتانبی

نبی اله که قدر علی از این همه اعلا بود . و او ولی حضرت یکتا بودوبسم خدا
را نقطبابودآنگاه سوی رتبه اعلا شد و همراه بهارون وبموساشد وبشنید که موسی
بخود این گفت که مرقوم مراهست گمان اینکه منم برتر وبهتر زهمه خلق جهان
لیك ندانند که اندر براین معنی لولاك ،منم پست تراز خاك ،نبودی اگر ازرتبه احمد
نشدی خلق کسی درهمه ادوار ،خدا را نبود بنده به ازاحمد مختار ،که اوراست وصی
دردوجهان حیدر کرار ،غرض خسرواورنك دنی رفت ازآن جابسوی سدره عیان دید
جلالی که ندیده ست ونبیند کسی آنگاه یکی قصر زهردر بنظر آمدی اوراکه نظیرش
نتوان یافت بپرسید زجبریل امین ،گفت که ازخادم او پرس ،چو پرسید بگفتا که بود
از وصی ختم رسولان ،نبی الله بسی شاد شد و کرد بسی شکر خدارا ـ الغرض ماند براق
از ره وجبریل امین نیز بجا ماند ،بفرمود رسول از چه نیائی زپیم ؟ گفت بفرما که
حریف تونیم ،یکسر مو گر گذرم ،برق تجلی فتد اندر پرم ،اینك تو و این راه ،که
من نیستم آگاه ،نبی رفت به تنهائی وناگاه یکی شیر عیان گشت ،پس از نعت بگفتا
که منم شیر خداوندی و این راه مرا باشد اگرخواهی ازاینجا گذری تاکه بیابی
خبری سازمراکام رواه ،دادنبی خاتم وره باز شدآنگاه شداز عالم اقدس ،بسوی فیض
مقدس ،پس از آن دید بسی بحر پرانوار ،به هر بحرزدی غوطه ولی پای نبی ماند زرفتار
بگفتا که ایا بار خدا باش مرا راهنما ،دید که یك شقه از انوار ،از آن مرحله پیدا
شد وشد رفرف وسر برقدم شاه فلك جاه نهاد ازشعف و گفت نشین برزبر زین من و
ساز سرافراز مرادرزمن ،آنخسرواورنك شرف گشت سوار و بسوی طی حجابات
ومقامات شد و کرد گذر از سرلوح وقلم و کرسی و آنگه بسوی غیب مضاف آمد و
بالای سرادق شد وهفتادهزار از حجب قرب عیان دید و سوی عالم اطلاق شد وعرش
عیان دید و گذشت از قدرعینی تفصیلی اجمال وسوی مرکز لاهوت شد و شد بسوی
طوردوم ،عالم اسماز میان وچو در کنگره قاف قدیم از عظمت کرد نظر ،دید بسی
شهرو بهرشهر بسی مسجدوبس منبرو محراب ،بهر مسجد و هر منبر محراب علی
بود عیان . گشت محمد زوفا شکر کنان ،رفت سوی عالم تحمید وازآنجا بسوی

بحر ازل تاخت، چو آن بحر بپرداخت سوی غیب غیوبی شد ومستغرق انوار منیر آمد و هفتاد هزار ازحجب رحمت عصمت بنظر آمد وزآنها گذرا گشت و بملك احدی رفت و گذر کرد، زافلاك ابد رفت برون، ازفلك سرمد طی کرد حجابات معبد، گذرا شد پس از آن درفلك لاوبرون رفت زمنزلگه الاو بزد خیمه از آنجا بمقامیکه در آنجا نه مقامست ونه جاقرب بعیدست زقر بیکه بود قرب نما، نقطهٔ میم از کمر احمدی افتاد نماند اسمی ورسم وصفتی نعتی وحرف ولغتی بین بمقدار دوقوسین کمان ماند ندا آمد ایا ختم رسل خوش برما آمده‌ای، احمد مرسل زوجود خود وذرات سماوات وزمین وفلك و کرسی و لوح و قلم وعرش شنید آنسخن آنگاه بتعظیم وسجود آمد و بنمود چنین عرض که ای خالق هر بنده آزاد جنابت بمن این فخر وشرف داد، دوم بار ندا آمد چون صوت اول کای نبی رحمت اگر ذات گرام تو نبودی بنظر، خلق نمیکردم این هر دوسرا را ـ احمد آن صوت چو بشنید بسنجید که این صوت خدایا که علی، صاحب آن صوت بود درخ بزمین سود، د گر باره خداوند بفرمود که بنگر بزمین معنی اسماء یقین چون بزمین کرد نظر دید علی را که نظر سوی وی افکنده لبش گرم تبسم به نبی کرد تکلم که مبارك بودت ایشه والنجم و تبارك، چو رسول مدنی دید چنین مرتبه را، کرد بسی حمدو ثنا باز زدرگاه خدا سوی رسول دوسرا آمدی آواز که بردار سر، ای محرم هر راز، چو احمد بنیوشید همان صوت علی بود که بشنیده هماندم ززمین، ماند بسی درعجب ودید یکی خوان ویکی ماهی بریان ودراو بود یکی ظرف پراز شیر، ندا آمد ایا معنی اسما بود این ماهیت جمله اشیا که نهادیم برت شیر زپستان معانی، بشکر خنده بیا الادو ببین لـذت قرب، احمد از آن نکته بسی شاد شد وشکر بپا برد وسر افکند وچنین کرد بیان، کای بتو هر راز عیان، نیست مرا تاب که تنها خورم این مائده را، کن مددی، دید یکی دست از آن پرده عیان گشت ویکی لقمه از آنماهی و آنشیر چو برداشت نهان شد زنظر خوان، همان سیب دو نیم آمد و یك نیمه از آن شد به پس پرده . چوبی پرده نبی دید بدان دست یدالله علی خوان چو نهان گشت بسی راز مگورا بخفی وبجلی دید وشنید او که زدربار الهی بسوی احمد مختار خطاب آمد . کای منبع اسرار نه مارا بزمین وبزمان غیر علی هست ولی اوست

وصی تووشیر من وشمشیر تو ومعنی تقدیر من وباعث توقیر تو، هر کس که بمن راه تقرب طلبد، هست علی راهنما نیست بجز طاعت اوراه نجاتی، اگر این خلق سوی طاعت او متفق آیند، شود آتش دوزخ زمیان، دوستی او ست بدین کون و مکان، حرزامان، فرض بود مهر علی بر تو ایا فخر زمان، گو بهمه پیر وجوان تا که بجویند از او راه هدا را یافت رخصت به نزول، آمد وبگذشت زحد احدی تا بسوی سدره و جبرئیل امین منتظر مقدم برهان یقین بود بدیدش رخ رخشنده وشد پیش رخش بنده وپیموده گر باره ره وخواست زه وزخ شود آگه، بسوی مالك دوزخ ز خدا امر شد ودید هر آنرا که معذب بعذا بست زهر گونه وز آنجا بزمین آمد ودر نزد. نبی سرور دین آمد و گفتا که مبارك بودت رفتن معراج نبی دید در انگشت علی خاتم وآن نیمهٔ از سیب که در پرده نهان گشت. هر آن را زکه ازحق به نبی عربی قرشی گفته شدی گفت علی جملهٔ آن راز وزانجام وز آغاز عیان شد به نبی بود علی همره و گفتا که توئی سر خداوند و کسی پی نبرد سر خدا را ـ بار الها بحق روح رسالت بعلی شاه ولایت بهمه معنی اسما وحقیقت نظری ساز زجودو کرم و لطف و عطا بر همهٔ امت احمد که نپچیده سر از دوستی آل علی، خاصه برفعت نظر از لطف بفرما که بجز مهر علی نیست مراو را بجهان ملجأ وملجائی نبود در دل اوغیر هواداری اولاد پیمبر، شب و روز است مرا اورا هوس منقب حیدر صفدر، وبهمین شیوه کند فخر بشاهان جهان دار، سراسر بشفیع آورد این قصه معراج پیمبر ببرت در صف محشر تو بیامرز گناه همه را از کرم و رحمت بی مر توئی ایخالق اکبر ز کرم ازهمه برتر چه شود گر تو بیامرزی ازلطاف گناه همه خلق دو سرا را

هزار بار برحمت امیدوار ترم ||| چو طفل مرضعه هردم بشیر مادر خویش
گناه من اگر ازحد و وصف افزونست ||| بزرك تر نبود باری از مقدر خویش
اگرچه نامه سیاهم ولی مراست امید ||| شفاعت نبی و بر گذشت داور خویش
بزرگوار خدایا تو چاره سازی کن ||| که من چو مهره ای افتاده ام بششدر خویش

***

طوطی ناطقهٔ هند معانی وفا، شد بشکرخائی و برلب شکرشکر شه قادر وحی وصمد وناظروقیوم وقدیم ازلی، خالق پنهان وجلی، مالك ملك احدی واقف هر نیك وبدی، صانع بی آلت وید، جامع هررشد ورشد، راحم هرعاصی وبی ملجاء وعالم بخفا وبظهورات وبروزات همه ذره وذرات سماوات وحجابات ومقامات خدائیکه بیك حرف کن ایجاد همه کون ومکان کرد، زمین را چه زمان کرد، حکیمی که زآثار، صفا بخشد وبردرد دوا بخشد، برخسته نوا بخشد وبرسینه صفا بخشد، برهر گل وهرخار عطا بخشد وبرشاخ وشخ ازلطف دهد میوهٔ صدرنك، بخوان کرمش مرد وزن وپیر وجوان و ملك وحور وفلك، مهرومه وارض وسما، پست وبلند وحجروبحروبروخشك وتر ونور وظلم، شادی وغم، مهروستم، آب وهوا، آتش وباد وثمروتلخی وشیرینی ازآن خوان کرم بهربه اندازه دهد مورزمین مرغ هوا را. بعدحمد ملك ملك احد، نعت بود در خورسلطان صمد قدرمحمد، نبی امی مرسل، فلکی سیرومزمل، بشرف صادر اول، بجلال اکمل واجمل، بهمه مرتبه اعقل ثمر گلشن هستی، به می ناطقه مستی، ازل علم فصاحت، ابد حلم رشاقت، پدررحمت ورافت، قلم ولوح مروت، رقم فتروموذت، قدم اقدم اکرم شیم پرچم اعظم، دوجهان زنده بجودش، همگی خم بسجودش، پی اثیارنمودش، سرنه طاق زراندوده بود گرم فرودش، بگشا گوش دررنوش، بسر گربودت هوش، شوی سرخوش ومد هوش، ازاین نکتهٔ فرخنده، دل پیروجوان زنده شود، هست روایت که چو شد حضرت صدیقه اکبر، گل گلزارپیمبر، زصفا درخورهمسر، همه اصحاب نبی را بدی این شوق بسر، در برآن سیدسرورسخنان گشت مکرر، بجزازحیدرصفدر، ولی خالق اکبر، اسدالله فلك فر، علی آن معنی داور، نگشودی لب چون زمزم وکوثر، ولی اندردل خودداشت ازاین واقعه آذر، زحیا داشت مناجات بدرگاه خداتا کندش کام روا. الغرض ازهرطرفی صاحب جاه وشرفی، درپی آن گوهربحرعظمت دم زدی ازدولت وثروت. شه اورنك جلالت بجواب همه فرمود که این درکرامت بود ازبحرهویت، سزد اورابه معیت، مهی ازچرخ فتوت، یکی از جملهٔ اصحاب، که بد مالك مال وحشم وسیم وزرواسب وکنیزو شترو حلهٔ دیبای فراوان، برشاهنشه خوبان شد وشد مشتری مهردرخشان، چوبسی دم ززروزیور

خود زد، نبی ازقهر بدو گفت که باخازن گنجینه هستی، نسزد فخرزمال و حشم، این
خویش پرستی بنه آنگاه یکی مشت گران ، سنك بدامان وی افکند، که این رابسر
مال بنه تا بزیادت شود آنمرد نظر کرد که آنسنك همه لعل و گهر گشته زجاخاست بصد
خجلت و گفتا شه اورنك رسالت که بود فاطمه محبوبه یزدان و هرآنرا که خداخواست کند
همسر اوجمله ببندید دم ازلا و نعم، تاچه بود حکم دراین کار خدا را ـ ناگهان
حضرت جبریل امین در برسلطان مبین آمد و آورد سلامی و پیامی زخدا . کای زوجود
تو نمود همه اشیا، سزد از هستی توفخر نماید همه ارض وسما . گوی بانصار ومهاجر
که شماراست بسر همسری دخترنیك اختر من، در شب یکشنبه این مه زسما زهره
بهرخانه فرود آید وساید بزمین روی، بود صاحب آنخانه سزاوار بدین گوهر شهوار،
زاصحاب وزانصار شنیدند چو ازاحمد مختار پیامی که بداز حضرت جبار، همه بردر
ودیوار شدند از پی دیدار، مدینه شده زابخار یکی طبلهٔ عطار، پراکنده زهر سوی
بسی لوء لوء شهوار، ولی حیدر کرار، بدی گرم مناجات بدرگاه مهین حضرت دادار،
که ای واحد غفار، توئی ازدل این بنده خبردار، نوازی اگرم یا که بسوزی وبسازی
بهمه شئی توئی قادر ومختار، مرانیست بغیر ازتو وپیغمبر اکرم نه کسی یار ومدد
کار، نه یکدرهم ودینار وز آنسوی دگر، فاطمه بادیدهٔ خونبار، مناجات کنان گفت
که ای واهب ستار، پسرعم مرا ساز بمن یار، برخلق تو اورا منما خوار، بیکبار زسکان
سماوات وز ارکان زمین بردر دادار مبین، خاك نشین گشته گشودند زبان کای
ببرت راز همه خلق عیان، این دو گل گلشن خود را بهم ازلطف رسان، نیست زرحم
وکرمت دور که مرهم نهی ازجود وعطا بردل ناسور ونمائی بجهان شاد دل فاطمه و
شیرخدا را ـ چونکه پاسی بگذشت از شب موعود، همه خلق بدل مشعله افروخته
ومنتظر وعدهٔ معبود، که از چرخ سوم زهره رخ خویش عیان کرد، همی سوی زمین
میل زآن سوی زمان کرد، زایوان عطارد گذرا گشت وز کیوان وقمر شد بدر و
در کره نار وهوا، در کره آب شد وبر کره خاك روان یکسره درتاب شدو یکسره
اصحاب نبی آمده حیران ونظر دوخته، کاین نجم سعادت بچه برجی شود از شوق

مکین،شهر مدینه شدی از رتبه براز خلد برین،هر کسی این شوق بسر داشت که
گردد بچنین قرن قرین،تا که شدآن کوکب رخشنده سوی خانه خورشید وسماوات
وزمین،مهر کرم . میرامم . نور احد . سرصمد . شمع هدا . جمع تقی . شیر خدا
بدردجا . قوت بازوی رسول دوسرا،منبع علم ازلی،معدن آیات جلی . حیدر صفدر،
اسدالله علی عاکف وطائف‌شد وبگشاد زبانرا بشهادت،پس از آن گفت که این عیش
مبارك بشما باد،خوشا حال عروسی که علی‌هست براو مهتر وداماد،چنان فاطمه شد
شاد،که تکبیر کنان غنچه لب‌را بگشاد وچو شدآن زهره پی طوف دگربار بتهلیل
لب فاطمه شد باز،چو شد زهره پی منزل خود بازبتسبیح شدی فاطمه دمساز،کنون
سبحه صدیقه بودکاشف هرراز،خلایق چوبدیدند زاعجاز بانجام وبآغاز بگفتند علی
را سزد این رتبه واین ناز،علی گرنبدی فاطمه کی داشتی انباز؟ خدا خواسته با
فاطمه همراز نماید علی آن شمع هدارا - صبح چون‌بیضه بیضای زراند.وده سر از
شرق برآورد،تو گفتی ز خدا پیش نبی این خبر آورد که امروز بفیروزی و اقبال،
قرین حسن‌بعشقست،نشاط وطرب ازمروابد تابد مشقت،غرض چندتن از جمله انصار
ومهاجر به بردایرهٔ قوس ازل‌تاابد،معنی یك واحد و مبنای احد،شیر سر افراز صمد
آمده گفتندچه‌مانع‌شدت‌ازآنکه‌نخواهی زنبی‌فاطمه راهیچ مپرهیز تواز فقر و زجا
خیزوبنماحاجت‌خود پیش‌نبی‌عرض،بماآمده‌این‌فرض‌همانا که خداوندورسولش‌زبرای
تو یکی گوهر عصمت بنمودند ذخیره،اسدالله برفخر بشرآمد و بنشست،زبس شرم
وحیادم نزد ازچون وچرا،گفت رسول ای ولی حضرت دادار،گمانم که ترا حاجتی
آورده بدربار،بخواه آنچه توخواهی که بود حاجت تو حاجت من،گفت علی کای
تومرا دافع هررنج ومحن،دربر توهست عیان،نیست مراقوة تقریر وبیان،گربنوازی
وسرافراز نمائی وکنی فاطمه راهمسر من‌فخر نمایم بهمه اهل زمن،گفت رسول ای
زتو ظاهر بزمین وبسما آیت تجلیل،کنون حضرت جبریل بدین مژده مرا شادنمود
وبسرود آنکه کنون حضرت خلاق جلیل ازپی‌این‌سوره‌براحیل بفرمود که شوخطبه
گر وفاطمه را خود بعلی عقد نمودست وبفرموده که در ملك جنان حوری و غلمان

درو مرجان بهشتی بنمایند نثار، امرد گر گشت بطوبا، که بسی حله ودیبا به نثار آورد وحوری وغلمان بربایند وپی تحفه بریکدگر آرند ونمایند زجان حمدوثنارا - یا علی روسوی مسجد، که من اینك زپی آیم، بر اصحاب مراین عقده‌ات از دل بگشایم. ولی‌الله بمسجد شد واز پی نبی‌الله رسید وبفرح گفت باصحاب که من فاطمه را زامر خداوند به بحر کرم وجود علی دادم وآنگاه بگفتا که چه داری زپی خرج؟ علی عرض نمود ای نبی‌الله مرا نیست بکف غیر همین تیغ و زره باشتری گفت نبی تیغ کج توزپی راستی دین خداوندبود لازم واماشتراز بهرسواری ومعیشت بتو چون تیغ ضرور است. زره را بفروشید وبگیرید هرآنچیز که درخانه بود لازم واز بهر ولیمه بگذارید فلان مبلغ از آنوجه، بگوئید بطباخ قضاتا که بخوان کرم آرد زنوالی که خدا کرده معین، بسرائید که خنیاگر این بزم بود زهره وناهید زند دستك وذرات سماوات وزمین وفلك وعرش وملك جمله بوجدند و طرب، از پی دامادی سلطان عجم، میرعرب، گوش فلك این نشنیده است، نه چشم فلك این دیده، که دامادبود معنی اسما و عروس فلکی حجله بود حضرت زهرا وخدا عاقد و پیغمبر او شاهد و ارواح رسل ساجد و جبریل امین جاهد ومیکال کمین وارد وراحیل گزین ماجد والقصه چو اسباب مهیاشد ودست همه یکباره محنا، نبی آندم برزهرا شد و گفتا که مبارك بتو این عیش. چو زهرا بشنید این سخن، از شوق ببارید بسی درو گهر، گفت علی داده چه مهریه مارا؟ - گفت احمد که ایا گوهر سرمد، زپی مهر، خدا بهرعلی داد ترا دولت بیحد، گفت جبریل امین، خمس زمین، خلد برین، کشور پر لشکر دین، شهر پراز بهریقین، خاتم اسلام نگین، مملکت پازپسین، هرچه بکانست دفینه وآنچه ببحراست در ولعل ثمین و آنچه بعالم بود از زینت وزین، معنی قرآن مبین، یازده ازنسل تو گردند امامان امین، دشمن تو در دو جهانست غمین، هست محب تو بفردوس برین صدر نشین دوستی تست بتوحید خداوندقرین مهرتو دربرج دل شیعه‌ابن عم توهست مکین، هست بدربارتو جبریل امین عبد کمین، شافعه محشری ودختر پیغمبری وزهرهٔ ازهری، هفت دریا وسماوات وزمین وملك و کوکب و سیاره وعرش وفلك وشوری

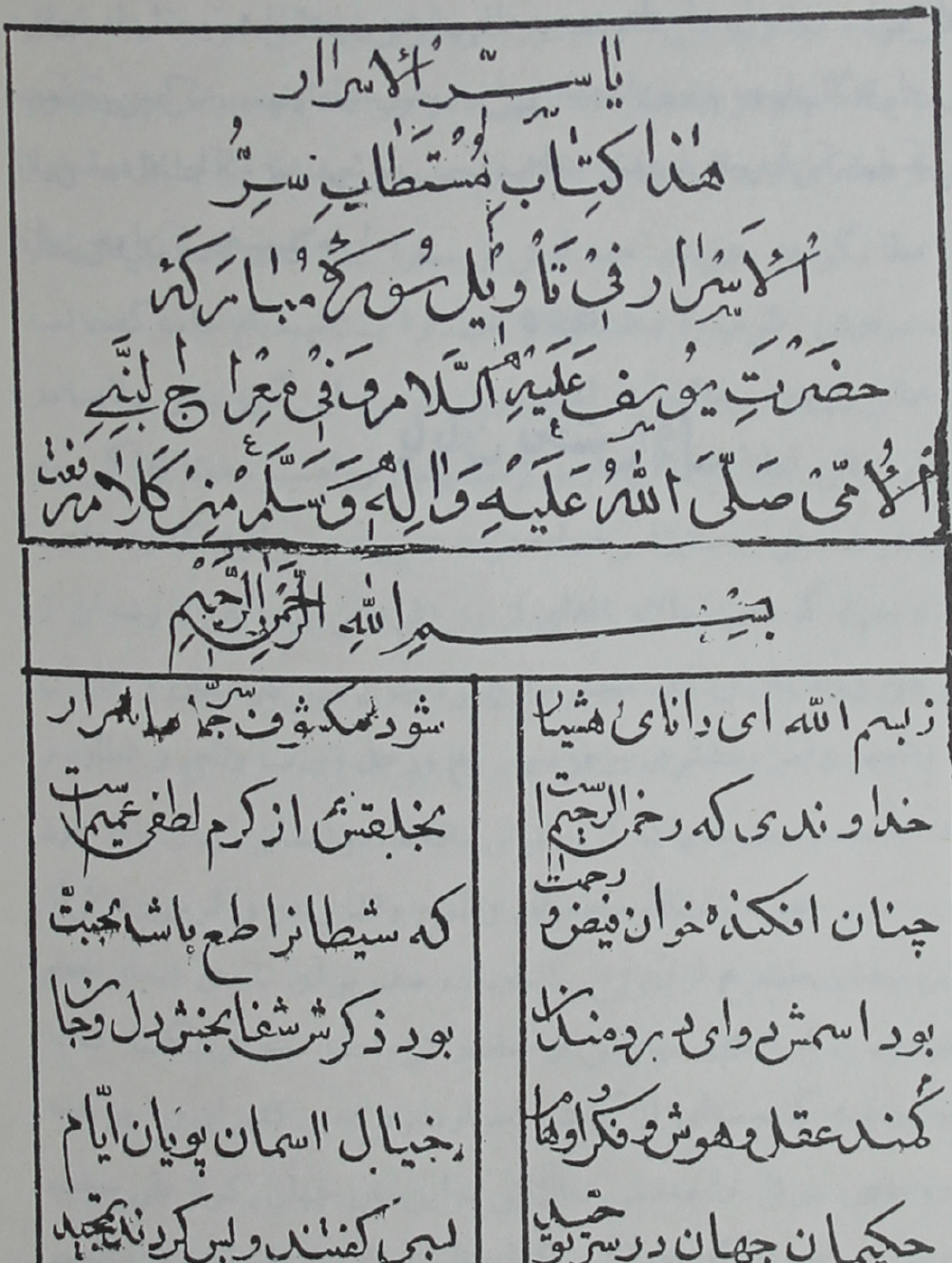
وشیرینی و کوه و کمر وبحر وبروخشك وتر و کعبه و دیگر حجر وزمزم وطوبا و
دگر کوثر وانهار فرات وحیوان قلزم جیحون ودگر نیل زعمان همه آب جهانرا
بتو مهریه عطا کرده خداوند علی تاتوشوی راضی ایامرضیه، این شوهر توهست ولی
حق وداماد نبی، شیرخدا، جوهر شمشیر خدا، بهر عدو تیر خدا، نیست درا ین کون
و مکان همسر و همتای وی از جاه و جلال و حسب و حشمت و اجلال و سخا
و کرم وجود و عطا، گرچه بجویند همه ارض و سمارا ـ گفت احمد بزنان، ساز
عروسی بنمائید، درعیش وطرب را بگشائید و خدارا بستائید، بام سلمه گفت نما
مشکوی خود خالی وزینت بنمائید که امشب زپی خرمی این گهر بحر ولایت، در
دریای سعادت، علی عالی اعلا، که دراین ارض وسمانیست وراهمسر وهمتا، نه اگر بود
قرینش بجهان، حضرت زهرا زسما، زامرخدا حضرت جبریل و سرافیل که بد حاجب
دربار جلیل آید وهمراه گروهی زملك ناقه‌ای ازنور زفردوس بهمراهی و رضوان ز
جنان آمد وبس حوری وغلمان وبکف مجمره ازچهرهٔ چون مهر درخشان و در آن
مجمره‌ای بود زشمس وقمر ومشتری وزهره ومریخ وزحل ذوذنب ونجم و عطارد ز
صفا عود، محمد شه محمود، بفرمود که آرند برش ناقه مسعود نشانید بدان ناقه خود
او فاطمه را، برد سوی حجره ذات‌الله جامع، قلم و لوح وقضا وقدر و کرسی وعرش از
پی دیدار، بهشتی صفتان، مات رخ ازآن رخ گلنار، زده صف برآن بانوی کیوان خدم
آن شیئی که موجود بد از اندك و بسیار، پس از لطف و کرم احمد مختار، بگفتا که ایا
حیدر کرار، بود فاطمه گلدسته‌ای از گلشن اسرار، سزد فخر کنیزان ورا بر همه
اهل جهان، ساره وهاجر، ببرش خادمه فخر کنان، این تو این جان جهان، کرد علی سجده
شکری ورسول مدنی روی بدرگاه خدا کرد که ایخالق پیدا ونهان باش تو دشمن بکسی
کو بود ازظلم وستم دشمن ایشان بمحبان وی ازلطف و کرم باش تو محبوب ملائك همه
چون (رفعت) بیدل بگشادند بآمین لب و گفتند دعارا ـ کرد گار احدا واقف هر نیك وبدا،
رفعت ازآنرو که بدرگاه تو دارد سر تسلیم زکف هشت زروزیور ومال وحشم وچشم امیدش
نبود جز بتو، مگذار که گردد بجهان خوار، عطا ساز بوی مهرده وچاره، چو منصور رود گر

سر او برز بر دارد، ایا خالق جبار بجز منقبت حیدر کرار نداردسر گفتار، ازاین منصب شهوار کند فخر بشاهان جهاندار مراو را بود ازعالم اسرار پدیدار، دوصد پرده انوار زهرنور عیان رتبه‌ای از مرتبه یار، زعشق رخ آن طلعت ودیدار، کشم آه شرربار، رخ اوست زهر ذره پدیدار، بهر سو که ببینم بنظر، نیست جز از یار نمودار، نبینم بجهان لایق اسرار، ببندم لب ازاین قصه مبادا که فتد سر شهان در کف اغیار شود یار خبردار، کنم شکر که داده است ازاین خوان کرم قسمت مارا.

***

# پایان بخش اول

# بخش دوم



یا سر الاسرار

هذا کتاب مستطاب سر

الاسرار فی تاویل سورهٔ مبارکهٔ

حضرت یوسف علیه السلام و فی معراج النبی

الامی صلی الله علیه و آله و سلم من کلامه

بسم الله الرحمن الرحیم

ز بسم الله ای دانای هشیار — شود مکشوف سر جمله اسرار

خداوندی که رحمن الرحیم است — بخلقش از کرم لطف عمیم است

چنان افکنده خوان فیض و رحمت — که شیطان را طمع باشد بجنت

بود اسمش دوای دردمندان — بود ذکرش شفا بخش دل و جان

کمند عقل و هوش و فکر و اوهام — بخیال آسمان پویان ایام

حکیمان جهان در سر توحید — لبی گفتند و لب کردند تجدید

ولی آخر قدم چون عقل اول — همه ماندند حیران و معطل

صفحه اول متن خطی نسخهٔ منحصر بفرد منظومهٔ سرالاسرار که در تفسیر و تاویل سورهٔ یوسف است و به یوسف و زلیخا نیز شهرت دارد

## سخنی پیرامون انتشار مثنوی سرالاسرار «یوسف و زلیخا» و چاپ دوم دیوان رفعت

امروز که فرصتی دست داده و مثنوی سرالاسرار رفعت به‌چاپ سپرده میشود ۲۴ سال از چاپ اول دیوان آنمرحوم میگذرد، در این سالها نسخهٔ دستنویس مثنوی که تنها نسخهٔ منحصر بفرد است در کتابخانه خاك میخورد و گرفتاریهای مطبوعاتی مانع از انجام این امر خیر بود، خوشحالم با وجودی که (مدتی این مثنوی تأخیر شد) سرانجام همراه با چاپ دوم دیوان رفعت، بقول معروف به حلیهٔ طبع آراسته میشود.

همانطور که قبلا در مقدمهٔ کتاب توضیح داده شده، دیوان رفعت و مثنوی سرالاسرار او را دکتر نورالحکما که از دوستان رفعت بود پس از مرگش حفظ کرد و آنرا در اختیار من گذاشت تا نسبت به چاپش اقدام کنم. امروز که این مثنوی بدست چاپ سپرده میشود ۵۴ سال از مرگ رفعت و نزدیك به ده سال از مرگ دکتر نورالحکما میگذرد، روانشان شاد و یادشان گرامی باد.

واما مثنوی سرالاسرار. این مثنوی در ۴۱۴ صفحه برروی کاغذ نسبتاً ضخیمی با خط نسخ نوشته شده است و بطوریکه از حاشیه‌های کتاب معلوم است پس از نوشتن این مثنوی، رفعت یکبار دیگر بادقت آنرا مطالعه کرده و ابیاتی به آن در حاشیه کتاب افزوده و یا بعضی از

ابیات را اصلاح کرده است.

رفعت مقدمه‌ای نیز بر این مثنوی نوشته است که در صفحات آینده بنظر خوانندگان ارجمند میرسد. اما در این مقدمه هیچگونه اشاره‌ای به‌مثنوی سرالاسرار نکرده است و توضیحی دراین باره‌داده نشده. امادرپایان مثنوی، اشاره‌ای «در بیان سبب نظم کتاب‌مستطاب و تاریخ آن» دارد، در این مثنوی، نیزمانند اصل دیوان رفعت، بعضی از ابیات آن که در بارهٔ میزبان رفعت دراستر آباد (گرگان) بوده‌پاك شده، درواقع عمداً آنها را با دارو پاك کرده‌اند، جای ابیات پاك‌شده نقطه‌چین گردیده است که مشخص باشد.

رفعت، در این بخش از کتاب توضیح داده است که در سال ۱۳۲۲هجری‌قمری گذارش دراستر آباد به‌منزل‌مردی افتاد بنام‌اسماعیل خان وزیرلشکر و میرزمان.

این شخص نسبت به رفعت محبت بسیاری کرد، پس از مدتی که‌رفعت در خانهٔ‌اسماعیل‌خان وزیرلشکر ماند روزی‌وزیرلشکرهمراه سپاهیان خود برای تنبیه و سرکوبی «ایل‌راز» که گویا به آستان‌ملایك پاسبان! یاغی و طاغی شده بودند حرکت کرد و رفعت در خانهٔ او تنها ماند.

در تنهائی باین فکر می‌افتد که باسرودن کتابی‌بنام این اسماعیل خان وزیر لشکر، محبتهای اورا جبران کند و پس از چندروز تفکر، سرانجام به سرایش مثنوی سرالاسرار میپردازد.

به ابیاتی در این مورد توجه فرمائید.

| | |
|---|---|
| بسال بیست ودو با الف وسیصد | که راه خلق شد ازهرطرف سد |
| گـذر افتادم انـدر استرآبـاد | به منزلگاه مردی بارم افتاد |
| گرامی نامش اسماعیل خانست | وزیر لشکر و میر زمـان است |

نه با من مهربانی و کرم داشت — تو گوئی مهربانی باامم‌داشت..
روان(همراه*)لشکرشد بصحرا — ولی من ماندم اندر شهر تنها
پی تنبیه ایل راز رفتند — ببانگ چنگ و کوس وساز رفتند
شبی گفتم بخودکای مرد درویش — کله قاضی کن و لختی بیندیش
چنین مردی که اندرد هر فرداست — ترا(مهرش*)دوای جمله درداست...
به اسم او بیاید کردکاری — که باشد در دو عالم یادگاری
بماند نام نیکو در دو عالم — ولی هرگز نماند شادی و غم
ببین از مثل سلطانی چو محمود — بجز شهنامه‌چیزی‌هست‌موجود؟
بدین فکر آنشب آمد صبح اما — همی زین حرف میکردم تبرا
که:آسان نیست، این کاریست مشگل — قدم‌درکار مشگل‌کم زن، ایدل ...
گذشت آن‌هفته‌ام دراین خیالات — بخود گفتم که: فی‌التاخیر آفات
مدد جستم ز سلطان ولایت — گرفتم خامه بر تاویل آیت
بدل سر چشمهٔ هرراز شد باز — بمن بگشود یزدان باب هر راز
ز دل سرزد شرار آسمان سوز — بجرم شرح عشق و سر مرموز
هنوز آن آتشم در سینه باقیست — هنوزم‌چشم‌مست‌یار، ساقیست...

در این مثنوی زمانی که رفعت به تشریح صحنه‌های راز ونیاز و سوز و ساز یوسف و زلیخا میپردازد شعرش در اوج است، گاهی نظامی و عطار رابخاطر میآورد و زمانی روانی شعرایرج رادرخاطر تداعی میکند، اما هنگامی که به تشریح مراحل سیروسلوك طریقت و تصوف میپردازد کلام او سیرنزولی راطی میکند وشایدهم ماپرتوقع باشیم و در مقایسه با عطار و مولانا و سنائی که در این مسیر به اوج رسیده‌اند شعر رفعت را دست کم میگیریم.

---

* کلمات همراه و مهرش در نسخه اصلی پاك شده به قرینه برای رساندن معنی جمله گذاشته شد.

درهرصورت مثنوی سرالاسرار، تلفیق لطیفی ازعشق وهجران، سوز و ساز، وصال و فراق از یکطرف و ریاضت و طاعت تسلیم و تقدیر، جبر و اختیار، از طرف دیگر است، ضمناً درتفسیروتأویلی که رفعت از سورهٔ یوسف بعمل آورده نشان میدهد که بزبان و ادب عرب نیز وارد است و تنها درویشی جهانگرد یا شاعری آواره نبوده است .

در مثنوی سرالاسرار یا یوسف و زلیخا، رفعت گاهگاهی در موارد لزوم داستانی‌راکه مناسب حال است به‌نظم کشیده است، وجود این داستانها از یك نواختی مثنوی میکاهد و به‌آن تنوع و گستردگی می‌بخشد، گاهی نیز رفعت ابیاتی یا مصرعی از شعرای معروف را تضمین کرده است که ما آنها را در گیومه گذاشتیم.

در مورد زندگی رفعت در مقدمهٔ کتاب تا آنجاکه مقدور بوده صحبت شده است وچیزتازه‌ای نمیتوانیم برآن اضافه کنیم.

با توجه به اینکه «نامه سخنوران» تألیف ایزدگشتسب، آثار رفعت را ۴۵ هزار بیت تخمین زده است و خود رفعت نیز در مقدمه سرالاسرار آثار خود را پنجاه هزار بیت ذکر میکند امیدواریم بقیهٔ آثار این شاعرنیز پیدا شود وبه زینت طبع آراسته گردد. درپایان لازم است از دوست ارجمند آقای حاجی حسین‌طلوعی که چاپ‌اول دیوان‌رفعت به‌سرمایهٔ ایشان چاپ‌شد واینك مقیم آمریکا شده‌اند تشکر کنم.

**نصرت‌الله نوح مرداد ۱۳۶۳**

## مقدمهٔ سرالاسرار بقلم رفعت سمنانی

فاتحه مفتاح کنوز، رموز غیب وشهود وقاتمهٔ قوام قیام مرموز، بروز بود و نبود یکتائی، یکتائیست که وجود هر موجود را بجودی جود، از بحر نمود نمود، و سر شرائر اسرار را در سوایدی هویدای عابد و معبودشاهدی مشهود فرمود، تا هرذره و خورشید را آئینهٔ آیت او در کف، و در گرانبهای جلالت او در صدف صدق و شرف نهان و عیان باد.

لسان و جنان انسان را بحلیهٔ درك و رشاقت و ذوق و بلاغت مجلی، تا بر ذات و صفات او دانا و بر صفات و ذات او تواناو گویا آیند و گوی طلسم جسم را از عالم جان بربایند و در میدان جان بتکاپوی جانان سر از پا ندانند و در بیدای نافرمانی و ناتوانی نمانند وخود را باو رسانند تا بدانندجانانند، هرچند مجسمه جسم ودرطلسم جهانند ، سیمرغ مرغزار قیومیت قدیم را بقای حضرتش درقاف کاف منزل داده و اختری از آسمان عزتش مهریست بی‌زوال، هر ریزه‌ای از خوان بیدریغش نوال‌بخش ماسوا و هر جرعه‌ای از جام توفیقش هستی‌بخش ماوراء، قبهٔ قباب سرادق رفعتش سر برسماء اسماء ساید و طناب خیام حشمتش عقدهٔ دلها گشاید، زمام و مهار آغاز و انجام را در کف کفایت ظهورمظاهر سبحانی و هیاکل آثار رحمانی نهاده،

مطلع این مطالع انوار یزدان، یزدانیانند که شموس مشرق نفوس و نفوس مغرب شموسند، وارستگانی از تقرب رسته ، و مقربانی از وارستگی جسته ، بیگانگانی خویش شکسته و خویشانی ببیگانگی پیوسته ، یگانگانی ازدوئی دست شسته و پیوند چون و چند گسسته ، از شهر شهوت گذشته، و رشتهٔ عبرت رشته ، تن بطوفان بلا داده، سر بپای ولا نهاده ، دست از لا کشیده ، جانش شهد ولا چشیده ، ما و من دادهٔ او گرفته.

او شده بل هوشده ، بازش طهیوشده، شیرش آهوشده، یکدل و یکرو شده .

خصوص جالسان مجلس لی مع اللهی و واقفان رموز آگاهی، کنوز جواهر ذات ومنبع لئالی آیات وبینات، انبیاءاولیاءصلوات الله که توشه بخشان گوشه‌نشینان وحدت، و خوشه کشان خرمن کثر تند ، خلاصه خالق و کثرت و وحدت، رزاق علم و قدرت، دلیل هدایت و خلیل رحمت، رسول اکرم و نبی اعظم و پیغمبر خاتم، باعث ایجاد عالم (رباعی) :

| | |
|---|---|
| یعنی احدی ذات و محمد آیات | بحر ازلی کشتی ارباب نجات |
| هم اول هر مدد هم آخر به ابد | جز از نه کسیست بر محمد صلوات |

و آل اطهار او که دفینهٔ اثبات ذات و سفینه نجاتند، سیما جوهر کنه ربوبیت وگوهر بحرعبودیت، زینت بخش بساط سرمد ورتبت افزای مقام احد، صدرنشین بارگاه صمد ، حقیقت رسالت احمد، نورطوفان جمال و جلال ، سردفتر آیات کمال ، شیرازهٔ کتاب هستی و اندازهٔ قبای حق پرستی ، شهباز بلند پرواز قدرت، و خورشید مشرق شموس را در مرایای مغرب نفوس جلوه گر فرموده، معرف حقوق حدود ربانیتش بسجود دقوق انسانیت و شقوق امکانیت کائن و محرف وثوق

نمود آیات سبحانیتش در فرود حقوق حیوانیت ساکن ، سمو سماء عظمت و جلالش از جلوات جمال جمیل ظاهر و علو علاء قدرت و اجلالش در علوات نبال نبیل باهر، هر شعاعی از اشعهٔ انوارش آثاریست و هر شعشه‌ای از شعاع نارش انواری ، طلوع خورشید مطلعان طلعتش از مطلع ماسوی پدیدار و رجوع رجعت راجعان حضرتش از مرجع ماورا نمودار، معمورهٔ بنای جبروتش بانی مبنای ملکوت و محصوره تولایش مبنای منای لاهوت ، معراجیان معارج حکمت را در سدرهٔ ثنایش براق تصور لنك وسیاحان اوج بروج مشیت را در قدرهٔ آلایش عرصهٔ تدبیر تنك.

علو تقدیسش بر غلو تکبیر شاهد و سمو تکبیرش بر علو تقدیر عاید ، عین عصمت بر سر صاد صدق نهاده و میم حکمت بر کمر کاف کمال بسته، تا صدق و عصمت و کمال حکمت را مجمع البحرین یقین و طراز پیکر مصداق فتبارك الله احسن الخالقین فرماید.

عقل آفرینی که روح مجرد را جوهر فرد بسیط فرموده و کلمهٔ آفرینش را بکلمهٔ آفرین ستوده ، انجمن جهان جان را بشمع وجود جان جهان منور و منزل انس و جان نموده، مشرق هویت را بشمس الشموس معرفت مشمس آورده، از جمال جمیل بی‌پردهٔ حدوث وقدم پرده گشوده، مفصل تمام صفات را در مجمل‌ترین آیات نهاده وذوات ذرات را در مرآت بینات کالشمس وفی وسط السموات جلوه‌گر فرموده، جنت جنانرا محل نظر و رتبه انسانرا فوق خشك وتر نموده، هر موجی از بحار رحمتش بحریست مواج و هر قطره از سحاب کرمش لئالیست و هاج، هر دانه‌ای از خوشه نعمتش زمینیست پرنعم وهر برگی از شجر حکمتش باغیست چون ارم، هر گوهری ازخزانهٔ عطایش مخزنیست پرلئال، و هر سیمرغ قاف حول وقوت، مشرق

انوار هویت ، و مشرق ادوار رسالت ، مطلع قصیدهٔ امامت ، و خاتم جریدهٔ ولایت ، الواح اسرار معرفت،ارواح اشباح حقیقت،مشکلات طریقت، مصباح شریعت، قاموس حکمت ، معلم کل علوم ، اصول نمایش محو الموهوم و صحوالمعلوم، تاج تارك تبارك و محیط آیات مبارك ، رهبر واصلان بالله، اسدالله علی عالی اعلا،صلوات‌الله ملك الاعلی (رباعی).

آن گوهر بحر سرمدی و ازلی — مجموعهٔ آیات خفی نور جلی
رمزیست نهان بسرالله و ولی — یعنی که ولی کائناتست علی

صلوات‌الله علیه و علی آله و اصحابه ، اما بعد غرض از این مجموعهٔ پریشان و معموره، ویران آنگه بردانایان رموز دانشوری و بنایسان مرموز سخن گستری پوشیده نماند که در نوبهار جوانی و شباب که گلهای رنگارنگ آرزو وهوا و اثمار ارژنگ تمنا ولقا در گلزار دل زاد وجویبارهوس بسیار بود، نظررا منظوری دیگر، و خیال رامثالی در نظر، شاهد تمنا برتخت تکاپونشسته، سپاه خواهشها از هرسوصف بسته، نفس ناصواب پا برکاب شهوات نهاده ، غرور ، ابواب سرور گشاده ، جهالت را ردای رذالت بر دوش و خجالت را پنبه بطالت‌در گوش ، نادانی را عمامهٔ عمابر سر و دست خطا بر کمر ، حرص را عصای عصا بر دست و نعلین جفا در پا ، زبان را قصد زیان این‌وآن و نظر را تیر خودبینی در کمان .

این عبداثیم، صادق ابن ابراهیم الملقب برفعت علی، در میان این همه دشمن، تنها وبی‌جوشن ، دیو رنگ و ریورا بفلاخن‌لاحول از برزانده ، تا مدد غیبی آشکار، و بختی عقل در زیر بار آمد، اغیار کناره کرد ، رسید آنچه رسید، از میان دیار به بیابان خالی ازدیارم برد،موی آلایش وغبار آسایش را ازصفحه کردارم‌سترد، بسیر آفاقی

سر در بیابان طلب نهادم ، زبان بنظم و شرح مطلب گشادم، در هر میدان قدم نهادم . داد سخن دادم، مرحبا باستادم ، تقریباً پنجاه هزار بیت از هر بابت نظماً و نثراً در عرصهٔ روزگار بیادگار نهادم، گواه عاشق صادق درآستین باشد، در سنه هزاروسیصدوبیست ودو(هجری قمری) بسیرانفس عازم و ابتدا بنظم احسن‌القصص پرداختم که در اتمام مقامات سلوك ، و مجموعهٔ قانون و روش ملوك، مراتب کثرت و وحدت را در سیر آفاق و انفس شارح ، طلسم سعادت و کشور کرامت را فاتح، ناطق تبیان علم و حکمت ، و شارق آفتاب عشق و محبت ، مثبت تقوی و عصمت ، مستجمع جمیع آداب و رشوم ، از موهوم و معلوم، هر کلمه از آن «ندای لارطبَ و لایابس الافی کتاب مبین» زند و هرحرفی از آن، صلای فبای آلاء ربکما تکذبان دهد . برواقفان‌اسرار آیات بینات‌مخفی‌نیست که چه گوهرهای گرانبها و چه جوهرهای ولا در این معدن و کان نهان و عیانست، بر عارفان معارف سخندانی پوشیده وپنهان نیست که‌مصنف هر کتابی بواسطهٔ اختلاف آرا باید که از رد و قبول شاد و ملول نگردد، چراکه تلون صورت‌بر تلون سیرت شاهدیست ناطق ، هر کس را مدرکی و هر خس را مشعریست ،کل حزب بمالدیهم فرحون، هر چند هیچ مصنفی ازخطا و لغزش بر کنار نبست ،معصوم راسزد که کلامش از کتابخانهٔعصمت چون وحی منزل و پاك از غل باشد ، اگر بنا باشد که رد وقبول هر کس را مقبول شمرد باید به سرچشمه بر گشت.

باری ضعیف از اول شباب‌تاکنون، مشتاق وار، گاهی باصبر، گاهی بی سکون، از جرجان تا اهوازرا بپای طلب پیموده در ایران، ترکستان، عربستان وهندوستان بقدرامکان از خارجه وداخله سیرنمود با هر طایفه و قبیله و هر مذهب، از شام تا بام رفیق حجره و شبستان،

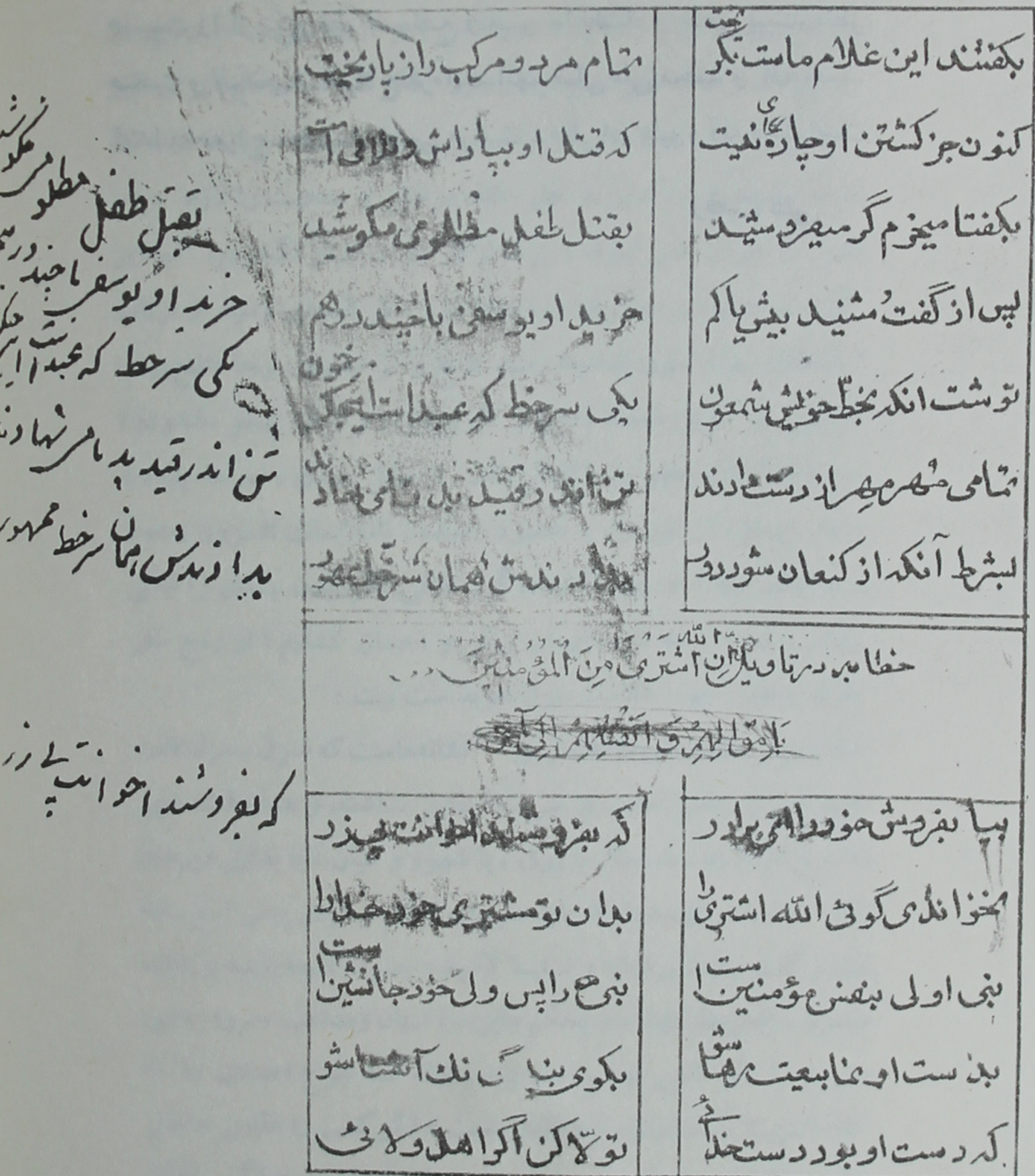
بل انیس و همزبان آمدم، با هیچکس بجز از راستی قدم نزدم و در جمع مال و منال نکوشیدم ، با وجود آنکه فتوحات کلی برای فقیر حاصل بوده و هست، هم گوش سخن نیوش داشتم، همزبان نصیحت تواءمان، دوستان را عزیز و حق سابقه دوستی و صحبت را لازم ... سر خون و خوان کسی نبوده و پرده از کار یار و اغیار نگشودم، آنچه بر خود نپسندیدم بر دیگری روا نداشتم ، اگر لقمه‌ای رسید از ارباب استحقاق پنهان نبود، بدانچه رسید قانع و از مصرف بیجا مانع بودم، طریقی جز طریق محمد (ص) و آل نپیموده و زبان بهجو نگشودم ، بحدیکه املای هجو را با تفکر یافتم، از نخل صدق ، ثمرها چیده و برها برده‌ام ، از این راه به مقصود رسیده ، ناملایمات افزون دیده و زحمتهای بیچند و چون کشیده، گرد تلافی نگردیده، بدی را نیکی پاداش دادم ، بر بدکننده ابواب نیکی و احسان گشادم ؛ از رنج سفر ملول نیستم ، چون علامت منزل هویداست بیت :

نشان مپرس که سرهای سالکان طریق　　نشانه‌هاست که منزل بمنزل افتاده

هیچ آنی و زمانی غفلت از سرپنجهٔ تقدیر نداشته، و همه وقت، خود را هیچ انگاشته ، بامتحان یا ذوق ، یا شهود و عیان ، یا بدلیل وبرهان آنقدر دانسته و فهمیده‌ام که باید سر بپای تسلیم و گردن پیش تیغ رضا نهاد و گفت رضائا برضائه و تسلیماً لامره ، چون آنچه باید و شاید میشود ، یفعل الله مایشاء و یحکم مایرید ، ادیان ومذاهب معروفه وغیر معروفه را اگر کسی بچشم دقت بیند ، داند که شرع احمدی را که که چنین از دست دادیم چه مقدار است ، اگر کسی را مقامی حاصل شده بتولای این خانواده و اطاعت اواوامر ایشانست و اگر الفاظ چهار کتب را از برداشته باشند نادان بل در جرگه حیوانند ، بل هم اضل سبیلا ، امید که ناظران این کتاب حجاب معاصرت و لجاج

عصبیت را از پیش نظر مرتفع و هر جا اشتباه و غلطی ببینند بنظر صحت و قلم‌محبت اصلاح فرمایند الهم صلی‌علی محمد و آل‌محمد.
ابتدا به معراج حضرت ختمی مرتبت ، صلی‌الله علیه و آله وسلم‌است

رفعت علی



بگفتند این غلام ماست بگریخت
کنون جز کشتن او چاره‌ای نیست
بگفتا میخرم گر میفروشید
پس از گفت و شنید بیش یا کم
نوشت آنکه بخط خویش شمعون
تمامی مهر مهر از دست دادند
بشرط آنکه از کنعان شود دور

تمام مرد و مرکب واز پار نخیت
که قتل او بپاداش ذلالی آت
بقتل طفل مظلومی مکوشید
خرید او یوسف با چند درهم
یکی سرخط که عبد است این خون
تن اندر قید بدنامی نهادند
بدادندش همان سرخط ممهور

خطاب به در تاویل ان الله اشتری من المؤمنین ...

بیا بفروش خود والحق برادر
بخواندی گوش الله اشتری را
نبی اولی بنفس مؤمنین است
بدست او نما بیعت رها شو
که دست او بود دست خدا

که بفروشند اخوانت بیزدان
بدان تو مشتری جز خدا را
نبی را پس ولی خود جانشین است
بکوی ... آشنا شو
تولا کن اگر اهل ولائی

بقتل طفل مظلومی مکوشید
خرید او یوسف با چند درهم
یکی سرخط که عبد است این
تن اندر قید بدنامی نهادند
بدادندش همان سرخط ممهور
که بفروشند اخوانت به زر

صفحه دیگری از نسخه خطی سرالاسرار که رفعت با خط خود در حاشیهٔ آن ، ناخوانائی متن را توضیح داده است

## بسم‌الله الرحمن الرحیم

ز بسم‌الله ای دانا و هشیار — شود مکشوف سز جمله اسرار

خداوندی که رحمن الرحیم است — بخلقش از کرم لطفی عمیم است

چنان افکنده خوان فیض رحمت — که شیطان راطمع باشد بجنت

بود اسمش دوای دردمندان — بود ذکرش شفابخش دل و جان

کمند عقل وهوش وفکر اوهام — خیال آسمان پویان ایام

حکیمان جهان در سر توحید — بسی گفتند و بس کردند تمجید

ولی آخر قدم چون گام اول — همه ماندند حیران و معطل

قصور خویش را اندر صفاتش — بیان کردندبس عالیست ذاتش

شنو ای آشنای بحر توحید — که چون رفتندره اصحاب تجرید

چو گوید عقل اول ما عرفناك — خموشی بس بود زیبنده ازخاك

ز هر اسمی و رسمی و صفاتی — ز هر حرفی و وصفی و نکاتی

جمال ذات او بی پرده پیدا — ز صورت ره توان بردن بمعنی

ولی کامل دگر صورت نه‌بیند — بجز معنی در آن حضرت نه‌بیند

چوشدا کمل ازایندو چشم پوشد — مـی نفی صفات الله نوشد

کمال حضرت توحید این است — خوشا آنکس که توحیدش چنین است

تو تا در پردهٔ حمد و صفاتی — یقین مـردود کل کائناتـی

برون پرده وصف و حمد وتوصیف — بودمقبول ومردوداست توقیف

درون پرده اینها نیست مقبول — شود هر سائلی البته مسئول
یکی راهست برتوصیف توحید — یکی توصیف رابخشنده تجرید
یکی را پایه از تجرید برتر — به بحر قرب حق افکنده لنگر
یکی را قرب بعد آمد بهرحال — بود اینخواجه کار بخت واقبال
زکوشش کی شود این رتبه حاصل — ولی جهدی نما و کوش ایدل
چه کوشش کرد اندرمهد عیسی — کشش بایدتو از کوشش مفرما
یکی با صد هزاران سال سختی — نه پیماید طریق نیک بختی
یکی تا ازرحم در خشت افتاد — برویش صد در اقبال بگشاد
بجزحیرانی اینجا حاصلی نیست — بجز تسلیم حل مشکلی نیست
یکی اندر مقام جهد صد سال — چومرغ تیری از هرسو، زندبال
نگردد یك قدم از جهد نزدیك — نه روشن بزم او آید نه تاریك
یکی بر متکای عز و رفعت — دلش بیداروتن درخواب راحت
رسد جبریل از دربار جبار — بهمراهش براقی برق رفتار
کته بسم‌الله محبوبت صلا داد — مقام قرب را بهرت صفا داد
کنون معراجیم عرش آشیانم — گشا گوش از پی درك بیانم

## در معراج خاتم انبیاء

شبی کزصبح وصل آیت بکف داشت — بهر روز وشبی آنشب شرف داشت
شبی، روز آفرین شب نشینان — شبی بینش فزای پیش بینان
شبی، بهتر ز صد صبح سعادت — شبی، روشن چو قلب اهل طاعت
شبی، میزان برهان حقایق — شبی، بالاتر ازصد صبح صادق
شبی، صافی تراز رخسارهٔ حور — شبی شفاف‌تر از لمعهٔ نور
شبی، امید بخش نا امیدان — شبی، چون روی پیشانی سفیدان

شبی، درروشنی چون کف موسی ید ذرات بودی پر ز بیضا
شبی، بیمشعل خورشید روشن شبی، بی لاله و گل، رشك گلشن
شبی ، بر هم زن کاشانهٔ غم شبی ، شادی فزای اهل عالم
شبی بنیاد هجران از جهان کن شبی عشاق را وصلی مبرهن
در آنشب روزرحمت بودپنهان چو در ظلمات پنهان آب حیوان
خطابی مستطاب آمد ز دربار به جبریل امین کی پیك اسرار
بگو تا صف نشینان نه افلاك فرود آینـد اندر مـرکز خاك
لوای حمد را پـرچم گشایند گـره امشب زقلب غم گشایند
ببندنـد از جهنم هفت در را خمـوش آرنـد نیران سقر را
در از هرهشت جنت باز سازند جنان را حوریان با ناز سازند
بفردوس برین حوران وغلمان بیفشاننـد زلف عنبر افشان
توبردار این براق برق تك را بهمراهی گروهی از ملك را
برو از آسمان بر آستانی که بر آن آستان خـود پاسبانی
از این افلاك سوی آسمان رو سوی شهباز عرشی آشیان رو
بسوی قلب عالم شو روانه تـو را پیغام من بـاشد بهانه
بصد عجز و ادب آنجا قدم نه بخاکش تاج سر، بی کیف و کم نه
رسان از ماجنابش را سلامی بگو دارم ز محبوبت پیامی
ایـا مسنـد نشیـن بـزم الا و یـا بیتو وجود مـا سوی لا
حبیب حق ، طبیب عـالم جان ایـا معنی اسم و رسم سبحان
از آنروزیکه عرش آمد تو را فرش بعرش آمد بهردم طعنه زن فرش
سماواتی نشینان عالی و پست بهم گشتند در این عرض همدست
که ما هر چند افلاك آشیانیم زمین جسم است و ما مانند جانیم
ولی جان آفرین جان جهان است زمین را بس شرف بر آسمان است
چه جان اینجهان آمد محمد (ص) جهان صدره بر است از عرش امجد

از این خوان، بهرهٔ افلاکیان کو     بما ، مهر و وفای خاکیان کو

چه مادر حد خود هستیم محدود     از این رو نیست ماراره بمقصود

چنان مشتاق آن عین جمالند     که از او راد تکوین نیز لالند

قلم بر لوح این مطلب رقم زد     بفرق عرش و کرسی صدعلم زد

بهشت و کوثر طوبی و رضوان     بدین درخواست همدستند و دستان

مقام قرب من مشتاق آمد     تو گوئی طاقت او طاق آمد

همه بر مقدمت در انتظارند     همه در آرزویت بیقرارند

چه آن افلاکیان را نیست آنحد     که بر دارند گامی سوی مقصد

قیامی را قیامی تا قیامت     سجودیرا سجود آمد اطاعت

قیامی را نه روئی در سجود است     سجودی را، نه حدی در قعود است

بود حدی معین جملگی را     جداکان ذکر باشد هر یکی را

بود این معنی ایمان تکوین     و ان من شی را تاویل شد این

همه سر گرم تسبیحند و تقدیس     ازاین اشیا کجاشد خارج ابلیس

بدین تحقیق مطلب گردد آسان     بلی ذاکر بود البته شیطان

از این تسبیح واین تقدیس اشیا     غرض هستی بود ای مرد دانا

بتکوین جمله را یك فصل و اجمال     یکی مبدء ولی بسیار آمال

بسوی لامکان این دم مکان کن     زمین لامکان را آسمان کن

سوی بیسو قدم را رنجه فرما     فلك را قبض از سرپنجه فرما

قرار بیقراران مقدم تست     روان بخش ملك شاها، دم تست

غرض جبریل کل عقل زربال     ز سدره تا مقام قرب و آمال

بهمراهش جلال ذوالجلالی     بدستش تاج فضل لایزالی

ملایك از سما تا مرکز خاك     دوصد صف بسته باارواح چالاك

فرود آمد بدرگاه فلك بار     بنزد احمد محمود مختار

پیام حق بختم المرسلین داد     بفرقش تاج و بردستش نگین داد

برون از خانه چون ختم رسل شد ـــ بلند آواز تسبیح سبل شد
بخاك مقدمش زد بوسه جبریل ـــ رکاب او گرفت و گفت تعجیل
مکان شمس آندم پشت زین شد ـــ بپشت زین مکین شمس آفرین شد
براق ازشوق دل، برداشت فریاد ـــ براو جبریل هی زد کی ملك زاد
به پشت تست پیشانی هستی ـــ توراازچیست آخرخودپرستی؟
بگفتا دانم او را رتبه و شأن ـــ بودزین من امشب عرش رحمان
همی خواهم که فردای قیامت ـــ چه آید از کرم بهر شفاعت
به پشت من نهد از مرحمت پا ـــ مرا این موهبت باشد تمنا
نبی این وعده راداد و روانشد ـــ براق ازشوق آندم پر زنان شد
دوصد ره بر تراز تیر نظر بود ـــ تو گوئی صدهزارش بال و پر بود
گذر در گام اول از مکان کرد ـــ مکان دوم قدم در لامکان کرد

## نفی در نفی

شد اندر مسجد اقصی به آنی ـــ چه آنی، چه مکانی، چه زمانی
چه جبریلی! چه زینی؟ چه مکانی! ـــ چه راهی! چه سؤالی! چه جوابی!
چه پستی! چه بلندی! چه ائی ـــ چه فرشی و چه عرشی ائی*
چه قربی و چه بعدی، چه مقامی ـــ چه می، چه نشاه، چه ساغر چه جامی
چه امکانی، چه کونی، چه مکانی ـــ چه روحی و چه جسمی و چه جانی
چه رسم وراه، چه اسمی و رسمی ـــ چه دیواری چه سدی، چه طلسمی
چه نور زنار، چه حور و قصوری ـــ چه منزلگه، چه نزدیکی، چه دوری
چه فردوسی، چه رضوانی چه طوبی ـــ چه طوری و تجلی و چه موسی

---

* در نسخهٔ اصلی نیز حروف ماقبل قافیه تراشیده شده.

چه عیسائی، چه چرخی، چه مداری     چه حقگوئی چه منصوری چه داری
چه لوحی، چه قلم، چه محو و اثبات     چه وصفی، چه صفاتی و چه آیات
چه هستی، چه عدم، چه نور و ظلمت     چه برزخ، چه جهنم، یا چه جنت
چه دیری و چه مسجد چه کنشتی     چه بدخوئی، چه نیکوئی، چه زشتی
چه آبی، چه سرابی، چه حبابی     چه ماهی، چه فلك، چه آفتابی
چه انجیلی، چه توراتی چه قرآن     چه حکمی، چه دلیلی و چه برهان
چه عشقی و چه عاشق، یا چه معشوق     چه ذراتی چه رزقی و چه مرزوق
بجز یك ذات واجب کو قدیم است     خدای واحد و فرد و کریم است
دگر هر چیز می‌بینی و دانی     بود احمد به پیدا و نهانی
نباشد در میان فرقی بجز میم     احد احمد شود با میم تعمیم
بود یك نقطه فرق اندر میانه     بجو آن نقطه اما عارفانه
سوی معراج نك درترك و تازم     بپرس از نقطه گر بینی تو بازم

## رجوع بمطلب

چه اندر مسجد اقصای اعظم     قدم زد از کرم مسجود آدم
رسولان، پاك بازان، تاجداران     تمام انبیای حق گذاران
کشیده صف، نهاده سر براهش     همه مشتاق رخسار چو ماهش
چه برهان خدا شد آشکارا     صلا دادند خیل انبیا را
که اینك خاتم پیغمبرانست     همه جسمید و احمد هم چه جانست
همه از سر قدم کردند از شوق     پی خدمت چه از تحت و چه از فوق
بصلوات و سلام با اطاعت*     تمناشان شد از آنشه امامت

* نسخه بدل: پس از نعت و درود از راه طاعت.

محمد(ص) قبله خیل رسل شد  امام و هادی، کل عقل کل شد

## تحقیق

غرض از مسجد اقصی مسلم  بود سرحدی از این هردوعالم
میان ره نزولست وصعوداست  مثالی‌ازحدغیب و شهود است
همانا انتهای عالم ماست  ولیکن ابتدای ملك بالا است

## نکته

نبی را میل بالا بر سر افتاد  ز نخل چار وپنج وشش برافتاد
اگرچه از حدودات بشر رست  نکند از تن لباس عالی وپست
ولی عالی، به‌دانی غالب آمد  بر مطلوب، فانی طالب آمد
چه نور ازقوه افزون‌شدبظلمت  همان ظلمت شود نوری‌برتبت
نشد ظلمت بذات خویشتن‌نور  نمود آن ظلمتش رانورمستور
شعاع شمس، مه‌را روشنی‌داد  نه جرم ماه شدشمس‌ای‌نکوزاد
بدین جسم ولباس آنجان‌جانان  بسوی ملك بالا شد شتابان
زنارو از هوا آن ذات عالی  گذشت و زد بدریای مثالی
چه ازبحرمثالی رخت‌برداشت  سوی بزم قمر یك گام‌بگذاشت
قمر خود را نثار راه او کرد  طواف درگهش را آرزو کرد
سوی برج عطارد رفت آنشاه  عطارد زد ببام عرش خرگاه
قلم ازدست وسر در پای افکند  پی‌خدمت زبرج خویش‌دل کند
بگفتا با ادب کی مهر لولاك  ویا خاکت مشرف تر ز افلاك
طفیل هستی تو هر هرچه‌هستند  اگر هشیار و گرمخمورومستند
پی خدمت قبول ارسازی ایشاه  بدرگاهت منم عبد کمین گاه
بگفتا درحد خود هرچه هستند  کمر در بندگی با عجز بستند

تمامی از برای خدمت ماست     بهر کاری که مأمورند بی‌کاست
بهر کس خدمتی کردیم راجع     همه در خدمت مایند راکع
تو را هم خدمتی باشد معین     ز کار خویشتن هرگز مزن تن
از آن جا سوی بزم زهره شد شاد     ز چنگ زهره چنگ و ساز افتاد
بیامد بر کف او عقد پروین     نثار آورد برختم النبیین (ص)
بخاک مقدم سلطان سرمد     ز شادی سر نهاد و بوسه‌ها زد
بکار خویش شد مأمور و برگشت     میان هفت کوکب مفتخر گشت
نمود آن آفتاب عالم آرا     به بزم و محفل خورشید ماوا
چه واقف گشت خورشید از ورودش     بخاك افتاد از بهر سجودش
سر و جان را نثار راه او کرد     غلامی درش را آرزو کرد
زسر برداشت تاج هستی خویش     زسر بگذاشت شور و مستی خویش
مطیع و بنده ختم رسل گشت     بر تبت پاسبان عقل کل گشت
ز خاك مقدم شه یافت انوار     شه ثابت شد و سلطان سیار
شد اندر منزل مریخ احمد (ص)     خبر شد از قدوم شاه سرمد
ز شوق آورد جان بهر نثارش     نمود از لطف احمد تاج دارش
از آنجا سوی بزم مشتری شد     بصد اقبال و فر و سروری شد
شد از جان مشتری کمتر غلامش     بلند آوازه شد زین روی نامش
از آن جا شاه تا بزم زحل شد     زحل را مشکل بسیار حل شد
از آنجا شد بسوی ملك سرمد     گذر فرمود آنشه از همه حد
سوی افلاك اطلس ره سپر شد     که اوضاع فلك نوعی دگر شد
بدآنجا سرحد اعیان ثابت     نه سیاری در آن جا نه ثوابت
در آنجا بی تعین علم موجود     نه ساجد اندر آن عالم نه مسجود
گذر کرد از مقامات و حجابات     به سدره آمد آن بحر کرامات

## رسیدن رسول خدا بسدرة المنتهی و تحقیق آن

ز ملك وازملك اینجاست برتر — مقام جبرئیل است ای بردار
براق و جبرئیل و عقل واماند — «من» این جانا گهان از «ما» جداماند
پدید آمد در این جا بیت‌معمور — یکی منبر در او بنهاده از نور
بپای منبر ارواح مقدس — ز صنف جبرئیلی نه‌ازملك کس
بروی منبر انوار جلی بود — چه نیکو دید احمد آن‌علی‌بود
نبی از شوق دل گفتا بجبریل — که پیش‌ازمن‌وصی من بتجلیل
سوی معراج آمد باصد اجلال — بگفتا جبرئیل ای ذات لازال
قدس را میل دیدار علی بود — نمی‌شدبهرشان‌این‌فیض‌موجود
ز نور حق مثالی شد پدیدار — بشکل ابن عمت شاه کرار
نباشد این علی او را مثال است — قدس‌رابهره‌بس‌ازاین‌جمال‌است
نبی شکرانه این موهبت کرد — پس آنگه روبسوی‌بیجهت کرد
نیامد جبرئیل از آن مکان بیش — بگفتا پیش تر آچیست تشویش
بگفتا، رو، نیم من مرد این راه — تورا باشد فزون‌تر رتبة و جاه
سر موئی اگر بالاتر آیم — نه بی افسر شوم بل بی سر آیم
پر و بالم بسوزد غیرت عشق — شوم مغلوب فر و قدرت عشق
نبی‌فرمود نی‌وقت‌جدائی است — بگفتا رو که این کارخدائی‌است
پیاده، شاه، رخ سوی سفر کرد — بسی طی مقام پر خطر کرد
کنار بحر سرمد انگر انداخت — جناب‌عشق هم آنجا پرانداخت
صفات عشق آنجا نفی گردید — محمد ذات عشق آمد بتوحید
ز آثار صفات عشق ناگاه — عیان شد رفرفی اندر بر شاه
ندا آمد بگوش از خالق عشق — که‌ای‌مرزوق، گشتی‌رازق‌عشق

نتیجه عشق زین جاهمره تست — چه هستیش ز جان آگه تست

## نکته

نتیجهٔ هر عمل همراه باشد — ز عامل هر دمی آگاه باشد
بجای خویشتن آید پدیدار — اگر دانای رازی نیک هشدار
خدا را نیست اندر کار غفلت — ولی قهرش فناشد پیش رحمت
غرض بر پشت رفرف شه مکان کرد — ز دل یکباره عزم بزم جان کرد
ز سرمد تا شهود خویش آمد — شهودش طی شد ودرویش آمد
ز لاهوت معانی برتر آمد — ز پا بگذشت ، سرتاپا سر آمد
ز فیض اقدس و فیض مقدس — بجائی شد که نه جا ماندونه کس
بجائی شد که آنجا جا نگنجد — مقام و بزم وقرب اصلا نگنجد
نه روحی، نه روانی و نه جانی — نه اینی هست در آنجا نه آنی
زغیب وملك غیب الغیب بگذشت — ز الا الله هم لاریب بگذشت
زعرش و کرسی ولوح وقلم رست — ره رفرف نبود ازز یر ران جست
قدم زد تا قدم یکباره لاشد — ز اقدم هم به یکتائی جدا شد
رسید آنجا که جابر ذات شد تنگ — نه بوئی بود زاصل ذات نه رنگ
نه اسمی ماند ونه رسم و نه آنی — نماند اصلا مکانی و زمانی
همه اوماندوبس کن، قصه کوتاه — بغیر از او نه کس لله وفی الله
ازاو هم واو عطف افتاد یکبار — الف ماند و الف نه دار و دیار
الف را قامت تعظیم شد خم — باصل خویش راجع گشت دردم
فقط از این هیاهو یك نقط ماند — نه دیگر قطره نی بحر و نه شط ماند
مقام جمع و فرد و فرد در فرد — زفرد و جمع فردیرا ،عیان کرد

محمد محو اندر محو آمد | چه محو آمد هویدا صحو آمد
ز صحو او هویدا پرده‌ای شد | دگر بی‌پرده را جا پرده‌ای شد
چه پرده، پرده دارو پرده بردار | تو رفعت ازمیان این پرده بردار
بجز یك نقطه گفتی نیست باقی | می و جام است آن یاهست ساقی
نقط درپرده یاخودپرده‌داراست | برون پرده احمد بیقرار است
بود آن نقطه اصل کل اشیاء | گهی می گاه ساقی گاه صهبا
گهی درپرده گاهی پرده‌داراست | گهی ازپرده بیرون بیقراراست
گهی مستجمع‌ذات‌وصفات‌است | گهی برتر زکل کائنات است
گهی احمد بودگاهی احد شد | زمانی سد شکن شدگاه سدشد
نگردد منقسم ، نی شد مجزا | هم او ذات و صفات کل اشیا
شود گاهی برتبت میم احمد | احد احمد شود احمد محمد
گهی در تحت بسم‌الله بود با | گهی گردد علی و گاه اعلی
کند در پرده گاهی پرده داری | بهر جا دارد این یك نقطه کاری
برون پرده گه در انتظار است | محمد وار محو روی یاراست
ایا رفعت چه‌گویی باخبر باش | خبردار از رگ وازنیشتر باش
مگرمجنونی این‌بی‌باکی‌ازچه؟ | توئی‌خاکی دم افلاکی ازچه؟
ز غوغای عوام اندیشه‌ای کن | درخت انداز وفکر تیشه‌ای کن
چه میگوئی مگر دیوانه‌ای تو | و یا زاهل جهان بیگانه‌ای تو
عنان‌کش‌حال‌وقت‌شوروشرنیست | درخت معرفت‌رابرك‌وبرنیست
مران‌مرکب که‌اندرراه‌چاه‌است | مزن‌برقلب کزشش‌سوسپاهست
قو تکفیر از هر سو بلند است | مسلمانی‌است‌این‌یاریشخنداست؟
گروهی بی‌خبر ازخانهٔ خویش | که نه شمعندونه‌پروانهٔ خویش
بساط دین فروشی باز کردند | نواهائی ز هر سو ساز کردند
نشاید گفت حق، جز بر سر دار | توای‌رفعت‌سرناخوار کم‌خوار

زنقطه سری آری آشکارا بترس از این چنین مردم‌خدارا
نگه دار از چنین مطلب‌زبان را مشوران این گروه مرزبانرا

## در جواب ناصح

بگفتم ناصحا آهسته تر ران
مکن زین بیش در گفتار جولان
نیم دیوانه ، اهل عقل و هوشم
نیم خود خواه ، نی من خود فروشم
مرا برهانی از عشق است روشن
که بزم قلبم از آن گشته روشن
نه‌من گفتم،هرآنکس گفت خوش گفت:
هر آن دریکه دلبر سفت خوش سفت
جهان کی فارغ از این قیل و قالست
اگر آسودگی جوئی محالست
که بود آسوده در این عالم ایجان ؟
ز غوغا نیست خالی بزم دوران
کس ار شد در سر کوی قناعت
بود تن‌پرور و از اهل غفلت
کس ار در جمع مال آمد شتابان
حریص است و نباشد اهل ایمان
کس ار دامن کشید از اهل دنیا
تکبر کرد بین کبر است و رسوا
کس ار کوشید در تعظیم و تکریم
نموده چاپلوسی از ره بیم

کس ار اندر پی تخقیق دین شد
به صوفی بودن آن کس یقین شد

کس از تحقیق دین گر جست آرام
عوام است و نباشد غیر انعام

کس ار ره جست سوی زهد و تقوی
ریا کار است و دنیاجو ز دنیا

کس ار، باب کرم بر خلق بگشود
بود اسراف کار و هست مردود

کس ار دست عطا در آستین کرد
به بخل او ترا باید یقین کرد

به هر حالی زبان خلق باز است
اگر اهل حقیقت ار مجاز است

بهر حرفی نشاید رفتن از خویش
چرا بر خویش خواهم رنج و تشویش

نباشد از زبان خلق ایمن
رها کن خلق را یکبارد دامن

تو اندر راه دین شو چست و چالاك
سؤال از تست در محشر نه از خاك

## رجوع بمطلب و تحقیق نقطه

نباشد علم جز یك نقطهٔ بیش
بود جاهدنه‌عالم، کثرت‌اندیش

مدینه علم نبود جز پیمبر
نه کس غیر از علی اورا بوددر

علی فرمود اسرار دو عالم
به‌تور اتست گر کیف‌است‌یا کم

هر آنچه‌هست درتورات‌تکمیل
بود آن جمله در اسرار انجیل

بود هر چیز در انجیل پنهان — بود آن جمله‌ای عارف بقرآن
ولا رطب ولا یابس عیان است — که درقرآن چه‌اسراری نهان‌است
بقرآن هرچه هست ایمرد دانا — بود در سورهٔ الحمد لله
در الحمد آنچه‌اسرارقدیم‌است — به بسم‌الله الرحمن‌الرحیم‌است
ز بسم‌الله هر سریست پیدا — بود آن جمله اندر نقطهٔ با
علی گفتا منم آن نقطهٔ بـا — شود روشن چراغ قلب دانا
دگر گفتی ز غوغای عوامم — چه ترسم من که در دارالسلامم
پناه مـن بـود حصن ولایت — من ایمن از عذابم و زغوایت
بفضل اوست در هر جا امیدم — که از توحید دارد رو سفیدم
ز شرع احمد آید کار سازم — کند در عشقبازی بی‌نیازم
هر آنکس‌شرع‌رابازیچه‌پنداشت — ویاتخم‌بدی دراین جهان کاشت
شود بازیچه نزد اهل محشر — دهد آن تخم بدکاری او بر
بیا ای دل بدرگاهش بنالیم — نمیدانیم آخر در چه حالیم
بکوی عشق اندازیم این بار — پسندیم آنچه با ما میکند یار

## رجوع به معراج است

سوی معراج معنی ره سپاریم — قدم انـدر سر عالم گـذاریم
بمعراجست اینك شاه سرمد — به پشت پرده ، پیش پاك ایزد
بلی آنکس که‌چشم‌ازغیربرداشت — محمدواریارش‌پیش‌خودداشت
ندا ازشش‌جهت‌برخاست‌ناگاه — نمایان زان ندا انی اناالله
بدی آن پرده‌نخل وطورمعراج — نبی زانی انا الله زد بسر تاج
بخاك افتاد باز آواز برخاست — که‌سربردار،احمد زودبرخاست
بدی مابین از قوسین کمتر — بوقت دایره بر قوس بنگر
ندائی از درون پـردهٔ راز — چرا از ما سوی برخیزد آواز

ندا در پرده سر تا پای احمد | چرا آمد منادی شو مجرد
کهٔ از تجرید یابی سر این راز | کنون با اصل مطلب باش دمساز
صدا بر گوش احمد آشنا بود | صدای مرتضی یا از خدا بود
دو باره زان صدا در سجده افتاد | علی را در زمین دید آن شه راد
که سوی او نظر دارد مکرر | مبارکباد گوید آن فلك فر
ندا برخاست باز از کل اشیا | ولی از پرده بودی اصل آوا
که سربردار از خاك ای حبیبم | بهر درد تو اینك من طبیبم
بدید احمد که آن صوت علی بود | که با آن صوت انوار جلی بود
ندا آمد که ای مقصود ایجاد | علی با ماست ما با او ز بنیاد
محمد گفت منهم با شمایم | جدا کی از خودم یا از خدایم
ندا آمد که آری با تو مائیم | تو مائی، ما توئیم و با تو مائیم
حدیث نحن هو آمد بیادم | هو نحن دهد خط رشادم

## در بیان حدیث مستفیض لنا مع الله

بود اصل حدیث از صادق آل | که ما را با خدا باشد بسی حال
دمی او ما و ما اوئیم بی ریب | چه در ملك شهود و مکمن غیب
دمی او ما و او بی شبهه شد ما | مکن از این سخن اصلا تبرا
گهی او اوست ما مائیم بی شك | ولیکن نیست یزدان هیچ منفك
مقام خالق و خلق اینچنین است | مقام جمع و جمع الجمع اینست
ز جمع و فرد و فرد و جمع این راز | شود معلوم از انجام و آغاز
ز فرد و جمع و جمع و فرد برمن | بود معنی این مطلب مبرهن
ز فرد الفرد ای مرد مجرد | بجمع الجمع روجو راه مقصد
سخن این یا همه آب حیات است | صفات این سخن برهان ذات است
حدیث این یا کلام الله ناطق ؟ | کند کشف تمامی حقایق

ز سر و معنی تشبیه و تنزیه ||| ببابد این سخن را کرد توجیه
ولیکن این حدیث آنسان فصیح است ||| که گر توجیه فرمائی قبیح است
بپرسید این حدیث از مجمع دل ||| که دل داند طریق این مراحل
خصوص آندل که بادلبر قرین است ||| در آن دل معنی حق الیقین است
چه نام دل بر آمد بـر زبانم ||| نه نامی ماند باقـی نـه نشانم
مگر پیغام یار آمد بگوشم ||| که از سر رفت یکسر عقل و هوشم
و یا سلطـان اقلیـم سعادت ||| نموده باز بر دل باب رحمت
ز بحر عشق در نهر است آبم ||| نه نهرم بحر آمد هم رکابم
چه نهری متصل آمد بدریا ||| همه دریاست در وقت من و ما
مرا با دلبری نیکـو جمالـی ||| شب هجریست روزان وصالی
ز هجر و وصل اندر سوز و سازم ||| گهی در ناز و گاهی در نیازم
مرا تنزیه و تشبیه اینچنین است ||| مثال او چه دست و آستین است
چو آن معشوق باشد در بر من ||| به تنزیه است از پا تا سر من
جدا ماندم چه از دیدار آن یار ||| به تشبیه افتدم آنگه سر و کار
خود آنهم از کرم باشد بهر حال ||| که باقی باشد این تفضیل اجمال
اگر ویرانه گردد ملك تشبیه ||| و یا دایـم بـود همراز تنزیه
خود این هر دو صفت از رتبه افتد ||| ره اهل مراتب را کند سد
بماند تا بپا کـل عوالم ||| به انسان قرب و بعدی هست لازم
درخت ار دایم اندر آب باشد ||| شود پوسیده و نایاب باشد
نباشد آب اگر خشك است و بی بر ||| از این دو وصف حال خلق بنگر
بود این قبض و بسط از روی حکمت ||| که بر پا ماند این ملك طبیعت
بجائی قبض و بسط او را بود نام ||| بجائی وصل و هجر و کام و ناکام
بجائی نام او تنزیه و تشبیه ||| بجائی هم منبه خوان و تنبیه
بود اندر خور قدر و مقامت ||| مگر از حق رسد هر دم پیامت

کسی را کز خدا پیغام آید | چه قبض و بسطی از ایام آید
خود او در روز و شب غرق وصال است | ببزم قرب همراز جمال است
همه او بیند و با او نشیند | به بزم قرب حق باهو نشیند
سخن با غیر حق هرگز نگوید | بحق گوید، ره باطل نه‌پوید
نه هرکس را بود این چشم روشن | بود این کار کار جان نه از تن
نشستن با خدا کار خدائیست | کجا بیگانه را این آشنائیست؟
ببزم قرب حق، جای عسس نیست | بدانجا پانهادن حد کس نیست
مگر آنکس که کس جز ذات یزدان | نه‌بیند در مکان و اندر امکان
مگر آنکس که‌از قید مکان رست | به تخت لامکان عشق بنشست
بذات غیب ذاتش آشنا شد | شهودش آشکارا از خفا شد
خدائی شد بمعنی وصف ذاتش | عیان از کثرت و وحدت صفاتش
بلی آن را مکان در بزم شاه است | که شاهش در همه حالی پناه است
تمام انبیا را قرب یزدان | بود حاصل ولی در حد امکان
باشیا نیز این قرب است دمساز | شنو از نحن اقرب باز این راز
ولی قرب خدارا معنی این نیست | به آنکس کو نشد نزدیک آن کیست؟
تو باید قرب یزدان را بجوئی | زهر سوئی ولی از هیچ سوئی
تو شو نزدیک نزدیک است یزدان | تن ار دور است نزدیک است این جان

## رجوع بمعراج

غرض احمد چو شد نزدیک با یار | سراپا گشت غرق بحر انوار
بسی شد گفته اسرار نهانی | نبی را داد ملک جاودانی
عیانشد از پس آن پرده خوانی | در آن خوان مایهٔ هر جسم و جانی
ز پشت آن معانی، شیر هستی | ز بهر منتهای حق پرستی

بدوشیدند واندر خوان نهادند پس آنکه ماهی بریان نهادند
بدی ماهیت اشیا سراسر بماهی نسبتش باشد نکوتر
غرض ازسیب کانجابود موجود تمام اصل و فرع ما سوی بود
دونیم آمد بمعنی و بصورت یکی آمد نبوت یک ولایت
در اول هر دو با هم جمع بودند بجمع آفرینش شمع بودند
نبی دارای معنی بود وصورت ولایت ماند از بعد نبوت
نبود آنجا بجز احمدد گر کس اگر ازاهل هوشی یک سخن بس
نبی تنها نخورد وخواست یاری ز پشت پرده دست کرد گاری
بهمراهیش شد از پرده بیرون چه نیکو دید اندر دست بیچون
همان دست یدالله علی بود که با او یار مخفی و جلی بود
به آواز علی یزدان سخن گفت ولیکن بی لب و کام دهن گفت
نهان در پرده شد نیمی از آنسیب رهائی یافت احمد ازهر آسیب
چه رازی بدمیان جان و جانان چه داند آنکه برتن نیستش جان
از آن راز و از آن اسرار پنهان وجوب مهر حیدر بود میدان
به انس وجان وروح وعقل اول کتاب مهر حیدر شد مسجل
پس آنکه امر رجعت یافت احمد ز راه رفته باز آمد مجدد
حدیث شیر و انگشتر شنیدی بدان قفل ولایت را کلیدی
بدید آن شه عجایبهای بسیار که عاجز عقل وهوش آیدز گفتار

## دیدن رسول رحمت او ... ع جنت و مقام ولایت

بجنت رفت ودید آیات یزدان بخدمت حاضر آمد حوروضوان
یکی قصری زانوار خدا دید در و دیوارش از مهروفا دید
بر او قفلی ز سر کبریائی کلیدش بود مهر مرتضائی
نه قصری به آن در کل جنت همه خشت و گل از مهرومحبت

نبی فرمود با رضوان که این قصر کز او پیداست هر اقبال و هر نصر
از آن کیست گو این قصر امجد؟ ادب را گفت رضوان با محمد
که این قصر وصی مصطفی ئیست نه قصر این برتر از عرش خدائیست
بحکم حق، در آن قصر شد باز درون قصر شد سلطان اعجاز
بدید اندر درون قصر تختی عیان زان تخت فر و نیك بختی
بروی عرشهٔ آن تخت زیبا علی بنشسته چون خورشید بیضا
ستاره حوری و غلمان را زان بخدمت قدسیان و تاجداران
چه شد معلوم بهر اهل جنت خدا از نور ذاتش کرد خلقت
که چون مشتاق روی شاه آیند ز جنت تا بدین درگاه آیند
نبی شکرانه را در سجده افتاد بگفتا، این جلال آمد خدا داد
درختی دید در آن خانه احمد مر اورا بود شاخ و بال بیحد
از او شاخی بهر قصری نمایان سراسر پر ز نعمت‌های الوان
تمام اهل جنت هرچه خواهند مراد خویش از آن نخل یابند

## در تأویل آیهٔ مبارکهٔ مثل کلمة طیبة الشجرة طیبة

کلام پاك یزدان ای برادر چه نخل پاك آمد سبز و پر بر
همانا اصل او ثابت بهر دور نما در این کلام پاك حق غور
فروعش در سماوات معانی است از او خوانندگان را فیض آنی است
بهر آنی بخواهد آنچه انسان ببخشد آن درخت او را به احسان
خورد از وی هر آنچیزیکه خواهند بهر دم آرزوی خویش یابند
کلام پاك هست ایخواجه توحید که بی توحید کس را نیست تأئید
درخت پاك شد ایجان ولایت که چون توحید دارد اولیت
بیکدیگر چو لازم دان و ملزوم شود زین هر دو هر موهوم معلوم
ولی فرقی میان این و آن است که واضح در بر هر نکته‌دان است

ندارد بی ولایت سود توحید — مگر از بهر یک بنیان تجرید
شود توحید باشد بی ولایت — ولی نبود در او اصلا سعادت
نشاید بی ولایت هیچ توحید — جزاین فرقی مبین ای اهل تمجید
شود اسلام بی ایمان کامل — ولی سودی نه زاین اسلام حاصل
ولی ایمان بی اسلام خود نیست — بود امری محال ار هست گو چیست؟
بجو از قالت الاعراب مطلب — که بودی ذکر ایشان روز تا شب
که ما از اهل ایمانیم یک سر — جواب قولشان را داد داور
نه ایمان بلکه اسلام آورانید — خر خود را از این منزل برانید
همه گوئید آوردیم اسلام — کجا اسلام بی ایمان دهد کام
از این توحید بی امر ولایت — کسی را نیست قدری یا شرافت
چه بیعت با ولی الله کردی — ولایت را قبول از شاه کردی
چه دادی دست در دست یدالله — شوی زاسرار این توحید آگاه
میسر هست بهرت هرچه خواهی — به افلاک معانی هرچه خواهی
ازاین نخل ولایت در همه حین — بیابی هرچه میخواهی به تمکین
به اذن رب که آمد پرورنده — بجو کام دل ار گشتی تو بنده
بدون اذن رب دارد زیانت — نه اندر یک جهان هر دو جهانت
باذن رب خود می بخش دایم — که آئی مالک کل عوالم

## در بیان آنکه آنچه هست از خداست

خدا هستی ده و هست آفرینش — دل از او بردل ازاوهست بینش
متاع مایهٔ سودا و سودت — ازآن او بود بود و نبودت
ز الله و ولی مطلب عیان است — ولی یکتا ولی مؤمنان است
زالله اشتری آمد مبرهن — که بیع مؤمنان فرموده ذوالمن
بحکم النبی اولی لاعیان است — که برتر این نبی ازمال و جان است

عیان شد راز از من کنت مولا — علی شد مالك دنیا و عقبی
علی مولای کل مؤمنان است — امیرالمؤمنین را این نشانست
چو او شاهست و ما چون عبد در گاه — هم او رب است و ما مربوب آنشاه
بحکم او ز ما هردو جهان است — بود غصب آنچه پیش دیگران است
بما این موهبت فضل خدائی است — که ما را پادشاهی در گدائی است
گدای یار و سلطان دیاریم — بملك ملك و ملت شهریاریم
ز ما جوئید اسرار ولایت — که ما را بر کف از عشق است آیت
و یا ز آه سحر گاهی بجوئید — و یا از ماه و از ماهی بجوئید
و یا از آب چشم و آتش دل — بجوئید این طریق و این منازل

## مناجات الطالبین

الهی ده اثر بر اشك و آهم — تو باش اندر همه حالی پناهم
مهیا ساز اسباب نجاتم — ده از مهر علی بر کف براتم
مبر دستم از این شاخ ولایت — به توحیدم ده آنسان استقامت
که اصل و فرع و نخل و برگ و بارم — یك آید در نظر از صد هزارم
مرا در بندگی ثابت قدم کن — کریما از کرم بر ما کرم کن
مکن محتاج یارب جز بخویشم — نما مجموع این حال پریشم
ز بستان ولایت ده نصیبم — مکن محروم از امن یجیبم
ز سیبستان توحیدم نصیبی — ز ماهی یا ز شیری یا ز سیبی
خیال بی نیازی سوخت جانم — خود این قیدیست ز آنهم وارهانم
نما از بی‌نیازی بی نیازم — بدرگاه نیاز آور تو بازم
بمعراج محبت ده مقامم — به بزم عاشقی ده بار عامم

## رجوع بمطلب معراج

کنون احمد بسیر آندرخت است
که اهل جنت از وی نیک بخت است

ز سیر آندرخت آنشاه سرمد
عیان دید آیت و آثار بیحد

ز زیر قصر جاری دید نهری
مقابل قطره‌اش بودی به بحری

تمام خانه‌های اهل رضوان
شدی مشروب از آن نهر شایان

نبودی خانه و قصر و سرائی
که زان نهرش نبود آب و نمائی

بهر یك خانه بد یك رشته جاری
کس آبی دیده با این خوشگواری؟

بدی یك رشته‌ای زان آب کوثر
ولی سرچشمهٔ او دست حیدر

گر این آب است ما مستسقیانیم
گر این ساقی است ما میخوارگانیم

از آن آب احمد مرسل وضو ساخت
بروزد آب تر زآن آبرو ساخت

زجنت چون برون شد اصل رحمت
بنالید از فراق یار جنت

بسوی سدره آمد دید جبریل
براق آورده با صد فر و تجلیل

بگفتا بر تو ای احمد مبارك
بفرقت دائماً تاج تبارك

همه قدوسیان اندر رکابش
تمامی محو انوار جنابش
روان شد شاه اندر سیر دوزخ
رسید و دید ممسوخان برزخ
بشکل مختلف از مور تا مار
زپیل و پشه، خرس و خوك و کفتار
نخواهد برزخ اینجا هم هویداست
گذشتم زین سخن جایش نه اینجاست
هر آن وصفی که غالب شد باجسام
عیان در برزخ آید از دد و دام
اگر وصف ملك باشد در انسان
بدان وصف است در برزخ نمایان
حدیث از عقل کل گردید منقول
جز این هم نیست اندر عدل معقول
چه این عدل از مقامات اصولست
نه جای رد بود جای قبولست
رسول حق ز راه رفته برگشت
به سوی مسجد اقصی ز سر گشت
ملایك، انبیاء ارواح و اجسام
همه صف بسته، نی صف بسته، احرام
بطوف مقدم آن شه تمامت
تمناشان ز احمد شد امامت
امامت کرد و شد مأموم ذرات
همه مستغرق اندر بحر آیات

فراغت یافت چون شه از امامت
تمام انبیاء بهر اطاعت
مبارك باد گفتند از دل و جان
که هر سختی تو را گردید آسان
خوشا حال تمام امت تو
خریم از جان و ازدل منت تو
توئی مسند نشین بزم لولاك
توئی چاوش قول ما عرفناك
بلی چاوش بر اهل مراحل
نماید راه تا مقصود و منزل
شب و روز است اندر راه ودرکار
بود از مقصد و منزل خبردار
یکی سر منزل آمد ماعرفناك
از او چاوش صدره جسته چالاك
ولی گوید همی بهر نشانه
زند از راستی هر دم ترانه
دگر بشنو ز سرما عرفناك
کلامی ، لیك از حق جوی ادراك

## در بیان سرسخن و خدیث ماعرفناك حق معرفتك

چه سالك در طرینو راه توحید بسی کوشید و دید آثار تجرید
فنای حضرت محبوب گردید بداو طالب ولی مطلوب گردید

زبان حال او همواره اینست
که طالب را ره و رسم این چنین است
بگوید ماعرفناك از دل وجان
نماید این طریق سخت آسان
که تا از ما ومن باقی است یك مو
شناسا کی شود با حضرت او
چو رفت این ما ومن او آید ازدر
شود باقی، بقا یابد ز دلبر
دگر او نیست تا بشناسد او را
ز خود خالی شد و دریافت هورا
نیم من تا شناسم یار خود را
عبادت آورم دلدار خود را
منم فانی و دلبر هست باقی
منم جام او همه می گشت وساقی
نیم من پس که گوید می‌شناسم
خود او هم حمد او هم آمدهم سپاسم
اگر گویم شناسم عین هستی است
نه هستی بلکه عین خود پرستی است
خودی را اندر این حضرت رهی نیست
خودی گفتن طریق آگهی نیست
اگر چه عرش را زیر نگین داشت
نظر بر چارق وبر پوستین داشت
ایاز ارچه سراپا گشت محمود
ولی آن چارق و آن پوستین بود
نه احمد بلکه پا تا سر احد بود
شناسای خود آن ذات صمد بود
چه عرفانهاست اندر ماعرفناك
چه مخزن هاست پنهان اندر این خاك
بوصف ما عبد ناك این سخن بس
که او را عبد خواند ذوالمن و بس
خدایش عبد خواند این ما عبدنا
بود سری نهان ای مرد دانا
ز تنزیه و ز تشبیه است معلوم
که این لازم بود آنست ملزوم
سخن زین رتبه و زین وصف گفتیم
هر آن دریکه باید سفت سفتیم
به تنزیه آن علی داماد احمد
بگوید لو کشف ای مرد بخرد
به تشبیه آن شهنشاه حمیده
سخن گوید زعبد من عبیده
بجائی بنده، جائی شد خداوند
زبی چونی رسد در عالم چند
غرض زین ماعرفناك ای خردمند
بود نفی صفات از چون واز چند
بمعنی آنکه احمد در میان نیست
بفهم این سخن این نکته کافی است
گذشت احمد زاقلیم من و ما
چه مائی نیست گوید ماعرفنا

## رجوع بمعراج

غرض بس انبیا کردند تمجید
نبی برگشت از معراج تجرید

زلاهوت آمد اندر ملك ناسوت
بدی ناسوت، بی آن‌شاه مبهوت

نشد آنی که رفت و باز آمد
بمن پوشیده باز این راز آمد

بجنبش بود و گردش حلقهٔ در
که رفت و باز باز آمد پیمبر

چه روح از تن رود در عالم خواب
چه‌حالی‌دارد این‌تن نیك دریاب

کسی کاول مباکباد فرمود
امیرالمؤمنین یعنی علی بود

هر آن رازی که باحق داشت پنهان
هر آن‌سری که دید آنمالك جان

هر آن سری که یزدان با نبی گفت
هر آن دری که آن بحر کرم‌سفت

علی آنجمله را بنمود عنوان
بگفت احمد توئی اسرار یزدان

پس آنگه دست برد آنشاه‌در جیب
برون آورد در دم نیمهٔ سیب

که پشت پرده پنهان از نظر شد
قرین آنگاه با نیم دگر شد

نبوت با ولایت توام آمد
چه اول بار توام با هم آمد

نبی انگشتر خود را عیان دید
که پشت پرده معراج بخشید

ولی این پرده جز آن پرده باشد
که‌در هرپرده، صد پرورده باشد

بگفتا احمد ای معنی اسرار
ز سر حق نگردد کس خبردار

بهر جائیکه من دیدم تو بودی
تو سر پردهٔ غیب وشهودی

علو قدرت و قدرت فزونست
مقامت برتر ازاین چندوچونست

شناسای تو بالله حق‌شناس است
ثنایت برتر از وهم وقیاس‌است

کسی داند مقام و قدر و جاهت
که شدسر مست از جام نگاهت

ایا دست خدا، وی سر یزدان
و یا مسند نشین بزم سبحان

بحق صورت و معنی معراج
بحق مصطفی آن صاحب تاج

به رفعت از کرم فرما نگاهی
تو باش وبخش مر او را پناهی

سوی تاویل نك در تك و تازم
ز توهمت طلب ای بحررازم

اگر چه سورهٔ یوسف مراد است ولی وصف توام انـدر نهاد است
تو را خواهم، تورا جویم بهر کار مراد من توئی زاین سراسرار
بمدحت جملهٔ قرآن گواهست نه رفعت بلکه مداحت اله است
پس از معراج نك ایصاحب تخت بسوی سورهٔ یوسف کشم رخت
چه‌بس‌اسراردراین سوره‌مخفی‌است مددبخشم بدین تاویل کس نیست
بغیر از ذات پاکت ای مددبخش مـرا نبود مـدد بخشی مدد بخش

## ابتدای تاویل سوره مبارکهٔ یوسف

بنام آنکه نامی را نمادار نمایش هـر نما را زان نمـا داد
ز هر نامی نما برانس و جان داد بهر کس هر چه لایق بود آن داد
نه‌ما را بی‌نمای او نمائیست نه بی نشو و نمای ما نمائیست
بما، بی ما، نماید ذات ما را چه خودرا گم کنی یابی خـدا را
چه‌ما در بحر وحدت ناخدائیم خدا را بنده ، عالم را خدائیم
اگر چه غرقهٔ بحر ذنوبیم مقیم کـوی ستـار العیوبیم
الهی عاجزیم از قدرت خویش بذلت مانده‌ایم از عـزت خویش
تو ما را مخزن اسرار کردی بجبرم عاقل مختار کردی
اگرچه‌نیست‌جبر، این‌اختیاراست مرا با اختیار خود چکار است
که مختار است اندر هر دو عالم سر موئی فزاید یـا کند کم ؟
سخن کوته کنم جای سخن نیست ولی گویدبگو، تقصیرمن چیست؟
میان جبر و تفویض است راهی از این دو برج رخشانست ماهی
اگر چه گفتگو بسیار کردند چه نیکو بنگری تکرار کردند
ندانستند یا بـا مـا نگفتند نشد معلوم از این درها که سفتند
مغنی، پرده‌ای در پرده زن راست که از نایم نوای عشق بر خاست
حدی را در مقام شور و شهناز بزن، راه مخالف را برانداز

همان امری که فرموده است معصوم ... میان جبر و تفویض است مکتوم
بگو، دانی اگر اسرار گفتن ... وگرنه بهتر از گفتن نهفتن
رهی کو بین جبر و اختیار است ... همان ره عین امر کردگار است
اگر خواهد شود صدیق زندیق ... بجمع او که خواهد کرد تفریق
میان آب و آتش برفروزد ... چه خواهد آب آتش را بسوزد
ز حال یوسف و عشق زلیخا ... شود معلوم سر این معما

## ساقی نامه

بیا ساقی که وقت شور و مستیست ... که مستی به مرا از خود پرستیست
بده جامی که در آغاز و انجام ... ز دست دوست باید خوردن جام
از آن می ده که سازد بی نشانم ... بسازد یا بسوزد، من چه دانم
از آن می ده که اندر جام یعقوب ... چو ساقی ریخت طالب گشت مطلوب
چو اندر جام یوسف ریخت ساقی ... بگفتندش که اندر حسن طاقی
چو بحر باده اندر جزر و مد شد ... به یوسف حسن، براخوان حسد شد
همان می ریخت در جام زلیخا ... که اندر مصر معنی گشت شیدا
زنان مصر عکس جام دیدند ... ترنج از دست و دست از جان بریدند
کند مستی می را چون پدیدار ... جمال یوسفی آرد به بازار
بلی، چون کار عشق آمد گزافی ... ز نی یوسف خرد با یك کلافی
غرض زاین دست و زاین ساقی و زین جام ... یکی شد کامران و آن گشت ناکام
توان فهمید از ابلیس و آدم ... که آن مجرم شد و آن گشت محرم
ز امر و نهی آمد باده در جام ... شد اینجا دانه، آنجا از چه شد دام؟
مساوی هر دو اندر ترك اولی ... چرا آن لا شد و آن کشت الا؟
برون شو یکدمی از خود چو آدم ... بروح القدس غیبی باش همدم

که تا از ربنا انا ظلمنا زبانت را کند هر لحظه گویا
کسی را کرد گاری شد مسلم که چون خواهد شود ابلیس آدم
بزرگی ذات او را می‌برازد اگر خواهد بسوزد یا بسازد
رهاکن اختیار و جبر و توهیم سپر کن سینه پیش تیر تسلیم
بسان میت اندر دست غسال رضا شو در تمام حال و احوال
پس آنگه با زبان بی زبانی چو رفعت گوی این راز نهانی

## مناجات

الهی مشت خاکی را چه قدرت که بنشیند به تخت فاعلیت
توکردی فاعل مختار ما را رهائی بخش از این کردار ما را
اگر جبر است فاعل بودن من بزن، این تیغ تو این گردن من
اگر این اختیارم اختیاریست ز امر و نهی بر دوشم‌چه‌باریست؟
اگر هستیم مختار و مقید چه سیل دور آمد چون کنم سد ؟
اگر از دور جستم با توکل نشاید جستن از جوی تسلسل
مگر با خویش بخشی اتصالم نمائی فارغ از هجر و وصالم
به هر کارم نمائی استعانت قدم خم گشت زین بار امانت
زمین و آسمان زین بار ماندند بزیر بار ، آدم را نشاندند
تو فرمودی ظلومند و جهولند ولیکن گوهر بحر وصولند
رهی دور ودراز و بار سنگین به دوش عاجزی لنگی ومسکین
به منزل چون رساند بی عنایت عبادت کی توان بی‌استعانت؟
چه توفیق‌تو باشد کار سهل است که‌کار عقل بی توفیق جهل است
بده توفیق رفعت را به هرکار به اتمام کتاب نشر اسرار
بهر مویش زنعت‌خود زبان‌بخش زبانش‌را،توان‌بخشا ، توان بخش
زعشقش آتشی افروز در دل وزآن آتش بسوزان حق و باطل
نه سوز عشق،سوز عشق سوزی ز خوان قسمتم فرمای روزی

که تا برجان عشق آتش فروزم ‌‌ ز عشقت، عشق عاشق را بسوزم

به کنعان می‌روم از کوی محبوب ‌‌ بپرسم حال یـوسف را ز یعقوب

که اندر چاه یا بر تخت جاهست ‌‌ و یا محبوس بی جرم و گناهست

کنون تحقیق را بـگذار و بگذر ‌‌ که چشم اهل صورت مانده بردر

خدا بهر رسولش قصه‌خوان است ‌‌ که‌نعمت‌های گوناگون به‌خوان است

ولی این قصه احسن ازقصصهاست ‌‌ چه سر عشق ازاین قصه پیداست

بدی یعقوب را فـرزنـد بسیار ‌‌ همه نیکو نهاد و نیك کـردار

پسرهایش ده و دو ، در عدد بود ‌‌ ز بهر هـر یکی از مهر حـد بود

بـه یوسف بـود مهر او زیـاده ‌‌ از این جم بیش می‌نوشید باده

چنان بودی به مهرش پای بسته ‌‌ که دست مهربانی را شکسته

دل یعقوب بروی بـود پابست ‌‌ برادرهای یوسف از حسد مست

بهم در روز و شب بـودند توأم ‌‌ برادرهـا همی گفتند بـا هم

که ما هم میوه این بوستانیم ‌‌ همه طوطیّ یك هندوستانیم

به یوسف چون دهد شکر بمازهر ‌‌ بیوسف لطف‌محض است‌وبما قهر

کمر در کین یوسف بسته از کین ‌‌ برادرها ، بغیر از ابن یامین

که او با یوسف از مادر یکی بود ‌‌ نه از مادر بل از گوهر یکی بود

## خواب دیدن حضرت یوسف

شبی یوسف به‌رخت بخت خوابید ‌‌ دلش بیدارواندرخواب خوش‌دید

که آمد یازده کوکب ز افلاك ‌‌ بسجده پیش او افتـاد بر خاك

دگر شمس و قمر را دید ساجد — سر از آن خواب خوش برداشت باجد
بر یعقوب خواب خود بیان کرد — پدر امرش پی کتمان آن کرد
بگفتا با برادرها مگو راست — که ایشانرا حسد از علم و دین کاست
نیامد راست با تقدیر تدبیر — سخن را دان کمان ، تأثیر را تیر
چه خواهد صد هزاران پرده پوشد — مبادا مدعی رازی نپوشد
غرض این راز آمد آشکارا — به اخوان تنگ شد راه مدارا
به خود گفتند باید چاره کار — که در نزد پدر یابیم مقدار
چه ما را کم بود آخر ز یوسف؟ — چرا باید خوریم از غم تأسف ؟
ندانستند این کم بودن از کیست — چرا و چون کمی را رمز مخفیست
کس ار داند که فاعل کردگار است — پس او را با چرا و چون چه کار است
نداند هر که اندر عین کم اوست — گرفتار و اسیر و قید غم اوست
خوشا آنکس که فاعل را ببیند — به تخت قابلی مأوی گزیند
بداند یفعل الله مایشاء را — ببیند در قدر عین قضا را
الهی بینشی ده آن چنانم — که فاعل جز تو دیگر را ندانم
کنم کوته که این مطلب درازست — عراقی نیست این، صوت حجاز است
بهم بنشسته اخوان در غم و رنج — که یوسف را چرا شد مهره شش پنج
بیا تا خانهٔ افشار بندیم — بششدر افکنیم او را و خندیم
گشاد کار خود را سد نمائیم — ز نزد باب او را رد نمائیم
کشیم او را و در خاکش کشانیم — به تدبیری که دانیم و توانیم
چه فردا شد بر یعقوب رفتند — چو طالب جانب مطلوب رفتند
چه ارباب طلب در این زمانه — نموده چاپلوسی را بهانه
که ما در این طلب از صادقانیم — توئی معشوق ما ، ما عاشقانیم
به ما بسپار یوسف را که چون جان — نگهداریمش از هر تیز دندان
بر مطلوب دانا آشکار است — ولی پوشد که سر کردگار است

نمی‌مالد بر و از لطف و رحمت — که دارد رحمتش بـر قهر سبقت
نگه دار این سخن را وام دارم — به جای خویش شرحی می‌نگارم
بر یعقوب ، فرزندان صف آرا — که یـوسف را کنون بسپار بر ما
چرا در خانه باشد روز تا شب — به ما کن همرهش نرتع و نلعب
بهار و دشت خرم ، وقت بازیست — چه جای خانه‌وقت دشت تازیست
پی روپوش گفتا ترسم از آن — که گر گش‌بر‌درد با چنگ‌ٔودندان
بداند آنکه او از اهل دید است — مراد، آگاه از حال مرید است
چه ایشان را بد این آخر بهانه — در اول گفته شد بهر نشانه
ولی چون اهل داد و دین نبودند — نفهمیدند و بر خواهش فـزودند
اگر چه گر گ‌ٔچون شیر ژیانست — به پیش ما،چومشت استخوانست
تو او را همره ماکن روانه — که سازد سیر و باز آید بخانه
زحد چون‌شدفزون اصراروتکرار — چنین گفتـار بـایشان آخـر کار
من او را با شما همراه سازم — شبی‌سهل است با هجران بسازم
ولی دانم که با من حیله سازید — مرا در آتش هجران گدازید
به ایشان‌نان‌وآب‌ورخت‌و مرکوب — بسی همراه کرد از مهر یعقوب

## بردن برادران یوسف را بصحرا و بچاه انداختن

روان‌یوسف‌چوسروی سوی‌بستان — برادرها بهمره گرم دستان
چو یوسف از بریعقوب بگذشت — حبیبی از بر محبوب بگذشت
تو گوئی روحش از پیکرجداشد — از آن ساعت بـه‌محنت آشنـا شد
روان شد همچو سر و جویباری — به سیر دشت و گلگشت بهاری
ز دنبال آه یعقوبی روان شد — روان از دل شرر تا آسمان شد
یکی بگرفت یوسف را در آغوش — همی‌زدبوسه‌بر آن لعل چون‌نوش
یکی او را بدوش خویش برداشت — چه شددور ازبر یعقوب بگذاشت

که راه دشت را طی کن پیاده ... ز کف بگذار این ناز زیاده
پیاده رخ براه آورد آن شاه ... ولی شد مات و از دل بر کشید آه
روان بر صفحه یاقوت در کرد ... ز مرجان، دامن تسلیم پر کرد
به گفتا این به بیداریست یا خواب ... چرا افتادم از ساحل به غرقاب
پدر کو تا که شرح حال گویم ... حدیثی از چنین احوال گویم.
جفاها دید از هر یك بصد کین ... ز بن یامین ندید او غیر تمکین
نه او را قوه تاقوتی رساند ... لبی بر لعل یاقوتی رساند
نه بر دفع عطش بودیش دستی ... اگر دادیش آبی خود نرستی
طپانچه زد یکی بر صورت او ... فزون شد زان طپانچه حیرت او
کشید آن تیغ از بهر هلاکش ... یکی بنهاد صورت روی خاکش
در آخر رأی ایشان شد که ناگاه ... بیندازند عریانش بیك چاه
کسی زان چاه او را بر نگیرد ... ز بی قوتی، مه اندر چه بمیرد
بصد خواری نمودندش چو عریان ... نمودی لابه‌ها با چشم گریان
که آخر این چه ظلم و جور و کین است ... بگوئید این چه آئین و چه دین است
چه بد کردم؟ گناهم چیست آخر؟ ... نشانیدم چرا از غم در آذر؟
برادر نی، کند کافر چنین کار ... بترسید از خداوند جهان‌دار
چه می گوئید با یعقوب محزون ... به پرسد گر کجا شد آن جگر خون؟
پدر را از چه می‌خواهید در غم؟ ... نشانیدش چرا در نار ماتم؟
میندازیدم اندر چاه محنت ... کجا شد رسم و آئین مروت؟
اگر بی من شما را کامرا نیست ... کجا بی من پدر را زندگانیست؟
گذاریدم سوی صحرا نهم سر ... به‌بینم چیستم آخر مقدر
اثر آن گریه و آن آه وزاری ... نکرد اندر دل آن قوم باری
فکندندش بدان چه با دل ریش ... کند بیگانه‌ای این ظلم باخویش؟
پس آنگه جامه یا پیراهنش را ... پر از خون کرده جیب و دامنش را

بر یعقوب آوردند گریان
که از یوسف نشان اینست، بستان

نهادیمش بر کالای خود شاد
چنین روزی به عالم کس مبیناد

تو گوئی خواب صافی بود واودرد
که اندر خواب گر گی پیکرش خورد

## در بیان آنکه یعقوب و یوسف و برادران او هر کدام با کدام صفت انسانی شبیهند

الهی یوسف ما را نگهدار
ز دست این برادرهای خونخوار

بود یعقوب عقل و یوسف ایمان
بلی در جسم عقل ایمان بود جان

ریا و جور و کین و آزوشهوت
حرام و حرص و بغض و حقد و غفلت

برادرهای یوسف زین شمارند
که اندر جای خود هر یك بکارند

عمل را دان تو مانا ابن یامین
به ایمان مایل اما مانده مسکین

کواکب صدق و فضل و لطف و احسان
کرم، جود و سخا، مهر و وفا، دان

مه و خورشید، علم و حلم را بین
که از این هر دو دین راهست تمکین

بر ایمان تمامی گشته ساجد
که ایمان بر همه میر است و ماجد

برادرهای یوسف گرم گفتار
همی گویند باید فکر این کار

چرا یعقوب عقل از وی جدا نیست
چرا با ماش این مهر و وفا نیست

تو گوئی این صفت رانیست نسبت
برادر از کجا ایمان و شهوت ؟

به اشکال تو واماندم ز مطلب
ز نادان خرده گیری نیست اعجب

نباشد ای برادر شر مطلق
بر داناست این مطلب محقق

به نسبت نام چون از شر و خیر است
حرم بتخانه، مسجد عین دیر است

همین شر اصل خیر دیگرانست
قضا تیر و قدر همچون کمانست

تمامی صفات از اصل ذاتست
نظر کن کین حیات عین مماتست

چه جای خویش آمد قهر رحمت
بجای خویش ایمانست شهوت

تمامی اسم آمد بهـر افعال، به‌بین مرغ مسما چون‌زنده بال
چه وضع شیئی اندر غیر موضوع کجا بینی تواند گشت مسموع
حواس ظاهر از یکجرعه می نوش نه‌بینی کار بینی ناید از گـوش
ولی درقوه این بینی چه گوش‌است عیان این‌نکته نزد اهل‌هوش است
تمامی بسته با هم رسته از هم همه بنشسته با هم جسته از هم
خود این‌شهوت بـود ایمان کامل ندارد لفظ‌ایمـان هیچ حاصل
سیاست رحمت بی منتهائیست که ازوی خلق را نشو ونمائیست
چه برجا این سیاست رحمت آمد یقین ایمان بجائی شهوت آمد

## بیان گفتار در جرح عالمان بی عمل

بل، ایمانی که دارند اهل ظاهر چو تحصیلی است گردد شهوت آخر
ز بهر علم، اندر مدرس آینـد که غالب در سخن برهر کس آیند
چه نام صرف یا نحوی شنیدند ز میزان حقیقت پا کشیدند
بر تبت خویش را عالم شمارند گمان در اجتهاد خویش دارند
بهر جا هست وقفی یازکاتی نماید ضبط و بافد ترهاتـی
که جز من بر همه عالم حرامست زکات و خمس یا سهم امامست
منم امروز دارای شریعت ز من جـوئیـد اسرار حقیقت
به جهـل خـویشتن مغرور گشته به اسم علم، خوش مسرور گشته
بغیر از دین و ایمان هرچه خواهی بر او میتوان جستن کماهی
اگر اقبال با او گشت همراه ز نخوت میزند بر عرش خرگاه
وگر دولت نشد او را مساعد نماید خویش را بر خلق زاهد
براه اندازد آنگه دام دیگر بروز خویش آرد شام دیگـر
اگر بر وی، شود این راه مسدود شود بی شبهه و تشبیه مردود
بخود گوید گراین‌دین‌راست‌بودی مرا اقبال و دولت رخ نمودی
گر او را بود علمی راه جستی رهی از عالـم بـالله جستی

بدانستی که‌علم و اهل آن کیست بدیدی حاصل علم وعمل چیست
رهیدی از چنان جهل مرکب رساندی خویش را یکسر بمطلب
نبی گر گفت وارث عالمان را بما داد آخـر ایجـا هل نشان را
نه ارث او بود دینار و درهم بود علم ، ایکه‌زین حرفی‌تو خرم
علـوم انبیـا اینست ایجـان که در تحصیل آن گشتی شتابان
اگر علمست‌این پس جهل خوشتر ازاین علمی که داری زود بگذر
چنین علمی که‌جهل اورا عمل شد گذر کن‌چون همه مکرو دغل شد
خروج از اینچنین جهلی بود علم مکن تندی جنابا اندکی حلم
ز سر این سخن مأیوس تا چند به سر این حیرت وافسوس تا چند
یکی علمست با معلوم و عالم قرین آمد بدین هـر دو عوالم
یکی علم دگر ز این هر دو خارج مجو از این چنین علمی مدارج
بود این هر دو علم اما عیانست که خود فرق از زمین تاآسمانست
نه بد شهوت بود نه خواب ایمان ز جهل و علم هم بگذر شتابان
عمل را کن بر این لشکر علمدار که از این دستگه بـاشی خبردار
بتر از کبر و کین نبود ولیکن به اهل کبر، کین آمد محسن
نکوتر نیست در دهر از مروت ولی نبود نکو با اهل بدعت
«ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان»
صفاتی را که گفتیم ای نکوفر بود با یوسف ایمان، برادر
همه در اصل خلقت نیك ذاتند شعاع شمس و مرآت صفاتند
اگر مؤمن شوی بر غیر یزدان نخواند کس تو را از اهل ایمان
اگر چه نیست غیری این‌مثالست سخن کوته نه جای قیل وقال است
شنیدستی که آدم بعد حوا زنی از جنیان بگرفت زیبا
بمعنی رونما از کوی صورت مکن انکار چون اهـل طبیعت

## دربیان مجملی از عقاید اهل طبیعت

طبیعی گوید اینها هست باطل — طبیعت چیده این بزم و محافل
از اینجاچون گذشتی مات وفاتست — غذا و خون ثبات این حیاتست
فصول ازفعل خوددر گیرودار است — گهی فصل خزان و گه بهار است
بکاری تخم و سازی آبیاری — شود نخلی و آرد برگ وباری
بر زن چون رود مرد توانا — طبیعت آورد فرزند پیدا
بهشت و کوثر و برزخ چه باشد؟ — قیامت کی بود دوزخ چه باشد؟
چنین بوده‌است خواهدبود تاهست — جهان را این بنا و بود تا هست
نه اول دارد و نی دارد آخر — نه ظاهر هست پیدا نه مظاهر
اگر چه هست اینجا جای تحقیق — ولی در چاه غم مانده‌است صدیق
بجای خود دهم داد فصاحت — طبیعی را کنم از قید راحت
سخن از عقل وجهل اندرمیان بود — که جهل است آنزنی کزجنیان‌بود
پدر بر این صفتها جمله روحاست — از این روگاه قبض وگه‌فتوحاست
طبیعت جهل را همراز خود داشت — بلند ازهرطرف آواز خود داشت
برادرهای ایمان جمله حاسد — که ایمان از چه روبرماست ماجد
بهم همراز گردیدند ناگاه — که ایمان را بیندازند در چاه
بر روح آمدند از حیله بازی — بگفتند از برای دل نوازی
که‌وقت‌عیش وگاه‌گشت و صحراست — کنون ایام بازی و تماشا است
بصد افسون و فن ومکرو دستان — روان همراه ایشان گشت ایمان
کشیدندش بصحرای طبیعت — فکندندش بچاه جاهلیت
سپس پیراهن تقوای ایمان — بخون کذب یا از خون طغیان
بزعم خویشتن آلوده کردند — سیه روی‌خود ازاین دوده کردند

به نزد روح آوردند یکسر
که گرگ نفس خوردش پای تاسر

الهی زین همه دزدان ایمان
که کالا را تواند کرد پنهان

مگر فضل تو آید دست گیرم
وگرنه خورد خواهد گرگ پیرم

کرم فرما که دزدان بی‌شمارند
پی ایمان ما از هر کنارند

پناهی غیر درگاهت نداریم
ز بستان توکل جمله خاریم

## زاری کردن یعقوب و پرسیدن از گرگ

روم اندر بر یعقوب نالان
به‌بینم زاین خبر چون میدهد جان

چه بشنید این سخن برداشت فریاد
بسر زد دست غم و از پای افتاد

گریبان صبوری کرد صد چاك
روانش سیل خون از چشم نمناك

به ایشان گفت‌چون‌شد یوسف‌من؟
که از هجرش روانم رفت از تن

نیاوردید او را از چه همراه ؟
ز دید آتش ز هجرانم بخرگاه

بگفتند : این همه آه فغان‌چیست ؟
قضا را دفع کردن قوهٔ کیست ؟

دریدش گرگ، این پیراهن اوست
به بین ما را دل اندر شیون اوست

بگفتا رحم گرگان از شما به
بلی بیگانه از این آشنا به

که خورد وجامهٔ او را ندرید
چنین گرگی کسی اندر جهان‌دید

سوی صحرا روان شد بی سر و پا
به بام آسمان افکند غوغا

بگفتا : گرگ را نزد من آرید
که تا پرسم غوی یا راستکارید

یکی گرگ آن هنرمندان گرفتند
نه با سختی بسی آسان گرفتند

بیاوردند اندر نزد یعقوب
سری بشکسته و تن خسته ازچوب

ز گرگ نفس چون پرسیداحوال
بگفتا:این‌من ، این دندان و چنگال

به ما این طعمه یعقوبا! حرام است
کجا گرگ اینچنین مغرور و خام‌است؟

## در بیان تأویل آیهٔ مبارکهٔ فبعزتك لاغوینهم...

باغوای همه مخلوق شیطان
قسم خورد او بعز پاك یزدان
به غیر از بندهٔ مخلص که آزاد
شد از این قید وزین غم گشت دلشاد
که باشد مخلص ؟ آنکو خالص آمد
ز قید نفس جست و شاخص آمد
درخت او ز پیوند ولایت
ثمرها داد و شد اصل سعادت
چنان خالص شود از جمله اوهام
کز او نه ننگ ماند نه بجا نام
خلاصی یابد از خالص شدن پاك
نه نعبد در میان ماند نه ایاك
نه اوئی در نظر آید نه مائی
نه خلقی را شناسد نه خدائی
بوجهی این فنا عین بقا شد
خلاص از خود شد و عین خدا شد
کجا شیطان طمع در وی نماید ؟
کجا باطل دل حق می رباید ؟
غلط گفتم چه باشد حق و باطل
چه جای روح و قلب و عقل یا دل
شعور بی شعوری خواهد این جا
نه لائی در میان ماند نه الا
دگر این جا محل خامشان است
نه جای حرف یا نام و نشان است

## رجوع به مطلب

غرض یعقوب باز آمد ز صحرا
ز غم در بیت احزان جست ماوی
همی نالید او از درد دوری
نبودش روز و شب آنی صبوری
بهانه دوری یوسف نمودی
وصال دوست را در می گشودی
به یاد حق شدی یکباره مشغول
نه سائل ره بوی جستی نه مسئول
بلی ، مردان حق را این بود کار
به هر کاری شوند او را طلب کار
در این جا پیر کنعان می کشید آه
ندانم حال یوسف چیست در چاه

## در بیان حال حضرت یوسف علیه‌السلام در چاه و آمدن جبرئیل ببالین او بشکل یعقوب (ع)

فکندندش چو در چه ، رفت از هوش
گرفته جبرئیلش اندر آغوش
ز بیهوشی به هوش آمد چو نومید
جمال حضرت یعقوب را دید
که بر بالین او بنشسته نالان
سر او را نهاده روی دامان
به دلجوئی او از امر وهاب
نماید فارغش از این تب و تاب
همی پرسید کای دلخسته چونی ؟
به چاه ظلم از چه سر نگونی ؟
چرا در چاه تن محبوس گشتی ؟
گرفتار غم و افسوس گشتی ؟
چرا مسدود شد راهت به ناگاه ؟
پی بیرون شدن جوی ای پدر راه
کجا بودی ، کنون اندر کجائی ؟
بزن بهر خلاص خویش رائی
خلاصی زین چه تن چیست این جان ؟
گرفتن دامن احسان سلطان
بود این اسم فوق کل اسما
نظر کن در نبی ای مرد دانا

## در بیان تاویل آیه مبارکه یا معشرالجن والانس...

چنین فرمود ذات پاك سبحان
به احمد کی دلت معنی قرآن

به انس و جان بگو یابید راهی
و یا جوئید بهر خود پناهی

کز این ارض وسما بیرون خرامید
ز جن و انس گر اهل مقامید

رهی ، یا منفذی جوئید آخر
شما را کیست ایندم یا رو ناصر ؟

رحیمی بین که پس خود رهنماشد
ز بهر انس و جان مشگل گشا شد

که گر دامان سلطان بر کف آرید
ز نار عشق جان را پر تف آرید

شما را راه از هر سو شود باز
بدلهاتان گشاید منفذ راز

اگر چه هست احوال قیامت
ندا آید به اصحاب ندامت

که ای گیجان گول محوخودخواه
بجوئید از زمین و آسمان راه

ولی اینجا به جز سلطان هستی
نباشد راهبر در فوق و پستی

بلی اینست وصف حال محشر
توئی آن محشر،اندرخویش بنگر

قیامتهاست جانا در تو پنهان
بجو راهی نما این مشگل آسان

دراینجاهرچه کشتی حاصل آنجاست
درامروزت بسی امروز به فرداست

به‌بین اندر نبی این یك اشارت
توان بردن به اهل دل بشارت

که ای رندان چشم و دل شده باز
شما را می‌سزد بر انس و جان ناز

هر آنکس را که‌اینجادیده‌اعمی‌است
خدا فرمود کو اعمی بفرد است

پس این جا جوی تخت سلطنت را
به‌بین با چشم معنی عاقبت را

چه باشد سلطنت؟از خویش رستن
به کوی بندگی نلك بار بستن

هر آنکس بنده‌شدسلطان جان‌اوست
گداشدهر که،شاه‌انس‌وجان‌اوست

به هر دو عالم او را هست فرمان
مقام اوست فوق کفر و ایمان

نه هر کس نام سلطانی به‌خودبست
از این اقطار فردا می‌توان رست

کسی‌سلطان‌بود کز خویش‌فانی‌است
نه آنکس کاو اسیر کامرانیست

شنو در این مقام ای مرد عاقل کلامی تا بدانی کیست کامل

## درصفات انسان کامل گوید

صفتهائیکه در انسان ضرور است بدین‌سان در بروز ودرظهور است
حمیت، بر، و تجرید و توکل ورع ، استار سر ، عفو و تحمل
وقار و کسر نفس و حلم و شفقت سخا وعدل با صمت است وهمت
مروت، شکر و حزم و حسن گفتار سیاست با مکافاتست ، هشدار
ادب ، انصاف و اخلاص و امانت رضا ، صدق فنا، صبر و صداقت
سهولت، دع، دعت، تسلیم وتقوی ثبات و جد و جهد است و تولا
تواضع، علم و حکمت با شهامت صلهٔ ارحام ، آنگه دان قناعت
علو همتت گر رهبر آید عبادت با کرامت همسر آید
اگر چه نیست او را حد پایان ولی اینها بود لازم به انسان
تمامی را یکی دان و یکی خوان از آن یك، سازمشکل برخود آسان
ولی لازم بجای خویش باشد که اصل جمله دین و کیش باشد
نباشد گر بدین اوصاف همسر نه انسان بل ز حیوانست کمتر

## دراقسام خلایق و بیان حدیث‌الناس ثلاثة عالم...

سه قسمند این تمام خلق عالم بود این مطلب ایطالب مسلم
زاصناف دگر بگذر، که بی چند رهائی نیست ایشان را ازاین بند
شنو از ناس و از اقسام ایشان که ترسم آید این مجمع پریشان
گر آید در میان ای مرد دانا حدیث از سر رب‌النوع اشیا
نماند بر روانت قوت و قوت شوی مجنون ومحوومات ومبهوت
که ایشان نیز چون ناسند یکسر ز اقسام ثلاثند ای برادر

گروهی در تعلم پا فشرده
گروهی پی بدین معنی نبرده

گروهی عالمان راز دانند
که رب‌النوع هر خرد و کلانند

به مار و مور بین و مرغ وماهی
از ایشان یاب بر این قول راهی

جمادات و نبات از لعل تا گل
ز رب‌النوع خود جسته توسل

سماواتی نشینان تا به انجم
همه زارباب خود اندر تعلم

چه‌ناس این‌جمله‌راکن بر سه تقسیم
بـرب‌النـوع بعضی گرم تعظیم

گروهی سر کشیده از تعلم
گروهی از تعلم گشته مردم

گروهی عالمان یا رب انواع
ز رب‌الناس تا ارباب نقاع

غرض ناس این سه قسم آمد معین
شنو تحقیق ناس اول تو از من

## نکته در تحقیق

بهرجا حق خطاب ناس فرمود
بما از لطف باب پند بگشود

که ای پابند نسیان، اندکی هوش
چرا دارید عهد ما فراموش؟

بیاد آرید از آنروزی که بی غم
به وصل ما شما بودید خرم

نه رنج و درد و نه هجران فرقت
همه بودید اندر حد فطرت

چه شد آخر که از ما یاد نارید؟
چرا غافل ز یاد کردگارید؟

نه با ما شمع یك کاشانه بودید؟
نه من شمع و شما پروانه بودید؟

چرا پیوند از جانان بریدید؟
به تن پیراهن غفلت دریدید؟

ز ذوق وصل من تا چند بیزار؟
بدین محنت سرا تا کی گرفتار؟

خطاب ناس را اینست معنا
کنون تحقیق تقسیم است برجا

## تحقیق تقسیم ثلاثة

سه قسم ناس را یك هست عالم
که ربانیست وز ربش معالم

یك از قسم دوم مر بوب این رب — که از این رب برد او پی بمطلب

تعلم باید از عالم شب و روز — براه حق بود شمعی شب افروز

سوی راه نجات از جان روانست — که جانش مایل جانان جانست

یك از اقسام سیم نیست از ناس — سواقط یا چه خاشاکست و نسناس

مر او را بهره از علم وعمل نیست — ز سر تا پا جز از مکر ودغل نیست

صفت‌هائی که اول یاد کردیم — به نامش قلب خود را شاد کردیم

بود اوصاف آن ربانی عالم — که دارد سیر در هر دو عوالم

خود این اوصاف وصف ظاهر اوست — بباطن بحروظاهرچون‌شطوجوست

به هر طوری ز اطوار دل او — ظهوری از مظاهر دمبدم جو

## در بیان مراتب اطوار سبعه

بدان اطوار دل را ای نکو نام — که فارغ گردی از تجلیل و اوهام

در اول طور او را صدر نام است — همانا قابل نور و ظلام است

اگر نور است یا ظلمت تو دانی — که فعلت چیست باحق در نهانی

مکان نیك و بد را قابل آمد — ز محصولت چه حاصل واصل آمد

دوم ، قلبست ای مرد سخندان — محل نور و عقل و جای ایمان

چه صدر آمد مقام کفر و اسلام — که تا غالب کدام آیند ز انجام

ولی در قلب جز ایمان نباشد — به قلبت ار نه ایمان، جان نباشد

سیم ز اطوار اشغافست ای جان — بجو از قد شغفها معنی آن

مقام عشق و وادی محبت — از این جا جوی ای اهل فتوت

از این‌جا نیست برتر عشق مخلوق — به‌هر کس شد زخوان‌عشق مرزوق

زلیخا اندر این منزل مکان کرد — که‌عشق یوسفش بی خانمان کرد

بدین منزل ، مکان بگرفت مجنون — که از هجران لیلی شد دلش خون

ز عشاق اندر اینجا نیست پرسش نداند آبرا عاشق ز آتش
شریعت بهر عاشق نوع دیگر کند معشوق هر آنی مقرر
بجای خویش‌خواهی یافت‌مطلب چو روز عاشق مسکین بود شب
بطور چهارم اقلیم فؤاد است شهودات و تجلی زین‌بلاد است
محل رؤیت است این طورچهارم می رؤیت در اینجا نوش، خم‌خم
بطور پنجمین حب‌القلوبست مقام حب ستارالعیوبست
نمی‌گنجد در اینجا حب‌مخلوق هم او رازق هم او از مهر مرزوق
ششم ز اطوار شد سر سویدا بود سر منزل اسرار اسما
بلی گنجینهٔ اسرار حکمت همین جا باشد ای بینای رفعت
کسی کو عالم علم لدن شد از این سر منزل او را جوی‌پی‌بد
به اهل کشف‌از اینجا کشف‌شدراز ملایك را نباشد سوز این ساز
بطور هفتم آمد مهجةالقلب نماید هر تجلی را بخودجلب
ز کر منا ٌ بنی آدم توان یافت که چون‌نوری‌ازاین‌طورازل تافت
بر این طور هفتم جمله اطوار سجود آرند بهر کسب انوار
بهر طوری از اینجا نور تابد از این یك طورهر کس‌فیض‌یابد
از این یك طور زاید جمله انوار بسالك در سلوك آید پدیدار

## در انوار سبعه وتجلی آن

بدان ای طالب سالك مسالك که عالمها عیان گردد بسالك
بهر وادی دل کاید گذارش نماید جلوه طوری نور یارش
ز اول طور دل، تا طور هفتم بسی انوار بیند بس طلاطم
پس از اطوار، بس انوار پیدا شود بر سالك سرمست شیدا
شنو ز انوار سبع ایمرد عاقل که با اطوار سبعت شد مقابل
ز بعد توبه و ذکر اطاعت بنور سبز میفرما قناعت

بدوم رتبه نفس ارشد مزکا — هواو نار و خاك آید هویدا

سپس نور کبود آید پدیدار — بدوم رتبه‌ات اینست آثار

ولی از بعد اطمینان خاطر — شود این نور دوم بر تو ظاهر

مقام قلب، سیم منزل آمد — صفات نیك شمع محفل آمد

ملك را ای مشاهد عالم اینجاست — تو را زین رتبه، نور سرخ پیداست

چهارم، تخلیه سر است از غیر — حرم را نیست اینجا فرق با دیر

در اینجا، نور زرد اندر تجلاست — ز نور زرد سر عشق پیداست

به پنجم رتبه، سیر جمله ارواح — عیان بر سالك آید بی زاشباح

عیان نور سفید آید بسالك — شود بر عالم ارواح مالك

ششم، شد سر سر و این رتبه اخفاست — سیه نور اندرین عالم هویداست

بظلمت رو که یابی آب حیوان — سکندر، خضر آسا بگذر از جان

مقام هفتیمن، غیب الغیوبست — فنا اندر فنا اینجا وجوبست

ندارد رنگ و بی رنگیست نورش — یکی دان رتبه غیب و حضورش

بسا باشد که از یك جذبه سالك — شود بر این مراتب جمله مالك

هر آنکس مالك آمد، هست سلطان — که سلطانیست فوق کفر و ایمان

بود سلطان کسی کز یك اشارت — دهد بر نیست از هستی بشارت

نه سلطانست آن کاندر همه حال — اسیر نفس باشد بند آمال

نه سلطان آنکه محتاج سپاهست — کسی سلطان که عالم را پناهست

بود سلطان کسی کز کون و امکان — نه پیچد سرکشش از تحت فرمان

نه سلطان آنکه از خدام درگاه — بود غافل نباشد هیچ آگاه

نه سلطانست آنکو از رعیت — بجور و ظلم خواهد سهم و قسمت

بود سلطان کسی کز مهر تا ماه — بحال جمله عالم هست آگاه

سزد سلطان کسی باشد که در ملك — بود هم گوهر و هم بحر و هم فلك

نه سلطان آنکه مانند اسیران — شود در بندگی نفس حیران

## شرح سلطنت ظاهریه و دلالت او بر سلطنت باطنیه

شنو اکنون شروط سلطنت را | ز رفعت جو صراط معرفت را
زصورت پی‌توان بردن به معنا | ولی فرقیست ای مرد توانا
بود سلطان بمعنی قادر ایجان | اگر قادر نباشد نیست سلطان
چو شد قادر بهر کاری ز قدرت | بدست اوست رشتهٔ ملك و ملت
بود مالك بجان و مال هر کس | بود او کیمیا وین خلق چون مس
نه‌باقهر و غضب با عدل وبا داد | به‌داور این چنین یزدان خبرداد
که بین ناس باید بود حاکم | بعدل و حق نباید بود ظالم
چه‌باشدعدل‌وحق‌حکم‌مساوات | که‌واجب آمداین ازحکم آیات
سزد سلطان بحفظ ملك و ملت | نسازد لحظه‌ای از کار غفلت
ز سرحدو ثغور آید خبردار | هجوم خصم را باشد نگهدار
نگه داری باسباب و سپاهست | که‌دولت‌را سپه پشت‌وپناهست
سپه را آلت جنگ است‌درکار | که بی آلت نخواهدماندپادار
مهیا کرد باید نان و آبش | نیفکند از پی نان در عذابش
سپه جان میدهد در راه ملت | چرا از بهر نان یابد مذلت
لباس و نان زتو،جان‌وتن ازاو | اگر چه نیست با هم هم ترازو
دلش‌رادارخوش کزدل کند کار | اگردل‌خوش‌نباشددست‌ازاودار
سپه را دان تن وسر دار را سر | تن بی سر کجا باشد توانگر؟
سپاهی‌راکه بردی سوی‌دشمن | سری از بهر او فرما معین
که آنسر مهربانی پیشه سازد | نه تن را بی‌سر از اندیشه سازد
ز سردارار سپه گردید خوشدل | مراد دل شود در جنگ حاصل
ولی گردید این مرد سپاهی | که سردارش‌ندارد نیك‌خواهی
بری ازخویش‌وازسردار گردد | ز جان خویشتن بیزار گردد

دگر گر بشنود کاندر ولایت عیالش رانباشد خواب راحت
به یغما برد حاکم ملك و مالش حرام آسودگی شد برعیالش
دل او کی دهد تاجنگ جوید بسوی جنگ با فرهنگ پوید
سواری راکه‌اسب‌دل بودلنگ مخواه‌ازوی‌بروزجنگ‌فرهنگ
اگرخوشدل‌بودنصرت‌قریب‌است که فتح‌وقوت قلب‌ازشکیبست
شکیب‌ارشدزدل، نصرت‌محالست سخن را روی‌با اهل کمالست
دگرسلطان چونخل عدل‌پرورد نماند هیچ دل را رنج یا درد
چه ملت‌عدل‌راحاکم بخوددید ز فعل‌خویش‌دیدازنیك وبددید
ملامت میکند خود را نه شه را از این سرمشق جوحال سپه را
زشه‌دل‌خوش‌زفعل‌خویش‌بیزار حدود خویش را داند بهر کار
به‌ملك‌ارنیست عدلی‌بامساوات نباشد هیچکس ایمن ز آفات
توانا برد مال ناتوانی پدید آید دگر ره شق کمانی
بردازوی هرآنچ ازناتوان برد بدور افتد مسلسل ساغـر درد
دوضد اینجاشودجمع‌اربدانی توئی مظلوم و ظالم در زمانی
توازمظلوم وظالم ازتوبگرفت توازمحکوم‌وحاکم‌ازتوبگرفت
چه پای عدل آمد در میانه برافتد جمع ضدین از زمانه
دگر گر سر زد از من‌فعل‌زشتی که نه دیری پسندد نه کنشتی
مساواتی‌وعدلی درمیان نیست که‌پرسدازمن‌این‌افعال‌ازچیست؟
وگر پرسید قهاری ستمکار دهم با جرم ورشوت چند دینار
به نیکی فعل زشتم ظاهر آید بـه آب رشوه‌خبثم طـاهرآید
جری گردم به‌فعل‌زشت آنسان که قبح از دیده‌ام گرددهراسان
چه عدل وداد باشد با مجازات مجازاتیـکه شد حکمش‌مساوات
من از آن فعل بد گیرم کناره نگردم گـرد فعل بـد دوباره

وگر سلطان رعیت دار باشد نکو خلق و نکو کردار باشد
که سر مشق است قول و فعل سلطان رعیت پیروند از پادشاهان
ز تاریخ این بیان آید معین که در هر عصر شه راداب و دیدن
سرایت کرد اندر پیر و برنا به نادان رعیت یا بدانا
سخا و بخل و رنج و راحت شاه اثر اندر رعیت کرد ناگاه
دگر یك عزم ثابت در همه کار که ملت آید از عزمش خبردار
بحکم عزم خود گیرد جهان را براندازد ز ظلم و کین نشان را
چه آمد دولت و ملت بهم یار ز بهر یکدیگر کردند چون کار
سلاطین جهان گر دشمن آیند بر ایشان همه خم گردن آیند
خزانهٔ شاه هستی رعیت سپاهش جملهٔ افراد ملت
چه به‌زبن تا که یك قوم از زن و مرد به شاهنشاه خود آیند همدرد؟
ز جان و مال در یاری بکوشند لباس عزت ملی بپوشند
پدر شه باشد وایشان چو فرزند تمامی از پدر باشند خرسند
به کف گیرند جان در یاری او بخواب آیند از بیداری او
چه شه بیدار باشد در شب و روز رعیت را بود اقبال فیروز
عدالت پاسبان ملك و ملت بود نی ظلم و کین و آز و غفلت

## حکایت

یکی را مال و حالی بد فراوان براهی میگذشت اندر بیابان
بر او یکباره آمد خواب غالب توانائی شد از مرکوب و راکب
تن آمد مرکب و راکب بود روح در این معنی سزد عنوان مشروح
گذشتم چون غرض آمد معین نخواهد شرح این برهان روشن
غرض، آنشخص خوابید اندر آن راه نبود از مال و حال خویش آگاه

به سرقت رفت مال او تمامی ... نه ناطق ماند از بهرش نه نامی
چه شد بیدار آن حال تبه دید ... به نزد پادشاه خود خرامید
شکایت کرد از دزدان بر شاه ... شهش پرسید از احوال واز راه
بگفتا: خواب بردم تاب وطاقت ... هم از آن خواب از کف شد بضاعت
بگفتا شه : نبود آن جای خفتن ... چه خفتی کم کن این بیهوده گفتن
چرا خفتی که مالت را برد دزد؟ ... نکردی پاسبانی این تو را مزد
بگفت آنمرد کای شاه جوانبخت ... تو را باقی بود این تاج واین تخت
به‌خود گفتم که سلطانست بیدار ... بخفتم خوش نیم مرد زیانکار
بامیدی که بیداری تو خفتم ... کنون این ناامیدی گشت جفتم
بخود آمد از این حرف آنشهنشاه ... اشارت کرد با خدام درگاه
که مال و حال او را باز یابید ... سر از این حکم من هرگز نتابید
بلی سلطان چو شد بیدار بر تخت ... نباشد کاروانان را غم رخت
دگر سلطان پی آبادی راه ... بکوشد در گه و پرسد به بیگاه
چه ره آباد وامن آمد به‌هر حال ... فزون در ملك آید ثروت و مال
تجارت گردد آسان بر رعیت ... شود آسوده ملك وخلق راحت
بباید شاه با صد جهد و کوشش ... برفع احتیاج از خورد و پوشش
بکوشد خلق را آسوده سازد ... کجا محتاج کس گردن فرازد؟
بباید خلق را آید مدد کار ... کند آماده اسباب همه کار
بهرچ از ملك او گردید پیدا ... بدان سازد اگر زشتست و زیبا
پلاس ملك از خز کسان به ... گزی کرباس از صد گز کتان به
دگر سلطان ایران را چه حاجت ... که از خارج نماید کسب زینت
زایران صد هزار اندر هزاران ... برهنه، گرسنه، بی جسم و بی جان
به‌سوی ملك خارج ره سپارند ... بنرخ جان مگر نان بر کف آرند

نمیگویم که چون خوارند ومسکین | تو خود شاها بچشم معدلت بین
به خرج کارخانه چند ملیون | شد و چندین جگر زین غصه شد خون
همه بیکار ماند از خامی ما | ولیکن فقر ملت ماند بر جا
چه رأی خارجی یابد تعلق | پی ویرانی ما با تملق
فرستد سیم و زر بهر وزیران | که باید کرد این آباد ویران
نباید کار سازد کارخانه | تهی باید کف و دست وخزانه
وزیر اعظم از آن خرمن زر | رود هوشش زبینی عقلش ازسر
دهد هر امتیازی راکه خواهند | وزیران ، مات ساز پادشاهند
غرض همسایگان با زور بازر | نموده قلب و ملك ما مسخر
شها فکری که آمد رشته باریك | خدا را روز ما شد شام تاریك
به تخت وتاج خود رحمی بفرما | رود ایران ز کف ای شاه دانا
کنونت بیست ملیون هست لشگر | چو ایرانی،تورا زرخیز کشور
ز جان کوشند خیل پیشوایان | پی آبادی این ملك ویران
تو نیز ایشاه شاهان باش همراه | مخور شاها فریب مرد بدخواه
به کار کشور و لشکر بپرداز | نشان از خائن دولت برانداز
کن استمداد از خیل سحرخیز | ز درویشان سکندر یافت هرچیز
مپندار آنکه درویشان پریشند | که جمعیت فزای دین و کیشند
کشنده نفس وحرص وبخل وآزند | ز تخت وتاج ودولت بی نیازند
کس ارفرمان روای نفس گردید | شود فرمان روا برماه وخورشید
از ایشان جو مدد ای شاه عادل | به ایشان باش هم پیمان وهمدل

## مثال در همین معنی

بدرویشی یکی سلطان چنین گفت | که خواهی آنچه گو ازطاق واز جفت

که تا بخشم تو را از سیم و زر — نمایم در همه حالت توانگر
مر آن درویش از این مطلب بر آشفت — به‌سلطان با دو صد حیرت چنین گفت
که عار آید مرا این خواهش از تو — ندارد رامشم آرامش از تو
تو هستی بندهٔ از بندگانم — ز عبد عبد ، کی خواهش‌ـ توانم
مرا این نفس و شهوت بنده باشد — بر من بنـدهٔ شرمنده باشد
ولی هستی تو پیش هر دو بنده — به پیش این و آنی سر فکنده
نه سلطان بلکه عبدی ای جگر خون — کجا سلطان بهر چیزیست مفتون؟
بود سلطان کسی کز ما سوی رست — نه دل بر شهوت و نفس وهوا بست
هر آن کس را که شد بال کرم باز — به هر جا می‌تواند کرد پرواز
و گر نه منفذی از بهر او نیست — پی اثبات ، این یك نکته کافیست

## تحقیق در تاویل

شنو در این سخن تاویل دیگر — که بخشد روحت این تحقیق یکسر
سماوات عقول و ارض‌ای جان — بود نفس تو در پیدا و پنهان
تو اندر این میان گشته گرفتار — بود مسدود راهت سوی دلدار
میان قطر این ارض و سماوات — چو تو شاهی بحسرت مانده‌ای مات
ولی با این همه ظلم و غوایت — خدا فرمود این راه هدایت
چو حق ناصر شود هستی تو منصور — چه اسرافیل دم بر مردگان صور
نما احیای اموات ای برادر — چرا زین قبر تن ناری برون سر
چرا پیچاره ماندی چاره اینست — سلیمان، اهرمن دزد نگین است
لب بحر آی و ماهی گیر از آب — نگین اندر دل ماهی است دریاب
تو در این چهار پای پنج پره — گهی خورشیدی و گاهی چه ذره
چه افسون خواند این مار سبك سنج — که مفلس ماندی و در زیر پا گنج؟
کلید گنج ، قفل گنج ، از چه — در این راحت سرا این رنج از چه؟

بغم غالب چو شاخی از بقم باش ‌ ‌ ‌ برنگ سرخ شادی زای غم باش

جهان گردادهٔ خود را نگیرد ‌ ‌ ‌ ز مادر زاده‌ای باید نمیرد

چنان زی اندر این دیر کهن سال ‌ ‌ ‌ که سنگ عزمت از کس نشکند بال

به‌نو ملکی دگر کش این کهن رخت ‌ ‌ ‌ چنانکش کز کشیدن نایدت سخت

ترش روئی مکن شیرین ثمر باش ‌ ‌ ‌ ز نخل تلخ گشتن برحذر باش

چو یونس چند حبس کام ماهی؟ ‌ ‌ ‌ بذکر حق زبان بگشا کماهی

اگر چه قوم تو غرق گناهند ‌ ‌ ‌ ولی قومی ضعیف و بی پناهند

بوقت توبه از ایشان مشو دور ‌ ‌ ‌ تو همره باش با این قوم مهجور

شدی در کام ماهی چون گرفتار ‌ ‌ ‌ نماندت راه ورسم یاور و یار

زذکر حضرت حق ای جگر خون ‌ ‌ ‌ برون آور تو جان را ازدل نون

وگرنه ای پسر تا روز محشر ‌ ‌ ‌ از این زندان نمی آری برون سر

نکردی یونس ار ذکر الهی ‌ ‌ ‌ کی اورا بدنجات ازبطن ماهی

ایا موسی بطور قرب رو کن ‌ ‌ ‌ می انی انا الله در سبو کن

نشاید بود کمتر از درختی ‌ ‌ ‌ زخود جو این ندا، گر نیک بختی

اگر چه از شعیب اینَدم جدائی ‌ ‌ ‌ ولی خود، ساز بخش هرنوائی

زن نفس تو ، دارد عزم زادن ‌ ‌ ‌ ز عقل آبستن آمد لیك این زن

بیاور آتشی زاین روشنائی ‌ ‌ ‌ تو با این روشنائی آشنائی

بود این وادی ای موسی مقدس ‌ ‌ ‌ نباشد اندر اینجا حد هر کس

بجز آنکس که یزدانش معین است ‌ ‌ ‌ نه حدهر کسی این سرزمینست

بطور قرب چون موسی روانشو ‌ ‌ ‌ برون یکبارگی از جسم و جان شو

شنو از ذره و ذرات ناگاه ‌ ‌ ‌ چه موسی نغمهٔ انی انا الله

ایا عیسی، از این سوزن گذر کن ‌ ‌ ‌ ز چرخ چارمین عزم سفر کن

شنو از قدسیان عالم دل ‌ ‌ ‌ که کارت زاین سفر گردید مشکل

تو را تا سوزن هستی است همراه ‌ ‌ ‌ نداری سوی بزم قرب حق راه

در آنجا قطره دریا می‌نماید — کفی از خاك صحرا می‌نماید
ز مام این سخن رفعت رها کن — تو یوسف را بجبریل آشنا کن
بشکل حضرت یعقوب، جبریل — پی دلداری یوسف به تجلیل
همی گوید: چرا در حبس چاهی؟ — تو اندر کشور دل پادشاهی
تو باز دست سلطان سر افراز — بدین محنت سرائی از چه دمساز؟
پدر را دید و شرح درد دل کرد — جهانی را ز درد دل خجل کرد
که بابا، ز این برادرها امانست — ز دست جورشان عاجز زبانست
بگفتا: صبر کن براین غم و رنج — میسر نیست بی رنج ای پسر گنج
بدان کاین صبر مفتاح فرجهاست — فرجها جمله از این صبر پیداست

## تحقیق دیگر است

چه روح ما که اندر عالم ذات — بشطرنج جمال شاه بدمات
شود تا یوسف مصر ملاحت — به بیند رنج و داند قدر راحت
نگویم من، بدان بازی که دانی — به چاه تن فکندندش نهانی
ز فیض قدس یعقوبی جدا شد — به قید تن اسیر و مبتلا شد
بدان چه، فیض اقدس آمدش یار — که از وحشت نخسبد زیر انبار
رسد روزی بدان چه کاروانی — سوی مصرش برد اندر زمانی
بود آن کاروان ای خواجه توفیق — برون آرد ز چاه جهل صدیق

## مناجات الراغبین

الهی کاروانی را روان کن — روانم همره آن کاروان کن
که اندر چاه جهلم، پای تا سر — در آبم گاه و گاهی اندر آذر
رسان حبل المتین مرحمت را — که تا زان بند، بندم شش جهت را

برون آیم ز چاه رنج و محنت | روم در مصر معنی محبت
رسید آن کاروان نك عزم ره کن | تو ای یوسف برون آ، ترك چه کن

## رسیدن کاروان وفرستادن غلامیرا بطلب آب

بدان ره کاروانی را گذر شد | عطش راتفته شان گوئی جگر شد
امیر کاروان زانچه نشانداشت | غلامی را بدان جانب روان داشت
بدستش داد دلو و ریسمانی | رسید و یافت چه را زان نشانی
فکند آن دلو را درچه، پی آب | کشید و دید خورشیدی جهانتاب
ز برج دلو سر زد آفتابی | از آن چه شد برون یوسف نقابی
برون آورد ماهی ناگه از چاه | شنید ستی برون از چه شود ماه؟
امیر کاروان آمد ز دنبال | بجای آب دید او بحر اقبال
جمالی دید کامد حسن ماتش | حیات آب از آب حیاتش
بدن سیمی ولی سیمای سیماب | ز زر ده دهی هر روز ده آب
یکی روحی سراپا نور مطلق | که نور روح ازاو گردیده مشتق
عبیر و عنبری افشان به مجمر | بدوش از سر فکنده سنبل تر
بسان صدق محض از کذب عریان | بر رویش موی، چون شام غریبان
چو مروارید غلطان رشته رشته | مقطر آبش از پر فرشته
پس آنگه گفت حوری یا پریزاد | چرا راه تو در این چاه افتاد
بگفتا: یونسم واین چه، دل نون | از این چه، میرسم تا بزم بیچون
مرا معراج قرب دوست، چاهست | دراین چه همزبان بامن الله است
رساند تا به بزم قرب یارم | نمود آواره از شهر و دیارم
زلیخا از جگر گویا کشید آه | که از آهش فتادم اندراین چاه
بشهر مصر نالد عاشقی زار | من اندر چاه کنعانم گرفتار

رساند تا بیار خویش باری کند گه چاه و سازد گاه، داری

ز فرق دار عیسی شد بر یار مرا شد چاه ، راه وصل دلدار

چو راه وصل بیرون از شمار است نه فرق اندر میان چاه و دار است

امیر کاروان زان چشمه نوش چو بشنید این سخن، شد از سرش هوش

تحیر را بلب بگرفت انگشت گره کرد و بزانو زد همی مشت

بد اندر این سخن کامد پدیدار جوانی چند چون پیران غدار

برادرهای یوسف جمله همراه رسیدند آنزمان اندر سر چاه

چو یوسف دیدشان از اشك خونین زمین را ساختی چون لاله رنگین

ولی ایشان بقصد اندر هلاکش فکندند از غضب بر روی خاکش

امیر کاروان گفت اینچه کین است؟ چرا در دست اهریمن نگین است

بگفتند این غلام ماست بگریخت تمام مرد و مرکب راز پا ریخت

کنون جز کشتن او چاره ای نیست که قتل او به پاداش و تلافی است

بگفتا می خرم گر می فروشید به قتل طفل مظلومی مکوشید

پس از گفت و شنید بیش یا کم خریداو یوسفی با چند درهم

نوشت آنگه بخط خویش شمعون یکی سرخط که عبد است ای جگر خون

تمامی مهر مهر از دست دادند تن اندر قید بد نامی نهادند

بشرط آنکه از کنعان شود دور بدارندش همان، سرخط ممهور

## خطابه در تأویل ان اشتری من المؤمنین باموالهم و انفسهم الی آخر

بیا بفروش خود را ای برادر
که بفروشند اخوانت پی زر

نخواندی گوئی الله اشتری را
بدان تو مشتری خود خدا را

نبی اولی به نفس مؤمنین است
نبی را پس ولی خود جانشین است

به دست او نما بیعت رها شو
به کوی بندگی نک آشنا شو

که دست او بود دست خدائی
تولا کن اگر اهل ولائی

خدا شد مشتری بالله زیان نیست
که چون او مشتری جسم و جان نیست

الهی من کیم تا خود فروشم
لباس حیرت اندازی به دوشم

چه ایم آخر که ما خود را فروشیم
مگر گندم نمای جو فروشیم

همه هستی تو ، هستی آفرین تو
روان تو ، روح تو ، ایمان و دین تو

ز ما باقی چه میماند به جز نام
همین نام است کز ما برده آرام

ندانم این چه نعل با ژگونست
چه رنگ است و چه نیرنگ وفسونست

چه را بفروشم آخر من ؟ چه دارم ؟
توئی خلاق و صاحب اختیارم

## مثال در همین معنی

شنیدم داشت شخصی بار شیشه  مگر بودیش شغل و کار پیشه

یکی چوبی زدش بر بار کاین چیست
بحیرت مرد ماند و چو بزن زیست

بگفتا چیست اندر بار پر پیچ
بگفتا چوب دیگر گر زنی هیچ

بهای این بهایم بی بهائیست
تو گوئی میخرم کار خدائیست

چو داری بار خر خواهی خریدن
و یا اصل گهر خواهی خریدن

## مثال دیگر

شنیدم داشت مردی بار بر خر
خرك خوابید بارش ماند بر در

خر دیگر خرید از بهر آن بار
چو اول بار ، خر افتاد از کار

بگفتا این خران را نیست جانی
جوابش داد رند نکته دانی

که گر شخص تو را باشد چنین بار
خران را تا قیامت هست اینکار

ز بار خویش کم کن خر روانست
نه از خر جرم این بار گرانست

## مناجات العابدین

الهی بار ما بار گرانست
از این بار گران یارب امانست

توئی گر مشتری ، ما خر فروشیم
گر این بار است ، باری جمله دوشیم

گر الله اشتری بهر عموم است
الهی خر چه کارت را لزوم است ؟

و گر مخصوص خیل مؤمنان است
نه مؤمن را ز خود سود و زیانست

تو خود یا رب ولی مؤمنانی
تو ایشان را دل و روح روانی

لب از گفتن بـه‌بندم یـا گشایـم
نمـی‌دانم کیم ، آخـر کجایـم ؟
چگویم با که گویم؟ چون همه اوست
همـه شط و همه دریـا همه جـوست
کجـاما قـابـل حـرف و خطابیـم
نـه ما آبیم بـاری نـی سرابیـم
ز نام این اختـلاف اندر مـن و اوست
وگرنه ابـروان و زلف و خط موست
گهی یـوسف گهـی یعقوب نـالان
گهـی در کاروان میـراست و سلطان
بـه سوی مصر یـوسف را کشانـد
ز بهر چیست ؟ غیر از وی چـه داند ؟

## بیان عزم رحیل کردن کاروان و وداع یوسف

بیا ساقی که آن ترك پریوش
نشاندم بر سر دریـای آتش
به جامم ریز از آن آتشین آب
که ز آب و آتشم اندر تب و تاب
رود یوسف بمصر از خاك کنعان
چرا ماندیم سر گردان و حیران؟
بیا بـا کاروان همراه باشیم
روان بـا کاروان آه باشیم
وداعی کن بیاران وقت رفتن
اگرچه دوست باشد یا که دشمن
چو شد با کاروان یوسف بیکسو
به میر کاروان گفت ای نکوخو
اجازت ده که با این مالکانم
به مولایان نیك و مهربانم
کنم ایندم وداع آخرین دم
که دنیا گه زند زیر و گهی بم
تعجب کرد از این مهربانی
بگفتـا تا دم دیـگر تـو دانی
مگو سوی بـرادرهـا روانشد
بگو ماهی روان زان کاروانشد

بدست‌وپای هر یك بوسه‌ها داد نماندش یاد از آنظلم و بیداد
نهان با ابن یامین رازها گفت بگوش سوزهریك سازها گفت
که بر یعقوب پیر آرید رحمت که هجرانم برد زان پیر طاقت
دلش گرسوخت‌دلسوزش شمائید شما بیگانه شکل و آشنائید
بجمع خویش یاد آرید از شمع که‌رفت‌این‌شمع‌شدتاریك‌اینجمع
همی گفت‌وهمی بگریست‌یوسف نیامد هیچ ایشان را تأسف
کسی کوما دراورا مهربان کرد دل ایشان به بیرحمی نشان کرد
و گر نه رحم در گبر ومسلمان صفات مشترك آمد بـه میزان
اگر خواهد خدا عزت رساند ز ذلت‌ها بـه عـزت ها کشاند
دل‌ایشان گراینجاسوختی‌سخت کجا یوسف نشستی‌برسرتخت
پس‌ایجان‌قهروکین‌ولطف‌واحسان بـود در پنجه تقدیـر یزدان
نیاز و سوز یوسف این اثر داد که میر کاروان را این خبرداد
که باشد این غلام ما فـراری اگر بگریخت با ما نیست‌کاری

## روانشدن کاروان‌ودیدن یوسف قبر مادر را

روان شد کاروان اندر دل شب که‌درشب‌میرسدهرکس‌بمطلب
اگر شب‌رفت روزآید به منزل بشبچون‌شبروان بر بند محمل
به‌تاریکی نهان‌بس روشنائیست دراین بیگانگی صدآشنائیست
بگمراهی نهـان راه نجاتست بظلمات ای پسر آب حیاتست
شبی تاریکتر از پیکر مور شبی تـاریکتر از شام دیجور
چنان تاریك بزم آسمان بود که مه را صدهزاران‌پاسبان‌بود
اگر خورشید بودی‌ماه و انجم ره خط شعاعی میشدش گم
هزاران مشعل ار بودی بهر گام در اول گام مـه افتادی از بـام

رسید و دید یوسف قبر مادر
ز اشتر اوفتاد آنماه انور
ندید او را کسی از پیرو برنا
همه رفتند و یوسف ماند برجا
بمیر کاروان گفتند احوال
فرستاد او غلامی را به دنبال

## رسیدن غلام بیوسف علیه‌السلام و آزردن اورا

غلام تند خو با قهر بسر گشت
تو گوئی پای تا سر پرشرر گشت
بدیدش بر سر قبری نشسته
همی نالد چو مرغ پر شکسته
ز جام قهر و نخوت گشت سرمست
گرفت از کین دو دستش را بیکدست
یکی سیلی چنانش زد بصورت
که سد کرد از جهان رسم مروت
بزنجیری به بستش سخت محکم
نبد رنجیر بل بدرشتهٔ غم
به نزد کاروان سالار خود تاخت
جهان بنگر چه شطرنجی ز نو باخت

## پیدا شدن باد و نصیحت ظالمان بی‌بنیاد

عیان شد ناگهان یك تند بادی
که چرخه چرخ از گردش ستادی
نبودی گر برای بیم و امید
ز پشت شیر می‌افتاد خورشید
بخود گفتند این یوم التناداست
ویا قهر خدا را نام باداست
گنه کاران به راه توبه پویند
و گرنه دست و دل از جان بشویند
غلام آنجا به فکر کار افتاد
که دانم برق آن سیلی است این باد
بیا ای خواجه ترك فعل بد کن
ز توبه ، راه باد قهر سد کن
توئی پر باد تر از امت باد
شنیدی عادیان را بود این باد
نمی‌گویم جهان را پشت پا زن
ولی گویم ره جور و جفا زن
مزن بر صورت صدیق سیلی
مکن روی مراد خویش نیلی
که این صدیق اگر آهی بر آرد
نهاد از ماه و از ماهی بر آرد

حذر کن ای پسر از آه مظلوم — مکن مظلوم را از خویش محروم
مزن سرپنجه با هر بی‌پناهی — ز بهر بی پناهان ساز راهی
که چون محروم شد زان راه آید — و گرنه از در الله آید
نما فکری به کار خویش ای دل — مگو هستم کنون میر قبایل
به جمع مال این و آن مشو شاد — مشو بهر عروس غیر داماد
شوی زین جمع مال آخر پریشان — ز دامادی شوی فردا پشیمان
به مال و با عیال خویشتن ساز — که در دنیا و عقبی شایدت ناز
نمی ترسی مگر از قهر جبار — نمی گوئی که فردا چون شود کار؟
نمی گویم مکن ، اما حذر کن — چه کردی بیم ازسوز شرر کن
نمی گویم دل مردم میازار — چه آرزدی بترس از قهر جبار

## آمدن غلام و سایر همراهان خدمت یوسف

غلام آمد بر یوسف دل افکار
به همره خواجه با آن خیل تجار
که ای محبوب یزدان وقت مهر است
کجا کی قهر در این مهر چهر است
ترحم کن ، تمامی را به بخشا
ترحم از نکو رو هست زیبا
دل یوسف به ایشان رحمت آورد
از آن رحمت خدا امنیت آورد
سپس با او به عزت ره سپردند
به مصر معنیش با ناز بردند
شب و روز از برای احترامش
شدند از جان و دل یك سر غلامش

به صد ناز آن مه اقبال و دولت
روان شد جانب مصر مروت

## ساقی نامه

بیا ساقی که وقت ناز آمد
به ما معشوق ما همراز آمد
بیاور جامی از خمخانهٔ عشق
به مرغ دل ، ده آب و دانهٔ عشق
بده پیمانه ، کز پیمان گذشتم
بسودای بتی از جان گذشتم
قدح پر کن ، صراحی ساز خالی
نما سر مستم از جام جلالی
توئی ساقی ، چرا مخمور مائیم ؟
طبیبی ، پس چرا رنجور مائیم ؟
خم اندر جوش و رندان باده نوشند
سخن گویان در این معنی خموشند
نشسته شاهد ما جام در دست
کجائید ای قدح نوشان سرمست ؟
پریشان کرده، زلفان پریشان
نقاب افکنده بر رخ ، ماه تابان
بتاب ای آفتاب مشتری سوز
بر افکن پرده از رخسار نوروز
به مطرب گو : که برزن چنگ بر تار
بیفکن سیم را در قید منقار

مزن دیگر نوائی غیر عشاق
که آمد طاقت دلدادگان طاق

بیا ساقی که هشیاری نخواهم
بزن مطرب که بیداری نخواهم

چنانم ساز از این نشاه سرمست
که نشناسم در این عالم سر از دست

## خبردار شدن اهل مصر از ورود یوسف

بشهر مصر شور افتاد و غوغا
که آمد آفت جان زلیخا

رسد سوداگری فردا به بازار
بهمراهش یکی مهری پرانوار

غلامی زین سفر آورده همراه
قمر با عقرب آمد، ماه با آه

زحسنش، صورت معنی بودمات
جمالش، ذات را بنموداثبات

شنیدند این سخن از پیر وبرنا
که در بازار تابد شمس فردا

زلیخارایکی گفت‌ای جگرخون
شوی فردا ز شورعشق مجنون

شود خورشید فردا آشکارا
جوانی،دلبری،شوخی دل آرا

قیامت قامتی آید پدیدار
که دارد صدقیامت را به‌رفتار

دوچشم دلفریبش مست ومخمور
بمستی در تمام شهر مشهور

پریزادیست مانا سر و آزاد
ندیدم سرو آزادی پریزاد

چو مژگانش به‌ابر وتیر پیوست
سپر کن سینه‌ورنه کی توان رست

زلعلش خضر خواهد جرعهٔ آب
ولی آنچشمهٔ نوشست نایاب

بود یوسف ولی عین جمالست
جمال‌ازصورت حسنش مثالست

زلیخا نام یوسف را چو بشنید
پریدش رنگ‌ودل‌در سینه‌لرزید

تب عشقش به تن زان نام افتاد
هماندم طشت او از بام افتاد

روان‌شداشگش‌ازنرگس‌بدامن
بگفتا: چون چنین شدحالت‌من؟

پریدش مرغ دل یکباره زان‌نام ندانم دانه دید آن مرغ یا دام

* خیالش آنچنان افکند، در تاب که‌نامد آنشب اندر چشم او خواب

نمی‌دانم چرا نادیده ، دل داد بپرسید از دلم ، از دست دل داد

نمی‌دانست کامد آفت جان یك امشب پیش جانش نیست مهمان

شود فردا نثار گلعذاری صنوبر قامتی ، شمشاد واری

دلش بیدار و چشمش دید در خواب که آمد در برش مهری جهانتاب

یکی غلمان غلامی غنچه لب دید تو گوئی آفتابی را به شب دید

لبش یاقوت یا یاقوت جان بود ولی چون‌چشمه کوثر نهان بود

فتاده از دو سویش موی مشکین اسیر قید هر چینش دوصد چین

یکی خالش بلعل جانستان بود مگر رضوان به کوثر پاسبان بود

چو هندوئی که بنشیند در آتش به‌رخ خال جمال آن پریوش

ز هر سو طره طرار افکند هزاران طبلهٔ عطار افکند

مگر آئینهٔ دید از آیهٔ نور در آن آئینه پیدا عکس صدحور

ز ترك چشم بدمستش حذر کرد بروی همچو ماه او نظر کرد

کمانکش ترك چشمش از کمینگاه زده تیر نظر بر سینه آه

شکر خند لبش گرم تبسم گشودی غنچه گل در تکلم

بگفتا: ای زلیخا خیز از خواب که سرزد از گریبان تو مهتاب

ندانی ای زلیخا در چه حالی نه‌عاشق، پا و سر خواب و خیالی

ندانی خواب بر عاشق حرامست؟ نسوزد تا ز نار عشق خامست

بود معشوق بیدار و تو در خواب زجا برخیز و یار خویش دریاب

زلیخا ز اشك مروارید ترسفت ز مژگان خاك راه یار می‌رفت

بگفتا : یوسفی ؟ گفتا : همانم که در مصر محبت میهمانم

بگفتا: دل ربائی ؟ گفت : دلبر بگفتا: کام‌دل ده گفت : بگذر

زجان در خواب اندر پایش افتاد چو شد بیدار، عشقش کند بنیاد

* این بیت نیز پس از نوشتن کتاب، درحاشیه نوشته شده است.

ز معشوق است اول دلنوازی — نکو بنگر اگر از اهل رازی
بگوش از کنت کنزم آمد آواز — که از فاحببت ان اعرف شنو راز
به‌پرسید آخر از لیلای محزون — چرا در بحر عشق افتاده مجنون
محبت ، محنت آرد گاه و گه غم — گهی از کیف گوید گاه از کم
محبت شاد سازد قلب غم را — محبت دیر میسازد حرم را
محبت هر کجا گردن فرازد — بخود نازد ولی بی‌قید نازد
محبت چون نهنگ آتشین دم — بدم یکدم کشد این هر دو عالم
محبت چون به‌عرش دل علم زد — دل از انی انا الله ، باز دم زد
چه الرحمن علی العرش استوی گفت — محبت گاه زد طاق و گهی جفت
کسی را کز محبت یاد کردند — به محنت قلب او را شاد کردند
کسی را کز محبت باده دادند — بوی صد محنت آماده دادند
کسی را کز محبت صید کردند — بدام محنتش در قید کردند
کسانی کاین قدح را نوش کردند — در اول ترک عقل و هوش کردند
کسی را کز محبت مست کردند — بدام محنتش پا بست کردند
کسی را کز محبت بار بستند — به گردن رشتهٔ زنار بستند
محبت راه عقل و دین زند راست — که خود این عقل و دین را مجلس آراست
کمانداران عشق اندر کمینند — پی صید دل و ایمان و دینند
چو معشوق افکند برقع ز رخسار — بعاشق دادن جان نیست دشوار
پریشان گشته‌ام چون زلف دلدار — به‌بندم بعد از این بر خویش زنار
مگر تاری ز زلف آنمه گشوده — بتی بر خلق زناری نموده
و یا ساقی سیمین ساق مهوش — بساغر ریخت جای آب، آتش
ویا فردا بـه شهر مصر مهری — شود تابنده با این خوب چهری
که امشب مصریان در انتظارند — که فردا ، جان نثار یار آرند
شبی بر مصریان بگذشت آنشب — که چرخ آورد جان صبح بر لب

عجب روز مبارك مقدمی بود — که خورشیدوقمر راهمدمی بود

مگرخودبود آنشب شام هجران — که صبح وصل راشب بود پایان

در آنشب باز چشم آسمان بود — که هردم صدهزارش پاسبان بود

زبس؛شب خلق اختر می شمردند — ز صفحهٔ آسمان اختر ستردند

قیامت شد بپا درصبح آن شب — قمر آمد جدا از برج عقرب

چه خور از مشرق امید سر زد — زمین چتر زر اندوزی بسر زد

سوی بازار مرد و زن روانه — پریوش لعبتان بادام و دانه

سمن مویان سیمین سمن پوش — چومژگان صف کشیده دوش بردوش

عزیز مصر بر تختی نشسته — پریرویان بگردش دسته دسته

ملك را بد غلامانی ملك رو — همه غلمان غلام و عنبرین مو

بجای سرمه بر چشمانشان ناز — بقصد صید دل با غمزه دمساز

بر تخت ملك چون آفت دین — کشیده صف هزاران ماه وپروین

زنان مصر بر گرد زلیخا — چو ماهی گرد خورشید دل آرا

کمند زلف بهر صید بندی — چه صیادی، چه صیدی چه کمندی

به تسخیر پریروئی پریوار — پریرویان بکف الواح احضار

چه اندر پای طوبی شاخ نسرین — عروس چرخ را دادند تزئین

قمرچونشمس شدبررویشان مات — همه نفی و زلیخا همچو اثبات

## در بیان سبب عاشق شدن زلیخا بیوسف

ز رفعت عقل دارد این تمنا — که گوید شرحی از حال زلیخا

بمغرب پادشاهی بود طیموس — که زداین پنج نوبت بردرش کوس

زلیخا دختر آن پادشه بود — رخ او طعنه زن بر مهرومه بود

چو در بستان حسن آن سرو بالید — به پیش قامت او سرو نالید

بیاض عارضش صافی تر از بدر — کمند گیسویش چون لیلة القدر

سراپا از لطافت بود چون حور — اگر حوری سراپا باشد از نور
چو مهر طلعت او پرتو افکند — ز مهر خویش بس دل بردو افکند
عقیقش لعل را یاقوت کرده — دومرجانش دوصدجان قوت کرده
لبانش گفتگو از سر گرفته — رخش زان گفتگو ساغر گرفته
نهاده ساغرش مینا به پهلو — نشسته هندویش در صحن مینو
شکسته بان زلفش نرخ خوبان — نه، بسته پسته‌اش، یغمائی بان
شکر خندش، بشیرینی شکرخند — درون غنچه‌اش، گل یافته قند
سنمار عذارش گوئی الحق — فکنده در یمن طرح، خورنق
به بالا، آن بلا بالای طناز — نموده آیتی از سحر و اعجاز
بلیناس نگاهش پاس رخ داد — به غمزی از حکیمان کشت هفتاد
اگر دیدیش طفل شیر خواره — ز شیر از شهد او کردی کناره
نگاهش گر، به پیر دهر افتاد — جوان شد ضعف پیری رفتش ازیاد
ندیده چشم چرخ لا ابالی — بسروستان حسن اینسان نهالی
ز بهر عشق یوسف درجهان زاد — چنان معشوق را عاشق چنین باد
بدی طیموس را چون جان شیرین — که شیرینی جان را شد ثمر این
شبی برتخت راحت شد زلیخا — به هم بنهاده نرگس‌های شهلا
بخواب آنسرو درباغی گذر کرد — بروی ماه رخساری نظر کرد
جوانی دید مانا مهر خاور — قدش طوبی، لب لعلش چو کوثر
تبسم را به رخسار زلیخا — نظر فرمود آن مهر مه آرا
فکند از ترکش مژگان یکی تیر — هدف جان زلیخا شد ز تقدیر
کشید آهی و شد بیدار ازخواب — زجانش رفته صبروطاقت وتاب
ز کف از بیقراری شد قرارش — پریشان شد چوجعد مشکبارش
چنان زد بر دل اوعشق خرگاه — که از پا تا بسر شد شعلهٔ آه
کنیز ودایگان زاین حال حیران — بوی گفتند کای خاتون خوبان

چرا چون زعفران شد رویت ایماه؟ چرا گریان فرستی تا فلك آه؟
بسوی دایه با حسرت نظر کرد بگفت: ای دایه، عشقم در بدر کرد
جوان گلرخی در خوابم آمد برندهٔ خیل صبر و تابم آمد
بگفتا: از کدامین سرزمینست؟ بگفتا: مهر چرخ چارمینست
وگرنه در زمین حور جنان نیست چنین خورشیدی اندر آسمان نیست
بلی چون او جوانی سر و بالا کسی نشنیده در دنیا و عقبی
بگفتا دایه: امشب با خیالش بخواب ناز شو، بنگر جمالش
چو دیدی روی آن نور خدائی بپرس آخر که هستی وز کجائی
زلیخا با خیالش رفت در خواب عیان شد ناگه آن مهر جهانتاب
ندید اوچون برخ تاب نگاهش فتاد از شوق، دل برخاك راهش
سرش بامهر، مه ازخاك برداشت بروی وموپش از رحمت نظر داشت
کشیدش دست از الطاف برسر برویش بر گشاد از مهر منظر
بپرسیدش زشرح حال واحوال به‌برد از پرسشش یکباره ازحال
زلیخا گفت: کای عین نکوئی بوصلت هست جان را آرزئی
کجاپویم؟ کجا جویم نشانت؟ گذارم سر کجا بر آستانت؟
بگفتا: چون بمصرت راه افتاد مرا بینی در آنجا ای پریزاد
عزیز مصر شد چون خواستگارت کشد این خواستگاری سوی یارت
بگفت این ونهانش از نظر شد چو شد بیدار عشقش شعله‌ور شد
بهر سو صیت حسن اوروان شد ولی مرغ دل او پرزنان شد
شهان ازهرطرف گشتند خواهان زلیخا را نبود آهنگ شاهان
بسوی مصر چندی دوخت دیده همی میسوخت آن محنت کشیده
پدر ناگاه شد آگه ز حالش که در مصراست برهان وصالش
بسوی مصر جمعی راروان کرد عزیر مصر را آگه از آن کرد
که مارا هست یك گل در گلستان ببرج ماست یك خورشید رخشان

شهان را آرزوی اوست بر سر — ولی مهر تو کرد او را مسخر
تو را گر شمع بزمی هست لازم — نمایم جان خود را بر تو عازم

## خبردار شدن عزیز ازخواستن دختر پادشاه مغرب

عزیز مصر ازاین مطلب خبر شد — که نخل دولت او بارور شد
بگفتا : گر مرا باشد سعادت — فرازم بر فراز چرخ رایت
ولی سلطان مصرم در همه کار — نموده از کرم یکباره مختار
و گرنه بهر پاانداز آیم — سوی آن لعبت طناز آیم
بفرمائید لازم آنچه دارید — به جانم از کرم منت گذارید
چه با طیموس سرّ کار گفتند — سخن از درهم و دینار گفتند
بگفتا: کی به‌مالم هست حاجت — منم امروز میر فر و دولت
به فرمانش در مخزن گشودند — بسی الماس و در ولعل سودند
بسی محمل بر اشترها نهادند — کرم را دست در آندم گشادند
غلامان کمر زرین و سیمین — کنیزان قمر سیمای سیمین
جوانان دلیر سخت بازو — همه نیکو نهاد و چست ونیکو
روان فرمود آن شه با زلیخا — بسوی مصر با صد گونه سودا

## رسیدن زلیخا بمصر و استقبال عزیز اورا

عزیز مصر را کردند آگاه — که فردا تابد اندر برج توماه
به استقبال بیرون شد به صحرا — تدارك هرچه باید شد مهیا
تمام شهر را بستند آئین — به خود بستند اهل شهر تزئین
عیان شد محمل و آن زیب وزیور — غلامان و کنیزان نکوفر
کمر از لعل و از یاقوت بسته — ستاره از دو جانب دسته دسته

به صحرا خیمه و خرگاه بسیار | تمام خیمه و خرگاه زرتار
زلیخا با دو صد ناز و تجمل | به سر بنهاد تاج از زلف سنبل
فرود آمد میان خیمهٔ خویش | ولی جان و دلش در رنج و تشویش
همی با دایه پنهان راز میگفت | ولی با صد هزاران ناز میگفت:
که با دلدار کی گردم هم آغوش | شود کی آتش این هجر خاموش؟
بگفتا دایه : نك این دلبر تست | به کف امروز گنج گوهر تست
میان خیمه دارد انتظارت | نشاند امشب از جان این شرارت
بگفتا: نیست طاقت تا بشامم | که ترسم گم شود ز ایام نامم
نما کاری که امروزش ببینم | که بل تا شام غم راحت نشینم
به بر بنمود آندم جامهٔ پست | به پشت خیمه آمد روح بردست
که بیند یارو جان سازد نثارش | شود آرام قلب پر شرارش
عزیز مصر شادان بر سر تخت | نماید شکر از اقبال و از بخت
که امشب با پری هم بستر آیم | ز زلفش عقده دل می گشایم
زلیخا تا عزیز مصر را دید | بگفتا آه گشتم خوار و نومید
بسوی خیمه آمد زار و نالان | دریده از الم جیب و گریبان
تمام خاك صحرا رابسر ریخت | بدامان ازبصر یاقوت تر ریخت
بگفتا: دایه دیدی بخت برگشت؟ | تمام زحمت و رنجم هدر گشت
شدم بیخانمان از عشق دلدار | ندیدم یارو در عالم شدم خوار
بگفتا دایه: کای خورشید رخشان | منال ازغم که مشگل گردد آسان
نما صبری بساز و سوز یکچند | که بی صبری بسی بنیادها کند
تورا معشوقت اینسان دربدر کرد | به تیرش سینه را باید سپر کرد
کنون با یاد اویك چند خو کن | بچوگان غمش سررا چو گو کن
چو او خواهد چنین چندی بیاسای | بر امرش به خاك ره جبین سای
اگر معشوق تو از صادقان است | تراغمخوار تر از جسم و جان است

رساند بر تو آخر خویشتن را … بگیرد در بغل این سیم تن را
و گر کاذب بود، این زاری و درد … چه حاصل ای ببرج دلبری فرد؟
عزیز مصر گو یار تو باشد … تو سروی گو قمر بار تو باشد
زلیخا زین سخن گردید خاموش … ولی دیگ دلش در سینه زد جوش
بیاد یار، با اغیار شد یار … که تا بیند در آخر چون شود کار
چنین با یاد او بودی هم آغوش … رسیدش ناگهان اینصوت در گوش
که یوسف میرسد فردا بدین شهر … نباشد همچو حسن او بدین دهر
همانشب یار خود را دید در خواب … چه شد بیدار، شد اندر تب و تاب
نظر بر آسمان تا صبح بودش … که بل پیدا شود سودا و سودش
ز بی صبری کجا حاصل شود کام؟ … ولی نك مرغ صبر افتاده در دام
بسوی اصل مطلب باز گردم … به ساقی همدم و همراز گردم

## ساقی نامه

بیا ساقی که مرغ شوق زد بال … می تفصیل کن در جام اجمال
بیا ساقی که باز عشق پر زد … فصاحت، دست بر دست هنر زد
بده ز آنجام کز جم یادگار است … که جام جم بما امیدوار است
کنون باید به مستی نیست گشتن … ولی باید ز جان و دل گذشتن
فدای مقدم جانانه بودن … هلاك غمزه مستانه بودن
الا ای جان نثاران ره یار … الا ای عاشقان کوی دلدار
نهد پا دلبری در عرصه امروز … که اندازد به جان از یك نظر سوز
گلی در گلستان آید بصد ناز … که آید گلستانش پای انداز
از آنسو خلق را بد چشم بر راه … از اینسو خواجه شد زینتگر ماه
در اول شست گیسویش به عنبر … شد عنبر از دو گیسویش معطر

به‌تن پیراهنش از برگ گل کرد ... خجل گل را بر خیل رسل کرد
بر آمد زان گل اندام فریاد ... که آوخ این چه‌ظلمست وچه‌بیداد
کسی پوشیده جسم‌روح باگل؟ ... کسی با آب شوید روی‌سنبل؟
چو جعد مشکبارش شد پریشان ... نهان‌شدناگهان‌خورشیدرخشان
بسوی شانه شد مشاطه رامیل ... روان‌ازچشم‌دل‌خونگشت‌چون‌سیل
که ای‌مشاطه دانا چه‌کار است؟ ... بهرمو بسته دلهاصدهزار است
مزن بر هم هزاران خـانمان را ... پریشان‌تر مکن این بی‌دلان را
اگر در دل خیال شانه سازی ... نه دلها بلکه جان‌ها میگدازی
نشان شانه از خاطر نما دور ... پریشان به برخ ، مرغولهٔ حور
چو ازز‌لف‌پریشان‌شانه‌برداشت ... بمهر چهر آنمه‌رو نظر داشت
به پیشانی او بنوشته با نور ... که چشم‌بد ز چشمانت بوددور
سوی‌این‌قبله‌هر کس‌قبله‌بین‌است ... رود گویدخدارا قبله این است
حرم را گر خلیل کبریا ساخت ... مراین‌دیرو‌حرم‌راهم‌خداساخت
از آن‌دم‌کاین‌حرم‌را ساخت بنیاد ... بجز یعقوب کس ساجد نیفتاد
بود محراب و دیر کفر و ایمان ... که شد مسجود ترسا و مسلمان
به ابرو بردآن‌مشاطه‌چون‌دست ... کمانی دید وازقید‌کمان رست
هلالی دید بر ماه جمالی ... بدنبال هلال از مهر خالی
درخشان کوکبی با ماه همراه ... ولی زان ماه دست‌مهر کوتاه
زابروچون گذشت‌وچشم‌اودید ... دلش از بیم ترك مست لرزید
بگفتا فتنه می‌بارد حذر کن ... به تیر مژه او جان سپر کن
نه‌چشم‌مست‌این‌همه‌سحراست‌وجادو ... ندیدم شیر آید صید آهو
مگر این بیشه‌شیر وغزال است ... و یا افلاك‌خورشید وهلال‌است
ویامخمورترکی‌مست‌وخونخوار ... ز آه مردمك گردیده بیمار

مگو بینی ، الف بین در دل لام | نه‌بینی ، خلق را منشور آلام
چو اندرصفحهٔرویش نظر کرد | روان او ز تن عزم سفر کرد
نگویم گلستان عاشقان بود | بهم گوئی سرشته‌نوروجان‌بود
نگویم لاله‌زار ، اما به لاله | هلال ماه نو بر بسته هاله
پی آتش چوموسی‌رفت‌درطور | ولی آتش نبود و بود آن نور
جمال یوسفی آتش زدور است | چونیکوبنگری آن نارنوراست
بلعل‌لب‌تو گوئی‌قوت‌جان‌داشت | نه‌قوت‌جان که‌یاقوت‌روان‌داشت
کس ارخواهد نشان آبحیوان | بگوزین لعل جو سرچشمهٔ آن
چو آبکوثر اندرپای‌طوبی‌است | یقین‌سرچشمهٔحیوان‌در اینجاست
شنیدم دوش حرفی‌زان‌دهان‌بود | ولی آن‌حرف بی‌نام‌ونشان بود
یکی خالش بلعل جانستان بود | مگر زنگی‌بکوثر پاسبان بود؟
و یا بر صفحه رخسار آن ماه | نوشته آیهٔ الحمدلله
ز دست غمزهٔ آن سیم غبغب | در آن‌چاه زنخدان آیم امشب
قیامت قامت آن سرو جاوید | چو بر قامت ، قبای ناز پوشید
ندانم بود قامت یا قیامت | که دارد صد قیامت را به قامت
مگو اندر میان خود کمربست | بگو بر کوه، موئی‌پر گهربست
ازار عصمت آن ساعت بپا کرد | که عزم گفتن قالوا بلی کرد
هر آنکس کزحقیقت‌این‌بلی گفت | بیك تکبیر ترك ماسوی گفت
پی تحقیق این اسرار پنهان | بباید دست‌ودل‌راشویم از جان
ولیکن مصریان در انتظارند | که یوسف را سوی بازار آرند
چویوسف‌طیلسان‌انداخت‌بردوش | ربوداز طیلسان‌پوش‌فلك هوش
ز شرم روی او در پرده شد ماه | حیا گفتا : بدین رخ بارك‌الله
فلك میگفت با حسن خداداد | تمام زیب و زینت‌ها بود باد

چو تن آراست از زیور، بپاخاست / قیامت شد چه قامت را بیاراست
شتربان بر شتر بر بند محمل / که پای اهل صورت مانده در گل
نه صورت اندر اینجا در گل افتاد / بل از معنا و صورت محمل افتاد
برون زان خیمه آمد باز خورشید / جمال مهر را از نور پوشید
زمین را آسمان یا لیتنا گفت / ملایك باز لا علم لنا گفت
شتربان بر شتر بر بند محمل* / که باید کرد قطع این منازل
شتربان حالیا وقت رحیلست / که ما را عشق در اینره دلیلست
شتربان بند بر اشتر جلاجل / گشا بهر خدا روپوش محمل
که ترسم از شرار عشق یکسر / بسوزد در صدف آن پاك گوهر
شرار عشق اگر محمل بسوزد / عجب نی کز زلیخا دل بسوزد
دگر مجنون شدم، شورم بسرزد / ز هجران کوه، دست اندر کمرزد
نه من تنها جهانی در جنون است / ولی هر دم جنون من فزون است
بیاد آمد چو زآن محمل نشینم / که بد در محمل دل همقرینم
همی بودیم سرخوش از جمالش / همی مبهوت آن غنج و دلالش
که از جام وصالش مست بودیم / ز جام هجر، گه پا بست بودیم
کنون چندیست دل را برده همراه / بود از دلبر و دل دست کوتاه
سراغش گه ز خطّ و خال گیرم / گه از مه طلعتان احوال گیرم
کنم در چشم خوبان گه نگاهی / که اندر مردمك بود است گاهی
گهی از ناله اش جویم گه از آه / گهی از ماهیش جویم گه از ماه
گهش اندر گل رخسار جویم / گهش در طرّهٔ طرار جویم
گهش از غمزهٔ غمّاز جویم / گهی او را ز سوز و ساز جویم
گهی از سرو قدّان گیرم احوال / گهی از ماهرویان پرسمش حال

---

* عنان را ای شتربان نك فروهل ، در حاشیه نوشته شده است

گهی پرسم ز گل ، گاهی ز سنبل گهی از نشئه پرسم ، گاه از مل

بهرجا بنگرم از وی نشان است ولی نه در مکان ولا مکان است

کسی را گر دل و دلبر نباشد و یا مهریش اندر بر نباشد

اگر مجنون نشد دیوانه باشد مخوانش آشنا بیگانه باشد

من ار مستم وگر در هوشیاری همیشه پای بستم بر نگاری

مرا گوئی که مجنون از چه گشتی؟ تو خود تخم جنون در سینه‌کشتی

ز ملك معرفت بیگانه باشد کس ار ، نه شمع و نه پروانه باشد

حذر گوئی مرا از روی خوبان حذر کی میتواند جسم از جان ؟

ده اوّل اختیار دل بدستم وزان پس گوی : کم شو پای بستم

به بلبل گو بوقت گل ننالد بگل گو تا بروی خود نبالد

کسی‌گوید بچرخ ، این‌گردش ازچه؟ کسی پرسد زخور ،این‌تابش ازچه؟

مرا گوئی بروی گلعذاران چرا دیدی ودل دادی بایشان؟

نه من دیدم ، هم او دید وهم‌اوبرد چه دانم من که صافی بود یا درد

نگویم جبر عین اختیار است ولی گویم که فاعل کردگار است

بیوسف گو : چرادرحسن‌طاقی؟ چرا درجامت این می‌ریخت ساقی؟

زلیخا را مگو چون پای بستی ز جام اشتیاق دوست مستی

بحقّ آنکه آمد عشق مطلق که هم معشوق وهم عاشق بودحق

در اوّل گفتمت مجنونم آخر بمجنون نیست بحثی زاهل‌ظاهر

اگر عاقل شدم آنگه تودانی تو و ماراست با هم یك نشانی

چو دیدی رنگ و نیرنگ وفسونم بدان ، عاقل نه ، از اهل جنونم

که از این عاقلان جزرنگ وافسون اگر دیدی ، برفعت گوی مجنون

نگویم حالت این عاقلان را نخواهم کشف سرّ این وآن را

ولی زاین قطعه گردد راز معلوم به از تصریح باشد حرف مکتوم

### قطعه

یکی از عاقلان دیوانه گردید ‌‌ بری از خویش و از بیگانه گردید
بوی فرمود روزی اهل حالی ‌‌ چرا دیوانه ، ای بحر کمالی ؟
بگفتا شمع این پروانه گشتم ‌‌ ز ننگ عاقلان دیوانه گشتم
رها کن رشته کاندر محمل دل ‌‌ گرفته یوسف صدّیق منزل

### رسیدن حضرت صدیق بمیدان برده فروشان

شتربان ، راستی راه حدی زن ‌‌ ز شور عشق نای بیخودی زن
حجازی ناز من ، با شور شهناز ‌‌ سوی مصر از عراق آمد بصد ناز
از این محمل نشین محفل آرا ‌‌ زلیخا مست یا مجنون شود یا
شتربان ، اندکی آهسته‌تر ران ‌‌ که اندر محمل جانست جانان
از این اشتر سوار چرخ پیما ‌‌ روان شد روح از جسم زلیخا
شتربان روی محمل را بپوشان ‌‌ که ترسم زاین دو زلف عنبر افشان
دل مجروح عالم خسته گردد ‌‌ ره رحم و مروّت بسته گردد
شتر در زیر بار عشق خم شد ‌‌ برقص و وجد از سر تا قدم شد
تمام خلق در اطراف اشتر ‌‌ ز مرجان دامن جان کرده پردر
شتر را آن شتربان گفت هشدار ‌‌ که بر گرد تو گردد چرخ دوّار
بمیدان آن شتر با شوق دل تاخت ‌‌ ز بار حسن ، آنجا ناف انداخت
اگر چه نافه را از پشت انداخت ‌‌ ولیکن گوهری از مشت انداخت
مگر آن اشتر آهوی ختن بود ؟ ‌‌ که اینش رسم ناف انداختن بود ؟
تو گفتی هر سر موزان خلایق ‌‌ گشوده چشم بر دید حقایق
تمام مصر شد یك چشم واحد ‌‌ همه بر صورت معنی مشاهد
همه آن عرصه و اعیان شده عین ‌‌ نباشد در نظر منظور ما بین

ز سر تا پای آن مردم نظر بود  نظر آن روز از پا تا بسر بود
گشاده آسمان چشم از کواکب  فتاده روی هم مرکوب و راکب
عزیز مصر بر پا ایستاده  ز هر سو دیده از حیرت گشاده
بخود میگفت آیا این‌چه غوغاست  کدامین شمس برج مصرآراست
پریرویان بکف گلهای رخسار  گرفته منتظر از بهر ایثار
زلیخا منتظر در منظر خویش  که بیند یا نبیند دلبر خویش
سپند خال اندر مجمر رو  عبیر و عود و مشك از تار گیسو
کشیده گردن تسلیم را پیش  سپر جان کرده پیش‌تیر تشویش
که ناگه آفتاب آسمانتاب  ز برج محمل آمد همچو سیماب
ز بس نور جمال او تتق بست  ره خورشید را اندر افق بست
برون آورد مهری سر ز محمل  که خورشید از حمل گم کرد منزل
یکی حوری ، سراپا غرق از نور  ز نور روی او شد مهر مستور
یکی صورت که از عکس‌جمالش  نمی تابد تصوّر در خیالش
ز سر تا پا یکی روح مجسّم  ز پا تا سر یکی نور مسلّم
پریشان از دو سویش موی‌مشکین  عبیر افشانده از چین تا بماچین
زره از زلف پر چین کرده در بر  کمان ز ابرو ، ز مژگان ساخت خنجر
به یغمای دل ودین دست برده  پی کشور گشائی پا فشرده
ز بس دل بود در زلفش مقیّد  خمیده بود و مرغول مجعّد
دو چشمش بسکه کار ساحران‌کرد  ز جیب رخ ید و بیضا عیان کرد
اگر بردی بلب نام کلیسا  ز لعلش زنده میشد جان عیسا
فلك حیران شد و شمس‌وقمرمات  ملك گفتا زمین آمد سماوات

×××××

## در بیان دیدن اهل مصر جمال یوسفی (ع)

چه ترك مست او آمد کمانکش — بجان انس و جان افکند آتش
گروهی سر سوی صحرا نهادند — گروهی پا بشهر لا نهادند
گروهی از بدن دامان فشاندند — گروهی آستین بر جان فشاندند
هزاران لیلی آنجا گشت مجنون — ندانم این چه سحراست وچه افسون
بناز آن نازنین هر سو نظر کرد — جهانی را پر از سوز و شرر کرد
ز ابروی کج او راست یك تیر — رها شد از قضا یا شست تقدیر
دل مرد و زن پیر وجوان خست — ولی جان زلیخا ره بدل بست
شد از کروبیان شوروفغان راست — که یا رب این چه شوراست وچه غوغاست
همانا محشر کبری بپا شد — تمام خلق را روز بلا شد
همه گفتند بالله این بشر نیست — که اندر یك بشر این شوروشر نیست
بگفتند : این ملك باشد نه آدم — نه آدم راست این حسن مسلّم
ز شور عشق چون بودند حیران — ملك گفتند به باشد ز انسان
وگرنه در بر مسجود ساجد — چه باشد تا که باشد میرو ماجد
گروهی دختران بکر شنگول — به تیغ عشق گردیدند مقتول
گروهی زان زنان دل شکسته — چو مه در طاس خون دل نشسته
چو ماهیّ و سمندر ، در تب وتاب — یکی آتش نشین ، یك را مکان آب
ستاده یوسف اندر جمع چون شمع — پریشان همچو زلفش حال آن جمع
همه حیران ، همه واله ، همه مات — همه مستغرق آن بحر آیات
عزیز مصر گفتی تا جهان است — خدای خوبرویان این جوان است
نه آدم این پری حور جنان است — که طوبی قامت و کوثر دهان است
غلام چه ؟ که غلمان بهشت است — ز نور و روح وجانش حق سرشته است
پس آنگه ماه آمد مشتری جو — همه ذرّات آمد مشتری خو

## خریداری اهل مصر یوسف را

چوسود اگر ، زمردم مشتری‌خواست، هزار اندر هزاران مشتری خاست
هرآنکس را که بدنام و نشانی هرآنکس را که بُد در جسم جانی
همه اندر خریداریّ آن ماه کشیده صف هزاران بنده و شاه
یکی گفتا خرم با جان برابر دگر گفتا که از جان است بهتر
یکی گفت آنچه دارم میدهم پاك نشینم تا کمر از مهر در خاك
یکی گفتا دهم جان بهر دیدار یکی گفتا بود سهل اینچنین کار
یکی گفت این تن واین‌جان ومالم نه جان و تن بل این مال وعیالم
یکی گفت ار دو عالم آن من بود نثار اندر ره جانان من بود
بدی یك پیرزن از عهد آدم که بودی دایهٔ این دهر پر غم
برویش دور از خلقت ، دماغی چو خرچنگی بچنگ تیره زاغی
بعهد مهد بدشیطان ،که آن‌پیر ز پیری بود درعالم زمین گیر
بتاریخ وی اینمعنی مثل بود که هر مویش دو صد قرن زحل‌بود
بدست او عصا از تیره پشت سراپایش بهم پیچیده چون‌مشت
جمال یوسفی او را جوان کرد بلی عشق این چنین‌کاری‌توان‌کرد
ز ارث جدّه بودش یك کلافی بگفتا بهر قیمت هست کافی
بیامد آنکلافش بود در دست ندانم او چرا زین‌نشئه شدمست

### مشتری شدن زلیخا
### و فرستادن پیش عزیز

زلیخا بانوی مصر نکوئی بگفتا میخرم با هرچه گوئی
به نزدیك عزیز او کس فرستاد که باید آنچه میخواهندآن داد
مرا دانی که باشد مال بسیار زلعل و گوهر و یاقوت شهوار

از آن بگذشته ، سیم تن‌مرا هست    عبیر زلف یك خرمن مرا هست
دگر یاقوتی اندر لعل پنهان    که قوت جان بود ، مرجان جانان
تمامی را بهای این پسر ده    اگر کم شد مرا آندم بسر نه
به یك تیر نگاهش آنچه داری    بده ، کاینجاست جای جان نثاری
عجب نبود ز کار عشق اینکار    نمود و میکند اینکار بسیار
بسر آن را بود اینگونه سودا    که نشناسد ز پا تا سر سراز پا
کجا درعشق جای عقل ودین‌است    که عقل‌ودین بدین‌درگه رهین‌است
ولی گر عشق بی ناموس باشد    در آخر سربسر افسوس باشد
غرض هم سنگ یوسف، لعل‌رخشان    عبیر و عنبر و یاقوت و مرجان
طلا و نقره ، الماس و برلیان    دگر کافور و مروارید غلطان
ز بهر قیمت او شد معیّن    درآن میدان ز هریك گشته خرمن
چو آمد مشتری مهر آن ماه    ز دلها رفت تا عرش برین آه
زلیخا چون خرید آن جوهر فرد    فغان برخاست از جان زن ومرد
که آخر عشق کارخویشتن کرد    فکند این طاس را اندردل نرد
عزیز مصر گفتا با زلیخا    که ای گل چهره شوخ سرو بالا
گرامی دار این عبری پسر را    گرامی داشت میباید گهر را
چو ما را نیست یکفرزند دلبند    خود این فرزند ،باری‌دل بدوبند
دریغ از وی مدار ای ماهرو ،جان    بیفشان غیر او بر غیر دامان
بوی خوشدار ای دلداده ،دل‌را    گرامی دار این رشك چگل را
زلیخا دست او بگرفت بردست    بقصر آنماه نورا برد و بنشست
برخود خواند و برزانونشاندش    بجای سیم ، جان بر پا فشاندش
چنان از جام حسنش‌مست آمد    که از پا تا بسر پا بست آمد
گهش برتخت زانو داد منزل    گهی‌درجان نشاندش ،گاه دردل

نه شب میدید آن دلدار و نه روز
بغیر از روی و موی آندل افروز

گهی تنگش گرفتی اندر آغوش
گهی زد بوسه بر آن چشمهٔ نوش

بجز نامش نه نامی بر زبان‌داشت
نه بر دل باك بد نامیّ آن داشت

حیا را ، مهر یوسف داد برباد
ندانستی که شرمی درجهان زاد

بجز یوسف اگر جبریل بودی
بچشم او کم از تشکیل بودی

نمازش ، برخم ابروی او بود
نیازش پیش آن روی نکو بود

گهی از زلف او زنّار بستی
گهی باروش کردی بت‌پرستی

همه یوسف بدی از پای تا سر
اگر درآب بودی یا در آذر

ولی صدّیق را پر غم دلی بود
که با او روز و شب در محفلی‌بود

نه یوسف شیشهٔ عصمت شکستی
نه او در پرده عصمت نشستی

## بی‌تاب شدن زلیخا و تمنای وصل نمودن

همی نالید کای سلطان خوبان
به بین ، دیگرنه سردارم نه‌سامان

پسندی تشنه در پایت بمیرم ؟
ترحّم کن چوکردی دستگیرم

وفا کو ؟ یا که اندر خوبرویان
نبود و نیست ای خورشید رخشان

جفا بگذار ای دلبر وفا کن
مرا با وصل ایجان آشنا کن

ز بهر این تورا ازجان خریدم
نمردم تا سزای خویش دیدم

ز هجران سوختم ، آخرامان است
زمان رحم بر لب تشنگان است

گرفتم آنکه ، مردم از فراقت
دریدم جامهٔ جان ، ز اشتیاقت

گرفتم آنکه ، دردام اوفتادم
نما از دانه ، ای صیّاد شادم

گرفتم آنکه ، درشهر تو خوارم
بشهر خویش آخر شهریارم

گرفتم آنکه ، عشقت سوخت جانم
نه‌خود خاکستر این دودمانم؟

گرفتم آنکه مشتاق وصالم
چرا از هجر سوزی پر و بالم ؟

نما رحمی که کارم رفت از دست — پریده مرغ آرام دل از شست

تو اندر لعل داری چشمهٔ نوش — مکن لب تشنه را جانا فراموش

که دید اندر کنار آب حیوان — بصد خواری دهد لب تشنه‌ای جان؟

دهد دل مر تو را ، کزسوزهجران — شوم مجنون نهم سر در بیابان؟

سری بردار و بر رویم نظر کن — مرا یکباره باری در بدر کن

عزیز من دل کس را میازار — خصوص آن دل که در وی هست دلدار

دلی کز عشق ویرانست و مخروب — از آن دل جوی ، ای دلداده محبوب

نه در ارض و سما جو روی محبوب — که هم خود طالب وخود هست مطلوب

دل ویران من پر درد ورنج است — یقین دان کاندر این ویرانه گنج است

بفرما بهر قتلم یك اشارت — و یا کن عزم تعمیر عمارت

مرا زین زندگی ، مرگست خوشتر — که باشم تشنه لب در پای کوثر

در این آئینه ، روی خویشتن بین — بمن گر زنده ماندی ساز نفرین

زلیخا گر نمرد از سخت جا نیست — بقا از عشق دارد ورنه فانیست

بقا بعد از فنای عاشق اینست — ولی نه سرکه و نه انگبین است

بود گر سرکه ، پس فانی کجا اوست؟ — خود این ترشی نشان هستی اوست

وگر گوئی که عین انگبین است — کجا این آن و آن بهرچه اینست؟

لفی خلق جدید اندر نظر دار — بجای خویش سازم کشف استار

چرا اینجا زلیخا در نیاز است — ستاده پیش یوسف گرم راز است

همی گوید که ای غارتگر چین — زجان این آتشم بنشان وبنشین

بسوزم ز آتش هجر تو تا چند ؟ — رها کن یا بدامم سخت تر بند

نگشتی هیچ عاشق ، تا بدانی — که صد ره مرگ به زین زندگانی

تو پنداری مرا جانی بتن هست — کجا این بلبل اندر این چمن هست؟

بلای عقل و جان و دل تو بودی — خریدار بلا کی دید سودی؟

همه فتنه ، همه غمزه ، همه ناز — خریدم ز آندو چشم ای شوخ طنّاز
چو صیدم کردی و بستی بدامم — به بین آخر حلالم یا حرامم ؟
توانی یك نظر بر رویم انداخت؟ — بگرمیّ نظر ، سیماب بگداخت ؟
ولی دانم که سیما بست فرّار — نخواهد گشت ثابت جز بدیدار
ز لعلت جوهر املاح گیرم — مقابل باز با ارواح گیرم
بوزن هر دو گیرم طلق مطلق — کنم آنطلق را با شور ملحق
به شنجرفش نمایم زود همسنگ — بسایم تا شود در سحق همرنگ
بریزم جمله را در شیشه دل — بسازم با دو صد حکمت سپس گل
ز شمع عارضت سوزم چراغی — شوم فارغ ز هر دردی و داغی
بسیم تن و یا سیماب رخسار — نهم ، تا سرخ رو آیم ببازار
نظر بازی بروی خوبرویان — خدا فرموده ، قرآن را فروخوان
شنو فانظر الی آثار رحمت — بود آثار رحمت ، سیم طلعت
تو با این طلعت ای آثار رحمت — اگر رانی مرا نبود مروت
قدم چون چنگ آمد ، ناله ام ساز — گهی زن چنگ و گاهی‌سازبنواز
تو را گر جمله از جور آفریدند — مرا با مهرت اینطور آفریدند
خراشم از هلال ای مهر، مه را — کنم بر فرق سر ، خاك سیه را
خروشی افکنم از غم در افلاك — خراشی از الم اندر دل خاك
بگریم تا شود صحرا چو دریا — بنالم تا ، ثری گردد ثرّیا
بشویم ز آب چشمان ،لوح هستی — بگویم اینغزل در عین مستی

## تغزل

الا ایسرو قدّ سیم اندام — بباغ آرزویم آی و بخرام
ز هجرانت نه جانی ماند و نه تن — ز حرمانت نه ننگی ماند و نه نام

نمودی زلف و خال ایشوخ مهوش
فتادم مرغ دل زاین دانه در دام

بنازم بر فلك از سر بلندی
اگر افتم بپایت ای گل اندام

بجز مهرت نورزم ، روز تا شب
بجز یادت ندارم ، صبح تا شام

نگشتی رام ای گل چهره ، بردی
ز دست دل قرار و صبر و آرام

نه نوشیدم ز لعلت جام نوشین
مگر جام غم ، از آغاز وانجام

گل باغ جنان سبز پوشان
به بین شد زردم ازغم روی گلفام

نسیم صبح نومیدان کجائی ؟
نداری گوئیا از یار پیغام ؟

دل بیحاصلم خون شد فروریخت
بدامان ، بلکه بیند چهرهٔ کام

میسّر نیست چون حالی مرادم
کناری گیرم از میدان ایّام

چو رفعت دست و دل ازجان بشویم
چو بلبل شرح دل ، با گل بگویم

که ای گل پیش رخسارت بود خوار
خجل صد سروت از آنماه رخسار

چنین نا مهربانی کس ندیده
هزاران خار از یك گل که چیده؟

میان تا چند می بندی به کینم ؟
چرا سوزی بتا ، قلب حزینم ؟

زبان دشمنان بر من مکن باز
بیا ای دوست ، طرح کین برانداز

مزن برهم ز بی مهری بساطم
مکن با غم قرین ، بزم نشاطم

گران باریست بار عشق ، باری
مگر بخشد مدد گل چهره یاری

گر ایدلدار با من یار گردی
غمم را روز شب غمخوار گردی

مرا خوانی و در پهلو نشانی
شوی دلدارم اندر دلستانی

تو خود ، چون خال برابرو کنی جا
و یا در مردم چشم ، ایدل آرا

دگر آسان شود هر کار دشوار
شوم زین خواب غم یکباره بیدار

مثل گردم میان عشقبازان
در این عالم شوم از سرفرازان

امان ای دلربا ، تا کی بنالم ؟
که در دفتر نگنجد شرح حالم

نصیب ازحسنت ای مهوش ندارم
مگر من درجگر آتش ندارم

سمندر چیست؟ نام بی‌نشانی — کند گویند بس آتش فشانی
بگرد خویش هیزمهای بسیار — نماید جمع و در پرش بود نار
چو پر برهم زند آتش فروزد — رود در آتش، امّامی نسوزد
مثال حال عاشق اینچنین است — که بال مرغ عاشق آتشین است
چه سازم؟ چونکنم؟ بازم چه‌شطرنج؟ — که هم ویرانه شد ازدست وهم گنج
مگر دنیا تورا در پرده پرورد؟ — مگر مثلت دگر مادر نیاورد؟
بگو رسم محبّت این چنین است؟ — سزای عاشق ای معشوق این‌است؟
بپرس آخر که ای سرگشته چونی؟ — چرا پا بند زنجیر جنونی؟
بپرس احوال این ازجان گذشته — که اندر سینه، تخم مهر کشته
بکشتیّ غم و هجران نشستم — بطوفان بلا، کشتی شکستم
ز عشق ازجان وازدل دست شستم — بجوی مهر مانا سبزه رستم
امان، کان سبز خطّ ماه سیما — فکند این آب از جوی تمنّا
چه باشد سبزهٔ بی‌آب را حال؟ — بجز خشکی و گشتن پاك پامال
اسیرم، بر اسیران ز جان‌سیر — سزا رحم است، جزاین‌نیست تدبیر
گذشتم زآنکه بر من رحمت آری — سزد کز رحم بر من منّت آری
بسر بازی مرا باری بود ناز — چه حاصل با چنین جان‌بودانباز
سری کاو نیست پر سودای دلبر — به تن هرگز نباشد اینچنین‌سر
تنی کاونیست باجانان هم آغوش — خوش آن تن‌راکه تاسرافتدازدوش
هر آنچشمی که‌محروم ازجمال است — نه‌چشم است آن‌همه‌دیدش‌خیال است
شود گر کور، به تا باد بینا — چنین چشمی کسی هرگز مبینا
هر آن دستی که اندرگردن دوست — نباشد، یا که اندر دامن‌دوست
اگراز تن نیفتد افتد از تن — بلی زین‌دست، باید دست شستن
زبان، گر ذکر یارش‌برزبان‌نیست — نباشد آن زبان غیراز زیان نیست

سخن گوید چه ؟ به تا لال باشد | چه تفصیلی ، بگو اجمال باشد
هر آنروحی که نبود او روانش | هر آنجانی که جانان نیست جانش
سزد آنروح را نبود روانی | نباشد در تن آن روح جانی
گر از ذکر تو فکر آرد فراموش | نشیند از غم هجران سیه پوش
رگی کاندر تن عشّاق جنبید | بیان ماه سیمین ساق جنبید
چو عشق اندر دیاری شعله افروخت | یکی را ساخت یك را بی‌سبب سوخت
بلی ، عاشق سراپا سوزوسازاست | چه داند آنکه پا بند مجاز است
فنا سازد که تا بخشد بقایش | نماید بنده تا سازد خدایش
ولی نه او بجا ماند و نه مائی | نه می ماند سوا ، نه ما سوائی
عیان گردد ولی در عین پنهان | نهان باشد ولی در عین اعیان
نه خالق میشود آندم نه مخلوق | نه رازق نام او باشد نه مرزوق
مثال او چو امر بین امرین | که نه اینست و آن شیٔ است مابین
سخن از معنی خلق جدید است | نه‌جای حرف بل این ، جای دید است
ولی از بهر خیل قدر دانان | سخن گو از زبانم گشت جانان
بفهم این سخن ، فهم دگرجو | از این نخل ای پسر چندین ثمرجو
چو بگذشت آدمی از هر مراتب | ز اوصافی که او را هست جاذب
رسد بر وی دمادم فیض اعلا | شود بی رتبه بر وی رتبه پیدا
چه اندر رتبهٔ دانی فرو ماند | بقید کند و بند آرزو ماند
رسد آن فیض بر آن رتبه باری | بلی ، اینست شأن کردگاری
در اینعالم بود آن فیض ظاهر | قدم بگذار اندر عالم سر
شود آن عالم آنگه آشکارا | که سازی اندر این عالم مدارا
غرض دان اصل علّیین و سجّین | در انسان است هم دیندار و بیدین
اثر در هردو از نیك است و از بد | بد بالنّسبه گفتم ای مجرّد

ز علّیین از سجّین گذر کن بسوی عالم اوسط سفر کن
نه این راه یمین و نه یسار است خود آن راه دیار کردگار است
((میان مسجد و میخانه راهیست)) که خیل رهروانرا تکیه گاهی است
خدا گر خواهد آن مرد خردمند برد از ما صفات پست بی چند
دهد آنگه صفات نیك و نیکان کند ما را ز جمعیّت پریشان
چه زین اوصاف ، جانت راگذ رشد بل این ویران بنا ، زیر و زبر شد
عیان سازد ز نو خلق جدیدی برد هر دم دهد ما را مزیدی
چه ازما برد اوصاف بشر را بجا نگذاشت باقی شور و شر را
دهد وصف ملك ما را ز احسان تن ار بگرفت ، بخشد لطف او جان
ز جانان هرکه را برجسم جان است بوی سرّ همه اشیا عیان است
غرض بگرفت چون از ما دل و جان دهد جان و دلی پر نور ایقان
تو چون از این من و این ماگذ شتی بدل تخم مراد دوست کشتی
چو بگرفت از تو آنحضرت توئی را بدی بگرفت و داد او نیکوئی را
عیان بینی یکی عالی بنائی در و دیوارش از نور خدائی
بجز عین محبّت اندر او نی بجز مطلوب با کس گفتگو نی
ز عشق آباد باشد اینچنین شهر پر از مهر و محبّت خالی از قهر
بقرآن این چنین فرمود یزدان که ای مخلوق دور از حکم وفرمان
به پیچید ار ، ز فرمانم شما سر ز بهر طاعت آرم خلق دیگر
غرض عشّاق ، آن خلق جدیدند بر معشوق و فرمانش عبیدند
مهیّا از برای طاعت دوست نه مغزی در نظر دارند ونه پوست
چشیده جام ذوق از چشم جانان ز مخموری دریده جیب دامان
اگر آتش بود در راه اگر آب نی انداز امر آن معشوق سرتاب
بجز معشوقشان اندر نظر نی بدار عشق ، بیم ترك سر نی

مدد از غیر او هرگز نجویند / رهی غیر از رضای او نپویند
بفرق منجنیق ظلم نمرود / خلیل الله میدید آتش و دود
ملایك در خروش و در مناجات / بدرگاه مهین قاضی حاجات
که یارب درجهانت یك خلیل است / بگمراهان عشقت یك دلیل است
صنم جو یك جهان ویك صمد گو / بجز او حق پرستی در جهان کو؟
نمودی دشمن او عالمی را / مسلّط بر یمی کردی نمی را
گناهش اینکه حق گوید نه باطل / از این غرقاب او را بر بساحل
بجز او نیست ((یارب)) بر زبانی / مرا وهم این چنین؟ یارب تو دانی
چنین آتش زقدرت بر فروزی / که در آتش خلیل خود بسوزی؟
چو حول وقوتی جز قوت تو / نباشد هست اینهم قدرت تو
دهی قوت که تا آتش فروزند / در آن آتش خلیلت را بسوزند؟
ندا آمد که ای ارواح املاك / گروه عرشیان تا مرکز خاك
موکل هرکه بر هر قوتی هست / بهم گردند در این کار همدست
به امداد خلیل ما شتابید / ولی باید که اذن از وی بیابید
اجازت گر دهد یاری نمائید / بوی از جان پرستاری نمائید
وگرنه در مکانها باز گردید / بسوز جان او همساز گردید
غرض آنرا که خورشید حقیقت / بوی تابید اندر حدّ رتبت
همه نزد خلیل حق شتابان / ز خلق و امر هر دارندهٔ جان

## نکته

کنایت فهم اگر باشد بعالم / نماید فهم اینمطلب مسلّم
خلیل الله اصل جمله اشیاست / کجا بر فرع اصل اندر تمناست
همه اشیا برش گشتند حاضر / که فرمان چیست ایسلطان قادر

اجازت ده که بر آتش زنیم آب ویا سازیم عالم را چو گرداب
زمین و آسمان را درهم آریم هزاران انقلاب از این یم آریم
بگفتا امر معشوق اینچنین است ویا رای شما اکنون بر این است
بگفتند او تو را فرموده مختار به امر تست نك اینجمله ادوار
تمامی پیش امرت چشم وگوشیم سخنگو گر تو باشی ما خموشیم
خلیل الله گفت ای خیل هستی نمی شاید مرا این خود پرستی
تواند کی شود مخلوق مختار بود مختار خلّاق جهاندار
در اینمعنی اشارت پیش از این شد مکرر می نشاید کرد لابد
گروه هستی آخر کیستم من ؟ کجا مختارم ؟ الله نیستم من
خداوندی که مختار آفرینست بحال من ز من به پیش بینست
تواند تا مرا آید نگهدار ز شرّ آب و خاك و باد وهم نار
چگونه ننگ را بر خود پسندم که دل ، از یار بر اغیار بندم
اگر چه غیر او امری محال است خود این اغیار تعیین خیال است
چه غیری در تصوّر اندر آید مرا عینی عیان در منظر آید
ندارد غیر در امکان وجودی که ضدند ایند و گر اهل شهودی
دو ضد را جمع باهم کی توانکرد بیك جا جمع کی شد راحت و درد
تو گوئی جمع ضد فرموده یزدان چنان کاو کرد اندر اصل بنیان
نلغزد فهمت اینجا گوش هشدار که بل بوئی بری از سرّ اسرار
کدامین جمع ضد فرموده یزدان زیك بشمار اینك تا هزاران
اگر گوئی که اندر جسم جان است دوضد ند ایند وبس مطلب عیان است
بگو اوّل که اندر بین ایشان نباشد ضعف و شدّت ای مرا جان
چو ضعف و شدّت آمد در میانه چه ضدّی تا تو را باشد بهانه
نه ضد یعنی دو همسر اندر اوصاف مگو : ضدّند باهم قهر و الطاف

مگو: ضدّند با هم نور و ظلمت | که ظلمت را نه با نور است الفت
زجهل ار عار دارد عقل شاید | که این بیرون رود چون او درآید
نه با هم بلکه بر هم چون شب وروز | چه آید این رود آن ای دل افروز
دگر گر باد وخاک وآتش و آب | در انسان جمع گوئی گشت دریاب
قوای این چهار اضداد در تن | بود نی صورت او ، ای نکو فن
قوا ضد نیست یک ذاتست واحد | چسان گوئی که در تن جمع شد ضدّ؟
بجز یک قوّه اندر آتش و آب | نباشد ، بین بموج وبحر و گرداب
بصورت مختلف آمد پدیدار | بمعنی نیست غیر از بحر سرشار
مر این مطلب ایا طالب عیان است | ولی این گفتن از بهر نشان است
نمودم پیش از این تحقیق این راز | مکرّر نیست رسم اهل ایجاز
خلیل الله با ارواح اشیا | بگفتا حق بحالم هست بینا
بگفتا جبرئیل : ار حاجتی هست | بفرمان تو ما را منّتی هست
چه حاجت داری ای محبوب یزدان؟ | که حاضر بهر فرمانت بود جان
بگفتا نیستم بی حاجت امّا | زحق ، نی از تو، جبریلا بفرما
بغیر از او بکس حاجت ندارم | بجبریل و ملک باشد چه کارم ؟
بگفتا حاجت خود را طلب کن | مسبّب جو نگاهی در سبب کن
بهم آمد از این حرف و برآشفت | خلیل حق بجبریل اینچنین گفت :
که دانم بوی عشقت نیست برسر | تو تقصیری نداری ای برادر
کجا عاشق رخ از معشوق تابد | رضائی جز رضای دوست یابد
چه خواهم چون بود آگه زحالم؟ | چه حاجت جبرئیلا بر سئوالم ؟
بر احوال دلم چون هست آگاه | نهادم سر بپای یفعل الله
سر موئی نجنبید اندر عالم | بدون امر آن خلاق اکرم
توحق داری ندانی عاشقی چیست | ملک را بهره ای از عاشقی نیست

شد اثبات این سخن در جای دیگر نگویم چون شود مطلب مکرّر

چو رفتند آن گروه از نزد آنشاه خلیل اللّه ماند وحسبی اللّه

**در بیان افکندن نمرودیان خلیل حضرت سبحانرا در نار**

بفرق منجنیق ظلم ، آن شاه فروزان با رخی روشنگر ماه

ببرج منجنیق ، آن مهر انور زده پهلو چو بر اللّه اکبر

شهی بنشسته بر تخت تموّل بفرقش افسر و چتر توکّل

عیان اندر برش خلق جدیدی که تا آنساعت ایشان را ندیدی

سپاه عشق پیشش صف کشیدند بفعل از قوه در آنی رسیدند

بلی چون برد اوصاف من و ما دگر اوصاف را آرد هویدا

چو از این وصف و آن اوصاف بگذشت چو سیمرغش ز کوه قاف بگذشت

جمال حضرت معشوق در دم بدید اندر رخ ذرّات عالم

ز تخت منجنیق ، از شوق دل تاخت خودی پروانه‌سان در آتش انداخت

اگرچه روی معشوقش ز ذرّات هویدا بود با صد گونه آیات

ولی آنجلوه را در نور آن نار زیادت دید و شد او را طلبکار

بر نمرودیان بد نار سوزان بر ابراهیم نوری بود تابان

به نمرودی و شان گر نار بودی به ابراهیمیان گلزار بودی

نماید عشق نار، امّا بود نور نه موسی نار دید آن نورد رطور؟

بلی چون عشق خود عشاق سوز است ز نور عشق نار اندر فروز است

خطاب آیهٔ برداً سلامش سلامت داشت تا سازد امامش

وگرنه برد کافور وصالش نمودی محو از اینعالم مثالش

بود این شوق و وجد و سوز هجران شراب زنجبیلی ، ای مرا جان

خود این هجران ز آیات جلال است ولی این وصل برهان جمال است

بطبع این گرم آمد آن یکی سرد یکی درمان شد و آندیگری درد

ولی این هردو را یک قوّه باشد — اگر خواهد ز هردوجان خراشد
چو این گرمی و سردی آید افزون — فسرده گردد و فاسد شود خون
مساوی گر بسالك این قوا شد — سلوکش راهبر بر مدّعا شد
بچربد گر یکی، فاسد شود کار — در اینجا شیخ حق باید مددکار
که گر در جذب بیند یا سلوکش — رهاند زاین دوان میر ملوکش
نه بی جذب این سلوك آید معیّن — نه خود بی‌این سلوك آن‌جذب راتن
بود جان سلوك آن جذب به ایجان — تن او شد سلوك راه جانان
نه‌تن‌بیجان، نه جان بی‌تن‌توان‌بود — نه من بی ما، نه مابی‌من‌توان بود
اگر از اعتدال این هردو افتاد — رود یا می برد این هردو بر باد
بباید عالمی جامع بهر فن — حکیمی، رسته از ما، جسته ازمن
امینی، عارفی، کامل عیاری — سلیمی، رهنمائی، بردباری
سرا پا معنی اسرار یزدان — ز پا تا سر سحاب فیض سبحان
بود معلوم و علم او برابر — عمل را علم او دارد مسخّر
دنی وصفی و طوری از مقامش — تدلّی تکیه گاه احترامش
فنا را فیض او باشد بقا ده — بقوس کبریائی قدر او زه
خدائی شان، نبی‌عنوان، ولی‌جاه — فروغ شمس افلاك هوالله
نشسته در حد غیب و شهادت — زده پرچم به ایوان سعادت
بهشت عدن و عرش خاص رحمان — صراط مستقیم و عدل و میزان
زلعلش چشمهٔ کوثر هویدا — ز قدّش آشکارا نخل طوبی
تمامیّ صفات کبریائی — عیان از ظاهرش در پارسائی
تو خواهی خضرگو یا آب حیوان — و یا گو والی دل، روح انسان
سپردی چون‌بدان عالم دل‌ودین — بپای او نهادی روی تمکین
کند از نیستی یکباره هستت — دهد سرمشق انسانی بدستت

چه نوشیدی شراب زنجبیلی ز جام روح بخش جبرئیلی
شرار او که شوق وصل یاراست تو را اندر جگر همچون شراراست
نه بخشد ار ز کافوری شرابت کند آنحدّت و شدّت خرابت
چو دید آنشیخ کارت مشکل‌افتاد شرار جذبه‌ات اندر دل افتاد
اگر آن جذبه از تو باز گردد سلوکت با سخط انباز گردد
وگر با جذبه سازد همقرینت بسوزد بال مرغ آتشینت
شراب سلسبیلی هست در کار کند جام تو را زان باده سرشار
خلیل اللّه را ساقی مسرور چو داد از آن شراب ناب کافور
بخود لرزید ، شد بیطاقت‌وتاب تو گفتی گشت یکسر آتش آب
سلاما ، شد شراب سلسبیلی نه کافوری بد ونی زنجبیلی
در اینجا هجر و وصل افتاد یکسان نه این و آن ، ولی هم این‌وهم‌آن
صراط مستقیم اینجا عیان شد از این تحقیق،دل دستکزنان‌شد
نه ما را هست تاب وصل‌وهجران نگر بر رحمت یکتای منّان
که ما را سلسبیلی می بجام‌است بلب شکر و بدل ذکر دوام‌است
دلم از وصل و هجران گشت آزاد چو اندر بند زلف یار افتاد
امان از هجر و افغان‌ازوصالش مریزا بر جلال و بر جمالش
زلیخا در وصال و هجر پابند گذشتم بهر او از چون از چند
بگفت ای جان حذر از آه دل‌کن نظر بر رویم ای پیمان گسل کن
مرا غشق تو برد از دست،رحمی مرا هم از وصال خویش سهمی
نکوتر زین چه ،تاچون اهل‌انصاف گشائی بر رخ من باب‌الطاف
بسائی غنچه را بر صفحه گل فشانی قطرهٔ شبنم بسنبل
بگیری شاخ نسرین رادر آغوش کنی این آتشم زان آب خاموش
چرا ای آفتاب،از برج دوری؟ سلیمانا نظر فرما به موری

چو از هجران زجان بردی توانم غزلخوان از فراقت گشت جانم

## غزل سرائی زلیخا

گل باغ وفا، چون بی وفائی نه‌ای بیگانه آخر، آشنائی
مروّت کو؟ بتا، مهر و وفا کو؟ مگر پا تا بسر جور و جفائی؟
طبیب، آخر مریض خویشتن را بکش یا زودتر بخشا شفائی
چه بحراست اینکه اورا نیست پایان؟ چه صحرا کو ندارد انتهائی؟
غم هجران مرا از خویشتن برد ز وصل این بینوا را یك نوائی
تسلی ار نمی بخشی نگارا مرا بر خوان احسان زن صلائی
تو شاه حسن و من بر درگه تو نیم کمتر شها از یك گدائی
چو نخل وصل باری بر نگیرد نشینم سر بزانوی جدائی
بنالم همچو رفعت بل شوی رام که عاشق نیز دارد یك خدائی
بلی، عاشق بری ازچند وچون است دل عاشق نه دل، دریای خون است
مقام عشق فوق هر مقام است حلال غیر بر عاشق حرام است
خدا چون خلق انسان کرد ازجود بوصفش احسن التّقویم فرمود
قوام عشق به از هر قوام است که‌می‌عشق است وحسن اوراچوجام است
می حسن تو نوشیدم از این جام حرم چون دید جانم بسته احرام

## تأثیرنبخشیدن زاری زلیخا

از آن آهی که آتش برفلك زد از آن آتش که برجان ملك زد
از آن سوز و نیاز و آنهمه درد اثر اندر دل یوسف نمیکرد
نمی انداخت چشم آنشوخ طنّاز برخسار زلیخا، به از آن ناز
یکی می بود اندر جام هردو زیك آغاز بد انجام هردو

ولی اینجا نیاز ، آنجا همه ناز — ندانم سحر بود این یا که اعجاز

امان یاران از آن استاد کامل — که مجنون کرد عشقش عقل و عاقل

اثر بخشندهٔ این سحر و اعجاز — گهی صید است و گاهی صید انداز

زند سر ، گاه از قلب زلیخا — گهی از طلعت صدّیق پیدا

زلیخا را ، زبان آموز گردد — بیوسف سازش هر سوز گردد

اگر خواهم ره تحقیق پویم — بباید دست از اینمطلب بشویم

وگرنه بحر معنی میزند موج — ز پستی هر زمان خواهد کند اوج

بجای خویش سازم شرح این راز — کنون از ملك معنی میرسم باز

چسازم چون زلیخا ساخت محفل — نشسته یوسفش اندر مقابل

ز بهر خاطر آنشمع خود سوز — از این تحقیق پوشم چشم امروز

شبی محفل نشین بزم امّید — چومه بنشست آنکه خاست خورشید

ولی با عارضی هر هفت کرده — کز او هر هفت شد در هفت پرده

دو هفت آنگه که خود را دید هرهفت — گهی آمد بخود گاهی زخود رفت

پس آنگه خواست یوسف را و برخاست — قیامت شد چه قامت را بیاراست

بیامد یوسف از در همچوشمشاد — زلیخا خم شد و بر پایش افتاد

بپای سرو ، می مالید لاله — در از مرجان روان کردی چو ژاله

بگفت : ای سرو قدّ ماه سیما — کنیز درگهت ، صد چون زلیخا

نثار خاك راهت کرده ام جان — بیا بنشین زمانی ، فتنه بنشان

چو یوسف را به تخت زر نشانید — ستاد و از بصر گوهر فشانید

چنان بگریست از چشم خماری — که پرخون شد دل ابر بهاری

زمین بزم را از اشك گل کرد — بدریا جوی دل را متّصل کرد

نبودی آستین ، گر سد گرداب — پل چشمان او را برده بود آب

پس آنگه غنچهٔ پژمرده بشکفت — شکر افشان شد و با یوسف این گفت :

که ای هم درد و هم درمان‌هردرد نشاید کشت از حسرت زن و مرد
نقاب آفتاب خوب روئی جنابت جان نواز هر نکوئی
مبند ای مه در امّیدواران نباید بست ره بر خیل یاران
بشهر عشق بوده شهریاران که عاشق بوده ایشانرا هزاران
نمیکردند از عشّاق دوری نبود اندر دل ایشان صبوری
صبوری شیوهٔ ما عاشقان است بمعشوقان صبوری بس‌زیان‌است

## نکته

غنی را صبرد رانفاق خوش نیست شکر لب را ز مسکین روترش‌نیست
فقیران را صبوری هست نیکو که تا آید غنی اندر بر او
نگارا ، چند استغنا فروشی ؟ که حدّی دارد استغنا فروشی
چوبردی صبروتاب وطاقت‌ازدست ترحّم کن ، که آخر خالقی‌هست
نمیترسی که آهم در سحرگاه بسوزد خرمن دلهای آگاه
دل آگاهی به آهم رحمت‌آرد کشد آهی تورا در زحمت آرد
بیا و رحمتی فرمای ای جان ستان جان ورسان‌دردی بدرمان
بهار روی ماهت را خزان نیست جهان دیگر ای جان جهان‌نیست؟
مگر من نیستم از نوع انسان؟ بنوع خویشتن مپسند اینسان
مکن ، امّا چو کردی نا امیدم بکش تا خویشتن خوانی شهیدم
شهید عشق را غسل وکفن‌نیست بخون‌شد شسته‌این‌جای‌سخن‌نیست
عجب اینجاست‌عاشق خون ندارد دلی در سینه محزون ندارد
دل عاشق در اوّل غرق‌خون شد ز راه دیده در آخر برون شد
بتا ، یا کام ده یا جانستان زود ایازی را چه غم ، گر مرد محمود ؟
بشوخی‌خیز و ای گل‌چهره ، ده‌کام بجز من کیست از عشق توبد نام ؟

چه بد نام توام کامم روا کن — مرا از قید بد نامی رها کن

نظر کن یك نظر منظورخود بین — دمی با من بیا جانا و بنشین

گر ازاین یك نشستن چرخ برگشت — زمین و آسمان زیروزبرگشت

وگر زین یك نشستن، عرش‌خم‌شد — مقابل با عدم ، لوح وقلم شد

من از دامان وصلت دستگیرم — اگر مردم ز هجران گو بمیرم

شب و خلوت سرا ، ازغیرخالی — بهم سرو قد و ماه جمالی

گل و نقل و می و معشوقه‌حاضر — فراغت حاصل و مجموع خاطر

چرا ازیکدیگر دوری گزینیم؟ — که فردا هر دوتن نقش زمینیم

از این مجموع‌تر بزمی کجاهست؟ — که اینجا حاصل ارض‌وسما هست

محبّت حاصل ایجاد آمد — ز عشق این نوسرا آباد آمد

نبودی گر محبّت خلق کی بود ؟ — چنین روحی اسیر دلق کی بود ؟

که روح از دلق تن بیزار بودی — نه گر با تن ، محبّت یار بودی

حبیب من ، طبیب روح من باش — دل مجروح ما را بیش مخراش

نمی نازم بروی هم چو خورشید — نمی سازم ز خطّ و خال تمجید

ولی چون روی همچون آفتابم — نمی یابی ، چوتو منهم نیابم

نمی بالم ز قد سرو نازم — نمیگویم ز نازت بی نیازم

نمیگویم زحسنم ای پری طاق — که جفتم نیست اندر کلّ آفاق

نمیگویم شهان و تاجداران — پی وصلم شب و روزند پویان

پریشانند ، مانا تار مویم — بزرگان جهان در آرزویم

ستم گویم مکن کز خوبروئی — نمیشاید ، نیاید جز نکوئی

هلاکم کردی آخر نیست انصاف — کجا شد رحم وکو ای مهرالطاف ؟

زتو پیداست آثار فتوّت — کجا شد رسم و آئین مروّت

نمیگویم تو را نبود مروّت — نباشد بی مروّت خوب طلعت

ندانم از که باشد خوف و بیمت | وزد از چه به بی مهری نسیمت ؟
مگر ترسی که خشکد آب دریا ؟ | و یا ترسی ثری گردد ثریا ؟
مگر ترسی ستون بی ستون طاق | شود هم چون کتاب صبرم اوراق ؟
مگر ترسی که افتد مهر افلاك ؟ | و یا ترسی که گردد آسمان چاك؟
مگر ترسی که مرغ هفت و شش بال | پرد ز این آشیان دیر کهن سال؟
مگر ترسی نبارد ابر ، باران ؟ | و یا ترسی که خشکد چشمه ساران؟
مگر ترسی که این چار و سه اضداد | به پنجهٔ پنج و دو افتند ناشاد ؟
تو از طوفان نوح ار بیم داری | و یا از آتش نمرود ، باری
نمیترسی چرا از اشك و آهم ؟ | نسازی رحم بر حال تباهم
ز چشمم سیل طوفان خیز خیزد | ز دل ، آه شرر انگیز خیزد
نیامد وقت آن کز مهربانی | دهی کامی ، عوض جانی ستانی؟
مخواه ای ماه این سانم پریشان | نمك کم زن بزخم سینه ریشان
درست ار سخت و سستم پود و تار است | نه آخر خاك و باد و آب و نار است
چه باشد گر بناکامی دهی کام؟ | به بی آرام قلبی بخشی آرام ؟
بدست توست نك رشتهٔ حیاتم | توئی امروز اسباب نجاتم
نیم حوری که با چندین ندامت | بمانم وصل را بعد از قیامت
وگر شرط این بود ، ایشوخ طنّاز | قیامت راست کن قامت برافراز
بر معشوق عاشق را نجانیست | که جانرا نیز آخر یك نشانیست
چه جان کاندر تن اونیست روحی | نه او را هست ابواب فتوحی
فتوح عاشقان ، وصل نگار است | نه هجران بت نسرین عذار است
بت من ، جان من ، جانان من ، آه | چرا داری ز وصل اینگونه اکراه ؟
همانا نارسائی به جوان را | نه کشتن از غم خود عاشقان را
به بین ، شد آب آخر استخوانم | مسوزان از فراقت جسم و جانم

زبانش چیست گر کامم برآری ؟ مرا با خویشتن هم بستر آری
بدین آتش که دارم در دل‌وجان بریزی آبی ای سلطان خوبان
چه باشد با من‌ار باشی‌هم آغوش؟ کنی سرشارم از آنچشمه نوش؟
چه باشد گر مرا دمساز باشی ؟ شب و روزم ، بتا ، همراز، باشی ؟
وشاقان را ز شوق دل خبر نیست و یا آتش ز عشق اندرجگر نیست
اگر چه گل برنگ و بوی طاق است ولی بلبل نواخان زاشتیاق است
نه کم گردد گرم از باغ رخسار گلی بخشی و مگذاری شوم خوار
بغیر از گلستان رویت ایجان نه باغی در نظر دارم نه بستان
اگر یك بوسه ، با صدجان فروشی خریدارم ، ز بس ارزان فروشی
بعشّاق‌ستم کش ، این‌ستم چیست؟ مرا زین بیش افکندن بغم چیست؟
بکامم زهر حرمان تو تا چند ؟ بجامم راح هجران تو تا چند ؟
مرا باریست از مهر تو بر دوش مرا عشق توبرداز عقل ودین‌هوش
بسر بارم منه از هجر باری نباشد دلبرا این رسم یاری
روا کن کام ناکامی که ایّام نسازد چون منت یکباره ناکام
مسوزان قلب زار عاجزان را مبند ای مه ره بادوزان را
بتا ، مشکن دل محتاج خود را مدرّان پرده آماج خود را
که این محتاج دردهراست لازم به تیرت کیست جز آماج عازم ؟
شکن ، بر زلف زن ، نی بردل‌من نه مشکل ، سازآسان مشکل من
ترش ابرو ، به تندی تلخ گوچند ؟ زشیرین لعل ، شوروهای وهوچند ؟
شکر لب ، چند گاهی‌سرکه مفروش که سودائی بود در سینهٔ هوش
اگر طغیان کند مجنون گداز است بلی سودای محمود از ایاز است
بود سوداز خون‌این بس‌عجیب است کهخونسوز،عشق‌محبوب ازحبیب است
ندارد‌خون بتن برسرچه سوداست مگر سودای یار سرو بالاست

زلیخا را کجا خونیست بر تن ؟
که عشق یوسف او را سوخت خرمن

اگر هم خون بتن باشد رگی نیست
رك ار باشد در او خون را تکی نیست

که شد اوّل نظر، خون خشك در تن
بمرگ خون ، بود جان گرم شیون

اگر دانم نخواهی داد کامم
نریزی باده وصلی بجامم

بیابانی شوم مانند مجنون
نشینم تا کمر از غصّه در خون

بسر ریزم همی خاك سیه را
کنم باده هلال آزرده مه را

بخود بندم طریق گفتگو را
پریشان بر رخ آرم تار مو را

زنم سر بر زمین و رخ بدیوار
بنالم روز و شب بر درگهٔ یار

نمایم دست پتك و سینه سندان
بدین سندان زنم این پتك چندان

که دل در سینه ام آید بفریاد
تو چون اندر دلی سازی دلم شاد

از آنروزیکه دیدم رویت ایماه
ندارم دل ، ز دل شددست کوتاه

نمیدانم چه شد از بیقراری
یقین با جان شد از دستم فراری

شبی بی ناله و سوز جگر نیست
شبی جان زلیخا بی شرر نیست

نه روزی ، بیغم و اندوه دارم
چه اندوهی ، بدل صد کوه دارم

شب و روزی چنین دیدی بعالم ؟
ز شب جانا و یا از روز نالم ؟

نه یك نا مهربان ماهی در ایّام
بود یا بوده چون تو ای گل اندام

نه چون من عاشقی چشم فلك دید
نه هجرانی چو هجرانم ملك دید

ز معشوقان کس این سان بی وفا بود ؟
ز بعد وصل جوری یا جفا بود

من اندر وصل با دلدار مهوش
نشستم بر سر دریای آتش

بعین وصل ، هجران کس ندیده
کسی با کیمیائی مس ندیده

چو آمد کیمیا ، مس نیست باقی
چه آمد وصل کی ماند فراقی ؟

مرا با وصل ، هجران سوخت خرمن
بتن جان لیك بیجان است این تن

کس از جان دیده هرگز بی وفائی؟
شنیده از نوا کس بی نوائی ؟

که دید اندر کف لب تشنه‌ای آب
پس آنگه از عطش گردیده بی‌تاب ؟
نه بودم از تو چشم نا امیدی
ز خود چشم امیدم را بریدی
فریب آن گل رخسار خوردن
بباید زخمها از خار خوردن
بپای گل نشستن خواری آرد
شراب شب ، سحر خمّاری آرد
سحرخیزان همه هشیارو مستند
که روز و شب بشادی می‌پرستند

## در بیان حال مجذوبان حیران

به خمّاران مخمور سحرخیز
اگر هشیاری و بیدار مستیز
که ایشان محو روی شاه خویشند
بمعنی جمع و در ظاهر پریشند
پیاده ز اسب و از پیل سیاهند
تمامی مست از جام الهاند
شبی بر یار بی‌ار لب گشایند
گره از قفل روز و شب گشایند
بر ایشان کار آسان یا که مشکل
گرفتار دلند و یار هر دل
بر ایشان ، چه سلطان وچه بنده
به یك حالند، چه مرده چه زنده
غنا و فقر و شاهی و گدائی
اسیری ، دستگیری ، بی‌نوائی
بود یکسان بر ایشان شادی وغم
بر ایشان عروسی یا که ماتم
رضا را با قضا تسلیم دادند
به تسلیم و رضا گردن نهادند
ببارد تیغ گر بر فرق ایشان
نمیگردند در معنی پریشان
بایشان همزبان گردیده معشوق
شب و روزند از دلدار مرزوق
همه عاشق ، ولی دلدار در بر
بکام ، از لعل او دارند ساغر
نه مانند زلیخای جگرخون
بخاك آرزو بنشسته محزون
بدستش جام می ، او درخماری
بعالم کس ندید این خاکساری
گرسنه در کنار خوان رحمت
نشستن ، نیست آئین مروّت
به برخورشید و بزمم چون‌شب تار
به آزادی شدم اینم گرفتار

دو ابروی تو ، گفتم قبله باشد     ندانستم دل و جان میخراشد

بت روی تو را گفتم پرستم     به بین چون درخم زنّار بستم ؟

بگفتم بندم از زلف تو زنّار     تو باشی دلبر و دلجوی ودلدار

ندانستم شود زنّار چون دام     گرفتارم نماید در خم خام

کنون بار گرفتاری بدوشم     ربوده عشق ، از سرعقل وهوشم

چنان مشکل مرا کار اوفتاده     که کار چاره ناچار او فتاده

توخود گو ، چیست آخرچارهٔ من؟     کجا شد این دل آوارهٔ من ؟

بمیرم تا خلاص آیم ازاین غم     بسوزم خویش را در نار ماتم

مگر در وادی غم پا گذارم     و یا سر ، جانب صحرا گذارم

و یا بیدق ، ز آه دل فرازم     وزیر و شاه را همراز سازم

شوم سردار وگردارم سپاهی     کنم ازدلبر خود دادخواهی

بنالم تا شوی ای سنگدل رام     چرا خواهی مرا اینگونه بد نام ؟

چرا نبود اثر در اشك و آهم ؟     نمیدانم ، چه بود آخر گناهم ؟

حدیث دردِ دل را باکه گویم ؟     دوای درد ، یارب ازکه جویم ؟

گناهم اینکه ، گشتم عاشق تو     تو عذرای منی ، من وامق تو

گناهم اینکه عمری ز آرزویت     بدم ازجان و دل درجستجویت

گناهم اینکه ، تسلیم تو گشتم     سرا پا غرق تعظیم توگشتم

گناهم اینکه دل دادم بدستت     نجستم درهمه حالی شکستت

چها دیدم ، چه درعالم کشیدم؟     چه روزی از شب هجر تو دیدم؟

چه رنجی بردم از سودای عشقت؟     شدم یکبارگی رسوای عشقت

ز مهرت ، ره به ننگ ونام بستم     به پیشت پشت راحت را شکستم

دلم بردی ، نگفتم از چه بابی     مرا کشتی ، نگفتم چه حسابی

نگویم چند سوزی از فراقم     نگویم از چه کشتی زاشتیاقم

نگویم از چه بردی صبر و تابم
نمیگویم چرا کردی کبابم

نمیگویم چه بد کردم بجانت
که گشتم کشتی بی بادبانت ؟

نه با هجر تو چندان ساختم من
که آخر نخل صبر انداختم من

قبولم کن اگرچه نا قبولم
چرا خواهی بتا ، چندان‌ملولم ؟

مرا اینگونه آتش درنهاد است
مگر مادر مرا جانا نزاد است

نه آخر چون تو دارم جسم وجانی؟
نه من دارم زانسانی نشانی ؟

جفا تا چند ؟ من جان دارم آخر
گرفتم سرنه ، سامان دارم آخر

من ار خاتون شهر مصر و شامم
کنون پیش تو گو ، گم باش نامم

من ارخوبم و یا بد، ایدل آرام
زعشق رویت افتادم بدین دام

اگر خوب و بدم عشق تو دارم
عزیزم آخر ار پیش تو خوارم

نظر بر روی من کردن حرام است؟
حلال ار هست درعالم کدام است؟

حلال ار خون من ، آنهم بر تو
بنازم مژهٔ چون خنجر تو

خلاصم کن ، بکش ، خونم حلالت
کنیزی گوکم آید از جلالت

بصد حسرت ستادم پیش رویت
مرا روئی نباشد جز بسویت

بوصلی آرزویم را برآور
برم را ای سمنبر ، در بر آور

مکن نومید ازدر ، سائلی را
تو مشکن بیش ازاین‌جانا دلی را

دلست این‌آخرایگل‌چهره گل‌نیست
زلیخا ، یوسفا ، پیمان گسل‌نیست

نخواهد دست از این‌دامن‌رهاکرد
تو را خواهد چوخود آخر گدا کرد

بجان‌کوشم ،چه‌سازم؟ سوخت جانم
بجز عشق تو، کو نام و نشانم ؟

محبّت تخم محنت در دلم کاشت
ز دامانت نخواهم‌دست برداشت

بخدمت حاضرم، نك این‌تواین‌من
بکش ، یاکام ده ، این‌جان‌واین‌تن

چه یوسف این شنید ودید آن بزم
بدانست آنکه او را بر چه شد عزم

لبی چون غنچه بگشود از تبسّم
شکرپاشید در بزم از تکلّم

زلیخا دید ماه آمد سخن گو — بحیرت شد که این لب با دهان کو
کلامش بود گویا وحی منزل — که بی لب با دهان بودی مدلل
بگفتا : ای مرا با جان خریده — بهیچ این گوهر ارزان خریده
پی دل رفته و بد نام گشته — اسیر فتنه و آلام گشته
ز من جوئی وصال، آن توام من — نه این یکروزه مهمان توام من
نه هجرانی شناسی ، نه وصالی — یقین دارم اسیر خطّ و خالی
منم با تو ، تو هجران که داری ؟ — منم یار تو ، خواهی از که یاری؟
شب و روزم چه موی و روت همراه — تو از هجر که هر دم میکشی آه ؟
نگویم چیست عشق ، از عشق زادم — بل از این عشق در مصر اوفتادم
نمیگویم نیم معشوق ، هستم — سزد تا صورت خود را پرستم
ز بهر آنکه نیکو نقش بستم — نهاد آئینه خوبی بدستم
چو دیدم خویش را با ماه رخسار — دو چشم مست و ابروی کماندار
سزد تا شکر این نعمت بگوئیم — نه رو از آب بی شرمی بشوئیم
پی تعظیم او باید شدن خم — بشکر سرو قد این شد مسلّم
بشکر آنکه دارم سیم رخسار — کنم در سجده خاك از اشك گلنار

### نکته

نمایم مختصر هر جزو و اعضا — که داد از مرحمت خلّاق یکتا
عبث نبود ، یقین از بهرکاریست — همه محکوم امر کردگاری است
تو میگوئی ، ترحّم کن بحالم — ترحّم این بود ای خوش مقالم
نه استغناست این ، عین فقیریست — نه بینائی زلیخا ، این ضریریست
چو محتاج و فقیر بی نیازم — از آن ترسم که سازد کشف رازم
بلی عشّاق را مطلب جزاین است — نه عشقست این، بلای عقل و دین است

اگر خواهی مرا ، من با تو شادم نخواهی رفت یکساعت زیادم

بهر دردی تورا درمان نمایم چه آید مشکلی آسان نمایم

کنم خدمت بهرچ از دست آید که مملوکم ، زمن جز این نشاید

بلی ، آمد محبّت اصل ایجاد نه شهوت ، کز قوای عارضی زاد

چو عشق آمد یقین شهوت فراریست نه آخر عشق را رسم و قراریست ؟

نه وصل است ای زلیخا ، این خیالست ز یوسف این چنین امری محالست

مپندار این بود نا مهربانی بود این مهربانی ، گر بدانی

من اوّل ساختم این خانمان را نمیدانم ره و رسم و نشان را

اگر معشوق را میلی نباشد یقین مجنون بر لیلی نباشد

ز معشوق است میل عاشق زار شود معشوق در اوّل گرفتار

چو بستش سخت دست و پای محکم پس آنگه گوید از ضیغم نمارم

غرض ، این نی طریق عشقبازیست حقیقت جو که این عشق مجازیست

بوصل من تورا شد کامرانی ز من کی دور آخر یك زمانی ؟

اگر جانت منم ، جانانه ات من چرا گوئی که جانم رفت از تن ؟

اگر دردت منم ، درمان تو من چرا داری مرا ایدوست دشمن ؟

طریق عاشقی اینست ای مه کسی معشوق را انداخت درچه ؟

مرا خواهی که در آتش نشانی نمی آید دریغت زاین جوانی ؟

خریدی تا کنی از کین هلاکم ؟ نشانی روسیه فردا بخاکم ؟

خریدی گوهری از کف مده مفت ببین سعدی در اینمطلب چه خوش گفت

**قطعه**

شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و چنگ گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

چو یوسف با زلیخا این سخن گفت
زلیخا اوفتاد از طاق در جفت

بغل بگشود بگرفتش در آغوش
همی زد بوسه بر آن چشمهٔ نوش

همی با بوسه بازی اکتفا کرد
ببوسید و کنار او رها کرد

زلیخا را بدی یك دایهٔ پیر
که چرخ پیر از او آموخت تدبیر

ز راز خویشتن برداشت سرپوش
بگفت ای دایه اندر چاره میکوش

که این عبری پسر از پای تا سر
نشاندم گه در آب و گه در آذر

نه می‌میرم، نه‌دانم زندگی چیست
که در این زندگی پایندگی نیست

بتر از مرگ باشد سوز هجران
که هرآنی دهد عاشق دو صد جان

ز هر در خوانمش از پند و تحدید
نگردد رام و بندد راه امّید

بگفتا دایه کاین ماه منوّر
گشاید بر رخت از مهر منظر؟

بگفتا: از رخم راه نظر بست
ز شهباز نظر یکباره پر بست

از آن روزیکه در دامنش فتادم
دل و دین در رهش برباد دادم

اثر اندر دلش آهم نکرده
نگاهی بر رخ ماهم نکرده

بگفتا: حیله باید ساخت آخر
که بیند رویت آن ماه منوّر

بروی ماهت ار منظر گشاید
یقین چشم تو از وی دل رباید

که از دیدن شود دلها گرفتار
محبّت چهار طور است ای نکوکار

## در اطوار محبت است

در اوّل این محبّت، وصف ذاتی است
که ظاهر در جمادی و نباتی است

بحیوان و به انسان این محبت
عیان و ظاهر اندر حدّ رتبت

بهر شیئی بود این قوّه همراه
هم اندر کهربا هم همره کاه

وگرنه کهربا، کی که رباید؟
ز مغناطیس و آهن بین چه زاید؟

اگر درکاه و آهن قوّه‌ای نیست
پس‌این‌یك جاذب آن‌مجذوب از چیست؟

شنیدی کوه و دشت و آتش‌وآب
درخت و باد و خاك وبحرو گرداب

بحکم انبیا با دشمن و دوست
بمهروکین بدنداز مغز تا پوست

صفای رتبهٔ این مهر وکین است
ظهورش در همه اشیاء چنین‌است

پس آنکه هست افعالی محبّت
بفعل ازقوّه آید با صد آیت

زاقوالی و افعالی و ذاتی
هویدا گر شود حبّ صفاتی

صفاتی میکشد یکسر سوی ذات
یکی گردد ولی دارد مقامات

یکی چون شد تورا یکتا نماید
محبّت لا ، ولی الاّ نماید

محبّت گاه از گفتار خیزد
بسا باشد که از دیدار خیزد

بدل‌ازچشم ای‌گل‌چهره راهیست
بمعنی چشم را ، دل‌تکیه گاهیست

منال ازغم که این‌کاریست آسان
بدردت زود شاید کرد درمان

## تدبیر دایه و بنای خانه نهادن زلیخا

بگو تا خانه‌ای سازند نیکو
چو دل صیقل گری کن از همه سو

پس آنگه گو که تا صورت گر چین
کند صورت‌گری از ماه و پروین

بهرجا صورت آن ماه سازند
تو را با صورتش همراه سازند

بشکل مختلف از سقف و دیوار
کشد شکل تو با آن ماه رخسار

بخوانش اندرون خانه تنها
چه‌آمد بند از اطراف درها

یقین دانم که چون بیند جمالت
شود آشفته همچون خطّ وخالت

چو آن صورت به بیند رام گردد
مهیّا بهر وصل و کام گردد

زلیخا در زمان معمارراخواست
یکی عالی بنای نیك آراست

سنمّار وجود عشق بازی
خورنق سوز شد در قصر سازی

بهشتی ساخت آن حوربهشتی
گلش را از محبّت میسرشتی

بهم بنهاد چندان طاق وایوان
که صحن خانه شد ایوان کیوان

زاشك چشم و آه دل بنایش
بدی هم مبدء و هم منتهایش

مه و خورشید روز و شب چراغش
کواکب زینت ایوان و باغش

شب و روز آن پری با غم بسربرد
امید صافی اش میداد هی درد

بخاکش گه فشاند از زلف عنبر
به آبش ریخت گاهی لؤلؤ تر

بحسرت هی نگه برآن بنا کرد
بسی سعی آن گل باغ وفا کرد

گهی بربامش از رخ بید قافراخت
گهی درصحن جان رافرش ره ساخت

ستون آرزو سنگ ملامت
درحسرت نهاد و طاق طاقت

بسقف وصفحه از رخ آبگینه
ززلف خم بخم بنهاد زینه

معیّن توبتو شد هفت در بند
زلیخا را دل از هر هفت در بند

بسان خانه های دل زاطوار
که بر سالك شود اوّل پدیدار

سبق بگذشت از هر طور مجمل
مکن خود را دراین منزل معطّل

زلیخا خانه بهر یار پرداخت
وزان پرداختن چون شمع بگداخت

تمام آمد چه دیوار ودرو بام
بخود دادی نوید وعدهٔ کام

**خواستن زلیخا نقاشان چینی را بجهت نقش کردن صورت یوسف (ع)**

ازآن پس خواست استادان ماهر
که بر نقش عدم بودند قادر

بگفتا : سحر اگر دانید واعجاز
وگر دانید اسرار همه راز

توانائید گر در علم هیئت
وگر دانید آئین محبّت —

اگر شاگردی خلّاق کردید
بنای انفس و آفاق کردید

اگر مانی شدید از فنّ تصویر
اگرخواندید درس حکم تقدیر

اگر دارید با خود رنگ از نور
وگر دانید نقش طلعت حور

توانید اندراین میدان قدم زد
جمال آفتاب و مه رقم زد

زخون دیده و شنجرف رخسار / بدیشان داد آب و رنگ بسیار
چه استادان بنای کار کردند / در اوّل صیقل دیوار کردند
بیا صیقل گری کن صفحهٔ دل / که تا بینی جمال حق و باطل
قلم برداشت چون آنچابك استاد / قلم گفتا ز دست عشق فریاد
چو عزم صفحهٔ رخسار او کرد / حذر از پرتو انوار او کرد
قلم بنهاد ، بسته چشم امّید / عیان شد ناگهان تابنده خورشید
ز رو چون کرد عزم نقش ابرو / بقوس آمد هلالی هم ترازو
ز ابرو چون به ترك مست پیوست / شد آنگه فتنه ای با غمزه همدست
دو ترك مست او آمد کماندار / فراری شد ز بیم استاد ناچار
چه عزم مژهٔ چون تیر او کرد / فغان برخاست از جان زن ومرد
که ای استاد آهنگ چه داری ؟ / تو نقّاشی و یا خنجرگذاری ؟
مزن بر نوك مژگانش سر انگشت / کجا عاقل زند بر نیشتر مشت ؟
به ترکان کمان دارش مده تیر / چو دادی، ده عنان بردست تقدیر
که مژگان چون کمان و تیر گیرند / نه آهو بلکه ره بر شیر گیرند
گذشت ازچشم اوچون مست استاد / قلم از دست او یکباره افتاد
ولی آهو صفت رم کرد و هی تاخت / بصحرای خطا یك نافه انداخت
چو از مستی بهوش آمد بهرحال / بدید افتاده زیر چشم او خال
پس آن استاد عزم نقش لب کرد / زلیخا را در آن ساعت طلب کرد
بگفتا بهر نقش لب چه داری / بگفتا بوسه و آنگه جان سپاری
بگفت آن لایق از بهرقدوم است / ز بهر لب مرا فکری لزوم است
گرفت از جوهر جان ملك رنگ / بنور طور غیبی ساخت همسنگ
سپس یاقوت با مرجان بهم سود / نه مرجان بلکه قوت جان بهم سود
چه روح قدسی او را شد مسبّب / نهاد آنگاه نام روح رالب

مصوّر چون ز لب عزم دهان کرد — بفکر افتاد وخود را بی نشان کرد
نشان بی نشانی خود حد وداست — عدم را نام در آنجا وجود است
بیا بگذر ز تحقیق ایدل زار — ز روی صورت ایندم پرده بردار
بگو نقّاش را نقش دگر زن — شب آمد ، طعنه امشب بر قمر زن
پریشان شد دلم ، دستی برافشان — فشان عنبر، بتا از فرق تا شان
ندانم زین پریشانی نشانی — بجز زنجیر زلف شق کمانی
چو از زنجیر زلفش نام بردم — پناه از چین بشهر شام بردم
چه خواهی از من ای زلف گره گیر — که بر پای دل افتادی چو زنجیر؟
خدا را تا بود باقی خدائی — از این زنجیر کی باشد رهائی؟
ز فکر لعل او جان بر لب آمد — بطرح زلف چون آمد شب آمد
شتابان آمد از چین سوی ماچین — قلم حیران شد و استاد مسکین
چنان آشفته شد استاد در کار — که بست از هر طرف صد تار زنار
کسی کو نقش بت در کار بندد — بباید عاقبت زنّار بندد
اگرچه مارگیران هوشیارند — ولی آخر هلاك زخم مارند
نباشد پاسبان گر مار برگنج — شود هر کس قرین گنج بی رنج
بطرح زلف چون استاد شد جفت — بقید افتاد ودُرّ این غزل سفت

## تغزل

که ای مشك آیتی از آب وتابت ؟ — مه اندر بر بود یا آفتابت ؟
عبیر مجمری ، یا سنبل تر ؟ — ویا این هردو شد بند نقابت ؟
دل خلقی به بندی در یکی تار — از این بارگران نبود عذابت ؟
سیه روی تو شد از آه دلها — ندانم نیست بیمی از حسابت ؟
بتان زنّار می بندند برخویش — تو بت بندی بزنّار این کتابت

بشب بازی بیك چین بسته صد شام ‌‌‌‌‌‌ سر تاتاریان اندر طنابت
کمان رستمی ؟ یا آنکه خوانم ‌‌‌‌‌‌ کمند بازوی افراسیابت ؟
ایا تو بی نژاد وای حبش اصل ‌‌‌‌‌‌ پر طاوس خوانم یا غرابت ؟
کس ار گم شد بیك پیچ وخم تو ‌‌‌‌‌‌ خلاصی نیستش زان پیچ و تابت
زکفر محض یا از عین ظلمت ‌‌‌‌‌‌ نمایم نقش یا اصل ثوابت ؟
کمند گردن عشّاق مسکین ‌‌‌‌‌‌ کشم ایطره یا خود مشك نابت ؟
بگو رفعت بمقطع سرّ مطلع ‌‌‌‌‌‌ مه اندر بر بود یا آفتابت ؟
کنون نقّاش در ظلمت زند گام ‌‌‌‌‌‌ نداند طرح زلف آرد و یا دام
گرفتار است در دام تحیّر ‌‌‌‌‌‌ بسا غوّاص غرق آمد پی در
تعیّنهای موهومیست در راه ‌‌‌‌‌‌ و یا این اعتبارات است همراه
دهد هرکس ز بند اعتبارات ‌‌‌‌‌‌ نهد پا بر سر دست کرامات
به بیند عارض هستی هستی ‌‌‌‌‌‌ چه کو گیرد ره بی پا و دستی
غرض از زلف و خطّ وخال دلدار ‌‌‌‌‌‌ اشاراتی است پیش اهل اسرار
تمامی اعتبار است و تعین ‌‌‌‌‌‌ کند تا حسن را مخفی بَن و بُن
جمال محض اگر بی اعتبارات ‌‌‌‌‌‌ عیان گردد نماید عقل را مات
شنیدستی که ذات پاك سبحان ‌‌‌‌‌‌ ز پیدائی خود گردیده پنهان
چنان جنّ و بشر را برده ازخویش ‌‌‌‌‌‌ که حیرانند و محو مذهب وکیش
بایشان هر نفس معشوقه همراه ‌‌‌‌‌‌ ولی ایشان ز هجران در تف آه
همیگویند کو آنراحت جان ‌‌‌‌‌‌ در این گفتن نهان جانان ایشان
گروه ماهیان اندر تب و تاب ‌‌‌‌‌‌ که آیا درکجا یا چیست این آب ؟
همان آبیکه اصل هستی ماست ‌‌‌‌‌‌ کجا و با که پنهان یاکه پیداست ؟
بر سالار خود رفتند نالان ‌‌‌‌‌‌ که ای دانای هر پیدا و پنهان
همین آبی که ما را جسم و جانست ‌‌‌‌‌‌ غذا و قوت ما خرد و کلان است

نشان ده تا به بینیم و بدانیم — مر او را بر سریر دل نشانیم
بزرگ ماهیان لختی بر آشفت — پس آنگه نرم با آن ماهیان گفت
که غیر از آب را بر من نمائید — که تا زین بند و همی پر گشائید
نمائیدم بغیر از آب نایاب — که تا بنمایم آنگه بر شما آب
شد اینمعنی بصورت هم مدلّل — که آنماهی مه بد عقل اوّل
از او جویند آب و غرق آبند — همه آیند گر خود را بیابند
بپوشد تا جمال ذات خود را — گشاید پرده آیات خود را
گروهی گشته با آن پرده مشغول — چو سائل جمله را آن پرده مسئول
گروهی مات اندر پیش آیات — بود آیاتشان قاضیّ حاجات
مراد خویش از آیات خواهند — به نفی خویشتن اثبات خواهند
گروهی بر جمالش باخته دل — به پیش پای حسن افتاده بسمل
چنان محوند ز انوار جمالش — که گم گشتند در بحر وصالش
گروهی جمله را بنهاده ازدست — نمیدانند عالی چیست یا پست
نه پرده ، نه جمال و نور آیات — نه در بند کرامات و مقامات
همه اوخواه ،نی‌خود ،نی‌خداخواه — ز او هم بیخبر استغفراللّه
چه گوئی آخر ای رفعت ؟کجائی؟ — نه او ماند در این منزل‌نه مائی
بجز معشوق ،عشق و عاشقی‌نیست — جز او مرزوق و رزق و رازقی نیست
مکرّر چند گویم شرح این راز — نمایم تا بکی زانجام آغاز

### مثال در همین معنی

بسوی شهر از ده نیك مردی — مصمّم گشت بهر رفع دردی
زن همسایه وجهی نقد آورد — بگفتا پیر زن با آن جوان مرد
که چون از شهر برگردی بخانه — بده این وجه را بازار دانه

بگندم ده ، که بهر قوت اطفال — نمایم طبخ نان ،چون سخت شد سال

روان شد تا بشهر وکارخود ساخت — بگندم داد وجه و سوی ده تاخت

ز شهری ، وزن گندم آن دهی خواست — بگفتا شش من آمد بی کم و کاست

بدوش خود نهاد او ظرف گندم — بدل میکرد هر دم این ترنّم

که اهل شهر یکسر کم فروشند — بمکر و حیله در جوش و خروشند

نه شش من بل دومن گندم بمن داد — دهی ، از مکر شهری نیست آزاد

چه از دروازه پا بنهاد بیرون — ز قوت کاست ،ضعفش گشت افزون

بگفتا گندم ما چار من هست — دومن کم داده آنمرد سبك دست

چو قدری راه رفت و خسته تر شد — ز شش من بار ، گندم بیشتر شد

بگفتا سهو کرد آنمرد مکّار — بمکر خویشتن آمد گرفتار

بقدر خستگی بر گندم افزود — ولی بودی دلش زان ضعف خشنود

بوی آن شش نمودی شصت من بیش — چه وارد گشت اندر خانهٔ خویش

بزن گفتا ترازوئی بیاور — که باید سهم کردن ای نکوفرّ

ترازو در بر او گشت حاضر — بسهم گندم ، آمد جمع خاطر

کشید و دید گندم بود شش من — نه کم بود و نه افزون ،گفت با زن

که ما را قوت و ضعف و خیالات — نموده اندر این ره سر بسر مات

وگرنه آنچه بود و هست باشد — خیالات این صورها می تراشد

بلی ، هستی نه کم گردد نه افزون — نماید گر هزاران رنگ گلگون

جمال یار ز اوصاف جمالی — بود پوشیده ، پیدا خطّ و خالی

دو زلف و خطّ و خال وچشم و ابرو — خیالی اعتباراتست زین رو

که مشغولت کند چندی بعالم — دلت را سازد آن دلدار خرّم

کنون مشغول با این خطّ و خالیم — ولی محروم از عین جمالیم

بود آنهم کمال جود و الطاف — که درد ما شود یکبارگی صاف

ندارد هیچ کس آن زهره و زور | که بیند ذرّه‌ای زان تابش و نور
مگر آنکس که چشم از وی ستاند | بقید نور و ظلمت هم نماند
خود آن دلدار بهرصید عشّاق | بزلف و خال وخط بربسته میثاق
بدام ودانه گیرد مرغ دل را | بزلف و خال بندد منفصل را
سیاهی چشم وزلف وخال وابرو | کشد این تیره روزان را بدانسو

## عربیه

کَمٰا غُزْلان مقیلة وجیدة | و غض البان ما منه المدیده
فدیوان الملاحة عنه یروی | و غمزه عینه بیت القصیده
کان معاطف الأصداغ منه | شباك و القلوب لها معیده
بسی در زلف وچشم مست دلدار | نهان بنهاده از هرگونه اسرار
کسی را تا نگردد رتبه حاصل | نیابد هیچ از آن اسرار دردل
نباشد تا کسی را چشم بینا | نداند غمزه را یاسرّ ایما
نیفتد تا کسی در دام پرپیچ | نداند سر آزادی خود هیچ
اسیر طرهٔ طرار بودن | به از آزادی و بیکار بودن
هلاك غمزهٔ آن چشم سرمست | بود آسوده از هر نیست یا هست
سپس تا زنده‌ام اینست کارم | که دست از تار آن گیسو ندارم
هزاران دل مرا گر در بدن باد | و یا در دام آن چین وشکن باد
بهر تارش دهم صدبار دل را | زنم بر سنگ طرح آب وگل را
نشانم نخل نومیدی به امّید | گشایم بال و پر در ملك تجرید
کنون نقّاش را برهان ازاین‌دام | که ازجان زلیخا رفته آرام
سیه روزی نصیب انس‌وجان شد | شب یلدای ، روز عاشقان شد
مسلسل شد سخن ، د روصف گیسو | بلی ، گیسو مسلسل باد نیکو

شبا هنگام شد هنگامه برپا | گرفتی دوده از آه زلیخا
مرکب کرد با سرّ سویدا | زظلمت زنگی از نو کرد پیدا
بنای تار تار زلف او کرد | دوصد تاتار را در کار اوکرد
مشام جان عالم ، شد معطّر | چو عنبر ریخت از صنعت بمجمر
زبس مرغول شد ، اندرهم آمد | شب ماتم بروز عالم آمد
مصوّر گشت مجنون راه گم کرد | درآن چین و شکن دل آه گم کرد
زهر چینی هویدا شد دوصد چین | به هرچینی هزاران تار مشکین
بهر تاری هزاران دل گرفتار | زهر دل ، صد هزار آه شرر بار
شد از هر یك شرر،صد شعله پیدا | فتادی جمله بر جان زلیخا
گذشت استاد چون ازخطّ واز خال | که از آن خال صد دل رفت از حال
قلم را چون بعزم قامت آراست | همانا صد هزاران فتنه برخاست
نه از آن قد و قامت شد قیامت | قیامت شد عیان زان قد و قامت
غرض ، روحی مجسّم شد روانه | چه روحی ، خود روان‌بخش‌زمانه
چو آن نقّاش طرح جان رقم زد | بجان بازی در اوّل خود قدم زد

**نقش کردن نقاش صورت زلیخا را بانواع مختلف**

زنقش یوسف آن استاد دانا | روان شد جانب نقش زلیخا
چو آن نقّاش آهنگ رقم زد | زهر عضویش آتش در قلم زد
بچشمش چون رسید ازخون پُرآمد | مگر یاقوت همسنگ در آمد
چو عزم نقش دل کرد آه برداشت | زحسرت نعرهٔ جانکاه برداشت
که این بیچاره گویا دل ندارد | تن بیدل دگر حاصل ندارد
زلیخا گفت : ما را هم دلی بود | بشهر دل ربائی منزلی بود
ولی ازعشق ، دل‌یکباره خون‌شد | ز راه دیده در آخر برون شد

قلم خم شد ، چوعزم قامتش کرد | بر اهل قیامت آیتش کرد
که عاشق را سرانجام اینچنین‌است | بجز عشقش نه اسلام ونه دین‌است
بدان صنعت که دانست وتوانست | بدان نوعی که میبایست و شایست
کشید آنصورت امّا با رخی زرد | که عشق یوسف او را آنچنان کرد
بجائی گشته با یوسف هم آغوش | بجائی محو ، در یکجای مدهوش
به یکجا خفته ، یکجا گشته بیدار | به یکجا مست و در یکجای هشیار
به یکجا ، گردن کج ایستاده | به یکجا همچو سروی اوفتاده
به یکجا ، گرم سوز و ناله و آه | به یکجائی گلاب افشانده بر ماه
به یکجا ، همسر و همراز ناله | به یکجا ، مو پریشان چون کلاله
به یکجا ، جان بکف از بهر ایثار | به یکجا ، سر نهاده روی دیوار
چوآن زیبا بنای نقش خانه | که طرحش از محبّت بد نشانه
بدان خوبی که میدانی بیاراست | فغان از آن در و دیوار برخاست
فکند از اطلس سبز فلك فرش | یکی تختی در او بنهاد چون‌فرش
مربّع ، چون بنای چهار ارکان | یکی ارکان او یاقوت رخشان
دگر رکنش بدی کان زبرجد | یکی ز الماس مرصوع مفرد
برکن چارمین یکدانه گوهر | که از شمس الشّرف بود یش‌جوهر
بهر رکنی یکی طاوس زرّین | مرصّع با جواهرهای رنگین
مجوّف لیك پر از مشك وعنبر | دمادم بال افشاندی بمحضر
چو افشاندند بال مشك افشان | معطّر مجلس آمد همچو رضوان
بکوشید آنچه می آمد ز دستش | بباد نیستی شد جمله هستش

×××××

## مناجات

الهی آتش عشقی برافروز — بنای هستی ام را پاک میسوز
اگرچه حال میسوزم ، ولیکن — بزن بر آتشم از لطف دامن
بنای هستی ام زیر و زبر کن — شرار عاشقی را شعله ور کن
عزیزان ، عاشقم ، پوشیده تا کی؟ — نوای عاشقی زد یار ، در نی
چه میدانم که رسوائی کدام است — بگردم ازچه رو این ازدحام است
همی خواهم بپوشم رازخود را — که تا بینم رخ طنّاز خود را
چه سازم ، اشك وآهم گشته غماز؟ — رخ زردم نماید کشف هرراز
بروی ساده روئی دل سپردم — که در اوّل نظر ازخویش بردم
مسلمانان کنون من بت پرستم — بگردن رشتهٔ زنّار بستم
اگر جوئید از من کفرواسلام — بگویم روی و موی آن گل اندام
نجویم هیچ ازاین دریا ، کناری — نگویم قطع شد امّید واری
کنون من با زلیخا هم خیالم — اسیر دلبری یوسف جمالم
خدنگ عشق اندر سینه جا کرد — نه او کرد و نه من کردم ، خداکرد
هزار اندر هزاران شکردارم — که عشقش سوخت یکسر پود و تارم
زیادت میکند چون شکر نعمت — من ازاین شکر میجویم زیادت
زلیخا ساخت بهر یارخانه — تهی زان ساختن آمد خزانه
مرا شد خانهٔ دل پاك ویران — ولی دروی مکان بگرفت جانان
بیا و گنج جو از این خرابه — بلا و رنج جو از این خرابه
زلیخا را بگو شد خانه آباد — بباید کس پی یوسف فرستاد
بیوسف برد پیغام از زلیخا — که ای روح روان ، بردیده نه پا
بتن ، یوسف لباس دلبری کرد — ز عطر زلف کار عنبری کرد

برون آمد بلا بالا ز منزل | زلیخا رفته بهرش خانهٔ دل
مگو یوسف بخاك ره نهد پا | نهاد او پای در چشم زلیخا
درون خانه چون آن ماه آمد | زلیخا پای تا سر آه آمد
چو چشمش بر جمال یوسف افتاد | قرار و صبر و طاقت داد برباد
بیامد ، دست اندر گردنش کرد | تمنّا در دل از بوسیدنش کرد
خیال او چه در دل شد مجسّم | ندا برخاست از اطراف عالم
که باب این خیال ارگشت مفتوح | شود جسم گل اندام تو مجروح
زهر در میگذشت آن باخته‌دل | زدی قفلی و بستی سخت مشکل
چو یوسف آن در و دیوار را دید | دلش در سینه همچون بید لرزید
بدی آن خانه روز عرض اعمال | که پر بودی ز نقش فعل و افعال
چو آید موسم روز قیامت | شود پیدا بهرکس این علامت
بهر حالی که بوده است و بهرکار | شود آنروز این مطلب پدیدار
اگر بر مال مردم دست برده | وگر آن مال بر غیری سپرده
اگر انفاق مال خویش کرده | وگر دلجوئی درویش کرده
اگر آزرده قلبی را بعالم | وگر خوشحال کرده قلب پر غم
اگر خم در رکوع و در سجود است | وگر جهدی براه حق نموده است
شود آنجا سراسر آشکارا | زهر شیئی شود آن روز پیدا
هوا چون صفحهٔ صافی سرشت است | که این افعال اندروی نوشته است
بل این ذرّات عالم چون کتابند | همه شاهد پی روز حسابند
زمان و دهر و سرمد، این سه عالم | همه با یکدگر گشتند توام
شود در عالم دهر آنچه حادث | ز سرمد دان تواتر اصل و باعث
حوادثها که در ملك زمان است | ز دهر است این یقین ای نکته‌دانست
چو دهری چشم سرمد بین خود بست | ز جام دهر شد یکباره سرمست

گمان کرد او که هستی بخش ، دهر است ــ شکرپنداشت ، خواهد دید زهر است
هر آنکس چشم سرمد بین گشاید ــ بداند کز کسی کاری نیاید
نباشد فاعلی در دهر ، سرمد ــ بغیر از ذات پاك حقّ سرمد
غرض یوسف چو آن نقش و صور دید ــ به انواعی قرین یکدیگر دید
پناهی چون ندید الاّ خداوند ــ به استرجاء دل را داد پیوند
بگفتا ای پناه بی پناهان ــ عطا بخش همه امّید خواهان
مرا اندر پناه خود نگه‌دار ــ که کارم گشته از دست تو ناچار
تو دادی آیت حسن و جمالم ــ تو کردی این چنین خوش خطّ و خالم
تو از یعقوب دورم کردی آخر ــ بچاه افکندی و گشتیم ناصر
تو از اخوان نجاتم دادی آندم ــ که قصد خون من کردند از غم
تو افکندی شرر ای حقّ دانا ــ توان بردی ز اهل مصر یکجا
تو ای دانا بمصرم او فکندی ــ چه گویم من چو اینسان میپسندی
تو در بازار بودی مشتری وار ــ وگرنه من کجا این قدر و مقدار ؟
تو خود هم میخری هم میفروشی ــ توئی مالك تو خلاّق سروشی
زلیخا را تو کردی محو رویم ــ دلش را بسته بر زنّار مویم
خدنگ عشق از شست تو سر زد ــ که این سان برد ل این در بدر زد
زلیخا را تو بی آرام کردی ــ تو خود کردی مرا بدنام کردی
کنون این یوسف ، این تو این زلیخا ــ توئی بر دفع هر شرّی توانا
اگر این از برای امتحانست ــ الهی ز امتحان تو امانست
تو میدانی کیم ، این امتحان چیست؟ ــ مرا خود امتحانی غیر این نیست
که گر خارم گل این گلستانم ــ اگر صدرم گدای آستانم
زلیخا گشت محو عشق بازی ــ ز یوسف بود گرم دل نوازی
همی میگفت ای سلطان خوبان ــ ببین ، دیگر نه‌سردارم نه‌سامان

تو اندر برج دلداری نشیمن | چه سازم، سوخت جانم دست و دامن
چنین بودم در آنروزی که دیدی | امید نا امیدان، یك امیدی
دگر نه طاقتی مانده است و نه تاب | بگرداب غمم دریاب، دریاب
از این دریا همی جویم کناری | از اینعالم نجویم جز بهاری
مگر آزار عشّاق جگر ریش | تورا آمد نگارا، مذهب و کیش
مگر عشقم ترا از خود نبرده | که هر دلبر، در اوّل دل سپرده
ز معشوق است نی از عاشق زار | شود معشوق در اوّل گرفتار
بگو، زین بینوائی چاره‌ام چیست | زمام دل بتا در دست من نیست
وگرنه من کجا و این چنین روز | نمیدیدم بخواب این روز پر سوز
عزیز مصر چون عبدی ذلیل است | بر من پشّه، پیش خلق پیل است
ولی پیش تو چون عبدی ذلیلم | دخیلم، ای قمر طلعت، دخیلم
به بین ای شوخ کاین شوخان شیّاد | همه در دلبری هستند استاد
چو دام زلف اندر دست گیرند | نه ماهی مرغ دل بی‌شست گیرند
چنین رخسار را عاشق هزار است | بلی بر روی گل عاشق هزار است
نمیگویم مکن تاراج دلها | چو کردی، شو بُتا معراج دلها
بود سرّ سویدای دل من | تمام اصل و فرع حاصل من
تورا ای دلربا آن‌جا است مسکن | که آنجا هست منزل گاه ذوالمن
رضایم با قضای آسمانی | قضای آسمانی، یك امانی
اگر سوزند صد بارم در آتش | وگر سازند صد نوعم مشوش
رود گر هستیم یکسر بتاراج | وگر گردد دلم یکباره آماج
اگر خاکستر آید استخوانم | رود بر باد حسرت خانمانم
اگر دستم رسد بر دست جلّاد | نهم گر سر به پیش تیغ بیداد
بسایندم اگر با آسیا سنگ | شوم گر توتیا در پای آهنگ

روم منصور وار ار بر سر دار ز دامانت نیم من دست بردار

قسم اوّل بطاق ابروانت بدان محراب خیل عاشقانت

بچشم ترك مست فتنه بارت بمی نوشان مفتون خمارت

به پیچ تاب چین پر زچینت بخیل ره زنان کفر و دینت

به تیر مژه و ابروی کمانت بخون غلطیدگان بی‌نشانت

به آه عاشقان سوخته دل بخاکستر نشینان مراحل

بآن دردی که درمانی ندارد بدان وصلی که هجرانی ندارد

بآن آشفتگان محو حیران بدان قربانیان راه جانان

بآن بیچارگان دست کوتاه بآن آوارگان مانده در راه

بسربازان میدان محبّت بجور شاهدان سیم طلعت

بآن زاریّ و محرومی عشّاق که ازکوه گران طاقت‌کند طاق

بحقّ مستمندان گرفتار بسوز سینهٔ چشمان بیدار

بحقّ بیدلان دیده پرخون که نه عاقل شناسند و نه مجنون

بدان مستغرقان لجّهٔ غم بدان مستسقیان دیده پر نم

بحقّ عشقبازان حقیقت که افکندند این دلق دوئیّت

بحقّ سرو قد روی ماهت بحقّ تیر جان سوز نگاهت

بحقّ ناز چشم نازنینت بحقّ عشوه های دل نشینت

که رحمی بر دل ویران من کن ز وصلم شاد در این انجمن کن

زجا برخیز و بنشان آتش دل مهیّا شو که نزدیك است منزل

بگفت این و گرفتش اندر آغوش دو لب بر لب نهاد و دوش بر دوش

×××

## جوابدادن حضرت یوسف زلیخای محزون را

بگفتا یوسف آنگه با زلیخا ... که ای مجلس نشین محفل آرا

مگو عاشق ، بگو شهوت پرستم ... مگو بیدل ، بگو بی پا و دستم

محبّت را نشان جز این‌نشان‌است ... کجا عاشق پی سود و زیانست

مپندار آنکه من بیزارم از تو ... بحقّ دلبری ، دل دارم از تو

ولی این نیست آئین محبّت ... محبّت از کجا شد بی فتوّت ؟

به پیش عشق از هستی مزن دم ... که هستی ، با محبّت نیست محرم

نخواندی هیچ درس عشقبازی ... که پا تا سر گرفتار مجازی

بیا درس محبّت از من آموز ... که من استادم اندر درس مرموز

بشهر عشق هرگز آرزو نیست ... می‌معنیست عشق ، این‌آب جونیست

بملك پاکبازی یکقدم نه ... قدم یکباره از خشکی به یم نه

به‌بین‌تا عشق و عاشق راجه نامست ... که معشوق است و محبوبت‌کدامست

ز شاهنشاهی عالم گذشتند ... هزاران رشتهٔ تسلیم رشتند

شهان را عشق آئین قدیم‌است ... که ایشان را یکی لطف‌عمیم است

چه قدرت کامل آمد غیظ کم شد ... نه غیظ محض ، خودعین عدم شد

اگرعاشق توئی آنها کدامند ؟ ... وگرنه پس هلاك فعل خامند

از این مطلب گذر کن ای زلیخا ... به بین آخر بسرداری چه سودا

مرا خوانی به آئین خیانت ... اگر تو عاشقی پس‌کو امانت ؟

زاسم عشق ، کس عاشق نباشد ... نباشد عاشق ار صادق نباشد

مرا خواهی و یا نقش و صور را ... هوا بگذار و بگزین دادگر را

شنیدستی که عاشق بیقرار است ... نمیدانی که از بهر چکار است

تورا خواهش و رای عاشقان‌است ... کجا عاشق بقیدمال وجان‌است ؟

چو عشق اندر دیاری شعله‌افروخت  بجز معشوق باقی‌هرچه بُد سوخت
غرض ، بر او نشد این پندجز بند  بلی ، بند است از بهر خردمند
زلیخا را که شد از عشق مجنون  ندارد حاصلی این پند وافسون
همی او پندداد ، این‌بند بگشاد  ندانم تا که چون و چند بگشاد
خدا همّت به همّ بها گفت  چرا من گه زنم طاق وگهی جفت ؟
ولیکن چاره جز تحقیق مطلب  ندارم از پی تلفیق مطلب
یقین داری بیادآنجا که گفتم  سخن از قصّهٔ ابلیس و آدم
که خود این هردو اندر ترك اولیٰ  یکی بودند چون شد فرق پیدا
دگر گفتم که ، در معشوق وعاشق  یکی سرّ است این قولی‌است صادق
بل اندر ما سوی یك روح ساریست  که آن یك روح امر کردگاریست
ببیك جا عشق ، یك جا حسن آمد  به یکجا جذر و درجائی بود مد
ندارد آفتاب ای جان من رنگ  بالوان شیشه‌هاچون‌گشت همسنگ
شود این مختلف الوان پدیدار  هویدا گردد از وی جمله آثار
ولی این رنگ تأثیر مکان است  نه دور از رتبه پیش لا مکانست*
چو شد بالامکان‌ایدوست همسنگ  نماند آفتاب و شیشه و رنگ
چوشد در بحرلا ، هستی‌همه اوست  سخن کوته اگر مغز است اگر پوست
گر آدم ترك نهی کبریا کرد  نه آدم بلکه آن را هم خدا کرد
ز بهر مصلحت آتش فروزد  چنان آتش که آتش را بسوزد
نگفتم با تو از اخوان حاسد  که بی ایشان نگشتی طی مقاصد
گر آنها گرد رحمت گشته بودند  به یوسف کی رسیدی ملك بیچند ؟
دل ایشان نشد آنجا پریشان  که تا یوسف شود در مصرسلطان
قلوب خلق بین اصبعین است  در انگشتان رحمانی رهین است

---

* نسخه بدل : که اصل او عیان از لامکان است

تو میگوئی که انگشتان رحمان ندارد قوّت تقلیب انسان
چنین عصمت که در یوسف نهادی؟ زلیخا را که براین بار دادی؟
دراین همّ بها امری است مبهم که نزد اهل معنی شد مسلّم
که این همّ بها شد اصل همّت ولی نی از طریق جاهلیّت
بدین همّ تخم یوسف آنزمان کاشت زمان دیگر از وی بار برداشت
زلَولا اَنْ رَایٰ ، بُرْهان رب فاش سخن گویم تو سامع درسخن باش
نمیدید او اگر در لوح اسرار که آن او شود در آخر کار
نمی کرد او چنین همّی بعالم که گردد با زلیخا یار وهمدم
ولی چون آگه از حکم خدا بود اگر هم کرد این همّی بجا بود
زبرهان خدائی چند غافل؟ به بین اصل همه برهان تو ازدل

## نکته طریقت

مرید صادق از توفیق طاعت که اصل طاعت اینجا شد اطاعت
چو تسلیم مراد خویش گردید زهرآلایشی درویش گردید
سراپا در رضای پیر کوشید می معنی زجام صدق نوشید
هوای خویش را یکباره بگذاشت نظر از هر چه جز منظور برداشت
براه دوست دست ازما سوی شست چو سبزه درکنار جوی دل رست
مراداو بهرحال و بهر کار بود اورا نگهبان و نگهدار
بمعنی روح و صورت ، جان نماید بوی هر مشکلی آسان نماید
دراین ره هرخطر دارد وقوفی یقین ، دانی اگر اهل وقوفی ست
نگفتم این خطرها بی شمار است نه یك ، نه ده ، نه صد ، بل صد هزارا
صفات پیر راه ازاین قرار است که او نیز از یکی تا صد هزار است
بهرجا از صفاتی جلوه سازد بجائی سازد و جائی گذارد

جلال پیر ، بیرون از حساب است — که شرح او نه گنجای کتاب است
کتاب دل در این معنی بدست آر — بوصف پیر ، از آنجا جوی اسرار
مریدی آن چنان از خویش رسته — بسوی عالم جان بار بسته
مرادی آن چنان مستجمع جمع — که زآتش ، جمع معنی‌را بود شمع
مرادی و مریدی با چنین حال — یکی چون قطره وان یك بحر اقبال
بهر جائی که درماند بسختی — رها یابد ز فرّ نیك بختی
نباشد غافل از وی هیچ آنی — بود ناظر به پیدا و نهانی
در اینجا هست عین اللّه ناظر — نگهبان است بر مخطور و خاطر
پی تکمیل پیش آید خطرها — زند شاخی که نخل آرد ثمرها
برد در کوره ، چون حدّاد آهن — ز بهر صیقلی و صاف گشتن
زر خالص ندارد بیم از نار — گدازندش اگر هر لحظه صد بار
در اول زرّ ما چون نیست بیغش — سزاوار است ذوب او در آتش
چو شد خالص ز بهر امتحان است — که اندر امتحان سود و زیان است
چو از این امتحان خالص برآمد — چو مرده آب را پا بر سر آمد
بلا زان پس ز بهر ارتفاع است — نه او را از بلاها امتناع است
بلا بر کافران عین عذاب است — مپندارند آب ، آنجا سراب است
به مسلم نیز کفّارهٔ گناه است — خود این الطاف مخصوص ازاله است
بمؤمن این بلاها امتحان شد — که مؤمن زامتحان کهف امان شد
شود زین امتحان ، باب کرم باز — بصدّیقان نماید کشف هر راز
صفات پیر مسعود ، ای جوان بخت — گهی آسان نماید بر تو گه سخت
همان سختی خود آسانی است هشدار — که از سختی شود آسان همه کار
زاخوان ، گرنه یوسف دید سختی — کجا دیدی جمال نیك بختی ؟
غرض این ، کان مراد آگه زحال است — مکانش در رگ روح و خیال است

چو مشکل بر مرید او شود کار ... نماید بروی از هر ذرّه دیدار

نماید منع و سازد کارسازی ... مبین فعل مراد ، ایدوست بازی

زلیخا چون ز یوسف کام دلخواست ... چنان بزمی که نتوان گفت آراست

بیوسف چاره را از شش‌جهه بست ... مر او را در بغل بگرفت و بنشست

جمال حضرت یعقوب ناگاه ... عیان شد ، چون خیال عقل آگاه

مرید خویش را در آن خطر دید ... دچار پنجهٔ قهر و شرر دید

رهانیدش ولی با یك اشارت ... ببین زین یك اشارت، صد بشارت

چو آبی کو بر آتش ریزد انسان ... بوی برهان ربّ آمد نمایان

زلیخا را در آن مجلس بتی بود ... که آن بت روی را بت بود معبود

به پشت پرده بر تختی دُرآگین ... مر آن بت را زلیخا داده تمکین

بناگه پرده از روی بت افتاد ... زلیخا صبر و طاقت داد برباد

زجا برجست با حالی که دانی ... شده رنگش ز حیرت زعفرانی

بسر چادر فکند و سوی بت راند ... ز توبه آیت چندی فرو خواند

بروی بُت دوباره پرده افکند ... به یوسف رو نمود و زد شکرخند

از او پرسید یوسف، این‌چه حالست ... بگفت! اینجا ، نه جای این‌سئوالست

بگفتا راست گو، از راست مگذر ... چرا گشتی چنین افسرده خاطر

بگفت این بت مرا معبود باشد ... مرا زین بت زیان و سود باشد

چو دیدم پرده از رویش برافتاد ... بتن تاب و بجانم آذر افتاد

فکندم پرده ، تا ما را بدین‌حال ... نبیند ای خدای فرّ و اقبال

زمعبود خود آخر شرم دارم ... بجان آذر ، بدل آزرم دارم

کنون کام من بیدل دوا کن ... بجانم ترك این چون و چرا کن

که‌دیگر نیست آرام و قرارم ... مکن زین بیش ای گل‌چهره ،خوارم

مسوزان بیش‌ازاین‌جانا ، دل من ... مده بر باد حسرت حاصل من

بتا ، دست ز پا افتادگان گیر | اسیرم ، دستگیرم ،چیست تدبیر ؟
مکن بیداد بر عشّاق بیدل | بود آسان ،نه این کاریست مشکل

## جوابدادن حضرت یوسف زلیخا را

چنین فرمود یوسف با زلیخا | که : ای خورشید از روی تو شیدا
من اندر کشور انصاف شاهم | کنون انصاف اینکار از تو خواهم
بتی زرّین به پشت پرده پنهان | نه او را چشم ونه روح است ونه جان
جمادی ، عاجز اندر دست استاد | گه از آتش زبون ، گاهی ز پولاد
گهی در معدن اندر سنگ پنهان | گه اندر بوته جسم او گدازان
گهی مقهور قهر پتك و سندان | گهی محکوم استادیست نادان
نه او را قدرتی بر ضعف و شدّت | نه او را قوّتی بر رنج و راحت
نه گوش و چشم و فهم و نطق گویا | نه عقل و ذوق و درك و نی توانا
نهی گر پا بسر یا سر بپایش | نه فرقی هست یك جو از برایش
نمی بیند ، نمیداند مقامی | نه سمع و نطق ، بر فهم کلامی
به چشمش گر نهی یاقوت یا سنگ | دهانش را گشاد ارسازی ار تنگ
بود یکسان ، چو اورانیست مدرك | تو او را خواه آهو ساز یا سگ

## حکایت حضرت خلیل الرّحمن در شکستن بتان

بروز عید و جشن بت پرستان | خلیل الله تبر بردست ، شادان
سوی بتخانه شد در بت شکستن | سر و پا میفکند و دست و گردن
شکست و جمله را بر رویهم ریخت | تبر بر دوش یك بت اندر آویخت
بزر کین بت تبر بر دوش و بر پا | خلیل الله بکنجی جست ماوی
ز صحرا بت پرستان بازگشتند | سوی بتخانه در پرواز گشتند

بدیدند آن خدایان خردگشته بگفتند آه آب از سرگذشته
کنون گوئید تا این کار ازکیست ؟ سزای آنکه کرد اینکار را چیست؟
درآخر بر تمامی گشت معلوم که ابراهیم کرد اینکار محتوم
چه اورا یافتند از هرکناره بگفتند ای جوان ظلم باره
که بر اینظلم وکینت رهنمون شد بتان ما زجورت سرنگون شد
بگفت ای مردمان اینکارمن‌نیست به بینید این تبر بر گردن کیست
خود این کارخداوند بزرگ است نه کار من که این کاری سترگست
مگر ازاین بتان آمد مکدّر که این سان این بتان را کرد بیسر
بگفتند ایجوان کی او تواناست کجا بر نیك و بد دانا و بیناست
بگفت ای احمقان گیج و نادان چه میخواهید از بتهای بیجان
پرستید آن بتی را کزیکی کن پدید آورد هستی را بن و بن
علیم آشکارا و نهان است خدای عقل و روح وجسم وجانست
زلیخا راست گو ، زانصاف مگذر بتی خوب ساختی از سیم یا زر
نه هوش وگوش ، نه‌اوراست دیدار زوی شرمندگی داری بهرکار
چنان من ازخدای حیّ و دانا کریم وقادرو فرد و توانا
خداوندی که خلق ماسوی کرد بوحدت جان ما را آشنا کرد
بود واقف ز هر راز نهانی نباشد غافل ازما هیچ آنی
خود اوخلاّق هر سرّاست واسرار محیط است و محاط اوست دیدار
نجنبد بی رضای او رگ تن سری بی امراو نبود بگردن
نریزد برگی از شاخ درختی نروید دانه‌ازهر سست وسختی
نه آبی در عروق هر گیاهی نه مهری در فلك تابد ، نه ماهی
نه سروی برلب جوئی ،نه بیدی نه امّیدی عیان نه نا امیدی
نه خونی در رگ و نی رگ دراعضا نه نا پیدا دراین عالم نه پیدا

نه ابر و باد و خاک و آتش و آب — نه دریائی نه ساحل یا که گرداب
بدون امر آن خلاّق سرمد — همه هیچند از مقصود و مقصد
سر موئی تجاوز کی توانند — نه قدرت کز زیان سودی رسانند
چنان باب کرم را باز کرده — که شیطان هم امید ابرازکرده
از این بت هست بهتر شرمساری — و یا شرمنده زامر کرد گاری ؟
بود بینا و می بیند که چونیم — بقید عقل یابند جنونیم
بدین برهان ز چنگ او رها شد — بری از قید کلّ ما سوی شد
جمال پیر ، او را کرد یاری — شد این برهان رب گر هوشیاری
ز رب اینجا بود یعقوب مقصود — بظاهر پرورندهٔ یوسف او بود
تو خواهی گو که ربّ النوع او بود — شب دوشین به بزم این گفتگو بود
یکی گفتا که چون یعقوب شد ربّ — بدو گفتم که ایعاری ز مطلب
صفات حق همه در پیر راه است — صفت عبد است و پیرراه شاه است
یکی از آن صفتهای خدائی — بود ربّ گر بمطلب آشنائی
اگر ربّ است اندر دهر نایاب — چرا گوئی خدا را ، رب ارباب
ربوبیّت به نسبت باشد ایجان — تمامیّ صفت را این چنین دان
بجائی اصل و جائی فرع آمد — بجائی سد شکن ، جائی بود سدّ
طریقت هست اگر مغز شریعت — ولی قشر است در پیش حقیقت
ولی یوسف پس از برهان یزدان — که شرحش را نه حدّ است ونه پایان
بر او مکشوف آمد سرّ هر کار — شد از ماضی و مستقبل خبردار
چه اندر لوح محفوظ دل خویش — بدید آخر مقام و منزل خویش
که آن اوست آخر این زلیخا — چنین همّی ز زیبا هست زیبا
نه همّ معصیت همّ صواب است* — بجائی آب و درجائی سراب است

---

* نسخه بدل : ثواب است

اگر برهان ربّ خود نمیدید
یقین بد معصیت در عین تأکید

ولی چون دید همّ معصیت نیست
ز بهر عصمت او دید کافی است

کسی کز نور حق شد بینش آموز
ببیند حال فردا را در امروز

خدا همّ بها فرمود آخر
بمعنی رونما از کوی ظاهر

یکی گوید که همّ قتل او کرد
یکی گوید که نی او آرزو کرد

بنزد آنکه او اهل کمال است
در اینمعنی نه جای قیل‌وقال است

چو دانستی که معصوم است، هشدار
مگو هستم در این تأویل ناچار

به یوسف علم تأویل ار خدا داد
ز حادث بر رخ او پرده بگشاد

ز تأویل احادیث این یکی بود
که یوسف را در آنجا گشت مشهود

که آخر با زلیخا هم قرین است
خود آن همّی که حق فرمود این است

بامر خود بود اللّه غالب
بر، ای مطلوب پی اندر مطالب

خبرهای دگر را لیك جا نیست
ولیکن هر یك از بهر نشانیست

غرض، صدّیق چون از جای برخاست
تو گفتی محشری از نو بیاراست

## فرار کردن حضرت یوسف (ع) از زلیخا

به هستی زلیخا صد شرر زد
سر خود را گرفت و رو بدر زد

زلیخا از قفا، چون سایه از پی
عیان از بند بندش ناله، چون نی

که ای جان جهان از تن مشو دور
نمیدانم دگر داری چه منظور ؟

بگفتا : رو که این‌جای سخن‌نیست
در اینجا حرفی از روح وبدن‌نیست

بهر در میرسید آن سرو طنّاز
بروی ماهش آندر میشدی باز

بتقوی ار کسی دمساز گردد
برویش باب معنی باز گردد

رسید آنگاه چون بر آخرین در
که آن در بود باب هر مقدّر

زلیخا دید رفت آنصید از دام
قمیص او گرفت آن گشته ناکام

به پشت سر درید آن پیرهن را
که بل، باز آرد آن نازك بدن را
مگو پیراهن یوسف دریدی
کفن بر قامت خود میبریدی
چو آن آشفته مواز در درآمد
عزیز مصر از منظر درآمد
بدید آنحال، شد آشفته احوال
زلیخا، دید شد یکباره پامال
بگفتا زود کای در مصر سلطان
از این عبری پسر، شدخانه ویران
جزای آنکه با اهل تو بد کرد
بقصد سوء، احسان تو رد کرد
چه باشد غیر زندان مؤبّد ؟
عذابی سخت در پاداش این بد
عزیز مصر بر یوسف نظر کرد
تو گوئی زآن نظر بر وی اثر کرد
که یوسف را نبود اصلا گناهی
بگفتا: چیست این فعل تباهی
بگفتا: او مرا برخویشتن خواند
مرا در آتش این فتنه بنشاند
بگفتا: ازکجا معلوم سازم
بگفت: از اهل خود میپرس رازم
یکی طفلی بد اندر گاهواره
همی میکرد برایشان نظاره
بگفتا یوسف: این طفل است آگاه
بپرس از وی طریق و منزل و راه
عزیز مصر زان کودك سخن خواست
به بین کودك چه بزم ازنطق آراست
که در پیراهن یوسف نظر کن
از این منسوج تحصیل خبر کن
اگر از پیش رو دارد بدل چاك
بدان یوسف خطائی کرده بیباك
اگر از پشت بر وی این نشان است
زلیخا را یقین قصد زیان است
چو بر آن پیرهن افکند دیده
که بد از پشت تا دامن دریده
بگفتا: گشت این معنی مبرهن
که هر فتنه است در اینعالم از زن
زنان راکید و مکری بس عظیم است
گهی راحت رسد، گه خوف وبیم است
هزاران رشته از تحقیق دارم
بگلزار معانی چون هزارم
ولی گفتم بجای خویش گویم
نریزد هرگز از این می کدویم
بجای خود کنم آنگونه تحقیق
که صدّق گو، شوند ارواح صدّیق

که گفت آنطفل اندر گاهواره | بدین معنی کند آنسان اشاره
که عقل عاقلان یکسر شود مات | تو اهل دل‌نه‌ای، هیهات، هیهات
الهی، طفل جانم بسته درمهد | بکامش ریز، ای شیر آفرین شهد
توانائی تو وما ناتوانیم | غلط گفتم که ما، خود را ندانیم
نگویم گر سخن، ناگفته ماند | اگر گویم، چه در ناسفته ماند
ولی‌خودگوی، سرّ این‌سخن‌چیست | سخنگو از زبان کودکی کیست؟
رسم چون بر سر پل آب جوشد | زنم بر آب ماهی میخروشد
اگر گویم توئی خلّاق افعال | همی گوئی که شو از این‌سخن لال
اگر گویم که فعل دیگری بود | بگوئی رفعت از آئین بری بود
الهی عقل را دیوانه کردی | چه می بود آنکه در پیمانه کردی
اگر کفر است وگر ایمان ندانم | مسلمانم و یا رهبان ندانم
ندانم درجنون یا عاقلم من | ندانم مشتمل یا شاملم من
ندانم کهربا، یا برگ کاهم | نمیدانم سفیدم یا سیاهم
همی دانم که، هرجا هست مجنون | بود از سحر چشمان تو مفتون
همی دانم که، هرجا هست لیلی | تو او را دادی این حسن وتجلّی
چه گویم؟ با که گویم آه صد آه | که بر من بسته یارازشش‌جهت راه
اگر بردارم از اسرار سر پوش | گزد لب‌کای شکرلب، باش‌خاموش
چوخاموشی گزینم با اشارت | همی گوید: بگو، باید اطاعت
چه میگویم؟ کجا رفتم؟ چه گفتم؟ | نمیدانم، که گفتم یا نهفتم
غرض آن بود شد کودك سخن‌گو | شهادت داد بر صدّیقی او
عزیز آن پیرهن را دید پاره | ولی از پشت، خود کردیم اشاره
بگفتا کید زن، کید عظیم است | که مرد ازکید زن خود دل‌دونیمست
بیوسف گفت: کن اعراض از وی | منال ازاین‌سخن هرلحظه چون‌نی

بپوشان پرده کم کن هتك استار — که پوشد پرده ات برعیب ستّار

## در مناجات گوید

الهی بد عزیز مصر سلطان — بیوسف گفت این سرّ را بپوشان
تو سلطان السّلاطین سروشی — توانی پرده بر عیبم بپوشی
مکن رسوا میان خاص و عامم — که درقید معاصی صبح و شامم
تو کرّمنا بنی آدم سرودی — تو اشرف از همه خلقم نمودی
گرامی کردهٔ خود را مکن خوار — بعیب ما ، ز رحمت باش ستّار
خبر دارد که اقرار معاصی — مکن در پیش خلق ، ایمردعاصی
نمی خواهد خدا از لطف و رحمت — شود آگه نبی از فعل امّت
چسان راضی شود فردای محشر — بدرّد پردهٔ ما را بمحضر
خداوندی کریم و مهربان است — که توحیدش نه حدّاین و آن است
عزیز مصر گفتا : باش سرّ پوش — که سرّ پوشی است اصل چشمهٔ نوش
زلیخا را محبّت گشت اسباب — مکن یوسف تو کشف سرّ احباب
خطاب او بد از بهر زلیخا — ولی تا او نگردد فاش و رسوا
پس آنگه گفت استغفار سازید — که شطرنج خطا دیگر نبازید
که پیل نفس ، شه را میکند مات — تو فرزین را نشان بر اسب آیات
که آیات الهی دست گیرند — وزیر عقل را ، میر و مشیرند
غرض کوشید در کتمان این راز — ولی از شش جهت برخواست آواز

## خبردارشدن زنان مصر و ملامت کردن زلیخارا

اگرچه راز خود را می نهفتند — زنان مصر اندر پرده گفتند :
که بر خود خوانده یوسف را، زلیخا — نموده خویش را از مهر رسوا

بود این گمرهی آشکارا ... زلیخا، روسیه فرموده ما را
محبّت کرده او را پاك تسخیر ... بود اندر ضلال از حکم تقدیر
زلیخا چون شنید آوازایشان ... چو واقف گشت خود از رازایشان
بخود گفتا که چون عاشق نبودند ... مرا این سان ملامت مینمودند
بباید آنکه ایشان را طلب کرد ... بابشان روز را ازعشق شب کرد
اگر دیدند و دل بروی ندادند ... بملك دلربائی اوستادند
اگر دیدند و در پیشش نمردند ... زنند، امّا ز مردان گوی بردند
اگر دیدند و ترك جان نکردند ... زنند، امّا زنان شیر مردند
یکی بزمی چو بزم خلد آراست ... ز بستان ارم رونق بسی کاست

## خواستن زلیخا یوسف (ع) را و گفتن احوال زنان مصر را

پس آنکه خواست یوسف را و بنشاند ... نه اشك ازچشم، جان در راهش افشاند
بگفت: ای کرده شیدایم چومجنون ... و یا کرده دلم را سر بسر خون
نداده کام و بد نام نموده ... نگشته رام و آرامم ربوده
کمند زلف بر گردن فکنده ... دو صد زنجیر از آهن فکنده
زنان مصر را شورانده بر من ... کتاب دلبری را خوانده برمن
عزیز از من بصد حسرت رمیده ... ذلیلی در جهان چون من که دیده؟
جهان را پیش چشمم تیره کرده ... بروی خویش جان را خیره کرده
فراموشم ز دلداری نموده ... سیه پوشم ز غمخواری نموده
مرا از عشق در آتش نشانده ... بشهرستان بدنامی کشانده
ز روی و موی کرده بت پرستم ... رمیده همچو مرغ دل ز دستم
توان، از ناتوان جسمم ربوده ... ز چشمم راه سیل دل گشوده
هلاکم کرده بر خاکم فکنده ... ز شهباز نظر پاکم فکنده

گشوده بر رخ من باب غم را — بشادی بسته راه کیف و کم را
نچیده یك گل از باغ وصالت — نبرده میوه ای از طرف باغت *
نخورده باده ای از لعل نوشت — نیفکنده یکی دستی بدوشت
بدین محرومی و این خاکساری — که او را نیست تا محشر شماری
زنان مصر ، اندر غیبت من — زبان بگشاده بهر تهمت من
من بیچاره را ، زین تهمت آزاد — بفرما ، ای بدرس عشق استاد
تن خود را ز زلف و رخ بیارای — شکر را از لب و پاسخ بیارای
بکف ابریق پر از مشك ترگیر — یکی طاسی ز زر یا از گهر گیر
در این مجلس درآ و باز برگرد — نیاز ما به بین با ناز برگرد
تو خود خواهی ببند و ساز آزاد — ولی مگذارم اندر طعن حسّاد
بگفت این و کنیزك را فرستاد — بنزد آن خواتین پریزاد
درآمد هر زنی هر هفت کرده — فکنده بر رخ از گیسوی پرده
در آن مجلس نشسته دوش بردوش — دل اندر جوش و لب ازناز خاموش
زلیخا اندر آن مجلس نشسته — ولی باب سخن بر روی بسته

### سئوال و جواب زلیخا با زنان مصر

یکی گفت : ای زلیخا این چه حالست — زچشمت ، گو بدریا اتّصالست ؟
زلیخا لب گشود و گفت : آری — بچشم دل ، زگل رفته است خاری
یکی گفتا که : ای خاتون خوبان — چرا این سان نشستی مو پریشان؟
زلیخا گفت : از جمع جمالی — چو زلف او پریشانیم حالی
یکی گفتا که : ای ماه منوّر — چرا از آه سوزی هفت اختر ؟
بگفتا : اخترم را مهر روئی — ربود ، از چرخ دارم جستجوئی

---

* قافیه این بیت در متن کتاب نیز غلط است

فرستم آه دل را تا به افلاک | که شاید اخترم را سازد ادراک
یکی گفتا: چرا محوی و حیران؟ | بگفتا: از فراق روی جانان
یکی گفتا: جمال ارغوانی | کجا شد؟ چیست رنگ زعفرانی؟
بگفتا: لا شدم زان هندوی خال | به شکل لا درآمد چون مرا فال
به پیشانی کشد هندو اگر، لا | مرا پا تا بسر لا کرد الاّ
یکی گفتا: ندیدم سرو راخم | مگر سرو قدت، ایماه پرچم
بگفتا: بار عشق شق کمانی | قدم خم کرده اندر نوجوانی
پس آنکه سوی محضرخوان‌کشیدند | کباب و برّهٔ بریان کشیدند
هر آنچه اندر گمان آید بدانجا | ز مرغ و ماهی و کبک و مسمّا
بجز پیش زلیخا پیش ایشان | غذا و خوردنی‌ها بد فراوان
زلیخا را غذا خون جگر بود | شرابش، آب هر دو چشم تر بود

## ترنج و کارد دادن زلیخا بزنان مصر

ترنج و کارد در دست زنان داد | بایشان یك نشان‌آن‌بی‌نشان داد
که چون یوسف به مجلس اندرآید | بدین افلاك مهری انور آید
ببرّید این ترنج و نوش سازید | مبادا خویش را مدهوش سازید
پس آنگه گفت یوسف را بخوانید | نقاب شمس را از رخ کشانید
مگو یوسف در آن محضر درآمد | بگو خورشید از خاور درآمد
برخ، صد پرده از انوار بسته | به هر یك پرده، شمسی برنشسته
بمژگان داده پیکان بلا را | بهر پیکان نهاده صد قضا را
بصید آن غزالان، دام گیسو | فکنده طرّهٔ چینش بهر سو
یکی تیر آن کمان ابرو فکنده | از آن یك تیر صد آهو فکنده
زنان را چون نظر افتاد برماه | کشیدند از جگر یکباره صد آه

زلیخا چون نظر بر آن زنان کرد　　بمرگ جمله در آندم گمان کرد

## بریدن زنان مصر دست خودرا بجای ترنج

ترنج از دست و دست از جان بریدند　　طمع از دین و از ایمان بریدند

گشود از چشمهٔ دل خون گلرنگ　　پرید از چهرهٔ جان همه رنگ

بگفتند : این ملك باشد بشر نیست　　بود خورشید ، بالله این قمر نیست

گر آید این صنم اندر کلیسا　　شود ترسای این گلروی عیسی

بت ار بیند سجود آرد بدین رو　　بگردن افکند زنّار گیسو

خدا را ، گر تو آیات خدائی　　منش دارم قبول اندر خدائی

خدائی را که باشد چون تو بنده　　پرستش هست ذاتش را سزنده

زلیخا گر کند او را پرستش　　به محشر نیست او را هیچ پرسش

اگر پروانهٔ این شمع گردد　　دو صد پروانه گردش جمع گردد

نشاید منع او از عشق بالله　　که این رخسار باشد آیة الله

کشد گر خلق عالم از نگاهی　　کسی ننویسد از بهرش گناهی

عجب گوئی زلیخا سخت جانست　　چرا او زنده پیش این جوانست

یقین صد بار مرد و زنده اش کرد　　ز عشق خویشتن پاینده اش کرد

ز لعل او جهانی زنده گردد　　ولی از جان جهانش بنده گردد

همه گفتند : این نبود مروّت　　نصیحت بایدش کردن بخلوت

که تا او با زلیخا رام گردد　　اسیر اندر خم این دام گردد

ولی هر یك بفکر خویش بودند　　که از عشقش همه دلریش بودند

یکی از راه عجز و سوز و زاری　　یکی از راه درد و بیقراری

بر یوسف تمامی گشته نالان　　که : ای جان جهان ، وی مهر رخشان

نظر را از جمال ما چه پوشی ؟　　چرا اندر جواب ما خموشی ؟

زلیخا ، گر پسند خاطرت نیست — پسندت در میان ما به بین کیست

قبول از ما نما ای مه سر و جان — که جان و سر دهیمت سهل و آسان

میان ما مهان تاجدارند — که در خاطر زلیخا را نیارند

کنیزی تو را منّت پذیریم — چو اندر بند زلفت دستگیریم

زلیخا ار خریدت با زر و سیم — خریمت ما بتا ، با سیم تسلیم

ز دامانت نداریم ای پری‌دست — که تیر مژه گانت جان ما خست

زلیخا را گمان ، کان ماه رویان — بوی خوانند یوسف را بدستان

ولی ایشان خیانت پیشه بودند — که هر یك اندر این اندیشه بودند

خیانت را تو ای دل ریشه برکن — امانت پیشه کن ، ای پاك دامن

کس از نخل خیانت کی ثمر برد ؟ — شنیدی کس ز نخل فتنه بربرد ؟

بدان ای دوست احکام خدائی — بهر دردیست درمان و دوائی

نه تنها کارساز کارعقبی است — که اندر هر دو عالم رهبرماست

بود تقوی کلید فتح و نصرت — بود سرچشمهٔ اقبال همّت

امانت ، شد کلید قفل دولت — بود نخل بزرگی این سخاوت

قناعت در دو عالم عزّت آرد — مروّت خلق را امنیّت آرد

تحمّل ، ای برادر در مشقّت — بزرگت میکند در چشم ملّت

بعکس ار روی از افعال تابی — مراد خود بهرحالی نیابی

به بین صدّیق از تقوی چها دید — نه در دنیا بعقبی هم جزا دید

تمام انبیا را شاهد آرم — که دانی راستگوی و راست کارم

در اینجا چیز دیگر هست امّا — نلغزد فهمت ای مرد توانا

موافق شد چو با تقدیر تدبیر — پدید آید بهرکار تو تأثیر

چو توفیق الهی شد رفیقت — هدایت میکند در هر طریقت

زنان مصر اندر پیش یوسف (ع) — سخن گو گشته باری با تکلّف

بخلوت هر یکی او را بخود خواند نشد چون کارگر، پس‌دامن‌افشاند

گل آن‌را که ازعصمت سرشتند خط توفیق بر لوحش نوشتند

که او را میتواند کرد گمراه؟ زمن یهدی‌الله آمد قصّه کوتاه

هر آنکس را که حق گردید هادی چه غم دارد زکم وکیف وشادی؟

هر آنکس را که حق گمراه سازد بوی هر ذرّه سد راه سازد

توگو هادی شود ازمهر تا ماه نخواندی آیهٔ من یضلل الله

اگر گوید کس ارسال رسل‌چیست بگویم امتحان مرد لافی است

که بشناسیم خود را یا بدانیم چو ما سرمایهٔ سود و زیانیم

هم از ما بلکه با ما عین هستی همه مائیم کو می باش و مستی

مقام لی مع اللّهی الاّ بما آباد شد نزپست و بالا

پی دانستن این قدر و مقدار رسولانند ما را آلت کار

زحکم حق، بکشف راز پنهان گهی تورات و گه آرند قرآن

طلسم جسم را بشکن، رها شو زبند بندگی برجه، خداشو

ایا رفعت، تو میگفتی حکیم رها از قید و بند خوف و بیمم

کنون چون مردم نادان چه گوئی گمانم آنکه نه گل، نه کدوئی

بمن از یضلل الله راه شد باز توخواهی، زن‌مخالف، خواه‌شهناز

چه هادی اوست در معنی‌وصورت نباشد از رسول الاّ رسالت

رها کن این سخن تا چند غوغا بگو حال زنان محو و شیدا

چو دیدندآن‌زنان کان‌سحروتد بیر بیوسف می ندارد هیچ تأثیر

بگفتندش که یا، شورام ودِه کام و یا زندان نشین شو، باش‌بدنام

زلیخا از تو می شوید دل ودست شوی درقید فقر و فاقه پا بست

بگفتا یوسف: ای ربّ توانا مرا زندان به از امر زلیخا

چو خود زندان براحت داد ترجیح دعایش را اجابت گشت توضیح

نمیدانم چه گویم ، به که خاموش | شوم ، ترسم زند دیگ دلم جوش
الهی آگهی از حال رفعت | که ترسد تا کند اظهار نیّت
بگوید : ای خدای خصم پرور | بسوزی دوست را هردم درآذر
رسانی یوسفی را بر زلیخا | زلیخا را کنی از عشق شیدا
بیوسف میدهی آئین عصمت | زلیخا را بسوزی از محبّت
فرستی یوسف خود را بزندان | زلیخا را کنی آواره ازجان

## سرّ زندانی شدن یوسف (ع)

چه بود آخر گناه یوسف زار | که درزندان غم آمد گرفتار ؟
بگویم من ، ولی ترسم که عشّاق | بجوش آیند وطاقت شان‌شود طاق
یقین دان آه عاشق بی‌اثرنیست | گناه عاشق ای جان پدرچیست ؟
دهد تیغ جفا کاری بجلّاد | چوکشت آنگاه گوید آه وصدداد
دهد ابروی و مژگان وخط وخال | نماید عاشقان را پاك پامال
نبود ارغمزه را این دست وبازو | چه بد صبر و سکون را هم ترازو ؟
زلیخا ، شد ز یوسف دل‌شکسته | دل عاشق چو شد بیمار وخسته
اثرخواهد نمودن آه عاشق | نخواندی قصّۀعذرا و وامق
غرض‌آه زلیخا داد خود داد | که یوسف را سوی زندان فرستاد
زآه عاشقان باید حذر کرد | که یوسف را بآهی دربدر کرد

## زنجیر ساختن استاد بامر زلیخا

زلیخا درزمان آهنگری‌خواست | زآهن سخت زنجیری بیاراست
بگفت استاد :ازبهرچه خواهی؟ | بگفتا : بهردست و پای ماهی
بگفتا : چیست آن جرم وگناهش | بگفتا : سوخت جانم ، سوخت آهش

بگفت : این ساق پارانیست طاقت بگفتا : هست زنجیر محبّت
بزنجیر دو زلف خویش بستم به بین زنجیر غم بر پا و دستم
دلم را بست بر زلف گره گیر که شد در گردنش اینگونه زنجیر
محبّت شد چو زنجیر آخر کار ز زنجیر محبّت کی بود عار ؟
بشکل مختلف آید ببازار گشا چشم و ببین رخسار دلدار
محبّت صد هزاران رنگ دارد به بی رنگی رهی بس تنگ دارد
بود از اصل بی رنگی همه رنگ به بیرنگی ، شوا یصد رنگ هم‌سنگ
زلیخا رنگ دیگر را سبب کرد یك از مستحفظ زندان طلب کرد
بگفت آنگاه ، کاین ماه منوّر گنه کار است و هستم زو مکدّر
سزاوار است بر زنجیر زندان که برد از جسم من یکبارگی جان
خبر بهر عزیز مصر بردند که یوسف را بزندان بان سپردند
بگفتا : یوسف ما بی گناهست زلیخا راست خواهی روسیاه است
وزیری گفت : شاها پیش شاهان نباشد بی گنه را جای زندان
بگفت : آری ولی بهر زلیخا عذابی سخت میجستم بدنیا
عذابی سخت تر از این ندیدم که او را از رخ یوسف بریدم
بحقّ حضرت سلطان عشّاق که هجران کوه طاقت را کند طاق
گرفتار محبّت ، ترك جان گو که عشق و نیستی شد هم ترازو
منم مستغرق کشتی شکسته چه داند آنکه درساحل نشسته؟

### بند برداشتن زلیخا و تاج نهادن برسر یوسف

چو یوسف را بگردن بند افتاد زلیخا را بلب لبخند افتاد
هزاران گریه از این خنده پیداست بکار عشق ، شرح عقل بیجاست
چو عاشق را نماند ازخود نشانی نه جانی در تن او را ، نه جهانی

شود جانانه یکسر جسم وجانش ... روان عشق می بخشد روانش

ز آب عشق چون شد ظرف او پر ... ز تاب عشق آمد سنگ او در

پس از وی سرزند افعال معشوق ... مر او را حال گردد حال معشوق

چه باشد حال معشوقان همه ناز ... بلی عاشق شود با ناز دمساز

گذشتم زاین سخن ، بنگر زلیخا ... چه میگوید بحال محو و شیدا

بزندان بان بگفتا بند بردار ... که این گردن ندارد تاب این بار

بسر بنهاد تاجش با دوصد ناز ... ببر کردش لباس ، آنشوخ طنّاز

بگفتا : شو سوی زندان روانه ... سوی زندان چه آمد جان روانه

زلیخا ، اشك حسرت از بصر ریخت ... بدامان از بصر یاقوت تر ریخت

بزندان بان بگفت ایمرد دژخیم ... مبین بر صورت او جز به تکریم

که این روح روان کاین سان روان است ... نه یوسف این مرا روح روان است

چو روی یوسفش شد از نظر دور ... شد از چشم زلیخا سر بسر نور

چنان نالید از هجران دلآندم ... که آتش زد بجان اهل عالم

چو یوسف وارد زندان غم شد ... همه زندان چو بستان ارم شد

مگو ، زندان ، بگو باغ بهشت است ... بهرجا یوسفی رضوان سرشت است

مگو ،زندان بگو بزم جنان است ... بهرجا دلربائی نوجوان است

همه زندانیان گشتند خرّم ... که با یوسف شدند از مهر همدم

تمام اهل مصر از پیر و برنا ... شدند از بهر آن زندان مهیّا

هر آن جرمیکه بد پاداش زندان ... سوی آن جرم بودندی شتابان

دو تن خاصان شاه وشهرهٔ شهر ... که از مهر و محبّت بودشان بهر

یکی بهر طعام خاص سلطان ... موکّل بود و بودی خازن خوان

یکی بهر شراب پادشاهی ... فشرد انگور ، با صد نیك خواهی

یکی از تهمت وان یك بپاداش ... بزندان هردو را کردند-خوشباش

شدند آن هردو با یوسف مصاحب — بدیشان قسمت آن سان کرد واهب
بیوسف دین و دل یکسر سپردند — ز روی او هزاران بهره بردند
یکی روز آند و با یوسف نشسته — بصد خوشحالی و فرّ و خجسته
ز هر در صحبتی بود و زهر باب — رسید آنگه سخن برصحبت خواب
بساقی دور صحبت داد چون جام — سخن از خواب خود گفت آن نکونام
بگفتا دیدم اندر خواب خود دوش — که با سلطان بدم در بزم همدوش
بجام انگور بهرش میفشردم — همی ساغر بدستش می سپردم
بگفت آن دیگری نانم بسر بود — همی مرغ فراوان در گذر بود
ز فرقم جمله نانها می ربودند — طبق را خالی از نانها نمودند
بگو تعبیر این خواب، ایملك خو — که با صدق است قولت هم ترازو
بگفتا حضرت یوسف بساقی — که با عزّت تو را عمریست باقی
برون خواهی شدن فردا ززندان — شوی آنگه ندیم خاص سلطان
بدیگر گفت خوابت راستی نیست — از این بیجا ،بگو مقصود تو چیست؟
بگفتا گو که تعبیرش چه باشد — چه کارت اینکه باشد یا نباشد؟
بگفتا یوسف از جاهل امان است — که فعل جاهلان یکسر زیان است
چه برد اصرار ازحد ، گفت یوسف — که خواهی خورد در آخر تأسّف
تو نیز آئی برون فردا ز زندان — شود بر دار جسمت تیر باران
بگفتا من ندیدم این چنین خواب — بگفتا یوسف : افتادی بگرداب

### بیرون آمدن خازن و ساقی اززندان

غرض ، فردا عزیز آدم فرستاد — پی ایشان دو تن محرم فرستاد
که ایشان را از این زندان ملك خواست — پی بیرون شدن گشتند چون راست
چو با یوسف وداعی گرم کردند — دل از زنجیر آهن نرم کردند

بساقی گفت یوسف ، وقت باقیست  که دولت مر تو را امروز ساقیست
نما یاری ز من در پیش سلطان  خلاصم بلکه بنمائی ز زندان
همان دم جبرئیل قدس پر زد  تو گفتی دست نومیدی بسر زد
که ای یوسف ، خدایت داد پیغام  پس آنگه گفت بر گو با صد اکرام
نجات تو که داد از دست اخوان  چو افکندند اندر چاه کنعان؟
بگفتا جز خدا قادر که باشد ؟  قدیم و باطن و ظاهر که باشد ؟
که بتواند غم و شادی رساند  به بند د یا که آزادی رساند
بهستی یفعل الله ما یشاا وست  در اینعالم‌نه‌مغزی‌هست ونی‌پوست
بگفتا : گو که از چاهت بر آورد ؟  بمصرت با دو صد زیب و فرآورد ؟
بگفتا : آنکه اندر بطن مادر  نگهدارم شد از هر شور و هر شر
بگفتا : گو که دادت روی زیبا ؟  بگفتا خانه مان سوز زلیخا
بگفتا : از زلیخا چون رهیدی؟  بگفت از لطف خلّاق مجیدی
بگفتا : برتوچون خوش‌گشت زندان؟  بگفت از رحمت یکتای منّان
بگفتا حق چنین فرموده با من  که چون از دوست ره برد او بدشمن
برم از یاد ساقی نام او را  در این زندان برم آرام او را
که داند فاعلی نبود بجز من  اگر خواهم ، شود هر دوست دشمن
طبیعت را نباشد آن فراغت  نه روغن کرد دهر اندر چراغت
منم خلّاق بر افعال فاعل  طبیعت چیست تا گردد مقابل ؟

### جواب سخن طبیعیان

طبیعی گفت : اینعالم قدیم است  عذاب و فقر و بیماری حجیم است
نعیم و دولت و عزّت بهشت است  حرم بتخانه و مسجد کنشت است
بگفتم پیش از این از حال ایشان  ز بسیار اندک از اقوال ایشان

بگویم در جواب آن خیالات | کلامی تا رهی از قید آفات
تو میگوئی که بعد از مات فاتست | همین حرف تو حلّ مشکلاتست
بگو این فات دارد اصل یا نی؟ | چه باشد اصل اوشیءٔ است یانی؟
بدون اصل چون گردید موجود؟ | کجا رفت و کجا آمد کجا بود؟
نه اصل سایه از خورشید باشد؟ | کلامم از پی تأکید باشد
یقین پس فات را مبدء بود مات | بود بر مبدء ماتت چه ایات؟
بگوئی مات را مبدء حیاتست | قبول آخر حیاتت از چه ذاتست

## جواب دیگر

دگر برگو که گر طبع است قادر | چرا یك ظاهر آمد یك مظاهر؟
چرا آن یك بطفلی جان سپارد؟ | بماند آن یکی صد طفل آرد
طبیعت ز اصل اندر یکقرار است | چراگاهی خزان، گاهی بهار است؟
ز آبی میوهٔ صد رنگ از چه؟ | همه رنگ از یکی بیرنگ از چه؟
بود این آب اندر اصل بیرنگ | ز یك بیرنگ چون زاید دو صد رنگ؟
ز طعم او چه گوئی؟ رنگ بگذار | ز بهر طعم، شو از رنگ بیزار
گرفتم آنکه گفتی طعم آنها | بنزد ذوق میگردد هویدا
تمیز ذائقه معلوم سازد | عیان این طعم در مطعوم سازد
وگرنه جمله را یك طعم باشد | قبول، ار چه سخن جان‌میخراشد
تمیز ذائقه برگو که از کیست؟ | یقین شد کز طبیعت جان‌من‌نیست
طبیعت را نباشد ضعف و شدّت | طبیعت را نباشد رنج وراحت
ضعیف محض آمد درهمه حال | بگو مرغ طبیعت کم زند بال

×××××××××××××××

## جواب دیگر

پسندی آنکه مظلومی شوی زار؟ بچنگ ظالم شومی گرفتار
نباشد کس تورا از وی رهاند و یا داد تورا از وی ستاند
بمیری اندر این رنج وغم و درد دلی پر حسرت و روئی ز غم زرد
ز بعد مات ، یکسر فات گردی پس آنگه همسر ذرّات گردی
قیامت بهر این آمد مقرّر که ظلم و عدل هر دیندار و کافر
شود در پیش هرکس آشکارا که شاید این سزا را یا جزا را
الهی بندهٔ شرمنده مائیم سرا پا غرقهٔ بحر خطائیم
چسان در محشر آیم باخجالت امان از این همه بارجهالت
کجا روآورم جز درگهٔ تو ؟ کجا جویم نشان خرگهٔ تو ؟
بگیرم دست ، کز پا اوفتادم بدست نفس و دنیا اوفتادم
کرم فرما ، مکن رسوای عامم مریز از باده حرمان بجامم
بپوشان پرده ، ای دانای ستّار که اندر پردهٔ جهلم گرفتار
بذکر خویش ای مذکور و ذاکر ببر هر ذکر و مذکورم ز خاطر
چنان کز خاطر صدّیق شد محو که خواند اوغیر را باآن همه صحو
بشیطان قدرت اینکار از کیست ؟ چه مخلوق است ،غیراز عاجزی نیست
چه عاجز شد بر امرت زبون است زبون را از کجا این چند وچون است؟
چه شیطان ، چه ملك ، چه انس، چه جان چه افلاك وچه عرش وفرش و کیهان
چه نور و نار و باد و آب یا خاك چه شمس وچه قمر ، چه صاحب ادراك
هرآن شیء که نوشد آب هستی تمامی بلندی یا که پستی
همه در پیش او از عاجزانند نه من تنها ، همه عالم برآنند
به پیش پنجهٔ تقدیر یزدان اسیرند و ذلیل و عبد بیجان

همه هیچند ولا ، در نزد الاّ همه بی رونقند از پست و بالا

کجا شیطان تواند فعل و افعال؟ چه قدرت‌عاجزان را درهمه حال؟

نه شیطان ، بلکه پیش کبریایت همه خلقند عاجز از ثنایت

تمام انبیا از جزو از کل گرفته دامن صدق و توکّل

به پیش کبریا جز عجز و تسلیم نباشد چاره بهراهل تفهیم

برنافهم فهم و فکر مطلب بود روزی که آری جمع با شب

بجز عجز و بجز تسلیم کو راه؟ بدین درگاه باید بود آگاه

که شیطان را نباشد قدرت کار بنزد قدرت حیّ جهان دار

همه قرآن بر این معنی‌گواه است که الاّ الله بعدازلااله است

بعقل و نقل شد اینمطلب اثبات که قادر را نباشد عجز درذات

شوم کافر به بسیاری آیات که دارد بر قدیری تو اثبات

و یا گویم که شیطان‌است و رحمان گهی این میکند گه میکند آن

نه برگی بی رضایت افتد از شاخ نه دانه میشکافد خاك گستاخ

تجاوز کی تواند یکسر مو کسی از امرت ، ار بحراست وارجو

سرا پا محو گشتم از تحیّر شدم مستغرق بحر تفکّر

جواب خلق را گفتم بصد فن و یا در این سخن اینجا زدم تن

چه گوید درجواب نفس ، رفعت بگوید لال شو نبود مروّت

خدا را نا خدای بحر توفیق برون آرم از این گرداب تحقیق

که باید پای تا سر بود تسلیم چه باشد اینمکان سرمنزل بیم

بگو احوال آن ساقی و خبّاز که به نا گفته ماند این چنین‌راز

روان گشتند از زندان بر شاه یکی بردار شد وان را مکان چاه

ولی شد محو حرف بوسف از یاد که بل زان کندهٔ بند آید آزاد

بگو رفعت چه شد حال زلیخا چه از یوسف برید و ماند تنها

بهر جانب فکند از غم نظر را — ندید او راحت و رنج جگر را
کشید آهی و آتش در فلک زد — شرر زان آه بر جان ملک زد
بگفت ای بخت بدخوب آمدی پیش — مرا چشم توقع بود از این بیش
چه بد کردم ایا چرخ ستمکار — گناهم چیست ای دوران غدّار
کجا گویم که آتش جانم افروخت — پس آنگه جان‌خود را جان‌من‌سوخت
بدست خود بسر کردم چنین خاك — نمودم جامهٔ جان را ز غم چاك
زد آتش بر تن و جان سرنوشتم — در آخر سوخت یکسر کار و کشتم
بهار آمد بهارم را خزان کرد — گل آمد ، خارم اندر گلستان کرد
کسی دیدی طمع از جان ببرّد ؟ — شنیدی جانی از جانان ببرّد ؟
من آن طاوس برکنده پر و بال — بدست خویش کندم بال اقبال
من آن بلبل که افکندم گل از شاخ — من آن خشتی که دورافتادم ازکاخ
فرستادم روان جانی بزندان — بزندان کی روان سازد کسی جان؟
از این گردش بیا ایچرخ برگرد — زمین و آسمان ، زیر و زبر گرد
مبارای ابر آزاری بگل زار — که چشم من شب و روزاست در کار
چه تابی آفتابا ، اندکی تاب — که زندانیست خورشید جهانتاب
مبادا جانب زندان نهی پا — ایا خورشید خواهی گشت شیدا
قمر، امشب بسرداری چه سودا؟ — بیا با من یك امشب کن مدارا
میفکن سایه اندر بام زندان — منه اندر بر مهتاب کتّان
بود امشب شرف در برج زندان — که شمس ما بزندانست مهمان
زمانا ، یك نظر سوی زمین‌کن — زمینا ، با زمان ما را قرین کن
قمر را عقرب زنجیر در پاست — سفر امشب به برج حوت بیجاست
سپهر بیمدار ، آخر مداری — فلك ، زین بیقراری یك قراری
تو ای روح، ازتن‌بیجان‌چه‌خواهی؟ — برو ترسم دلت سوزد ز آهی

ایا دل، من شدم بیزار از جان — تو خود دانی و درد سوزهجران
تنا ، روحی مرا اندر روان نیست — چرا ویران نگردی حاصلت چیست؟
بزندانست ای تن جسم وجانم — نه جسم وجان و دل ،روح وروانم
مرا بی او بدنیا حاجتی نیست — جهانرا بعد از او خاصیتی نیست
اگر دلبر نباشد در بر من — چه سودائی بود اندر سر من
سری را کاندر او سودا نباشد — چه حاصل ؟ گو بتن اصلا نباشد
مرا معشوق اگر در بر نباشد — ز دستش سایه ام بر سر نباشد
بگو ، نه سر بتن، نه تن بپا باش — بگو این بار، از دوشم جدا باش

**خطاب زلیخا با ستارگان**

پس آنگه سر بسوی آسمان کرد — مهی از مهر ، رو بر اختران کرد
بگفتا : ای زحل بنگر بحالم — ببین از مهر بدری،چون هلالم ؟
توانی در فلك از حکم تأثیر — ز پای شمس برداری تو زنجیر
دو پای ماه من ، در کنده فرسود — زیان من ندارد ای زحل سود
بیا ای مشتری ، بازار من بین — متاع اشك و آه زار من بین
بلای جان و دین و دل خریدم — از این سودای خود سودی ندیدم
رضایم ، گر بدین سودا ،دهم سر — چسازم ، سود بین ، سرمایه‌بنگر؟
از این سودا نبردم هیچ سودی — نه ، بودم ماند بر کف ، نه نبودی
بزندان بود و نا بودم اسیراست — بزنجیر محبّت دستگیر است
بیا ای مشتری ، رو سوی زندان — بخر جان مرا از دادن جان
بود ارزان ، دهی گرجانِ بهایش — بود جانان ، نما جان را فدایش
تو جانان را بخر از دادن جان — نهم من بر سر جان، دین وایمان
ایا مرّیخ پر صولت ، امان است — زلیخا را بزندان جسم وجان است

ز انجم ، گرن اگر آری سپاهی | زنی از سبز اطلس خیمه گاهی
ز تیغ آفتاب عالم آرا | به بندی برکمر تیغ شررسا
گذاری تیرجوزا را بترکش | کمان قوس را گیری تو درکش
قمر را چون سپر انداز در پشت | فلك را همچو گوئی گیرد ر مشت
بدست خویش رمح از ذوذنب گیر | زفرق عتبه خود پر ذهب گیر
بتن خفتان بپوش از موی لحیا | کمر بر بند از عقد ثریّا
بگو، تا زهره چنگی زند کوس | زند عیسی بچارم چرخ ناقوس
طلایه از بنات النعش بردار | که باشی از همه لشکر خبردار
عطارد را بگو در دیدن سان | نماید کار را برلشکر آسان
نویسد نام سرداران نامی | زند آن گاه خرگاه نظامی
تو با این لشکر و این تیغ برّان | گذرکن امشبی را سوی زندان
در زندان غم را زود بشکن | خلاصی بخش این جان را از این تن
زبهر خاطر یك بی پناهی | کواکب منقلب گردند گاهی
ایا خورشید افلاك چهارم | توئی قلب تمام خیل انجم
بتو این نه سرادق میزند دور | حمل برج تو آمد تکیه گه ثور
بهر برجی که سازی از شرف جا | شرف را اندرآن برج است مأوا
تو ربّ النوع ارکان جهانی | تو میزان شب و روز زمانی
تو سنگی را ز تابش میکنی زر | زتو با قدر و قیمت گشت گوهر
تو رز را دمبدم از تابش و تاب | کنی پربار و از بارش می ناب
زتو هر سبزه زاری لاله زار است | زتو هر لاله را دل داغدار است
تو نجم طالع ماعاشقانی | زتو عشّاق را بر دل نشانی
ولی صد حیف عاشق نیستی تو | به بزم عشق ، لایق نیستی تو
نه توخیل ملك را نیست این شور | نه ناظر میشناسند و نه منظور

اگر چه عشق، اندر کلّ اشیا
بود بالقوّه، نی بالفعل چون ما

بود بالفعل در انسان کامل
شود هر قوّه از این عشق حاصل

ز بو یا رنگ خود، گل را خبر نیست
ز شیرینیّ خود، واقف شکر نیست

مثال این دو، نه صد، نه هزار است
برون از حد وعد و از شمار است

ملك را نیز از آن زمره بشمار
نشاید مطلبی را کرد تکرار

غرض ایشمس چون از عشق دوری
بکار عاشقان داری صبوری

بیا بهر خدا امداد من کن
تظلّم در بر صیّاد من کن

بزندان رو، بگو با مهر انوار
تو در حبسی، منم از چه گرفتار؟

بدست و پای تو زنجیر محکم
زلیخا بسته اندر رشتهٔ غم

ندیدم، صید بند دوست صیّاد
ز صید اندازی این صید صد داد

بیا ای زهره، چنگ از تاب بردار
بیفکن سیم را در قید منقار

بزن از راستی شور و نوائی
رهائی ده مرا زین بی نوائی

دل زندان نشینان سخت تنگ است
به بخت خویش زندانی بجنگ است

سرودی زن، ز بهر یوسف من
که گلخن شد مکان او ز گلشن

امان از دست من، از دست او داد
من از او، او ز من برکند بنیاد

من از او، او ز من، ناکام ماندیم
بزندان و غم ایّام ماندیم

بناکامی ز یکدیگر بریدیم
گل وصلی ز باغ هم نچیدیم

همانا هردو با هم جور گردیم
ولیکن هر یك از یك طور گردیم

مرا او بست با زنجیر محنت
منش بستم بزنجیر محبّت

عطارد، یك قلم بر کام من زن
بلوح اوّل رقم بر نام من زن

نویس از من به لوح محو و اثبات
که شاهی را بزندان کرده‌ام مات

قمر، بدری، وگرهم چون هلالی
من امشب از تو دارم یك سئوالی

بگو با من که پیش از عهد آدم
و یا از بعد آن شاه مکرّم

کسی را دیده ای چون من گرفتار؟ | که از جانان شود یکباره بیزار
دهد جانان خود را جا بزندان | بسوزد جان خود از نار هجران؟
شبی را دیده ای همچون شب من ؟ | بجسمی دیدی این تاب وتب من ؟
چو یوسف دیده ای، از نازنینی | غریبی ، بیگنه ، زندان نشینی
کسی دیدی چومن در عشق دلدار؟ | پری در کنده دیدستی گرفتار ؟
توغلمان دیده ای در قید زنجیر؟ | و یا حوری ز هجر آید زمین گیر ؟
کنون ایماه بر آهم نظر کن | سوی زندان یك امشب را گذر کن
بدان زندان نشین ماه سیما | بگو شرحی تو از حال زلیخا
بگو اجمالی از تفصیل امشب | بسا اسباب شد آخر مسبّب
در این یك نکته فکری هست لازم | بفهم این کلامم باش عازم
ز من بر ، ای قمر با شمس پیغام | که ای ناکام ، اندر حبس ایّام
زلیخا را گناهی جز محبّت | نباشد ، ای اسیر بند، تهمت
محبّت گر گناهی کرد ، باری | ولی من بودم اندر جان نثاری
اگر از عشق پیدا شد شراری | چرا من سوزم اندر بیقراری؟
خدا را ای گروه آسمانی | زلیخا را ز یوسف یك نشانی
همی ترسم که زین آه دل زار | نه یاری در جهان ماند نه اغیار
بسوزد برق آه من جهان را | براندازد از این دوران نشان را
مکان یوسف آمد در دل من | سرشت از مهر او یزدان گِل من
بگو ترسم که آه ، از دل خراشی | بسوزاند دلم در وی تو باشی
به نی زار تنم آتش زد ار آه | نباشد از تر و از خشك آگاه
صدف را ار بسوزد هیچ غم نیست | گهر باشد، صدف در بحر کم نیست
از این شرح فراق و سوزهجران | که گویا نیست او را هیچ پایان
چه خاکی ریزم از ایّام برسر ؟ | چه حلقه کوبم از الهام بردر ؟

کجا و با که گویم درد دل را ؟ تسلّی چند بخشم آب و گِل را؟

طمع از جان بریدن نیست آسان دل از دلدار بردّ هیچ انسان ؟

دل از یوسف نمیشاید که برداشت ندانم دل چه سودائی بسر داشت

غم هجران عجب بار گران است فراق یار بحر بی کران است

خصوص آن هجر، کزبعد وصال است که پیش ازوصل این هجران خیال است

ز بعد دیدن ار آید فراقی چنان دل را فزاید اشتیاقی

که صبر و تاب را از کف رود تاب دل سنگ ازغم هجران شود آب

نه بیند کس ز بعد وصل هجران که این دردیست کاو رانیست درمان

کسی کز طعم شکر باخبر نیست بلب او را بجز نام شکر نیست

چو شکر خورد ، شکرخواه باشد شکرخور ، از شکر آگاه باشد

مرا دامان وصلش بود برکف شراب ناب لعلش بد بعزقف

بدست خویش عزقف را شکستم زمستی بر خماری بار بستم

بزندانش فرستادم ، زهی کار نهادم باری از محنت بسر بار

چه کردم دوستان اخردر ایّام؟ زدست خود شدم یکباره ناکام

سروش او نمی آید بگوشم نمی افتد بکف آن لعل نوشم

کشید آهی ایا زندان‌نشینان دعائی ، همّتی ، ای پیش‌بینان

شما را گر بود راهی در این کار نمائیدم زهرجانب خبردار

## سِرّ

طلسمی سازم از لوح دل زار نمایم دفن ، اندر چار بازار

بوقت انتقال مه ز پروین زنام دلبر و اعداد نه سین

نمایم نقل بر لوحی زفولاد کنم از اسم یا محبوب اوراد

مُربّع لوح را اندر شب تار بیاویزم بسوی کوی دلدار

کشم او را بسوی خـانهٔ خویش فراغت یابم از این رنج و تشویش
ولی زینهـار ، با دلدار مردم مکن این کار ، گر کردی زنی سم

## خطاب زلیخا با یوسف (ع)

کجائی یوسفا ، امشب زلیخـا به بزم غم نشسته ، مانده تنهـا
بنالد از کدامین دردت ایماه ؟ بگو تا از چـه احوالت کشد آه ؟
ندانم در نظر آرم چه حالت ؟ بنـالم از فراقت یـا وصـالت ؟
وصالت ، آتشم در جان ودل زد فراقت ، نارم اندر آب و گل زد
وصالت ، کـرد رسوای جهانم فراقت ، کرد خوش بی خـانمانم
وصالت ، در بدر کرد از دیـارم فراقت ، کرد بی صبـر و قرارم
وصالت ، پود و تارم داد برباد فراقت ، کند از این آواره بنیـاد
وصالت ، هستیم راسربسر سوخت فراقت ، سینه ام با تیرغم دوخـت
وصالت ، در سرم افکنـد سـودا فراقت ، کردم آخـر بی سر و پا
وصالت ، نامرادی را فزون کـرد فراقت ، طالعم را سرنگون کـرد
چگویم از وصـال واز فـراقت ؟ کنون میسوزم انـدر اشتیـاقـت
شکایت نیست جز از بخت خویشم چو رویت جمع و چون مویت پریشـم
فلك دوری زد و ایّـام دوری مرا آخر چه جرمیّ وچـه جوری
که بر هـم زد نمیـدانم بساطم ؟ چه ویران کـرد اوضاع نشـاطم؟
چرا یوسف کشید از بزم من پا ؟ چرا زندان غم را کـرد مأوا ؟
چرا یاری زمن بر لعل اونیست ؟ نمیـدانم کنون همـراز باکیست
مگر همراز شـد با کند و زنجیـر ز تدبیر قضـا یا حکم تقدیـر؟
بود زنجیـر ، دلبر را بگـردن مرا کوتاه دست ، ایوای بر من
بود آن ساق پا ،با کند همدوش مرا زان ساق پا خالیست آغوش

نه از رخسار و زلفش بهره دارم ــ نه از صوتش بدل بخشد قرارم
صدای بلبل بستان نیامد ــ نسیم روضهٔ رضوان نیامد
مرا زاین بینوائی چاره‌ای نیست ــ کسی فکر دل بیچاره‌ای نیست
بدین درد از کجا جویم دوائی؟ ــ طبیب درد بیدرمان، کجائی؟
طبیب، آخر مریض خویش دریاب ــ ببین چون گفت شخصی‌اندراین باب
طبیب عشق را دکان کدام است؟ ــ علاجم او کند وی را چه نام است؟
اگر در گریه بود و در تأسّف ــ سرا پا بود پر، از عشق یوسف
نبردی نام هر چیزی بعالم ــ که نام یوسفی نبود بوی ضَم
نخواندی هیچ نامی، غیر نامش ــ نجستی هیچ کامی، غیر کامش
پریشان موی و چشمی اشك افشان ــ شده کاهیده جسم وخسته‌اش‌جان
نه زیور بست و نی پوشید جامه ــ نکوشیدی پی حفظ و سلامه
بهرحالی که اورا آمدی پیش ــ نمیدید او بجز محبوبهٔ خویش
میان خاك وخاکستر مکان کرد ــ عیان این راز را با دیگران کرد
که عاشق راچوهجران‌سوخت یکسر ــ بخاکستر نشیند پای تا سر

### فرستادن زلیخا برای اذیت یوسف (ع) بزندان

فرستاد اوکسی را سوی زندان ــ که یوسف رابضربت‌خسته کن‌جان
یکی گفتا: مگر معشوقت‌آن نیست؟ ــ بگفتا: هست، امّا رازمخفی‌است
همی خواهم که نالد لعل نوشم ــ که بل آواز او آید بگوشم
دوای درد از این مطلب بجویم ــ شود کز بحر، آب آید بجویم
دگرکس را فرستاد از پی کار ــ که‌ای دژخیم یوسف را میازار
که میترسم شود افلاك درهم ــ زمین، زیر و زبر گردد بیکدم
نه تنها جسم یوسف‌خسته گردد ــ زلیخا از تن و جان رسته گردد
جهان جان بود، جان جهانم ــ میازارای ستمگر جسم وجانم

بدی او اندر این احوال و اینکار
چو مجنون گاه مست و گاه هشیار

ولی یوسف بزندان مانده ناکام
از او گم گشته اندر این جهان نام

زلیخا گفت سوی منزل او
دری باید گشود از محفل او

بسوی منزلش از سوی زندان
یکی در باز کرد و بود شادان

ز قصر خود بدان دردوخت دیده
بدین شد شاد ،آن محنت کشیده

نشسته بود یوسف نزد آن در
زاشك و آه اندر آب و آذر

بسوی خاك کنعانش نظر بود
دلش دیوانه از مهر پدر بود

عیان شد ناگهان یك ساربانی
بهمره اشتر و بار گرانی

شتر از ساربان یکباره رم کرد
بسوی یوسف آهنگ قدم کرد

از او پرسید یوسف : از کجائی
((بگفتا از دیار آشنائی))

آیا یوسف بپرس از حال یعقوب
که در بیت الحزن شد با صد آشوب

تنش کاهیده ، رنگ از رخ پریده
ز هجرانت نمیگویم چه دیده

چو بشنید این سخن یوسف فغان کرد
دو رود خون زچشم خود روان کرد

رسید آن ساربان، چوبیش برد ست
که ای سرکش شتر، گشتی چرا مست؟

شتر نالید پیش یوسف ، آنگاه
ز یوسف ساربان را بسته شد راه

نگویم بر زمینش شد فرو پا
ولی گویم توان رفتش ز اعضا

چو دید آنساربان رخسار آنشاه
چنان کز ابر بینند چهرهٔ ماه

سلامی کرد، پاسخ زان دولب یافت
ولی نور نبوّت در دلش تافت

بگفتا پیشتر آ ، گفت معذور
دو پا در گل نشست و نیست مقدور

بگفتا : چوب را از کف بینداز
چو چوب افکند آمد پای او باز

بگفتا : از کجائی ای شتربان؟
بگفتا : میرسم از خاك کنعان

بگفتا : هیچ میدانی ،درختی
ده و دو شاخ با صد نیك بختی

یکی زان شاخها از نخل افتید
تمام نخل از آن یك شاخه خشکید؟

بگفتا : کس چنین نخلی کجا دید ؟ ‌ ‌ ‌ بباغ دهر کی این نخل روئید ؟
مگر آن نخل باشد جسم یعقوب ‌ ‌ ‌ که شد خشك ازفراق روی محبوب
بگفتا : حالت یعقوب چون بود ؟ ‌ ‌ ‌ دلش گفتا ز هجران پر ز خون بود
بگفتا : از چه بودش این تأسّف ‌ ‌ ‌ بگفتا : از فراق روی یوسف
بگفتا : یوسفش را حال چون شد ؟ ‌ ‌ ‌ چرا اقبال بختش واژگون شد ؟
بگفتا : گرگ ظالم ریخت خونش ‌ ‌ ‌ درید و خورد ، کرد از غم نگونش
از آنساعت که گرگ این مکر وفن کرد ‌ ‌ ‌ مکان یعقوب ، در بیت الحزن کرد
بگفتا : چون رسی بر خاك کنعان ‌ ‌ ‌ بر یعقوب شو از من شتابان
بگو ، زندان نشینی ، مستمندی ‌ ‌ ‌ غریبی ، بی پناهی ، دردمندی
اسیری ، بندهٔ مسکین وخواری ‌ ‌ ‌ فقیری ، دور از شهر و دیاری
گرفتار است اندر کند زندان ‌ ‌ ‌ پدر بیروح شد از فرقت آن
نه او را مونسی ، نی غم گساری ‌ ‌ ‌ بجز اشك دو چشم و آه و زاری
ز خان و مان و از خاك وطن دور ‌ ‌ ‌ ز حسرت زنده ، امّا اندر این گور
جوان است او ، ولی از این جوانی ‌ ‌ ‌ نچیده نوگلی از کامرانی
دعائی بر خلاص او بفرما ‌ ‌ ‌ که آه بیدلان دارد اثرها
بگفت این ویکی درّی گران سنگ ‌ ‌ ‌ بوی داد و بگفتا ساز آهنگ

### رسیدن ساربان بکنعان وطلب دعا نمودن در حق آن زندان نشین

روان شد ساربان در نزد یعقوب ‌ ‌ ‌ ز طالب برد او پیغام مطلوب
سلامی کرد آنگه گفت پیغام ‌ ‌ ‌ که در زندان ، قمرروئی ، گل‌اندام
چنین فرمود با صد آه وحسرت : ‌ ‌ ‌ که ای خورشید افلاك رسالت
بزندان ، آب آمد استخوانم ‌ ‌ ‌ نما رحمی و بنگر ، نوجوانم
دعائی کن ، مگر بخشی نجاتم ‌ ‌ ‌ شود یکباره حلّ مشکلاتم

رسم از آن دعای تو بمقصود | شوم پیش پدر با بخت مسعود
چویعقوب این شنید، ازجان کشید آه | شرر زد بر دل افلاك ناگاه
بگفتا بر مشام آید ز پیغام | که یوسف مانده در زندان ایّام
پس آنگه ساربان را هم دعا کرد | دعا بر اصل جمله مدّعا کرد
سحر برخاست از بهر مناجات | بسوی درگه قاضیّ حاجات
بگفتا : ای خدای فرد منّان | کریم و کردگار وحیّ سبحان
بدان زندان نشین بیکس زار | به بخشا ، ای کریم، العفو غفّار
خلاصش کن ز زندان غریبی | نجاتش ده ز درد بی نصیبی
رسان او را بباب و خانمانش | از این پیریّ غم، فرما جوانش
دعای بیخودان محو دل ریش | اجابت را فرستد از دعا بیش
سخن از معنی امنّ یجیب است | اجابت این دعا را بس قریب است
غرض ، ز ابر اجابت ریخت باران | بشهر مصر خوابی دید سلطان

### بیان کمیّت و کیفیّت خواب و رؤیای صادق

شنو رمزی ز سرّ خواب و رؤیا | ز صدق وکذب وکم وکیف یکجا
بسی مبهم بود این سرّمحسوس | گروهی گشته ز این امّید مأیوس
گروهی منکر و قومی مقرند | مقرّان بیشتر اصحاب سرّند
بیوسف داد یزدان علم تأویل | نشاید گفت آمد خواب تخییل
بود تعبیر و تأویل ای نکو نام | نشان از هستی آغاز و انجام
یکی اجمال ودیگرهست تفصیل | ز ربّ العالمینش دان تو تنزیل
غرض این خواب و این رؤیا مسلّم | بود بر خلق آیاتی معظّم
چه اندر کل موجودات، منّان | نموده آیت خود را نمایان
ز علم و قدرت وازحکمت خویش | نمونه در غنی بنهاد و درویش

که هرکس سوی کوی او کند رو
مسلمان و یهود و گبر و هندو

نباشد از جناب قدس محروم
نیاید بی خبر زاسرار مکتوم

بوصل یار، از هجران کشد رخت
شود آسان بهرکس این ره سخت

سوی آفاق و انفس راه بگشاد
بسیر این دو عالم حق صلاداد

زبهر خیل خاصان گشت پیدا
جمال ذوالجلال از کلّ اشیا

زلیخا را هدایت کرد این خواب
شد ازاین خواب یوسف رازکف تاب

چه با خباز وساقی خواب شد جفت
ز صدق وکذب، این برپا شد آن خفت

ز شرح خواب سلطان، جان یوسف
خلاص آمد ز زندان تأسّف

کنون هنگام بیداریست در یاب
مسبّب جو، در ایندم شو زاسباب

چه اندر تخت حیوانی مکنیم
بیا تا روی او در خواب بینیم

زخواب غفلت ار گردیم بیدار
شویم از مستی این جهل، هشیار

سخن ازخواب رؤیا در میانست
شنو سامع که این رمزی نهانست

زحد غیب تا ملك شهادت
بود این خواب رؤیا بهتر آیت

بلی جامعترین جمله آیات
زبهر صاحبان درك وحالات

بود رؤیا وخواب ار نیك بینی
براهین و دلیل نیك بینی

## در مراتب و معلومات رؤیا و خواب

مبرهن شد که این رؤیاواین خواب
کتاب کاینات آمد بهر باب

ولی فرقیست درحیوان وانسان
که انسان دیده، یادیده استحیوان

گر انسان دید، رؤیا گوی نی خواب
چه آمد شمس انسانی جهانتاب

وگر حیوان ببیند، خواب باشد
در او این قوّه بس نایاب باشد

چه انسان را در انفس تا بآفاق
بود سیری دمادم زامر خلّاق

فزون آمد زهرخلقی بخلقت
خدا بخشید برانسان شرافت

بانسان حال حشرو بعث ورجعت  ز عنوان رسالات تا نبوت
شود معلوم و داند سربسررا  ازاین رؤیا مؤثر یا اثر را
وصی هر نبی را ، اندر ادوار  بدین رؤیا شناسد مردبیدار
ازاین رؤیا بقای نفس انسان  شود معلوم و سرّ عالم جان
عوالمهای بی اندازه ، اثبات  کند این خواب و رؤیا در مقامات
یکی ازاین ضروریّات شش گان  بود رؤیای انسان خواب حیوان
ز تعطیل حواس و آلت تن  مگر ادراك لازم قدر بودن
که ازبهر بقای تن به ناچار  بود لازم وگرنه تن شد از کار
بود این روح نفسانی که درتن  بماند جزئیش ز امر مهیمن
اگر کلّیه اش خارج زتن شد  بتن وادی خاموشانْ وطن شد
بجا میماند آلات تنفّس  دگر آلات ماند از تفرّس
چو شد این روح نفسانی زظاهر  سوی باطن ، زامر حیّ قادر
تمامی چونکه آمد جمع یك جا  ز ظاهر باطنش آید چو مأوی
چو از ظاهر بکلی منصرف شد  بسوی کوی باطن معتکف شد
بماند جملهٔ آلات از کار  به تجریدش کشد یکباره آثار

### بیان تحقیق مطلب

چوانسان شد مرکب زین‌دو قوّت  ز مادی و مجرد بهرحکمت
یکی زاسفل بودآن یك ز اعلا  میان شان فرق شد بسیار پیدا
پی الفت ، تناسبهای بسیار  بود لازم میان این دواغیار
هزاران آلت و اسباب باید  که تا قفلی چنین مشکل گشاید
مجرّد را کجا الفت بمادی؟  کجا هم بزم غم آید بشادی؟
به بین چون دادالفت آن مؤلّف  که در جمع وجود آمد مصنّف

مراتب محتوی بسیار در تن ... بود بینی چو اندر صنع ذوالمن
در اوّل رتبه شد خلق هیولا ... هیولائی که میخوانیش اولی
پس از آن امتداد جسمی آمد ... طلسمی ساخت از این جسم سرمد
پس از وی معدن و عنصر بصورت ... عیان گردید از بهر معیّت
سپس نفس نباتی در نما شد ... ز نامی قوه پیدا آن قوا شد
شد آنگه نفس حیوانی نمایان ... تن انسانی آمد روح حیوان
بشر شد روح حیوان را مبشّر ... بشر آمد بشیر عالم سرّ
بود این ارض سبع عالم تن ... مرکّب از پی ترکیب با من
بود این ارض ،ایجان ملك اصغر ... درخت بر ، از اینجا گشت پر بر
ز وجهی نیز اندر ملك اکبر ... همین ارض است ظاهر ای برادر
چو آمد منطوی این جان انسان ... در او پیچیده عالمها فراوان
مراتب های بسیار اندراین جسم ... عیان بینی ، چه بینی رسم بااسم
بمعنی آنکه چون از عشق جانان ... فتد شور و شراری در تن وجان
بقید حلقهٔ هر موی دلدار ... به بینی عالمی دلها گرفتار
ببینی در خم هر پیچ و تابش ... جهانی دل ، گرفتار وخرابش
ببینی صد هزاران یوسف آنجا ... زلیخا وار محو افتاد و شیدا
یکی از حلقه های زلف پرچین ... گشود و بست بر پای مجانین
هزاران شور در این عالم افکند ... نه در عالم بجان آدم افکند
نمود از گوشه ابر و هلالی ... هویدا آمد این آشفته حالی
چگویم من که چون شد رتبه پیدا ... اگر آگه شدی بنمای با ما
غرض بس رتبها از پست وعالی ... در انسان‌بین ،چه حالی‌چه مقالی
چه در تن رتبه این جان اعلا ... نهاد از صنع ، ذات حقتعالی
ز بهر بودن این رتبهٔ جان ... بشر تعبیر شد بر نام انسان

به تحت واجب و در فوق امکان / مقام حضرت انسان شد ایجان

بود لاهوتی اینجا وصف او را / پر از آن آب کردند این سبو را

بلی ، این جان چو عزم بزم حی کرد / عقولی را که بد طولیّه طی کرد

ز طول اندر عقول عرضی آمد / پسندید آن مقام و مرضی آمد

از آنجا در مقام جبرئیلی / روان آمد شه جان از جلیلی

ز بعد طی و قطع این مراحل / نفوس کُلّش آندم گشت منزل

از آنجا شد سوی ملك تقدر / صدف بشکافت تا پیدا شود در

تقدر غیر مادی باشد ایدوست / همه مغز است،امّا مغز بی‌پوست

از آنجا تا باقلیم ملك شد / چه باآن ، سلك این‌جان‌منسلك‌شد

چو از مُلكِ ملك هم درگذر شد / پس آنگه نام نامی‌اش بشر شد

سماء سبع و ملك اکبر اینست / بملك اصغر از وجهی قرینست

کجا لاهوت را نسبت بناسوت / تن ناسوت و آنگه جان لاهوت؟

## در الفت جان با تن بخواست حضرت ذوالمن

خدا چون‌خواست تالاهوت وناسوت / پذیرد اتّحاد و قوّت و قوت

چهار عنصر که بس بیگانه بودند / اگر چه در یکی کاشانه بودند

بدیشان داد اوّل امتزاجی / میانشان شد هویدا احتیاجی

جهت در امتزاج آن احتیاجست / که رفع احتیاج از امتزاجست

وگر نه جان کجا و جسم خاکی ؟ / چه نسبت در حیات و در هلاکی ؟

غرض‌چون‌خواست حق‌الفت دهد شان / بعنصر امتزاجی شد نمایان

عناصر چون بالفت هم عنان شد / در اوّل صورت نوعی عیان شد

پس از نوعیّه ، صورت یافت معدن / ز شکل معدنی آباد شد تن

مصفّا کردشان یزدان دگربار / ز بهر آنکه باشند آلت کار

نباتی را شوند از امر قابل — شوند از بهر این یك قوّه کامل
چو پیدا کرد حق، نفس نباتی — نباتی یافت زین قـوّت ثباتی
صفای دیگری بر این دو یزدان — عطا فرمود بهر بود حیوان
شد از این تصفیه ثانی مصفّا — که با روح حیات آیند همتا
چو قابل گشت بهر نفس حیوان — دو قوّه اندر او آمد نمایان
در اوّل جنبش و آنگه اراده — شدند این هردو حیوان‌راو ساده
صفای دیگری دادی تمامش — فزود آنگه بقدر و احترامش
که لایق شد ز بهر نفس انسان — مصاحب با تن خاکی شداین‌جان
عیان از نفس‌انسان شد ز تقدیر — عواقب بینی آنگه حسن تدبیر
چو تن شد تسویه از روی حکمت — در او هر خلط پیدا شد به رتبت
دماغ و دل جگر را گشت دارا — صور شد قابل اقلیم معنا
غذا در مطبخ معده فرستاد — نباتی قوّه در طبخ آمد استاد
غذای سخت از این قوّه شد نرم — نمود این سردی آن معده را گرم
سپس با جاذبه، صافی آن‌باز — سوی اوج کبد بگرفت پرواز
رسید اندر کبد چون صافی آن — کبد شد جسم و صافیّ غذا جان
همان صافی خورد طبخی دیگر بار — بدان آلت که تعیین کرد جبّار
شود خون وز کراهتهای اعضا — نه صفرائی در او بینی نه سودا
قوا با آلت جذّاب و دافع — بکلّ پیکرش فرمود راجع
از این سودا و صفرا، یاز بلغم — بود در امتیاز از کیف تا کم
بکل تن بود بلغم مهیّا — که گر خون کم شود باری در اعضا
شود خون را بدل برجای این‌خون — نماید چهره را زین قوّه گلگون
خود این‌خون‌چون‌صفای دیگری‌یافت — همان صافیش سوی قلب بشتافت
بقلب آمد چو از راه وریدین — بجوف قلب داخل شد پی زین

مصادف میشود با آتش قلب — از آن آتش صفائی میکند جلب
بخاری بس لطیف آید سراسر — رود زین جوف اندر جوف دیگر
در این شش آلتی چون باد بیزن — خدا فرمود از حکمت معیّن
نفوذ این دخان در وی مقدّر — صفائی یابد و لطفی مکرّر
نفوذ این دخان با اندکی‌خون — ابا آن آلت شُش زامر بیچون
روان گردد ولی از راه شریان — سوی کاخ دماغ آید شتابان
بقیّهٔ خون زمنفذهای دیگر — ز باقیّ شرائین مقدّر
سوی کل بدن آید بهر دم — بدن یابد ازاو فیض دمادم
شود مخلوط با تن از شرائین — ز سر تا پا ز بالا تا بپائین
بود این روح قلب و روح حیوان — گهی اینست نام این گهی آن
چه با برد دماغ این روح شد یار — زگرمی معتدل گردد به یکبار
از آن تعدیل با علوی عوالم — پذیرد اتّصال ای مرد عالم
پذیرد زاین چنین تعدیل عالی — جلالی رتبه اش اوصاف حالی
مراین روح دماغی در سعادت — بعلوی عالمش آمد شباهت
شباهت یافت با علویّه اجرام — چه آن اجرام شد لایق بانعام
خدا چون خواست ماناعلوی اجرام — شود روح دماغی ای نکونام
تعلق با محل یابد پی کار — شود یکبارگی مظهر باقدار
چه یابد این شئون من دون‌اکراه — محلّ عسکر نفس آید آن گاه
مدارك با قوای روح حیوان — بسرّ و جهر ازاو گردد نمایان
مجرّد جان لاهوتی که بد حرّ — ز امکان و تعلّق وز تقدّر
نبودش هیچ با مادی معیّت — تناسب نی بدش با وی زخلقت
چنین جان را خدااز فوق امکان — تنزّل داد بهر قدر انسان
عقول طولی و عرضیّه را دید — زوحشت اندکی آرام گردید

مقیّد تا شود در قید امکان ... تناسب یابد او با جسم انسان
نگردش این تنزّل دام یکبار ... دگر بارش تنزّل داد غفّار
نمودش با نفوس کلی انباز ... نفوس کل بمادی بود دمساز
بمادی چون تعلّق داشت درکار ... تناسب زاین تعلّق گشت سرشار
از این رو با طبیعی تن‌همان جان ... کمی شد متّحد از امر جانان
به تن جان باز بینونیّتی داشت ... خدا تخم تنزّل در دلش کاشت
بسوی نفس جزئیّش فرستاد ... شد آسان کار اندر دست استاد
نفوس جزء نحو اتّحادی ... بدش هم با تقدّر هم بمادی
چو مادی از تقدّر نیست خالی ... تناسب زین ره آمد بیش حالی
دگر بارش تنزّل داد عالی ... یکی گردش باقدار مثالی
در آنجا شد باقدار ملك یار ... باقدار مثال اینجا بدش کار
باین اقدار جان چون متحد شد ... مناسب این مقام او بجد شد
بروح هستی و روح دماغی ... قرین شد ، یافت از وحشت فراغی
در آنجا جیش خودرا داد منزل ... که گردد زین مکان برجسم داخل
فرستد در بدن از راه اعصاب ... قوای روح حیوانی ز هر باب
سوارش میکند بر مرکب خون ... نماید منتشر از امر بیچون
بتن با آلت شریان روانست ... تن و آلت همه محکوم جانست
فرستد لیك با درك و محرّك ... قوا بی این دو هرگز نیست مدرك
به بین در حدقهٔ چشم ودراجفان ... چو خواهد قوه دیدن دهد جان
روان سازد ز اعصاب مجوّف ... همان نور بصرکو هست اشرف
بهمره قوه درك و محرّك ... فرستد تا که آید دیده مدرك
ز بهر جملهٔ حسها به ناچار ... همانا این دو قوه هست درکار
فرستد از ره اعصاب مفروش ... قوای سمع را در مخرج گوش

چو آمد در صماخ گوش داخل
بوی شد این دو قوه هم مراحل

مجوّف نیست این اعصاب ای حر
زامر ایزدی آمد میان پر

در او رطبی عیان چون زهر قاتل
وگرنه نیست ایمن مرد عاقل

در این منفذ رود بس جانورجست
بباید سرّ آن تلخی ازاین‌جست

منافذهای مخفی‌هست بسیار
در این تن هر یکی با قدرومقدار

بهر موئی خللها و فرجهاست
که سدش باعث رنج وفلجهاست

چه سد شد قوه راد روی رهی‌نیست
پس از درك محرك کوتهی نیست

اگر مفتوح شد شد رفع امراض
چه باشد تا صلاح فیض فیاض

به بهبودی اگر او را صلاح است
طبیب و دارو اسباب فلاحست

به بهبودی صلاحش ار نباشد
طبیب و دارویش دل میخراشد

غرض گفتیم با حسها تمامی
بود این قوّه در حیوان ونامی

یکی مدرك یکی آمد محرّك
قوا را زامرجان سازند مدرك

ز حیوان روح تا روح نباتت
بامرجان دهد بر تن ثباتت

## در اثروخاصیّت خواب و رؤیا و فرق آن با اضغاث و احلام

چواین روح دماغ ازظاهر تن
سوی باطن شود با امر ذوالمن

صلاح وحکمتی درانصرافش
که از دُردی نماید پاك صافش

و یا بر رقّتش بخشد قوامی
رقیقش میکند شغل مدامی

که جمع ظاهر و باطن بهرحال
بوی منسوب شد ازامر لا زال

چه رقّت یافت آری ماند ازکار
چسان با ظاهر و باطن شود یار

سوی باطن رود تا جذب قوّت
کند از امر خلّاق مشیت

و یا ازبهر کار و بار دیگر
بباطن رو نماید ای نکوفر

که فتح سده سختی نماید
و یا نضج غذا را سازد از ید

فساد تن از این رو رفع گردد
غذا زین نضج یابی دفع گردد

و یا آسوده چون آمد زظاهر
ز شغل خود شود آسوده خاطر

ز شغل خویش چون جان منصرف شد
بسوی اصل خود رو کرد لابد

که تا آن عالمش ناید فراموش
شود با خوی تن یکباره هم توش

غرض چون منصرف جان آمد از تن
روان شد سوی کوی حی ذوالمن

بباطن جمع شد روح دماغت
پر از این باده آمد آن ایاغت

قوا با آلت تن ماند از کار
بغیر از روح نفسانی به ناچار

مرآن هم اندکی نی کل آن روح
تنفّس را کند این روح مفتوح

تحرک نیز باقی هست ایجان
بغیر از این دو کلّ ، آلات انسان

تمامی اندر آندم ماند از کار
بود این خواب ، ارهستی توبیدار

چه رؤیا صادق و چه خواب کاذب
کشد تا سیرت ایجان برچه جانب

باسفل ، نام او خوابست دریاب
باعلا هست رؤیا ، نیست آن خواب

به اعلا صادق و کاذب باسفل
کتاب صدق و کذبت شد مسجّل

بدون این دو یعنی بین ایشان
بود اضغاث احلام اینت برهان

چه جان در سیر شد بر سوی عالی
اگر برخورد برجیش خیالی

هرآنچ آنجا بجان آمد پدیدار
خیالست آن و اضغاث است ای یار

بوقت بازگشت از سیر ماجد
چه با جیش خیال آید مصاعد

بود احلام ، در وی نیست تعبیر
مجوزین خواب و از این آیه تفسیر

تمام مدرکاتت گاهی از کار
بماند ، نیستی آندم خبردار

گهی در کار باشد مدرکاتت
به خاطر نقش ، می بندد نکاتت

چه جان و این حواس باطن از تن
شود از شغل و کار و بار ایمن

بهر عالم ، چه اسفل یا چه اعلا
رسیدند ایمن از خوف و خطرها

خیالی صورت و مخزونهٔ آن
بجا ماند و شدند ایشان شتابان

غرض در این دو عالم پست و بالا ‌‌ هر آنچه دید جان صدقست رؤیا
شود مشهود اگرچه زود یا دیر ‌‌ چنین خواب تورا پیداست تعبیر
و یا بینی بعین آن بزم و مجلس ‌‌ ولی این رتبه نبود کار هر کس
ز نشر تن چه فارغ جان ما شد ‌‌ بسوی اصل ، راجع ز ابتلا شد
حواس باطنش گاهی بهمراه ‌‌ بود ز اوّل قدم در این سفرها
بهمراهش حواس باطن ار نیست ‌‌ فراموشش شود آگاه از آن کیست ؟
به آلات حواس این جان کند کار ‌‌ چه آلت نیست مخفی ماند اسرار
تو را آلات اگر نبود شکسته ‌‌ به بینی جمله را حق در نبسته
ولی آلات ما چون گشت فاسد ‌‌ بما مسدود شد راه مقاصد
بر او شامل نباشد نفخه موت ‌‌ وگر نه قوّه از حس میشود فوت
چو بر ظاهر بود این موت همبر ‌‌ حواس و باطن از حکمش کشد سر
به پیش از اتّصال این دو عالم ‌‌ هر آنچه دید جان از کیف تا کم
تخیّل دان که در مخزونۀ خویش ‌‌ صورها میتراشد از کم و بیش
نباشد هیچ اصلی اندر این خواب ‌‌ که از بحر خیال افتد بغرقاب
از این دو چون گذشت ایمرد عاشق ‌‌ رسی آنگاه بر رؤیای صادق
ز رؤیا ، صدق دان مقصود ما را ‌‌ سزد این رتبه اهل اصطفا را
ولی در خواب باشد احتمالات ‌‌ گهی باشد که پیش آید خیالات
دگر کامل به بیند آنچه در خواب ‌‌ پی تعبیرش ایجان زود بشتاب
چهاورادردلودرجان غرض‌نیست ‌‌ بدیدش قصد ومقصود و مرض‌نیست
رود گر این غرض یکباره از بین ‌‌ شود این غین غیریت همه عین
نماند فرق در بیداری و خواب ‌‌ بساحل فلك تن آید ز گرداب
قواچون‌شد ضعیف ای‌مرد هشیار ‌‌ نباشد فرق اندر خواب و بیدار
نگفتم آنکه اندر موسم خواب ‌‌ ضعیف آید قوی از امر وهّاب

به بیداری هم ار شد ضعف پیدا     به بیند آنچه می بیند به رؤیا
ریاضت بهر این آمد معیّن     که جان آید قوی بی‌حس شود تن
غرض این ، کان مجرّد از علایق     نباشد خواب و بیداریش عایق
تواندر خواب بینی هر عوالم     به بیداری به بیند مرد عالم
محمّد وار چشمش مست خوابست     دلش بیدار و بینای صوابست
غرض بر خاست چون از پیش جاهل     بود خوابش همان رؤیای کامل
بود بالاشتراك این خواب ایجان     میان کافر و بین مسلمان
چو آمد خواب ، حجّت یا علامت     ز بهر بودن حشر و قیامت
سزد تا مشترك آیند در آن     یهود و کافر و گبرومسلمان
نباشد حجّتی بهتر از این باب     ز بهر مرگ و حشر و نشرچون‌خواب
باقرار عوالمهای دیگر     خدا فرمود این آیت مقرّر
پی اثبات خلد و نار دوزخ     پی اقرار عالمهای برزخ
بود این خواب روشنتر دلیلی     به از این نیست بر هستی سبیلی
یك از رکن نبوّت باشد این خواب     صراط مستقیم اینست دریاب
دعای حضرت یعقوب نالان     اجابت شد ز خواب از امر سبحان

---

ملك ریّان که بد فرعون پنجم     بدی سلطان با عزّ و تحشّم
وکیل الدّوله بد آندم عزیزش     بسی میداشتی سلطان عزیزش
شبی خوابیده اندر بستر خویش     ز بهر وی چنین خواب آمدی پیش
بدید او هفت گاو ماده فربه     که بود از فربهی هر یك ز یك به
کشیده بر زمین پستان پر شیر     چه ابر رحمت حق ، گاه تقدیر
میان کشت دید او هفت خوشه     که پروین بردی از هرخوشه توشه
پس آنگه هفت گاو لاغر زار     عیان شد جسته جسم و جان‌افکار
عیان شد هفت خوشه خشك وبیدان     نهان شد ازنظر ، شد شاه حیران

بحیرت شاه سر ازخواب برداشت
بسر زان خواب نوعی شوروشر داشت

معبّر خواست بر تعبیر آن خواب
پی تعبیر خواب او گشت بیتاب

مگر شد خوابش از خاطر فراموش
که حق بر خاطرش بنهاد سرپوش

ز خواب خویشتن اول خبرخواست
کسی بزمی ز نطق خود نیاراست

تمامی مانده سرگردان و حیران
سر از حیرت فکنده درگریبان

یکی گفتا : بود اضغاث واحلام
نمیدانیم تعبیر ای نکونام

بگفتا : نیست احلام این چنین خواب
که برد ازجسم وجانم طاقت و تاب

بگوئید ، ار نه ازجان دست شوئید
ز بهر این شما با آب روئید

وظیفه اسب و مال و جاه و خلعت
برید از بهر دانائیّ و حکمت

اشارت کرد آنگه شه بجلّاد
که نادان را سزا شد تیغ پولاد

چه ساقی این سخن بشنید واین دید
چو ابر نو بهاری اشك بارید

شه از وی باعث آنگریه چون خواست
یکی بزمی ز نطق از راست آراست

بشه گفتا که در تعبیر این خواب
که شه را برده صبر و طاقت و تاب

همان عبری که جا دارد بزندان
بود آگاه و مشکل سازد آسان

بگفتا : ازکجا گشتی تو آگاه
بگفت احوال و آمد قصّه کوتاه

## مژده دادن ساقی وشهادت زنان و زلیخا

بگفتا : زود او را ساز حاضر
بگفتا : خجلت از من کاست خاطر

ز یادم نام او آمد فرامش
بگفتا شاه : از این غصّه مخروش

تو خود این مژده رابربهر یوسف
مخور از این فزاموشی تأسّف

بگفتا شهر را بندند آئین
که یوسف را دهم امروز تمکین

بزندان ساقی آمد مست و مدهوش
بزیر افکند سر ، استاده خاموش

ز یوسف خواست اول عذر آنکار
که از خاطر ربودم دیو غدّار

برون آ ، شد مساعد بخت و اقبال　　بگفتا چیست ؟ گفتا شرح احوال
بگفتا : بر ملك از من سلامی　　رسان با صد هزاران نیك نامی
بگو اوّل نما تحقیق اینکار　　به بین تا کیست در عالم زیانکار
زنان مصر را در بزم خودخواه　　از ایشان پرس تا گردی تو آگاه
زنان مصر را آن شاه چون‌خواست　　بگفتا : راستی گوئید ، نك راست
بگفتند : ای شه مصر مروّت　　بدان ، یوسف ندارد جز فتوّت
زلیخایش بنفس خویشتن خواند　　نشد راضی چو یوسف از برش راند
پس آنگه جانب زندان فرستاد　　نداد او کام و این ، داد ستم‌داد
زلیخا گفت حق با این زنان است　　مرا در کار یوسف بس زیان است
در آن مجلس چه حق شد آشکارا　　که یوسف می نه پیماید خطا را
ملك گفتا : سران و تاجداران　　تمام لشکر و خیل سواران
سوی زندان روند از بهر تعظیم　　بر یوسف همه باشند تسلیم
لباس مکرمت بهرش فرستاد　　بتن پوشید و چون سرو آمد آزاد
برون آمد ز زندان باز خورشید　　که خورشید فلك را چشم پوشید
قیامت باز آمد در جهان راست　　که یوسف بار دیگر قامت آراست

**در مناجات با قاضی حاجات**

الهی از دعای اهل حالی　　ز آه سینهٔ صاحب کمالی
رسان بر جاه ، از زندان چاهم　　از این زندان برآور با نگاهم
الهی ، قادری بر هرچه خواهی　　تعالی الله از این پادشاهی
برفعت بین که در زندان ذلّت　　گرفتار است در قید خجالت
نه یکدم در ندم گاهی نه در راه　　نه روزی سوز و نی‌شب در طلب آه
غریق بحر حرص و آز و شهوت　　فتاد از اوج عرش فضل و رفعت

نه یکجو فکر فردای قیامت ‌‌ نه ازغفلت کند یکروز غفلت

نه از بهر سفر زادی مهیّا ‌‌ نه زین غم یکدل شادی مهیّا

چگویم ای عزیزان ، رفتم ازدست ‌‌ پر مرغ هوایم بال بشکست

نه دردی تا سوی درمان نهم رُو ‌‌ نه عشقی تا سوی جانان نهم رو

نه راه چاره ونی چاره جویم ‌‌ نه دل ، تا دست از هستی بشویم

شوم ازقید هستی پاك آزاد ‌‌ کنم کوه محبّت را چه فرهاد

نمایم ترك جان ، ازعشق‌شیرین ‌‌ بیاموزم بخسر و راه تمکین

از این مستی که هشیاری ندارد ‌‌ از این خوابی که بیداری ندارد

شوم هشیار و بینم چاره ام چیست ‌‌ به بینم درجهان غمخواره‌ام کیست

من از این درد بیدرمان‌چه سازم ؟ ‌‌ پرید از شست طاقت ، باز بازم

نه یك سیمرغی از قاف قناعت ‌‌ نه یك طوطی ز هندستان طاعت

نه شهبازی ز صبر و شکردردست ‌‌ نه یك ماهی ز بحر آه در شست

نه پشتی پیش یزدان ساختم خم ‌‌ نه پیشانی بخاك عجز توام

الهی با تمام روسیاهی ‌‌ نمیدانم بجز ذاتت الهی

بتوحید توای دانای ستّار ‌‌ نماید هر سر موی من اقرار

توخود خواهی بسوزم یا بسازم ‌‌ مکن مکشوف پیش خلق ، رازم

منم شرمنده از این بینوائی ‌‌ توکی شرمنده گردی چون‌خدائی

سزد از من خطا کاریّ و عصیان ‌‌ زعاجز نیست‌غیر از جرم شایان

سزد از تو عطا و رحم بسیار ‌‌ ز قادر می نشاید غیر اینکار

گرفتم آنکه در نارم فکندی ‌‌ بصد محنت در آزارم فکندی

چه افزاید چه کم گردد ز ذاتت ‌‌ نه این نار است برهان صفاتت

## حکایت دعوت پیرزن رسول اکرم را

شنیدم چون رسول الله خاتم ‏ سخن فرمود از وصف جهنّم
زنی گفت : ای رسول حیّ سرمد ‏ مرا مهمان شوی از لطف بیحد
رسولش وعده داد و رفت و بنشست ‏ تمام خانه شد یکباره گل گشت
تنوری را پر آتش کرد آن زن ‏ همی زد آتش دل را بدامن
بگرد آن تنور اطفال او جمع ‏ همه پروانه سان در گردآنشمع
نمود عرض آن زن آنگه با محمّد ‏ که ای مسندنشین عرش امجد
خدا با بندگانش مهربان تر ‏ و یا من بهر این اطفال مضطر؟
بگفتا : صد هزاران بار ، بیچون ‏ بود در مهربانی از تو افزون
بداند بنده ، گر این مهربانی ‏ شود یکباره روحش آن جهانی
بپوشید از پی اظهار قدرت ‏ که باقی ماند این بزم مروّت
بماند باقی این دوران دوّار ‏ ز بهر مصلحت تا آخر کار
بگفت : آیا مرا هرگز دهد دل ‏ که سوزم طفل خود را ؟ گفت : مشکل
بگفتا : کی شود راضی بدین کار ‏ خداوند قدیم و فرد و غفّار
که سوزد بندگان را اندرآتش ‏ نماید جمله را ازغم مشوّش ؟
رسول اشك مروّت از بصر ریخت ‏ بدامان کرم درّ وگهر ریخت
نشاید بودن از آن پیره زن کم ‏ مرا یکبار شد مطلب مسلّم
که نار دوزخ و انوار جنّت ‏ سراسر هست عین فضل رحمت
چو رحمت بر غضب آمد مقدّم ‏ یکی چون کیف آمد دیگری کم
یکی چون مغز آمد دیگری پوست ‏ بدان‌اید وست معزوپوست ازاوست
بود بر جای خودآن پوست هم‌مغز ‏ که بی آن پوست کی‌این‌مغزشدنغز
در اینمعنی‌به‌بین عارف چه‌درسفت ‏ بگلشن رو شنو بلبل چه خوش‌گفت

جهان چون چشم و خطّ و خال ابروست | که هر چیزی بجای خویش نیکوست
ولی ایدوست دست از جبر بردار | چو واقف نیستی از جمع اسرار
به بین فرموده اندر حق قرآن | که امر و نهی آمد جملهٔ آن
پرست از ناسخ و منسوخ و محکم | تشابه خاص و عام آمد مسلّم
تمامی هست محکم، لیك انسان | مراتب دارد اندر کفر و ایمان
به بین حکم قصاص آمد مسلّم | مشابه نیست، این حکمی است محکم
ولی در حکم کظم و عفو و احسان | یحبّ المحسنین فرمود یزدان
قصاص محض از بهر عوام است | بل این حکم از پی امر نظام است
نباشد گر سیاست اندر عالم | خراب آید جهان نبود منظّم
سیاست را ریاست هست لازم | رئیسان را سزد یکعزم جازم
نباید تا بهنگام ریاست | بپوشد چشم از عدل و مروّت
نگوید : آن بود بیگانه این خویش | توانگر هست این، آن هست درویش
بود این عدل بشنو از مروّت | که لازم دارد این را هم ریاست
کسی بد کرد با سلطان قادر | به باطن کرد، یا کرد او بظاهر
نسازد باطنش را آشکارا | کند با وی بهر حالی مدارا
اگر ظاهر شود هم، پرده پوشد | چه دیگ قهر در ساعت نجوشد
که جاسوسان پر از مکر و غدار | خوش آمد گوی بیجایند هشدار
چو شد واضح خلاف او بتحقیق | نمود او بر خلاف خویش تصدیق
به بخشایش کند امّیدوارش | کند در حبس احسان پایدارش
دو نوبت از مروّت کرد چون کار | سیم بارش نباید داد زنهار
غرض از حکم کظم و عفو و احسان | که حق فرموده در آیات قرآن
بود بهر سلاطین جهان دار | که ایشان قادرند از حکم جبّار
دگر هر امر دارد چهار ارکان | بود هر امر بریك حال انسان

بهر یك حالت از این چار حالت ... بود امری جدا این شد عدالت

درخت سرو را گوئی بده بار ... عدالت نیست، این جبراست ناچار

به جاهل کظم غیظ قلب گوئی ... کسی کوهی نمیبندد بموئی

بعارف از قصاص آری تو برهان ... بگوید آیهٔ احسان فروخوان

بقدر وسع حق فرموده تکلیف ... بخوان از لا یکلف وصف و توصیف

بدان هر آیه از آیات قرآن ... بود محکم چه محکم گشت انسان

بهر حالی که انسان است وهر کار ... بر او آن آیه سازد کشف اسرار

بقدر حالت و وصف و مقامش ... خدا تکلیف کرده نی تمامش

بود این معجز، قرآن اعظم ... بفهم این سخن نك شو مصمّم

بدین یك نکته سرّ جبر حك شد ... بوجد از این سخن جنّ وملك شد

الهی کن بجامم بادهٔ شوق ... و یا از گردنم بردار این طوق

دلم را پر ز مهر خویش گردان ... من بیچاره را درویش گردان

### آمدن یوسف ببزم سلطان و گفتن تعبیر خواب او را

غرض یوسف بصد جاه و تجمّل ... گرفته دامن صدق و توکّل

روان شد تا به بزم خاص سلطان ... نثار راهش از هر سود وصد جان

گرفت از شوق سلطانش در آغوش ... تو گوئی با سمن گردید همدوش

ملك از خواب خود پرسید تعبیر ... همان دم یوسف آمد گرم تقریر

که خوابت این بود ای شاه عادل؟ ... بگفتا: مشکل تعبیر کن حل

بگفتا: هفت گاو فربه از فال ... بود شاها فراخیّ مه و سال

بود آن هفت خوشهٔ سبز و خرّم ... علامت آنکه هر جوئی شود یم

ببارد ابر رحمت بر همه دشت ... زمین از خرّمی آید چو گل گشت

بکاری هر چه یك بر صد دهد بار ... شود از غلّه پر، صحرا وانبار

بدون آفت آید زرع وحاصل — ز بیقدری بریزد در مراحل
پس از آن ، هفت سال تنگ آید — سما آهن ، زمین چون سنگ آید
نبارد قطره ای از ابر نیسان — نبیند برف ، رنگ کوه و دامان
نروید خوشه‌ای از کشت مزروع — شود سرسبزی از ایّام مرفوع
نبینی خوشه ، جز اطراف پروین — نه بینی سبزه ، جز الوان رنگین
که اندر کهکشان و جوز جوزا — بر خنك فلك نبود مهیّا
چنان قحطی پدید آید بعالم — که میکائیل را قوت آید از غم
نه نان ، بل اسم آن اندر جهان نی — ملایك را رمق در آسمان نی
قمر را قرصۀ نان میشمارند — گر از چرخش به بزم خویش آرند

## چاره خواستن سلطان از یوسف درنگاهداری رعیت از قحط

بگفتا شاه : اکنون چاره باید — چه دانستی بدرمان کوش شاید
ز فیض علم و دانائیّ و حکمت — به بخشی جان نو بر ملك و ملّت
بگفتا : ده خزاین را بدستم — یقین دان من امین حق پرستم
ز حکم من نباید تافتن سر — تمام مصر اگر شاه است و لشکر
من ار خالی کنم امروز مخزن — پی آبادی ویران بهر فن
نمایم بعد از این پر از زر و سیم — رهائی یابد این املاك از بیم
خرم جان جهانی را بنانی — دهم بر دستشان خطّ امانی
بیا خالی نما ای دوست مخزن — فدا کن مال و جان درراه ذوالمن
که فردا پر شود از نور سرمد — بیابی دولت و اقبال بیحد
جهانی را امان بخشی ز هر رنج — نهی پای سعادت بر سر گنج

ەەەەەەەەەە
ەەەەەە

## دادن سلطان زمام امور دولت را بحضرت یوسف

غرض سلطان ربود از فرق خود تاج ... ز فرق یوسف آمد تاج، وهّاج
کلید ملك و مخزن را بوی داد ... ز شاهی خویشتن را کرد آزاد
پس آنگه یوسف اندر جمله کشور ... بکشت و زرع کوشیدی مکرّر
بقدر قوت بهر خلق دادی ... خریدی ما بقی را و نهادی
ولی با خوشه در انبار بنهاد ... که تا حیوان و انسان آید آزاد
ز هر جنسی که قوت از وی توان ساخت ... بهر روزی دو صد انبار پرداخت
هر آن تخمی که اندر خاك افشاند ... هر آن نخلیکه اندر باغ بنشاند
هزاران خوشه از آن تخم برداشت ... هزاران شاخه زان یك نخل میکاشت
عزیز مصر چون دید آنکه سلطان ... بیوسف داد تاج پادشاهان
ز کار افتاد و ازاین غصّه جان داد ... همه کارش بدست یوسف افتاد
ملك را بود بر وی اعتمادی ... بدست او تمام کار داری
دو چشم ابر، چون چشم زلیخا ... تو گوئی متّصل آمد بدریا
بگو رفعت، زلیخا در چه حال است ... اسیر هجر و پا بند وصال است
چو دید از حبس او یوسف رها شد ... به تخت ملك و معنی پادشا شد
شد او سلطان و سلطان، گشت بنده ... هزاران بار مرد و گشت زنده
نه بهر آنکه یوسف گشت سلطان ... نه بهر آنکه جانش گشت جانان
ز بهر آنکه شد قطع امیدش ... بلب جان، جان بلب خواهد رسیدش
ندادش کام وقتی بود بنده ... نیامد رام چون صید رمنده
کنون کامد بملك مصر سلطان ... کجا باشد بفکر وصل و هجران؟
کجا دارد غم عشق و محبّت؟ ... کجا یاد آیدش از رنج و محنت؟
کجا گوید زلیخا در جهان هست؟ ... و یا پشتش ز بار هجر بشکست

بدین فکر و خیال آن روز شب کرد
بشب جان را ازاین غم ملتهب کرد

نه صبر و تاب و آرام و شکیبش
نه رحمی در دل سخت حبیبش

نه بر درمان درد او طبیبی
نه غمخواری نه یاری نه حبیبی

دلش مانند مرغ نیم بسمل
طپیدی دم بدم، فریاد ازاین دل

هر آن آهی که ماه ازغم کشیدی
شرر تا مرکز کیوان رسیدی

گهی افتاد و گه بنشست وبرخاست
نجات خویشتن از مرگ میخواست

همی گفت: ای اجل ازچیست تأخیر؟
ببالین هر چه زود آئی بود دیر

چه آتش بود این آتش که از آب
نمیرد ، بل فزون گردد بهر باب

وگرنه سیل اشکم کرده طغیان
گذشته آب یکسر از سر جان

علاجی نیست جز دیوانه گشتن
به دام و با، ددان همخانه گشتن

بصحرای محبّت دام ودد نیست
جناب عشق محتاج مدد نیست

سزد با غم در این عالم کنم خو
نشینم با الم پهلو به پهلو

بگیرم دامن صبر و سکون را
نگون تر آورم بخت نگون را

نهم گردن به پیش تیغ تسلیم
رهائی یابم از امّید واز بیم

در این منزل خطرها بی‌شمار است
نه یك ، نه ده ، نه‌صد، بل‌صد هزار است

من اندر این خطرها مانده تنها
رمیده ازمن بیچاره تنها

خوش آنوقتیکه دولت بود یارم
نشسته بود یوسف درکنارم

ز روی و موی ماه سیم غبغب
بلب گه روز بودم گه بکف شب

زچشمان بر بیاض آن گل چهر
کتابت مینمودم باطل السّحر

پریشان گه ز زلف پر کلالش
گهی مجموع از جمع جمالش

گهی بودم چوجان درطرف آغوش
نهادم سر گهی از مهر بردوش

بخالش گاه گفتم شرح احوال
که ایهندو دلم را بردی ازحال

ببر گه میگرفتم سرو آزاد
نهادم گاه سر بر پای شمشاد

ز رویش ، طعنه زن بر شمس بودم — ز زلفش ، عقده از دل میگشودم
زدم بر غنچه اش چون بوسه از لب — شدم بیتاب و افتادم بتن تب
چو بلبل در بهارستان ایّام — نوائی داشتم از صبح تا شام
نیازی داشتم ، او داشت نازی — مرا بد سوز و او را بود سازی
جفا میکرد امّا با وفا بود — بدی بیگانه امّا آشنا بود
دلم می برد امّا بود دلدار — غم از او بود ، امّا بود غم خوار
ستم میکرد ، خود عین کرم بود — ستم را بیش اگر میکرد کم بود
اگر چه کام دل حاصل نگشتی — ولی بار فراق دل نگشتی
سرا پا غرق بحر کام بودم — می لعل لبش در جام بودم
چنین نعمت به خوانم بود چیده — چنین روحی ، بتن نوری بدیده
نکردم شکر ، نعمت شد ز دستم — کنون در کفر نعمت پای بستم
شود از شکر نعمت ، نعمت افزون — خصوص این نعمت بیچند وبیچون
نه گندم از ری و از بصره خرما — نه جانی در تن و روحی در اعضا
نه دستی تا زنم بر دامن دوست — نه پائی تا نهم در مسکن دوست
نه روئی تا نهم رو سوی کویش — نه می تا ریزم اندم در سبویش
نه راهی تا روم در بزم بیچون — نه آهی تا فرستم سوی گردون
نه جانی تا کنم بر پا نثارش — نه سر تا با سر آیم پای دارش
نه پیغامی توان سویش روان کرد — نه دشنامی تمنّا زان لبان کرد
نه سوی او صبا دارد گذاری — که گوید نیست این آئین یاری
نه من دیوانه از عشق تو هستم — تو این سر مشق را دادی بدستم
تو مجنونم نمودی ، رسم این بود ؟ — به مجنون مهر لیلی این چنین بود ؟
تو بنیاد مرا بر باد دادی — تو رسم دل ربائی را نهادی
گناه من چه بود اوّل نگارا ؟ — تو کردی چهر چون مهر آشکارا

تو تیر غمزه افکندی بجانم / توکردی از نشانی بی نشانم
تو پر کردی سبو از آب عشقم / تو افکندی زچین اندر دمشقم
دریدی پردهٔ شرم و حیایم / به بحر غم نمودی ناخدایم
بپرس از حال دلکاندر چه حال است؟ / به بین چون طایر بشکسته بال است
بشکر پادشاهی بر گدایان / نظر فرمای ای خورشید رخشان
همی گفت و همی نالید چون رعد / به بالینش نیامد اختری سعد
بخود پیچید چون سر کوفته مار / بسر زد دست و سر را زد بدیوار
نه رو، بل خاك از اشك روان شست / ز هر چیزی دوای درد میجست

**بخشیدن زلیخا اموال خود را بیاد یوسف و سر بصحرا نهادن**

ز هر کس نام یوسف را شنیدی / بوی بخشید هرچیزی که دیدی
زر و اسباب و ملك و مال و دولت / لباس و تاج و زیورها و زینت
فدای یار غایب کرد یکبار / نه درهم ماند در دستش نه دینار
چو مجنون سر نهاد اندر بیابان / چه آهو کرد رم از خیل یاران
مثل شد در جهان از عشق بازی / حقیقت جوشد از عشق مجازی
مجاز آمد یقین راه حقیقت / مگو بیهوده گوئی کرده رفعت
بدان راهی که یوسف رهگذر داشت / بنای صید از تیر نظر داشت
زلیخا خانه‌ای از خشت و گل ساخت / در او بنشست و همچون شمع بگداخت
بدی یوسف بکار ملك مشغول / همی انبار پر کردی ز مأکول
خزانه شد تهی، انبار شد پر / خزف داد و گرفت اندر عوض در
گذشت آن هفت سال اندر فراخی / چنان کز میوه بستان بود شاخی
درامد هفت سال قحط در پیش / در آن شب هر غنی آمد چو درویش
بگفتا یوسف اندر مطبخ شاه / بباید طبخ کرد از بهر بیگاه

بگفتا مطبخی : رسمی است بیجا — بگفتا : هر چه گویم کن مهیّا
دل شب بود ، ازجا جست سلطان — زجوعش مرتعش جسم وبلب جان
بگفتا یوسف آندم خوان کشیدند — کباب و برّهٔ بریان کشیدند
چو سلطان دید خوان آمد مهیّا — به یوسف گفت : سرّ آن بفرما
چه دانستی که امشب خیزم ازخواب — ز فرط جوع گردم پاك بیتاب
بگفتا : امشب از آن هفت سالست — که قحط اندر همه شهرومحالست
بدانستم که جوع از شه برد تاب — شود بیدار در نیم شب از خواب
گرسنه خیزد و بیتاب گردد — غذا جو در شب از هر باب گردد
از آن گفتم غذا باشد مهیّا — که عیش شاه ما گردد مهنّا
شه از پا تا بسر پر آفرین شد — زبان با آفرین گوئی قرین شد
بقدر افزود و بر مقدار یوسف — ز فعل سابق آمد در تأسّف

**اول هفت سال قحط**

بصبح از خلق فریاد وفغان خاست — ز شهر مصر بانك الامان خاست
در آن سال ابر ، قطع فیض فرمود — بآب فیض یك برگی نیالود
بخیل آمد تو گوئی چشم افلاك — نیفکندی نظر بر مرکز خاك
زمین مس آسمان آمد چو آهن — نرستی سبزه ای در دشت ودامن
درختان از شکوفه گشت خالی — نه برگی ، نه گلی ، نه شاخ وبالی
نه سروی در کنار جوی بالید — نه یك بلبل بروی گل بنالید
نه مرغی میزد اندر آسمان پر — نه ماهی بود اندر بحر اخضر
لب هر چشمه از سوز عطش خشك — دل دریا و رود مرتعش خشك
بهر سالی فزون شد قحطی غم — سرایت کرد آن قحطی درعالم
سه سالان خلق خود داری نمودند — پی سدّ رمق کاری نمودند

زبعد آن سه آه سال چهارم ز عالم قوت وقوت آمدی گم
تمام خلق مصر از پیر و بُرنا بر یوسف شدندی با تمنّا
که ای میکال معنی وقت یاریست نه وقت صبر و تاب و بردباریست
بگیر از ما تمامیّ زر و مال بده قوتی که قوت گشت پامال
هرآن زر و در و گوهر که داریم بگیر از ما ، که ما خودجان نثاریم
زلعل و سیم و درّ و دُر یاقوت بها دادند و بگرفتند از او قوت
بسال پنج ملك و مال و اسباب بها دادند بهر فتح این باب
ششم سال ازعیال وجان گذشتند تمامی از سر و سامان گذشتند
تمامی زر خرید شاه گشتند رها ازقید واشك وآه گشتند
درِ انبار گندم چونکه شد باز توگفتی روح مردم شد به پرواز
بقدر قوت صبح و شام دادی بهرکس روز و شب اکرام دادی
گدایان را بخوان خود نشاندی کسی را از دراحسان نراندی
به اسب و گاوخر، بر گوسفندان همی دادی زکاه وجو فراوان
بحیوانات صحرا قسمتی داد در رحمت بروی خلق بگشاد
همه گشتند ازجان زر خریدش بدست افتاد از تقوی کلیدش،
تمام ملك مصرش گشت خالص بغیر از او نه غیری بود شاخص
بیا ای دل برو در شهر تقوی بحال اهل تقوی کن تماشا
نخواهد شرح ، شرحش اینکتاب است سخن بیهوده گفتن ناصوابست
چوخواندی اینکتاب آغاز و انجام بدانی چیست تقوی ای نکونام
غرض ، پیچید این شهرت بعالم که در مصر است سلطانی معظّم
نیامد دربر او بی نوائی که ازرحمت نبخشیدش نوائی
ز اطراف جهان بر درگه او چه درویش و چه منعم داشتی رو
بکنعان این خبر چون منتشر شد که اندر مصر سلطان جود وبرشد

بر یعقوب رفتند آن پسرها — بوی گفتند از مصر این خبرها
بر یعقوب نام مصر بردند — تو گوئی زنگش از خاطر ستردند
بگفتا اشتران را بار سازید — بسوی پادشاه مصر تازید
بگوئید ش که ما اهل کجائیم — ولی بیگانه شکل و آشنائیم
پدر یعقوب پیر ، از نسل اسحق — که طاقت شد زهجر یوسفش طاق
دهید این بارها گندم ستانید — براهل و عیال من رسانید
بگفتند : این بضاعت هست مزجات — بگفتا : شاید از مکرم کرامات
کریمان دانه را خرمن شمارند — نظر بر کلیّ و جزئی ندارند
پس آنکه لب گشود آن بحر رحمت — چنین فرمود ایشان را نصیحت
تو نیز آن پندرا اندر نظر دار — بجان شو این نصیحت را خریدار
مشو بی اذن وارد پیش سلطان — که این سوء ادب باشد بدوران
چه وارد گشتی ای درویش طالب — میفکن چشم را اندر جوانب
به نزدیك سلاطین ، نرم گو باش — که او را دوستی نبود باوباش
سلاطین با کسی خویشی ندارند — عقیمند وکس اندیشی ندارند
مشو همسایهٔ دریا ، که طوفان — کند آبادیت را پاك ویران
غرض بیرون شدند از نزد یعقوب — بهمره بودشان هر چیز مرغوب
بسوی مصر ده تن ره سپردند — بهمره ابن یامین را نبردند
پدر خوشدل پس از یوسف باو بود — چه از آن بحر آب این سبو بود

## رجوع بملك داری حضرت یوسف

چو یوسف شد بملك مصر سلطان — پی تعمیر آن املاك ویران
بکوشید آن قدر گو میتوانست — بهر علمی و هر حکمت که دانست
سه منزل پیشتر از شهر جائی — گزید و ساخت یك عالی بنائی

یکی در ساخت س زیبا زآهن بدان در داد جمعی را نشیمن
که آید هرکس ، از هرجا ، بهرکار زحال او شود یوسف خبردار
باهل شام بودش بیش تکریم رهاندی جمله را ز الطاف از بیم
ز سر او اگر خواهی ز رفعت شنو ایطالب بزم محبّت
زلیخا بود ز اهل شام محسوب محبّت داشت با آن خاك مرغوب
چه بد محبوب در پیش زلیخا بدی محبوب یوسف اهل آنجا
بلی ، محبوب محبوب است محبوب زطالب پی برد هرکس بمطلوب
رسید آنجا زهر شهر و دیاری گدائی ، بینوائی ، شهریاری
زاسم و رسم و شرح حال واحوال زشهر و ازدیار و مکنت و مال
بپرسیدند و با یوسف سرودند بوی آن رازها را وا نمودند
بیوسف جبرئیل آمد ز سرمد که ای سلطان مصر و میر امجد
ترا درچاه افکندند اخوان منت کردم بشهر مصر سلطان
ترا گر بر سر بازار بردند زبهر بیع ، خلقی پا فشردند
تمام اهل مصرت گشته بنده زتو گردید جان جمله زنده
منت کردم درین عالم سرافراز زعلم و حکمت و تأویل و اعجاز
نبوّت دادمت با ملك و دولت نمودم با تو من چندین محبّت
زحسنت عالمی را مات کردم ترا سر منشاء آیات کردم
کنون آیند اخوانت زکنعان بدیشان ساز مهر ولطف واحسان
مکن خود را بایشان آشکارا بـه ایشان حالیا فرما مدارا
پس از چندی خبر آمد مکرّر که از کنعان جوانانی نکوفر
بعزم خدمت سلطان رسیدند بود معلوم کاشخاص مجیدند
پیمبر زاده اند از نسل یعقوب همه پاکیزه اند و نیك ومحبوب

ههههههههه

## بیتاب شدن حضرت یوسف (ع) و سئوال وزیر و جواب آن

چو یوسف با خبر از حالشان شد — بسی آشفته از احوالشان شد
کشید از دل یکی آه شرر بار — روان شد اشك گلنارش برخسار
ز خود بیخود شد آنگه با خود آمد — بآه و ناله گوئی لابد آمد
وزیری گفت این آه و فغان چیست — بگفتا ای وزیر این سرّ مخفیست
مرا باشند جان ، یعنی برادر — از ایشان بر دلم افتاده آذر
مرا ایشان بچاه غم فکندند — پدر را درغم و ماتم فکندند
سپس بفروختندم از ره کین — بدم در نزد ایشان خوار و مسکین
کنون من شاهم و ایشان گدایند — یقین از قحط سالی بی نوایند
یکی گفتا که هنگام تلافیست — بگفتا این سخنهای گزافیست
تلافی میکنم امّا نه بر بد — زخوبی آن بدیها میکنم رد
تعجّب زان کرم کردند حضّار — که بادا مر تو را دست کرم یار
الهی هست یوسف بندهٔ تو — بملك بندگی افکندهٔ تو
همه جور و جفا دید و کرم کرد — کرم را پیش تاز هر ستم کرد
توئی خلّاق زیبد از تو اینکار — گنه کاریم پا تا سر ، تو غفّار
به بخشا جرم این یك مشت عاصی — که افتادند در بحر معاصی
چه باشد طاعت ما یا اطاعت ؟ — چه باشد معصیت یا استطاعت ؟
بیوسف این کرم ای مکرم از توست — تمامیّ نعم ای منعم از توست
بحق ذات پاك کبریایت — بحق هستی محض عطایت
الهی از گناه ما تو بگذر — مکن رسوا ، چه در دنیا چه محشر
پس آنگه یوسف از آن جمع حضّار — گزین فرمود چندی مرد هشیار
به بسیاریّ مال و زیب و زینت — بقدر و رفعت و اقبال و شوکت

بخیل بندگان بودند سرور — همه منعم، همه مرد توانگر
سوی ایشان، مرایشان راروان کرد — سفارشها بهر یك تا توان کرد
که با اکرام و با تعظیم بسیار — بمصر آرید شان با روی گلنار
بهر منزل، بمهمان خانه باشند — خدم بر شمعشان پروانه باشند
توقّف هر سه روز اندر مکانی — دهید از روی لطف و مهربانی
غرض با عزّ و ناز و با تجمّل — که گر گویم فتد اندر تسلسل
بشهر مصر چون گشتند داخل — مهیّا شد برایشان خاص منزل
سوی آن منزل ایشان را ببردند — غبار راهشان از دل ستردند
بایشان یوسف از منظرهمی دید — ز مژگان از بصر یاقوت بارید
بگفتا بهر ایشان خوان کشیدند — ز هر چیزی که شاید آن کشیدند

## مکالمهٔ حضرت یوسف (ع) با برادران

پس آنگه خواند ایشانرا مقابل — بپرسید از چه جائید وچه منزل
بگفتند ای سپهر جود و احسان — همه هستیم اهل خاك کنعان
پی قوت آمدیم اینجا شتابان — بخوان بید ریغت گشته مهمان
بگفتا گوئیا جاسوس باشید — که اندر این لباس جان خراشید
بگفتند ایملك ما پاك زادیم — همه نسل خلیل خوش نهادیم
پدر یعقوب و ما جمله برادر — نه جاسوسیم و نی مرد فسونگر
پدر صدّیق وما صدّیق زادیم — همه از خانهٔ رشد و رشادیم
پدرمان را ده و دو بود فرزند — ز بهر طفلکی دل از همه کند
چه او را در بیابان گرگ بدرید — سوی بیت الحزن یکسر خرامید
سئوالی یا جوابی باکسش نیست — بجز او کیمیا بهر مسش نیست
بر او نیست ما را ره سراسر — که از دیدار ما آمد مکدّر

همی گوید که ای خلاّق اکـرم | بوصل یوسفم فرمـای خرّم
زمـام یوسف او را دختری هست | مگو دختر که ماه انوری هست
بجز آن دختر و جز ابن یامیـن | ندارد ره کسی با پیر غمگیـن
ز سجده بر نمیدارد سر اصلا | به تسبیح است طبعش را تقاضا
حلاوت میبرد از این عبـادت | بود ذاتی و وجدانی، نه عادت
غذایش یاد حیّ لا یمـوتـست | خوشا آن را که یاد دوست قوتست
شرابش هست آب چشم خونبار | شرابی این چنین اید ل بد ست آر
همه حالش بود این‌سان شب و روز | فراق یوسف افکنـد ش بد ل سوز
نه دیگر با کسـی دارد ملاقـات | شب و روز است باحق د رمناجات
بگفتا: ار پدرتان هست صدّیـق | بصدیقیّ او داریـد تصـد یق
چرا بود ش بدان فرزند خود مهر؟ | ترش بود ش برخسـار شماچهر
یقین شـد آنکه از ناراستانیـد | و یا در کج نهـادی داستانید
بگفتنـد: آن پسر او را فریبید | بهر شب خوابهای کـذ ب میدید
گمانش آنکه خواهد گشت سلطان | شـد آخر طعمهٔ دندان گرگـان
بگفت: آن یك برادرتان کجاماند؟ | چرا او از شما ده تن جدا ماند؟
بگفتنـد: او پدر را هست مونس | جز او یعقوب را انسی نه با کس
چو از مـادر بیوسف شـد برادر | بود یعقوب را او یار و یـاور
نمیسازد جدا یك آنش از خویش | مبادا از غمش افتـد به تشویش
پس آنگه گفت یوسف صدق گفتـار | شـود پیدا یقین در آخر کار
شما را این زمـان سازم روانـه | بسوی باب و نزد اهل خـانه
دگر بار آمـدید ار جانب من | شهادت خواهم از یك پاك دامن
کـه او آلوده در عـالم نباشـد | اسیر شـادی اندر غم نباشـد
برادر را به نزد من بیـاریـد | که دانم تا شماها راست کاریـد

ز گندم بارها از بهرشان بست  بمقداری که میبایست و شایست
به پنهان گفت با خدّام درگاه  بضاعتشان به ایشان باد همراه
ولی نوعی که ایشان خود ندانند  مبادا آنکه در خجلت بمانند
بنوعی نیك طرزی خوب و شایان  سوی کنعان شدند آنگه شتابان
بهر منزل بسی اکرام دیدند  هم از خلق طریق اعظام دیدند
بکنعان با دل شادان رسیدند  بر یعقوب پا کوبان رسیدند
سلام حضرت سلطان رساندند  بجسم خسته جانی ، جان رساندند
همه گفتند با یعقوب احوال  که هست او آفتاب برج اقبال
ز ما پرسید یکسر شرح احوال  بهر جائی ز مبدء تا بآمال
زما او ابن یامین را طلب کرد  پی تصدیق ، او را منتخب کرد
گمان کرد او که ما جاسوس باشیم  مگر رهزن و یا دزدان فاشیم
بگفتا بر چه آئین جلیل است  چنین گفتند : بردین خلیل است
روان کن ابن یامین را تو با ما  که بی او نیست ما را ره بدانجا
شنید این حرف چون یعقوب ازایشان  بچشم اشکبار گوهر افشان
بگفتا : آه امروز است آن روز  که جانم شد ز نار هجر پرسوز
نشاید بر شماها اعتمادم  که من یکبار در این چه فتادم
قسم خوردند و بر بستند میثاق  بجدّ خویش ابراهیم و اسحق
بذات پاك بی مانند یکتا  بحقّ قادر حیّ توانا
که اندر خدمت او جهد سازیم  بر او پای تا سر پر نیازیم
چو راضی گشت باب پند بگشود  بر ایشان راههای چند بنمود
حذر فرمودشان از باب واحد  که تا ایمن شوند از هر مشاهد
ز یك در هر دو تن گردند داخل  که بد چشمی مباد آید مقابل
ز بدچشمان حذر باید ، حذر کن  حذر از تنگ چشمان ای پسر کن

علاج چشم بد ، شد چشم نیکو — علاج سحر کن از چشم جادو

شو عاشق ، چند همچون نخل بیبار — بیا از عشق یاری باربردار

بجز معشوق کار از کس نیاید — گره از دست مردم کی گشاید ؟

حسد از ما و مردم کند بنیاد — حسد ایمان و دین را دادبرباد

توکّل کن حسد را ریشه برکن — مگو دولت چه روگردان شد از من

بفرزندان چنین فرمود یعقوب — غنی نبود بغیر از ذات محبوب

کسی نتوان غنی سازد کسی‌را — بجو آن کیمیای هرمسی را

ز ذکر حق نباید بود غافل — که با ذکرخدا شد هم مراحل

اگر چه نیست بی‌ضد غیر داور — ولیکن ذکرخیر آمد ضد شر

ز قلب قالب وجان ودل وتن — پی ذکر قدیم و حیّ ذوالمن

همه دارند تکلیف جدائی — همه مستند ازجام خدائی

همه چون آلت دست خدایند — همه محکوم امر کبریایند

بسی گفتیم و میگویند وگفتند — بسی درّ گران سفتیم و سفتند

اگر کشتی نشینی با خبر باش — درین دریا ، پی درّ و گهرباش

به بپن آخر معاد ومبدات چیست — محرّك بر قوایت قوّهٔ کیست

نصیحت کرد ایشان را بهرحال — مباشید ازحریصان کهن‌سال

نه غافل از سزای فعل باشید — دل درماندگان را کم خراشید

اگر بد میکنی گر میکنی نیك — بود از تو ، بتوآن فعل نزدیك

مدرّان پردهٔ ناموس مردم — مزن بر بام غیبت کوس مردم

نظر بر روی نا محرم مینداز — که داری محرمی در پردهٔ راز

مکن آشفته حال بی نوایان — مزن برآتش سوزنده دامان

بخلوت احترام خویشتن دار — که انسان جوهر فرداست ای یار

تو در خلوت روی گوئی که کس‌نیست — توخودآنجائی‌ایجان‌بازوبس‌نیست

مگر اشرف تری از تو دگر هست — مگر در کون نخلی بارور هست
گواهی به مجو از ذات یزدان — توئی اشرف ، تبارك را فروخوان
کسی را پیشوای خویشتن ساز — که با یزدان بود همراز و دمساز
بدامان ولیّ حق بزن دست — ز جام کبریائی باش سرمست
که در هر حالت او باشد نگهدار — نگهدارنده نبود غیر جبّار
که او حافظ شود کس نیست مقهور — چه او هادی شود گمره زند صور
همان صوری که در احیای اموات — زد اسرافیل جان آن نکوذات
اگر این صور را آندم دمد فاش — حیات سرمد آید قسم او باش
چو گشتی بندهٔ آن شاه عالی — جلالی جلوه ات آید جمالی
بزیر پر او این بیضهٔ دل — شود سیمرغ ، آید مشکلت حل
یکی مرغیست در گل زار وحدت — چو سیمرغ مقام قدر و رفعت
بهر بالش نوشته قل هو اللّه — سرش از حمد و پایش هست اللّه
دو چشمش چشمهٔ حیوان و کوثر — دلش رحمن و قلبش عرش اکبر
خوراکش دانه های نقطهٔ با — ز جوی هستی او را آب پیدا
بوقت دانه چینی بسته منقار — ولی یکدانه او کلّ ادوار
غرض ، آنمرغ با این وصف و توصیف — که عاجز عقلش آید گاه تعریف
بود سیرش در این جمله عوالم — وجودش در همه ادوار لازم
بن هر سنگ و کوهی و درختی — بهر صحرا و دشت از نیک بختی
نهادی بیضه ، هرجائی رسیدی — بپای هر سیاهی و سپیدی
نظر بر بیضه های خویش دارد — مبادا کس بدانجا پا گذارد
کس ار موئی کند آنسو تجاوز — و یا سازد ز حدّ او تجاوز
بسوزد خانمانش را سراسر — اگر باشد امیر هفت کشور
چه از جذب نظر آن بیضه بشکافت — بسی انوار بروی هر زمان تافت

پس آنکه مرغ وحدت بال افشان  صفیری بر کشد یکباره از جان
صدای آن صفیر ازغرب تا شرق  رسد یك لحظه ما نا قوّهٔ برق
چه بشنید ند آن فرخان صدایش  شناسند آن صدا را جوجه هایش
بدور او سراسر جمع گردند  همه پروانه آن شمع گردند
کسی را زهره نی بر صید ایشان  نه یك دل را هوای قید ایشان
اگر شهباز زرّین بال کیوان  زند بالی بقصد صید ایشان
پرش را برکند آن مرغ وحدت  نماید نیستش از بزم دولت
ولیّ اللّه آمد غیرت اللّه  کسی از غیرت اللّه چون‌شد آگاه
غرض او را زصدق دل بجوئید  بجز او دست از هر کس بشوئید
ولایت هست حصنی ای نکوکار  عذابی نیست در آن حصن از نار
نما فکری تو در معنی این قول  کسی را جز ولی نی قوّه نی‌حول
بخوان ایدوست اللّه ولی را  بمعنی گوی ، این قالوا بلی‌را
چه بر دست ولی بیعت نمودی  بروی خود در دولت گشودی
اگر خواهی ز تحت حکم کوکب  برون آئی ، بدان سو تاز مرکب
گروهی کو بدین شمس حقیقت  سپردند ازدل وجان دست بیعت
کواکب را اثر نبود در ایشان  که فوق انجم ایشان را بود شان

### روانشدن برادران بار دوم بمصر و بردن ابن یامین را

سخن کوته پس از پند و نصیحت  روان گشتند سوی مصر رفعت
بهر منزل که افکندند راحل  ز بحرغم شدند ایشان بساحل
بهر منزل که منزل مینمودند  در عزّت بروی خود گشودند
بهر منزل بپا کردند رایت  برایشان خلق بنمودند عزّت
غرض ، با شادی آن ره را بریدند  بشهر مصر ، مرکب‌ران رسیدند

چه بر دروازهٔ مصر محبّت رسی یاد آور از پند و نصیحت

ز چشم بد که آمد چشم خود بین حذر کن تا رسی بر ملك تمکین

ز خود بینی نه بینی غیر ذلّت مبین خود را خدا بین‌شو چو رفعت

بیاد افتادشان آنجمع و تفریق چه اوصال بدن از بهر تشویق

جدا گشتند زامر باب از هم ز بهر هردو یکدر شد مسلّم

به یك در ابن یامین ماند تنها جدا مانده ز اخوان و احبّا

حواس ظاهر و باطن از او دور غریب و بی پناه و زار و رنجور

پریده مرغ چار عنصر ز شستش رها دامان عزّت شد زدستش

ستاده بر در دروازه حیران که مونس کیست او را تا بپایان

فرستاده خدا آمد شتابان بیوسف گفت کای در مصر سلطان

روان شو جانب دروازهٔ شام که مانده ابن یامین تو ناکام

لباس خویش را تبدیل فرما به اشتر بر نشین تعجیل فرما

روان بر چهره اشکش ازفراقاست همه جفتند و او بی‌جفت وطاقاست

رسان خود را بوی دریابش از غم که پیش چشم او شد تیره عالم

بوی چون میرسی عبری زبان باش مر او را ناشناس ومهربان باش

سوی او رفت یوسف پس شتابان بعبری گفت: چونی ماند محیران؟

بگفتا: از برادرها جدایم بر ایشان نشد کس رهنمایم

بگفتا: من بایشانت رسانم وز آن پس نزد جانانت رسانم

نداری گوئی از مادر برادر بگفتا: داشتم چون مهر انور

ولی اکنون چنین افتاده کارم که می بینی درین شهر و دیارم

بدادش گوهری با قدرو رخشان بگفتا: آی با من تا بمیدان

ببردش سوی میدان عمارت بگفت اینجا فرو افتاده بارت

رسند این جا برادرهات یکسر بجا ماند او شدی یوسف بمنظر

برادرهای خود را دید یک جا | سوی ایشان روان شد محووشیدا
بگفتندش چنین شیدا چرائی ؟ | برخ همچون کف موسی چرائی؟
بگفتا : یک سوار ماه روئی | نمود از حالت من جستجوئی
چه با شمس رخش گشتم مقابل | برخ نورم عیان شد ، روح بر دل
بدیشان گوهراو را نشان داد | بدست هر یک آن لعل گران‌داد
بدست هیچ یک نگرفت تمکین | بغیر از جیب و دست ابن یامین
سپس سلطانشان فرمود احضار | بپرسید از پدر وز رسم و رفتار
بگفتند : آنکه ز احسان توشد شاد | دعا کرد و سلامت پس فرستاد
بهمره کرد با ما ابن یامین | که دانی ما نه ایم از اهل تفتین
مربّع خانه ای با زیب و زینت | مزیّن تحت و فوقش همچو جنّت
در او احوال یوسف بود منقوش | گهی افتاده گه گردیده مدهوش
به یکجا جور اخوان با جنابش | به یکجا سیلی و جورو خطابش
به یکجا سر برهنه گرم زاری | به یکجا موکشان برخاک خواری
به یکجا بسته از کین دست و پایش | به یکجا تیغ بنهاده به نایش
به یکجایش به چه از کین فکنده | به یکجا خوانده او راپست بنده
به یکجا در فروشش گشته‌همدست | به یکجا کرده تقسیم زر پست
به یکجا پیرهن با خون سرشته | به یکجا تخم کذب و کینه کشته
بجائی خطّ رقیّت نوشتند | به یکجا جامهٔ توبیخ رشتند
که باید با کمند محکمش بست | گریزان است ما نا ماهی ازشست
بدین نقش و صورهای مکرّر | بدی آنخانه پراز پای تا سر
در او خوان گشت در ساعت مهیّا | بدان خوان جمله را خواندند یکجا

×××

## دیدن برادران مجسمه اعمال خود را

نشستند و نظر هر سو فکندند / تو گفتی از تحیّر مو فکندند
همانا روحشان آمد به پرواز / بهم رفتند با صد سوز و با ساز
ز فعل خویشتن بودند نادم / بقتل یکدیگر گشتند عازم
بلی این چار رکن عالم ایجان / چه آن خانه است پر از فعل و برهان
همه ذرّات امکانی چنین است / که پر از صورت شك و یقین است
صور محدود و معنی هست بیحد / نگفتم در بیان دهر و سرمد
که این ذرّات عالم چون کتابند / همه شاهد پی روز حسابند
چو طوماری جهان پر نقش افعال / گشاید حق بروز عرض اعمال
الهی پردهٔ ما را مدرّان / تو ای ستّار بر ما گیر آسان
مکن طومار ما را پیش کس باز / که ما را هست بر ستّاریت ناز
گناه ما فزون دل خون‌جگر ریش / فتاده در هزاران رنج و تشویش

### قطعه

ذُنُوبِي سَيِّدِي قَطَعَتْ جَوابِيْ / فَمٰا عُذْرِيْ غَداً يَوْمَ الْحِسٰابِ
إذٰا نُورِيتَ قُمْ لِلْعَرْضِ فَاقْرَأْ / وَقَدْ سُطِرَ الْخَطٰايٰا فِي الْكِتٰابِ
وَكَمْ شَيْخٍ يَنُوحُ عَلىٰ مَشيبٍ / وَجُدْ بِالْعَتِقِ مِنْ سُوءِ الْحِسٰابِ
فَيٰا مَنّٰانُ يٰا حَنّٰانُ عَفْواً / وَكَمْ حَدْثٍ يُنٰادِيْ وَ اشبابِيْ
بگفتا ترجمان را یوسف آندم / که با ایشان بگو از چیست اینغم؟
غدا حاضر ببزم خاص سلطان / چرا هستید سرگردان و حیران ؟
چرا از غم چو مرغ پر شکسته / شدید از رنج و محنت زار و خسته ؟
بگفتند : این صور از ما توان برد / نشان فعل ما از ما نشان برد

که با یوسف چه ظلم و کین نمودیم　　در حسرت بروی دل گشودیم
گره شد در گلوشان گریه ناگاه　　کشیدند از جگر یکبارگی آه
بگفتا: گو که از اینخانه بگذر　　که ما را خانه و خوان شد مکرّر
بسوی خانه و بر خوان دیگر　　برفتند و نشاندند از دل آذر
همه مشغول خوان جز ابن یامین　　نشسته با دل محزون و غمگین
بسوی ترجمان آمد اشاره　　که پرس از او چرا کردی کناره؟
بگفتا: از غم روی برادر　　بجان و تن مرا افتاده آذر
چه اینها هر دو تن باهم‌نشستند　　مرا خاطر ز تنهائی شکستند
بگفتا یوسف آنکه با ((فرائیم))　　بعمّ خویشتن بنمای تکریم
رهان اورا ازاین رنج وغم و درد　　که باید خویش را بر وی عیان‌کرد
بخوان او را به بزم خلوت من　　چو آید در میانه صحبت من
بپرسد: کیست بابای تو؟ برگو　　بود یوسف، مرا هستی تو عموّ
بخلوت خواند و با وی گفت این‌راز　　که پور یوسفم پرسید از او باز
که یوسف کیست؟ گفتا ابن یعقوب　　مخورغم چون‌بخلوت خوانده مطلوب
دلش از نام یوسف مرتعش گشت　　هلاکت را در آندم نام غش‌گشت
فرائیم آمد اندر نزد یوسف (ع)　　که بر مرگ برادر خور تأسّف
که با نام تو جانش رفت از تن　　بگفتا سازم ایندم زنده‌اش من
ز جا بر خاست بر بالینش آمد　　بتن زان آمدن تمکینش آمد
گرفته یکدیگر را اندر آغوش　　بهوش آمد یکی آن رفت ازهوش
بگفتا: این به بیداریست یاخواب　　که می‌بینم تو را؟ گفت: اندکی‌تاب
ز احوال پدر پرسید و خواهر　　بگفتا: از غمت گشتند مضطر
بگفتا: چون روان او را ز تن شد　　که ساکن اندر آن بیت الحزن‌شد؟
بگفتا: دید چون پیراهنت را　　پر از خون در کف غم پرور ما

نماندش صبر و تاب و رفت ازهوش / چو زلف تابدارت شد سیه پوش

مکان جست از الم در بیت احزان / نه بیند تا بگیتی روی اخوان

ز فرزندان چنان‌اودست ودل‌شست / که‌نه‌سختی‌ازایشان‌خواست‌نه‌سست

**فرستادن ابن یامین را و امر بکتمان نمودن و عزم نگاهداری اورا**

بگفتا روکنون در نزد اخوان / ولی این راز را میدار پنهان

برخود خواهمت باشم نگهدار / به‌تمهیدی‌که دانم اندراین کار

شد او در نزد اخوان شاد و خرّم / نشست وشست دست از شادی‌غم

غرض ماندند یك ماهی بدربار / مرخّص کردشان با لطف بسیار

نهانی گفت با خدام درگاه / که چون ایشان روان گردند درراه

به بار ابن یامین کیل زرّین / نهان سازید بهر وقف و تمکین

پس آنگه بارهاشان را بجوئید / چو پیدا گشت با ایشان بگوئید

که معلوم است خود از سارقانید / گمان ما ، شما از صادقانید

برفتند و چنان کردند کو گفت / گل این تهمت ازاین باغ بشکفت

گرفتند ابن یامین را که‌دزدی / کجا درحورد اجر دست مزدی

همه اخوان او درشور و ماتم / همه گریان همه نالان ازاین‌غم

بریوسف گریبان چاك کردند / بسر از این حوادث خاك کردند

که گر یعقوب پیر آگاه گردد / سرا پا پر ز سوز و آه گردد

یك از ما را اگرخواهی نگه دار / دل یعقوب را دیگر میازار

که او از هجر یوسف داغداراست / خزان او ازین گل رو بهار است

بگفتا یوسف این ازعدل‌دوراست / بسلطان عدل‌وداد ی‌هم‌ضروراست

بباید ماند اینجا تا بیك سال / نشاید حکم حق را کرد پامال

نشد ، هرچند عجز و لابه کردند / روان از اشك بر رخ ژاله کردند

ولی دانست یوسف حال ایشان — که چون گردند درحالی پریشان

صفاتی هست درایشان نهفته — چو غنچه غیضشان آمد شکفته

یك ازایشان زند گرنعره ازدل — همه آبستنان گردند بی‌دل

به مائیل این چنین گفتا نهانی — که ایشان را نماید پاسبانی

بمالد دست‌خود بر پشت ایشان — مبادا تا شوند از غم پریشان

صلهٔ ارحام دفع غیظ آمد — که غیظ قلب را وصلت کند سدّ

چو اندر پشت ایشان دست‌خود زد — ره‌غیظ و غضبشان آمدی سدّ

بخود گفتند : اینجا آل یعقوب(ع) — بجز ما کیست ؟ چون گشتیم مغلوب

بگفتند : ایملك برما به بخشا — که ازما این صفتها نیست زیبا

نه ما را از پدر نقص و زیان است — صفات بد زشیر مادران است

همان یوسف که بد با ما برادر — ولی بود او جدا از ما زمادر

بدی با ابن یامین از یکی مام — بدزدی خاندان را کردید نام

کمر بندی ز اسحق پیمبر (ع) — بدزدید و شد او رسوا بمحضر

## حکایت کمر بند اسحق

بگویم این حکایت را که شد فرض — که بر من فرض‌شد اظهاراین عرض

زدنیا مادر یوسف چو بگذشت — بعقبی هم سر حورجنان گشت

بد او را خاله‌ای مانند مادر — بیوسف مهرش ازمادر فزون تر

چو جان ، یوسف بد و او بود چون‌تن — زمهر او بدش آئین و دیدن

بیامد یوسف اندر نزد یعقوب — پدر دیدش حبیبی‌هست محبوب

نمودی عزم ، یعقوب اندر آن دم — که یوسف با وی‌آید یارو همدم

تفرّس کرد آن زن عزم او را — پریشان کرد ازاین غصّه مورا

کمربندی که پر لعل و گهر بود — برآن زن ز میراث پدر بود

به بستش بر کمر و بود در خواب | چو صبح آمد جهان شد همچو سیماب
بر یعقوب شد یوسف روانه | زن آمد با دو صد عذر و بهانه
که مفقود است از من آن کمر بند | بر یوسف (ع) بود بیچون وبیچند
بهانه کرد او را پیش خود برد | محبّت کرد یا صاف است یا درد
امان یاران ز آئین محبّت | کجا اندیشد اوکاین است تهمت؟
غرض یوسف ز اخوان قصّه بشنید | چه بردزدیّ او کردند تأکید
بخندید و نکرد اسرارشان فاش | تو ایدل راز پوش و نکته‌دان باش
روان گشتند با غم سوی کنعان | بر یعقوب ، بدریده گریبان
بگفتند : ای پدر ما بی گناهیم | اگرچه ما بر تو رو سیاهیم
نه کوتاهی و گمراهی ز ما بود | خدا داند که از حکم قضا بود
بدزدید ابن یامین کیل سلطان | بحبس افتاد و ما را کرد حیران
خدا بر صدق قول ما گواهست | که اولاد تو اینجا بی گناهست
چو یعقوب این شنید از حال فرزند | تو گفتی روحش از تن خیمه برکند
فراق یوسفش آمد به خاطر | کشید آهی که آمد عقل، قاصر
ز روی بیخودی چون وا اسف گفت | تف آه خود اندر سینه بنهفت
ز چشمش نور شد ، بنهفت چون آه | بقرآن گفت حق و ابیضت عیناه
بسلطان گفت بنوشتند نامه | که ای جود و کرم را خود علامه
ز اولاد نبی دزدی نیاید | تو را این ظنّ بد هرگز نشاید
سوی من سازش از رحمت روانه | که از یوسف مرا باشد نشانه
بترس از آه مظلومان دل ریش | حذر از پاسبانان دل خویش
دعای دل شکسته مستجاب است | درآنوقتی که عالم مست خواب است
بصدّیقان ، مزن از کینه تهمت | که بر تو بسته گردد باب رحمت
نوشت و کرد ایشان را روانه | بشهر مصر و سلطان زمانه

بگفتا جستجو از حال یوسف (ع) نمائید و رهید از این تأسّف
نشاید شد ز روح الله مأیوس که مأیوس است کافر با صد افسوس
کنون بگذاشتم من با خدا کار شما دانید و راه رسم و کردار
روان گشتند سوی مصر یکسر سرا پا غرق بحر آب و آذر
چو اندر مجلس سلطان رسیدند ز حیرت از جگر آهی کشیدند
بدستش نامهٔ یعقوب دادند بطالب ، مژدهٔ مطلوب دادند
گشود آن نامه را بر چشم مالید بخواند و از فراق یار نالید
بایشان گفت: بایوسف چه کردید ؟ که پیش پیر کنعان روی زردید
بدو گفتند : او را گرگ کین خورد ز یعقوب وز ما تاب و توان برد
پس آنگه خواست ایشان را وبنشاند بدامان لعل و یاقوت ودر افشاند
نقاب از عارض چون ماه برداشت عنان صبر ز اشك وآه برداشت
بایشان خویش را کرد آشکارا ولی بنمود با هر یك مدارا
بگفتا : یوسفم من غم مدارید باستغفار روز و شب شمارید
خدا منّت نهاد از لطف بر من بحال هرکسی بیناست ذوالمن
ز منّ وجود با من کرد احسان که اجر محسنین آمد ز یزدان
پس آنگه کند از تن پیرهن را برهنه از تلافی کرد تن را
گذشت از جرم و از تقصیر ایشان تلافی کرد لیك از جود واحسان
بشیری را سوی کنعان فرستاد همان پیراهن اندر دست او داد
بگفتا پیرهن را ده به یعقوب (ع) رسان این تحفه از طالب بمطلوب
که چون بر چشم مالد پیر مهجور شود چشمان او یکباره پر نور
بشیر ، از مصر در کنعان روان شد بر جانان روان از نزد جان شد

×××××

## حکایت بشیر

ز احوال بشیر این دم شنو باز
که دارم در نظر بی پرده صد راز

زدنیا مادر یوسف چو بگذشت
سوی جنّات شد در سیر گلگشت

دو فرزندان او ماندند مسکین
یکی بد یوسف، آن یك ابن‌یامین

ولی بد ابن یامین شیر خواره
شده یعقوب (ع) راسد راه چاره

کنیزی را خرید آن پیر محزون
که بود از غصّه روز وشب دلش خون

زبهر شیر دادن چون خریدش
بسی یعقوب میدادی نویدش

کنیزك را یکی اولاد بودی
شدی کم آنچه شیرش میفزودی

توجّه پس بدان اولاد کردی
دل خود را باو دلشاد کردی

ولی با ابن یامین مهر کم کرد
بوقت شیر بس با او ستم کرد

از این ره بود بس یعقوب دلگیر
که بودی ابن یامین مانده بی‌شیر

شدی ناچار یعقوب از فروشش
که پند کس نمیرفتی بگوشش

غرض بفروختنند اولاد او را
از این گل دور کردند آن کدورا

چو طفل آن کنیز از وی جدا شد
زدل آهش بعرش کبریا شد

که یا رب هم توانائیّ و بینا
توئی قادر، توئی حیّ توانا

اگرچه طفل من طفل کنیز است
ولی چون طفلشان پیشم عزیز است

عزیزش را نما یا رب زوی دور
پسندی من بغم، یعقوب مسرور ؟

همان دم مستجاب آمد دعایش
فراق یوسف آمد منتهایش

گذار او ببام و برزن افتاد
بشهر مصر طفل آن زن افتاد

مقرّب گشت اندر نزد سلطان
بشیر یوسف (ع) او آمد به کنعان

چو آمد تا بکنعان ،برلب جوی
کنیزی دید بس آشفته گیسو

زبهر رخت شوئی با صدآشوب
بدستش رخت فرزندان یعقوب

بشیر ، از آن کنیزك جست احوال … که باشد در کجا پیر کهن سال

بگو یعقوب (ع) را منزل کجا شد ؟ … بگفتا چیست کارت گفت لابد

که من از نزد یوسف میرسم باز … بشیرم پیش یعقوب سرافراز

در اوّل ، آن کنیزك روی فرزند … بدید و قلب زارش گشت خورسند

پس از آن نامهٔ یوسف به یعقوب … رسید ، ایدل چه دردل داری آشوب؟

کس از درگاه حق محروم کی شد ؟ … هر آن آبی که آن جا رفت می‌شد

اگر هندو ، اگر گبر ، ار مسلمان … منزّه دان تو ذات پاك سبحان

بود خلّاق ، مخلوقند موجود … سزد مخلوق را خالق کند جود

ز احوال کنیزك گشت ظاهر … مرا رمزیست اندر پردهٔ سرّ

نمی گویم تو گر خود رمز دانی … کتاب سرّ اسما را بخوانی

شوی واقف که طاعت را چه حالست … بدانی معصیت را چه مجالست

پس آنگه دل بدست آری بهر دم … نمائی قلبهای زار خرّم

غرض آندم بشیر ، از نزد مادر … سوی یعقوب شد با زیب و با فرّ

### رسیدن بشیر بیعقوب و دادن مژده و پیراهن ونامهٔ یوسف را

نشسته حضرت یعقوب و اولاد … ز بوی پیرهن آمد دلش شاد

بگفتا بوی یوسف آمد از دور … که آمد قلب من امروز مسرور

بخود گفتند اهل خانه درراز … که او پیر است وعقلش کرده پرواز

همانا در ضلالات قدیمست … باّمیدی مگر فارغ زبیمست

شنید آن حرفها را پیر کنعان … بگفتا : آه از افعال نادان

بشیر ، آمد بکنعان حال پرسید … بر یعقوب رفت و روی او دید

سلامی کرد با اکرام وتعظیم … بپرسیدش بصد اعزاز و تکریم

که برگو ، کیستی و از کجائی؟ … بگو بیگانه ای یا آشنائی ؟

توئی یوسف ؟ بگفتا : من بشیرم بشیر یوسف کیوان سریرم
چو نام یوسفی آمد بگوشش بشد یکباره از سر عقل وهوشش
کشید آهی ز دل ، برخاك افتاد شرر زان آه در افلاك افتاد
ز تن روحش پرید و گشت مد هوش بشیر آمد گرفتش اندر آغوش
فکند آن پیرهن را برسر او بجنبش اندر آمد پیکر او
زجا برخاست ، چشمش گشت روشن دلش زان پیرهن آمد چو گلشن
بگفتا : کو مرا آن بهتر از جان ؟ بگفتا هست اندر مصر ، سلطان
بخاك افتاد و شکر کبریا کرد زبان بگشاد ، پس حمد وثنا کرد
به اهل بیت گفتا : حال دیدید که غافل از خداوند مجید ید
مرا از سرزنش کردید آزار که هست اندر ضلال خود گرفتار
تمامی عذر خواهان پیش رویش بچشم خود کشیده خاك کویش

## دادن بشیر نامه یوسف را به یعقوب

بخطّ یوسف آنکه کاغذی داد که بابا از فراقت داد ، صد داد
سلام اللّه والسّقیا جمیعا علی تلك المنازل والدّیاری
فقلبی عند ساکنها رهین قرین الوجد مسلوب القراری
فیا لیت الزّمان یعود یوما بما ارجوه فی قرب الجواری
منم مشتاق روی انور تو ولی فرمود با من داور تو
که باید در برت یعقوب آید به بیند عقده اش از دل گشاید
دو نعمت بیند آن پیر دل افکار یکی دولت ، یکی انعام دیدار
لباس ومال زرّ و سیم بسیار فرستادم تورا اینك بدربار
بپوش و بر عیال خود بپوشان بمصر معرفت رو کن شتابان
که مشتاقم بدیدار تو بسیار مرا در انتظار خویش مگذار

چو خواند آن نامه را یعقوب محزون
ز شوق روی یوسف گشت مجنون

رسید آن زیور و آن مال واسباب
به بخشید او تمامی را باحباب

معیّن کرد زاد و توشهٔ راه
بسوی مصر زد ناگاه خرگاه

خبر پیچید اندر شهر و بازار
که یعقوب آید ازکنعان بدیدار

بر یوسف کسی پیغام آورد
بصد اعزاز و صد اکرام آورد

که آید حضرت یعقوب و اولاد
پس آنگه حضرت یوسف صلا داد

که اهل مصر از برنا و از پیر
ز اعیان و وزیر و اشرف و میر

سوی صحرا کشند از شهر بیدق
سواران با جلال و تیب وسنجق

سر ده فرش دیبا گسترانند
بهر منزل گل و سنبل فشانند

سمن پوشان بیکسوصف به بندند
بنوشند و بگویند و بخندند

بهر جا خیمه ای بر پا نمایند
در او حاضر بسی خوانها نمایند

بعیش و عشرت و ناز وتنعّم
نواخوانِ همچو بلبل با ترنّم

ز فرش سبزه صحرا را بپوشند
بجای باده مینا را بنوشند

دلیران قبا بند زره پوش
همه بندند صف، شمشیربردوش

پس آنگه خود سر و تن رابیاراست
ز قدر سرو مه، از قد وخد کاست

ز ابرو ، تیغ هندی بر کمر بست
سپر ، از قرص روی چون قمر بست

بکف تیر و کمان ز ابرو و مژگان
زره بر تن ز زلفان پریشان

دو بازو بند چون شمس و قمربست
کمر را از کمر بند گهر بست

برون آمد چو برهان الهی
بسر بنهاده تاج پادشاهی

باسب پیل پیکر کرد رخ شاه
وزیران پیاده ، مات همراه

سواران صد هزار اندر هزارش
روانه از یمین و از یسارش

بسی زربفت پوشان بسته زیور
کمر ز الماس و درّ و لعل و گوهر

شهنشه زادگان با روی چون بدر
کمند زلفشان چون لیلة القدر

نهاد اندر رکاب مرحمت پا　　بزین اسب آمد باز بیضا

## خبردار شدن زلیخا از آمدن حضرت یعقوب

روان سوی پدر با چشم تر شد　　زلیخا زان حکایت با خبر شد
عصا بر دست ، با قدّی خمیده　　ز چشمش نور و رنگ از رخ پریده
کنیزی ، دست او بگرفت بردست　　سر ره آمد آن دلخسته بنشست
سواران دسته دسته میگذشتند　　سوی یعقوب ره را مینوشتند
همی گفت آن کنیزك با زلیخا　　که یوسف با جلال آمد هویدا
زلیخا هر زمان میگفت او نیست　　که جانم را بیوسف راه مخفیست
میان جان و جانان هیچ حایل　　نباشد جان بجانان است مایل
گذشتند آن سواران سلح پوش　　رسیدند آن نگاران دوش بردوش
همه از رخ بکف بگرفته مجمر　　در آن مجمر ز زلف افشاند عنبر
که ناگه تیره شد رخسار خورشید　　عیان برخلق آمد حسن جاوید
سراسر کوه و صحرا شد پر از نور　　همان نوری که موسی دید در طور
زلیخا در زمان مدهوش گردید　　بری یکسر ز عقل و هوش گردید
چنان شد غرق اندر بحر معنا　　که نه یوسف بد آن جا ، نه زلیخا
بشهر بی نشانی بیدق افراخت　　وزیر و پیل و اسب و شاهرا تاخت
بهفت اقلیم دل ، زد پشت پائی　　نه کعبه ماند برجا ، نه منائی
به ده ، دامن کشان از نه گذر کرد　　بهشت هشت را زیر و زبر کرد
ز قید شش جهة وازپنج حس رست　　پر این چار مرغ از هرسه سو بست
موالید ثلاثش، چون دوتا شد　　به یکتائی و یکتائی فنا شد
ز ملك معرفت برداشت گامی　　نه صبحی دید در معنا نه شامی
فروزان کوکب وحدت ، عیان شد　　ز وحدت نیز بی نام و نشان شد

ز غیب واز شهود آواره گردید | بری از ما سوی یکباره گردید
بغیر از عین عشق و ذات معشوق | نه خالق بود پیدا و نه مخلوق
عیان اسمی و رسمی ازصفت نیست | که اسم و رسم جزحرف ولغت نیست
خود این اسما نماید نفی‌اضداد | بنفی غم نکوئی هست دلشاد
همه اسماء بنفی ضد خویشند | بخود نوشند و بر اضداد نیشند
چه میگوئی که یزدان است‌عادل ؟ | بمعنی آنکه ظلمش نیست شامل
ز یك تا صد هزار ایمرد آگاه | چنین بشمر بغیر از اسم اللّه
چه او مستجمع ذات وصفاتست | باسماء صفاتی عین ذاتست
خود این اللّه اندر جای دیگر | بود اسم صفاتی ای برادر
تو اینك اندر این اسما طلسمی | بجائی رو که نه رسمست واسمی
نه آنجا اسم را لونی نه حرفیست | نه مکتوبی است نه در قید ظرفیست
مجرّد از همه وصف و صفاتست | بلی اسماء ذاتی عین ذاتست
چه رُستی زاین تعیّنهای موهوم | تو را سرّ سخن اینجاست معلوم
هر آن چیزی که در اوهام آید | بود خلق وخدائی را نشاید
زلیخا ی‌چه؟ روح وجسم وجان‌چیست؟ | همه عشق است ازاونام‌ونشان‌نیست
چه غیبی؟ چه نمود ی؟ چه‌شهود ی؟ | چه بود ی؟ چه فرازی؟ چه فرود ی ؟
چنان در ذکر یوسف بود فانی | که یوسف بود وبس، عالی و دانی
بذکر حق چنین باید که ذاکر | نماید جمع هوش و فکر و خاطر
که باقی در وجودش غیر مذکور | نماند هیچ از نزدیك واز دور
فنای هر مقامی از مقامات | ز موصوف و صفات و وصف تا ذات
باندازهٔ همان قدر و مقامست | نه بزم خاص در خورد عوامست

+ + + + +

## بقای بعد از فنا و مراتب آن

بقا بعد از فنا ، باشد محقق بود فانی مقیّد پیش مطلق
بهر رتبت ، فنائی و بقائیست بهر دردی دوائی و شفائیست
سه رتبت در تمام شیٔ موجود بقا بعداز فنا درهرسه مشهود
چوانسان رست ازاین‌آخشیجان رسد بر ابتدای عقل وایمان
چوملك عقل وایمان شدمسخر شود سلطان بدارالملك دیگر
بنام آنجا بخوانش عبدرحمان نماید اکتساب جنّت ای‌جان
جنان هرکسی درهر مقامی بقدراوست ، گراهل کلامی
جنان یعنی بقا یا غایت کار بهر عالم جنانها هست بسیار
جنان این شریعت ، شدطریقت چنین بشمار تا فوق حقیقت
جمادی را جنان آمد نباتی بجوازاین سخن راه نجاتی
تمام مشکلات اینجا شود حلّ مکن خود را بهر منزل معطّل
بران یکسر ببزم قرب جانان دگر آنجا تو دانی چیست میزان
سر یك سو زنی تا از تو باقیست بچرخ چهارمین عیسات ساقیست
الهی چند سوزیم از تف غم؟ خدا تا کی گلوگیرم شود دم؟
بیك شطرنج ، عالم را کنی‌مات نیارم دم زدن دراین مقامات
خدایا عاجزیم وخوار ومضطر بما منگر برحم خویش بنگر
مسخر پیش امرت هرچه هستند اگر هشیار وگر مخمور ومستند
بجام ما ، زخمّ مکرمت ریز نه‌ازاین‌یك جهة ازشش‌جهت ریز
بملك بیخودی ما را گذرده سلوکم را ره و رسم دگرده
توآسان کن،که ره بسیارسختست اطاعت کار توفیق است وبختست
چه شیطان را زرحمت کرد محروم زبزم قرب شد یکباره مرجوم

یقین دارم که جای چند وچون نیست
بعالم بحث جز خبط وجنون نیست

ولی در پردهٔ فکر و خیالم
اگر گویم تو بندی نقش لالم

مرا سر رشتهٔ عجز است بر دست
بهر حالت اگر هشیارم ار مست

همی دانم که یکتائی و قادر
زتوصیف توجنّ وانس قاصر

ایا قادر ز راه فضل و احسان
سلوکم را زهر راهی کن آسان

و یا پیکی ز شهر جذبه و شوق
رسان یکبارم از این تحت تا فوق

و یا شوری بسر از عشقم انداز
که با عشّاق گیرم راه پرواز

چنان عشقی که در آخر زلیخا
وصال دوست او را گشت جویا

چنان عشقی که موسی را سوی طور
کشید و نار او یکباره شد نور

چنان عشقی که عیسی را بیکدم
بچرخ چارمین آورد خرّم

از آن عشقی که جان عقل اوّل
مفصّل را ز قدرت کرد مجمل

از آن عشقی که در تن زد چو خرگاه
نداند ، بنده در بند است یا شاه

بلی ، عشق آیت سرّ جلال است
بوصف عشق ، نطق عقل لال است

بلی ، عشق آفتاب لایزال است
بری از چند و چون واز مثال است

چو بر موئی بتابد غیرت عشق
سلیمان میشود از رتبت عشق

شود از تابش او ، ذرّه خورشید
بود زین عشق ، دل آیات تمجید

زند هر جا که عین عشق پرچم
نماید شاد قلب و قالب غم

زلیخا عشق را چون کرد کامل
در آخر شد بیار خویش واصل

کنون باید از این مطلب گذر کرد
سر و جان پیش تیغ او سپر کرد

غرض جان زلیخا رفت از تن
نهاد و درگذشت از ما و از من

پس آنگه روح عشقش بازجان داد
بهوش آمد ز معشوق اونشان داد

بهر سو دید با انوار معشوق
که در آن ساعت او را گشت مرزوق

×××××××

## خبر دادن زلیخا به کنیز و رفتن یوسف پیش زلیخا

بگفتا : ای کنیزك یوسف اینست — که با روح روان من قرینست
بگفتا : از کجا شد بر تو پیدا؟ — که این یوسف بود ، با گریه گفتا :
که آن خیل سواران چون گذشتند — بدل تخم مراد من نکشتند
سم آن مرکبان میخورد بر گل — سم این اسب یوسف خورد بر دل
زلیخا درزمان برداشت آواز — بگوش یوسف آمد باز آن راز
که پاك است آن خداوندی که یکتاست — قدیم و غالب و حیّ و تواناست
دهد بر زرخریدی پادشاهی — نشاند پادشه را بر گدائی
بسوی آن صدا یوسف روان گشت — تو گوئی مرغ روحش پر زنان گشت
رسید وگفت : این صاحب صدا کیست؟ — گدا و زرخرید و پادشا کیست ؟
دوباره برکشید از دل زلیخا — یکی صوتی که پاکست آن توانا
که چشم از من گرفت و نوردل داد — دلم را برتری از آب و گِل داد
ندارم چشم و می بینم ز دورت — ز پا تا سر پرم یکسر ز نورت
تو داری چشم و ما را می‌نبینی — من بی چشم ، دارم دور بینی
الهی ، دیده‌ای ده دور بینم — که ضدّ خویش را از دور بینم
چه دانم من که این با من نشسته — ره مهر و وفا برخویش بسته
همی دانم که دارد دست وصورت — چه دانم نیست از روی مروّت

## عرض حال کردن زلیخا به یوسف

زلیخا گفت : ای سلطان خوبان — عزیز مصر و مهر برج کنعان
به بین برمن که گل بودم شدم خار — گل بیخار من بودی بگلزار
انیس جان من یاد تو بودی — جلیسم جور و بیدادتو بودی

نمیدیدم بجز بی مهری از تو … ز من رخ زردی و گل‌چهری از تو

بدام طرّه‌ات دل داده بودم … بخدمت روز و شب استاده بودم

توام درمان رنج و درد بودی … اگرچه رنج و دردم میفزودی

شدم بدنام از روی نکویت … دل و دین بستم اندر تار مویت

بسی بستم بروی دل ره آه … دلم شد آب و سیلم کند بنگاه

ز طعن دشمن و از خجلت دوست … تن از جان اوفتاد و ازبدن پوست

مرا کز ناز برچرخم گذر بود … زعشق اختر شناسم خواند مردود

بدم در برج رفعت شمس عزّت … کنون افتاده‌ام بر خاك ذلّت

از آن ساعت که بردی دل ز دستم … بدام غم نمودی پای بستم

ندانم سر بلندی را ز پستی … نه خود دانم ، نه‌دانم خودپرستی

همه عالم مرا بودند واله … بگردم مه رخان مانند هاله

کنون خود والهم الله اکبر … نمیدانم چه بود آن کرّ و این فرّ

تو عاشق نیستی کم کن ملامت … که عاشق نیست فکر رنج و راحت

شکر لعلی نمی ارزد بدشنام … بلی ، ارزد چو طشت افتاد از بام

شبان تیره ، رویت شمع من بود … پریشان زلفت اندر جمع من بود

کنون تاریك بزمی دارم امشب … قمر شد هم قرین برج عقرب

اگر صد بار سوزی از فراقم … شود افزون نگارا اشتیاقم

خوش آن شبهای هجران و صالم … خوش آن ناز و نیاز و ماه وسالم

تو ای بیرحم یکدم رحمت آور … بپرس احوال و بر من منّت آور

نه من بودم هلاك غمزهٔ غم ؟ … نه من بودم به رنج و ناله همدم؟

شکیب و طاقتم بردی و رفتی … مرا صد بار افسردی و رفتی

تو در زندان من بودی گرفتار … ولی من جان زدم از غصّه بردار

زلیخای توام ، بر من نظر کن … نظر را نیز شاها بااثر کن

شود کز آن نظر منظورت آیم ‌ ‌ ‌ چه موسی همنشین طورت آیم
به بین پیر و ذلیل خسته جانم ‌ ‌ ‌ از این ذلّت بعزّت میرسانم
بگفتا یوسف آنگه با زلیخا ‌ ‌ ‌ که : ای از عشق من گردیده شیدا
کلامت راستی را پیش‌تاز است ‌ ‌ ‌ که همچون شمع پر سوز وگداز است
من و تو از یکی خلقت سرشتیم ‌ ‌ ‌ ز تار و پود عشق این جامه رشتیم
ولی من داشتم در باطن این‌سوز ‌ ‌ ‌ تو اندر ظاهر ، ای شمع شب افروز
اگر ظاهر ، اگر باطن ، همه اوست ‌ ‌ ‌ همه از اوست ، گرمغز است وگرپوست
یکی می‌ریخت ساقی اندر این جام ‌ ‌ ‌ یکی روح است اندر کلّ اجسام
یکی جامست پر ، اندر کف جم ‌ ‌ ‌ که اندروی عیانشد عکس عالم
بود یك صورت اندر صفحهٔ کل ‌ ‌ ‌ در این خمّ دو عالم هست یك مل
سرشته از یکی آب است و یك گل ‌ ‌ ‌ بدن را نیست جز یك روح و یکدل
همه عشقست گر شد پخته یا خام ‌ ‌ ‌ همه عاشق اگر بی نام و با نام
ولی عشقی که با تقوی نباشد ‌ ‌ ‌ بود روحی که در اعضا نباشد
چو با تقوی قرین شد عشق عاشق ‌ ‌ ‌ نزاید زاو بجز صدّیق و صادق
کنون برگو ترا آن عشق باقیست ‌ ‌ ‌ و یا چون عشق شهوت، افتراقیست

### علامت خواستن یوسف در ادعای عشق زلیخا

بگفتا پای تا سر عشق عینم ‌ ‌ ‌ بساط عشق را من زیب و زینم
علامت خواست ، گفت : ایروح اقدس ‌ ‌ ‌ نمیداند بجز مهر رخت کس
علامت را ز جام عشق مستم ‌ ‌ ‌ بیا و دست خود را ده بدستم
بدستش داد یوسف تازیانه ‌ ‌ ‌ ز دل زد آتش آهش زبانه
سراپا تازیانه سوخت زان آه ‌ ‌ ‌ بدست یوسفی زد شعله ناگاه
بگفتا حاجتی داری بعالم ‌ ‌ ‌ بگفتا با تو بودن یار و همدم

ترش زان حرف یوسف را شد ابرو　عنان گردان شد و پیچید از او رو
زلیخا را یکی بت بود مسجود　بدی اوعابد و بت بود معبود
چو یوسف روی گردان آمد از او　ز گردن بت بخاك افکند چون گو
بگفت: ای بت، چه ضایع روزگاری؟　نکردی عابدت را هیچ یاری
مرا شد عمر در راه تو باطل　نکردم هیچ کامی از تو حاصل
شد آن بت، اندر آن ساعت لگد کوب　بیوسف شد خطاب از سوی محبوب
که برگرد و بده کام زلیخا　میفکن کار این ساعت بفردا
که این بیچاره شد از عشق‌تو خوار　ز معبود خود آمد دست بردار
بت نفس و هوا را بشکن ای دل　بسوی کوی او بر بند محمل
دمی رو، سوی کوی کبریا کن　زمانی ترك این نفس و هوا کن
شباهنگ شباب است ای برادر　جهان نقشی برآب است ای‌برادر
بزن بر پشت اسب معرفت زین　بهائم را سزد افسار رنگین
براق عقل، اندر سد ره وا ماند　بجائی رو که نه من، یا که ما ماند
بچنگ از عشق یاری آر رفرف　که دنیا نیست دریا، بل بود کف
((متاع کفرودین بی‌مشتری نیست))　ولی اسلام ما جز کافری نیست
بتی داریم اندر گردن دل　بدان بت کرده زنّاری حمایل
الهی باش شاهد بت پرستم　نیاید غیر ازاین کاری ز دستم
ولی نی بت پرست مردم آزار　بتر از بت پرستی باشد اینکار
جنونم حالیا بنمود طغیان　ندارم فکر آبادی و ویران
نخواهم غیر کند و بند و زنجیر　کجا زنجیر و بندم راست تأثیر؟
شرر در خرمن افلاك گیرد　اگر آهم ره بیباك گیرد
ز عشق ماهروئی سینه چاکم　کجا از طعن مردم هست باکم؟
ندارم خانه و مال و عیالی　نه جائی، نه رجائی، نه جلالی

غریب و بیکس و بی غمگسارم هلاك غمزهٔ غمّاز یارم
چه باك ار بحر دل درموج آید ز پستی مرغ دل در اوج آید
رود جائی که آنجا عقل اوّل نماید صفحهٔ دل را مسجّل
بگوید کاتب وحی الهی بخواه ازدوست اینك هرچه‌خواهی
بکویم غیر عشق روی دلدار دلم از ماسوی گردیده بیزار
نجات یوسف آواره خواهم ز هرکس اندراین ره چاره خواهم
الهی سیّدی کهفی رجائی معینی ملجائی عونی ولائی
بحقّ از وطن دوران مظلوم که از دیدار دلبر گشته محروم
باشك دیده و آه دل زار به آزادان محبوس گرفتار
بدان یوسف‌رخان چاه دوری به یعقوبان محزون صبوری
بچنگ گرگ پیر نفس باره رهایم کن ، که شد سدراه چاره
الهی حال رفعت را تو دانی تو واقف ،ز آشکارا و نهانی
از این بیچارگی آمد دلم خون چو شد بیچاره‌ای ازغصّه مجنون
کسی فکر دل درمانده‌ای نیست اگر از غم بمیرد پرسش ازکیست

## آمدن حضرت یوسف ببالین زلیخا و سرّ جوان شدن زلیخا

غرض یوسف زبهر چاره جوئی به بالین زلیخا کرد روئی
بدید افتاده اندرخاك بیجان بگفتا خیز ، کامد جان جانان
بخواه ازمن هرآن حاجت که داری که فرمان آمد از درگاه باری
بگفتا : می نخواهم جز وصالت خیالی نیستم غیراز خیالت
رسید ازکبریا برگوشش آواز که ای یوسف بوی کردیمت انباز
بگفتا : خیزناك زان توام من بجسم معرفت جان توام من
جوان شد زان خبرجان زلیخا روانش شد روان درکل اعضا

چو ابدان رمیم از نفخهٔ صور ... برون آورد روحش سر ازین گور

بدن گور است و جان د روی‌چوانسان ... بهر روزی ز گور آید برون جان

مشو منکر که آخر چیست محشر ... تو خود آن محشری در خویش بنگر

زلیخا شد ز روح وصل ، زنده ... ز هجران مرده بود و سر فکنده

بلی نخلی که شد پژمرده بی‌آب ... چو آبش‌دادی آید سبزوشاداب

دلش را وصل ، سرخطّ امان داد ... بچشمش نور و برجسمش توان داد

ایا میراب آب چشمه وصل ... و یا شادابی هر فرع و هر اصل

چو نخلی خشك لب ، بی‌آب ماندم ... توانم رفت و من بی تاب ماندم

ز آب وصل کن شاداب جانم ... ازین پژمرده بودن وا رهانم

جوان آمد زلیخا ، بعد پیری ... نباشد عشق را زودیّ و دیری

خزان را گرکند سر سبز وشادان ... نسیم موسم فصل بهاران

ز وصل آید زلیخا را بتن جان ... شود هر مشکلی از عشق آسان

بمیزان خردکی گنجد این کار؟ ... ولی بر عشق نبود کار دشوار

ز اعجاز و کرامات است آری ... ز شوق وصل دلدار است ، باری

سرودم با تو سرّی آشکارا ... سخن گفتم ولی کردم مدارا

تمام معجزات از عشق بار است ... ولی حق گوی راسر پای دار است

گذشتم زین سخن یعقوب آمد ... حبیب اندر بر محبوب آمد

چو یوسف روی او را دید از دور ... ندانم مست آمد یا که مخمور

پیاده از شتر یعقوب شد زود ... نماندم جبرئیل از نزد معبود

بیوسف گفت: نك یعقوب پیراست ... پیاده حضرت گردون سریراست

شد او پیش از تو از مرکب پیاده ... براهت چشم اندر ره ستاده

پیاده چون نگشتی پیش از آن‌شاه ... مرا از این سخن فرما تو آگاه

بگفتا : شوق روی باب بودم ... ز شوق وصل او بی تاب بودم

فراموشم شد، اینك عذرخواهم | که بخشد خالق عالم گناهم
جوابش داد: کار از کار بگذشت | رها شد تیر تدبیر تو از شست
نبی دیگر زنسل تو نیاید | ز تو اولاد پیغمبر نشاید
بگفتا محو و ماتم، این‌چه حال است؟ | که نه یك شادمانی بی ملال است
پیاده شد زاسب پیل پیکر | شه مصر و وزیران مات یکسر
بخاك افتاد پیش پای یعقوب | ز مژگان خاك ره را کرد جاروب
پدر چون جان گرفتش زود دربر | ستاده محو و حیران میرو لشکر
زمانی هردو تن مدهوش بودند | که نور و روح، هم آغوش بودند
چو از بیهوشی ایشان زمانی | گذشت و هردو گشتند این‌جهانی
بهوش آمد در اوّل بار یعقوب | بدید افتاده پیش پاش‌مطلوب
بهوش آورد او را نیز از آن حال | شدند آنگه سوار اسب اقبال
بقصر خاص سلطان جا گرفتند | به تخت قرب هم ماوی گرفتند
برادرها ستاده محو و حیران | زخجلت جمله را، سر درگریبان
بیوسف گفت یعقوب پیمبر | حدیث خود بگو ای مهرانور
حکایت کرد حال خویشتن را | پدر بدرید بر تن پیرهن را
برادرها برهنه سر نشستند | ره آمد شدن بر خویش بستند
بیوسف گفت یعقوب: ای مراجان | ببخشا از کرم تقصیر ایشان
بگفتا: پیش از این بخشیده‌بودم | تو بگذر، کیستم من؟ یا چه بودم؟
باستغفار در درگاه غفّار | دعا کردم بدیشان در شب تار
کرم بین و مقام لطف بنگر | چنین شخصی سزد باشد پیمبر
الهی حضرت یوسف کرم کرد | جفا دید و وفا را تام و تم کرد
زبهر مغفرت اندر شب تار | زچشم مرحمت آمد گهر بار
ز تقصیر تمامی چشم پوشید | زخمّ مکرمت این باده نوشید

نمی این لطف و ، الطاف توصدیم کریم است او ، توئی خلّاق اکرم

ببخشا جرم ما را از کریمی فرست از گلشن رحمت نسیمی

گناه ما اگر از حد فزون است تو را لطف و کرم بیچند وچون است

ز بهر هر گناهی هست حدّی نبی بر سیل طغیان بست سدّی

ولی بحر کرم را گفت بیحد چو عصیان سیل رحمت را کند سدّ

بمشرك ، سدّ راه فیض آمد موحّد اهل کظم غیظ آمد

اگر خواهی نجات از قهر داور بفلك لطف ، شو از مهر لنگر

بهر وصفی ز اوصاف خدائی چو پیدا کردی ایجان آشنائی

همان اوصاف گردد دستگیرت کند روشن سرا پای ضمیرت

شود صافی دلت از نور اوصاف رسد سیمرغت اندر منزل قاف

بگو رفعت ز سیمرغ ار بدانی چه باشد قاف را آخر نشانی

چگویم من پر سیمرغ شد باز بسوی قاف ، حالی کرد پرواز

چو باز آمد ز قاف آنگه بگویم تو فارغ باش من در جستجویم

**بزم عروسی چیدن یعقوب (ع) از برای یوسف (ع) و زلیخا**

کنون بزم عروسی چیده یعقوب رها کن رشته ، کم کن ازسرآشوب

غرض بزم نشاط و سور چیدند بساطی همچو روی حور چیدند

زلیخا را بیوسف عقد بستند دو بال مرغ هجران را شکستند

ملایك ، کف زنان ، تسبیح گویان که امشب هست عیش‌جان و جانان

ز هر سو نغمهٔ رامشگران خاست صلای عیش از پیر و جوان‌خاست

تمام شهر را بستند آئین زمین و آسمان شد عنبرآگین

گلستان ، مات روی گلعذاران هزاران لاله رخ ، درلاله زاران

بساط سبزه یکسر شد لگدکوب بهرجا سبزخطّان گرم آشوب

بهشتی طلعتان ماه پاره | بهشتی ساختند از هر کناره
سمن ساقان، بپای یاسمن مست | شکر لعلان، می چون لعل در دست
حریفان مست چشم مست ساقی | بدست ساقیان جام رواقی
فتاده عکس ساقی در می ناب | می از عکس رخ او گشته بیتاب
بپای سرو، قد سرو قدّان | چو شمشادی بصد شادی خرامان
بنفشه بر بیاض روی خوبان | خط طغرا است بر لوح زر افشان
بوجد از این عروسی یاس وسوسن | برقص از هر طرف نسرین و لادن
زبان سعطری خاموش و گویا | که ای یاران خوشا حال زلیخا
گل نیلوفری اندر لب جوی | نشسته شسته از آب طرب روی
کله کج کرده از شادی غرنفل | پریشان کرده اندر جمع کاکل
گل مریم به بستان بزم آرا | ز غنچه در بغل بگرفته عیسی
ز سنبل، باغ آنسان شد معطّر | که هوش و عقل شد یکباره از سر
شقایق همچو برهان حقایق | نموده بی زبان کشف دقایق
بدین عشرت، بساطی ارغوان چید | که چشم روزگار آن گونه کم دید
بدست خیمران جامی ز یاقوت | چه یاقوتی، که جان را بود از او قوت
بروی سبزه شبنم گشته افشان | چه بر روی زبرجد درّ غلطان
دو چشم نرگس از هر گوشه‌ای باز | بسیر باغ چون رندان غمّاز
درختان، کف زنان، از سرو تا بید | ریاحین شاد از این عشق حاوید
بشاخ گل نشسته بلبلی مست | تو گوئی در گلو مزمارها بست
شده سرگرم اندر نغمهٔ راست | دو صد شور و نوا از باغ برخاست
ز یکسو قمریان، پر در پر، از شوق | پی خدمت بگردن‌هایشان طوق
زده، طاوس بر سر چترشاهی | ز هر پرش عیان صنع الهی
نشسته طوطی اندر شاخساران | در اطرافش ز مرغان صد هزاران

چو واعظ از پی توحید باری نماید نطق با صوت هزاری
نهاده غنچه بر لب جای منقار پرند اخضری بر دوش زر تار
همی گوید به الفاظ دل آرا که یوسف را ربود عشق زلیخا
بط و طیهو بهم مأنوس گشته قرین درّاج با طاوس گشته
غراب و باز از هر سو به پرواز خرامان کبک کهساری بصد ناز
بمرغان چمن هدهد خبرداد که باید سایبان را پر به پرداد
سلیمان است یوسف تخت او باغ صف آرائی کنند از کبک تا زاغ
صبا مصر است و بلقیس این زلیخا نباشد فرق اندر ملك معنا
مرا از لا تفرّق کشف شد راز بیا رفعت بساطی دیگرانداز
بسیر باغ ، خوبان دسته دسته بتان از زلفها زنّار بسته
لباس دلربائی کرده در بر برخ از زلف مشکین سنبل تر
بلعل لب ، خطی چون موکشیده ید قدرت عجب نیکو کشیده
کمان ز ابرو بترك مست داده ز مژگان ناوکی بر شست داده
بصید دین ودل همدست وهمدل فتاده چشم و ابروشان مقابل
نظر را از نظر بازی گرفته بعیش و نوش دمسازی گرفته
طرب را دیدشان پیرایه داده بعشرت رویشان سرمایه داده
بتار زلفشان دلها گرفتار دو ترك مستشان همواره بیمار
همه دل برده از عشّاق محزون بغمزه داده درس سحر وافسون
ز عنّاب لب واز خرفهٔ خال دل پیر و جوان بردند از حال
ز سیب غبغب و از نار پستان زده بس طعنه ها بر باغ و بستان
شکر لعلان ، ز روی به زگلنار گل و شکر بهم سودند بسیار
مبارك باد را با بوسه بازی کمر بسته عراقی و حجازی
بسی خورشید و مه در باغ پیدا تو گوئی آسمان گم کرده مأوی

## ساقی نامه

بیا ساقی که از شوق رخ دوست ... نمیگنجد تنم امروز در پوست
بیاد این پری رویان بده جام ... که مستی به ز هشیاری در آیّام
برخت و بخت و ننگ و نام ، پازن ... حریفان را درین عشرت صلا زن
پیاپی جام را در گردش انداز ... زمی بر جان و بر دل تابش انداز
ردای زهد خشك از باده ترکن ... ریا را از دو عالم دربدر کن
بمطرب گو بچنگ و تار زن چنگ ... طرب را ساز کن با ساز و آهنگ
مغنّی پرده از شهناز بردار ... تو مطرب نیز چنگ از ساز بردار
ز ارقانون* ببر قانون ز دستم ... که اندر قید قانون پای بستم
نوای نای را پر شورتر کن ... بهر بندم هویدا صد شرر کن
رگ ارك از بدن باید کشیدن ... بغم از راك شاید سد کشیدن
نوا ز سازم اندر سوز آورد ... شب هجران ز وصل این روز آورد
ببزم عیش یوسف کن نظاره ... ببین یوسف رخان ماه پاره
بخدمت ، بسته چون غلمان کمرها ... زده آتش ز حسرت بر جگرها
قصب پوشیده بر تن آتشی رنگ ... به آتش بسته لوح نقش ارژنگ
نهان در کوثر لب ، آب حیوان ... بنوشی چشمه از نوش پنهان
دهانشان را اگرچه هیچ گفتند ... در ناسفته را با هیچ سفتند
نشد بر من عیان این سرّ موهوم ... که موجود است لعلش یا که معدوم
بشوخی دل ز دلداران ربودند ... چو تار زلف را بر رخ گشودند
یکی را بر کف از رخسار مجمر ... در آن مجمر خدی سوزان چو آذر
یکی از خال عود و زلف و عنبر ... دماغ جان و دل کرده معطّر

---

* ارغنون در نسخه اصلی بهمین صورت ارقانون نوشته شده است.

میانش را مگو چون تاری از موست ‌ ‌ مکن مو را طناب ، آخرنه نیکوست
کله کج کرده ماهان کله دار ‌ ‌ بسر از طرّه شان دستار زنّار
همه شیرین لب و سیمین بناگوش ‌ ‌ لب نوشین بسان چشمهٔ نوش
نه شیرین لعلشان گرم شکرخند ‌ ‌ شکرخندی بسی شیرین‌تر از قند
بغمزه آفت یك خیل غمّاز ‌ ‌ ز سحر چشم و از لعل پر اعجاز
زده بر فتنه ره از چشم مفتون ‌ ‌ ولی خود فتنهٔ یك شهر مفتون
کمرها چون بعزم رقص بستند ‌ ‌ به چستی از فراز چرخ جستند
بچرخی ، چرخ از گردش فکندند ‌ ‌ بجان انس و جان آتش فکندند
فکنده زهرهٔ چنگی ز کف چنگ ‌ ‌ پریده از رخ شمس و قمر رنگ
عطارد را قلم از دست افتاد ‌ ‌ ولی مرّیخ آنجا مست افتاد
زحل شد مشتری را دامن افشان ‌ ‌ سوی این مجلس از جان شد شتابان
چو آن مه طلعتان کاکل فشاندند ‌ ‌ بدامان دامن سنبل فشاندند
نوای زنگشان ناقوس آسا ‌ ‌ نه انس و جان ملك را کرده ترسا
ز انگشتان هلال مه نمودند ‌ ‌ رگ خون از دل عالم گشودند
صلا ز انگشت بر عشّاق دادند ‌ ‌ بدیشان وعدهٔ میثاق دادند
ندانم سحر یا اعجاز کردند ‌ ‌ که دام صید بندی باز کردند
بهر تاری دل عالم ببستند ‌ ‌ کمر از کوه زلف خود شکستند
چو خورشید جهان افروز گشتند ‌ ‌ گهی چون شب گهی چون روز گشتند
بوقت گردش از سوئی به سوئی ‌ ‌ تو گوئی کوه را بسته بموئی
کبوتر وار در وقت معلّق ‌ ‌ همانا گوی خورشیدند الحق
میان خیمه قندیل بلورین ‌ ‌ ولی آویخت از بالا بپائین
چو مشعل در میان سرخ فانوس ‌ ‌ و یا سیمی میان پرّ طاووس
ز سیمین ساق پا از ساق سیمین ‌ ‌ بمجلس عکس چندین ماه وپروین

بدست هر یکی جامی لبالب | بنوشا نوش و عشرت روز تا شب
پریشان کاکل و مست وغزلخوان | میان انجمن چون غنچه خندان
بفرق اهل عشرت ریخته گل | بمینا باده‌ای چون خون صلصل
عروسی چون زلیخا هجر دیده | بدین وصل از ره هجران رسیده
سزد تا عرش و فرش وخلد ورضوان | شوند از این عروسی شاد وخندان

## مناجات

الهی ، ای عطایت بیحد ومرّ | خدای قادر و حیّ توانگر
بآه عاشقان سینه خسته | که از هجران رگ دلشان گسسته
باشك چشم آن بیچاره مردم | که خون گرید بدین‌احوال انجم
بآنانی که در راه تو خوارند | شب و روز از فراقت اشکبارند
بوصل واصلان و قرب ایشان | به مهجوران از هجران پریشان
بآنانیکه غافل از تو آنی | نگردیدند اندر هر مکانی
بحقّ حای حمد و میم محمود | بعین ولام ویا از بود و نابود
بصبح آن سحرخیزان شب تاز | که میشاید به نه افلاکشان ناز
به سه چار و دو حرف اسم اعظم | بدان عرشی نشینان معظّم
بحقّ دوستیّ دوستداران | که در راهت گذشتند ازسروجان
که رفعت را ازین ذلّت بعزّت | رسان از راه لطف وفضل ورحمت
ازین مخلوق فرما بی‌نیازش | نما در هر دو عالم سرفرازش
تو یوسف را رسانیدی به یعقوب | تو بودی کاشف اندر ضرّ ایوب
چو موم اندر کف داود ، آهن | تو کردی ای خدای فرد ذوالمن .
بدست تست قبض و بسط اشیا | توئی خلّاق و رزّاق و توانا
الهی رو بدرگاه که آریم ؟ | پناهی غیر درگاهت نداریم

اگر چه معصیت بنیاد ما کند / توئی در مغفرت بیچون وبی‌چند
بتوحید تو مو در مو زبانیم / احد جز ذات پاکت را ندانیم
بدانائیّ ما یکمشت نادان / بیفزا ای علیم راز پنهان
نوا بخشا توئی ، ما بی نوائیم / تو شاهنشاه و ما مشت گدائیم
همه لطفی و یکسر فضل و رحمت / ز رحمت یکنظر فرما برفعت
بوصل خویش او را شاد فرما / ز هجران و غمش آزاد فرما
چنان کز وصل یوسف با زلیخا / نهادی منّت ای فرد توانا
غرض یعقوب بر عشرت صلا داد / صلائی بر تمام ماسوی داد
بیا ساقی که وقت عیش و نوش است / بده جامی که جسم اند رخروش است
از آن می ده که از خم خانهٔ لا / کشد ما را به بزم خاص الاّ
کنون باید ز شادی دفع غم کرد / ز عشرت محنت ایّام کم کرد
از این عشرت بهر شهری خبر داد / بساط عیش را طرحی دگر داد
باطراف جهان گردید مشهور / که شاه مصر چیند مجلس سور
شهان و تاجداران و بزرگان / دلیران و جهانگیران و ترکان
ندیمان و نقیبان و ادیبان / پزشکان ، فیلسوفان و نجیبان
کریمان ، عارفان ، مقصود جویان / حکیمان ، عاشقان ، معشوق گویان
بهجران پای بندان ، وصل‌خواهان / اسیران وغریبان ، بی پناهان
صنوبر بر بتان ، شمشاد قدّان / قمر طلعت مهان ، خورشید خدّان
شکر لب لعبتان ، شیرین بیانان / قیامت قامتان و شق کمانان
سمندر زلفکان ، آتش نشینان / خرامان سرو نازان ، نازنینان
ز هر شهر و دیار و کوه و صحرا / روان گشتند اندر مصر معنا
غرض از مصر آمد کشور تن / در او یعقوب عقل آرد نشیمن
در آنجا یوسف روح است سلطان / زلیخا نفس غرق ظلم و طغیان

بدان این نفس دارد چهارعالم | بفرما گوش اکنون بر مقالم
بدان اوّل که یك نفس‌است درتن | ولی او را مقاماتی معیّن
در اوّل ، رتبهٔ امّاره میدان | نماید بر بدیها امرایجان
بغیر از رحم ربّ نبود امیدی | ز قرآن نیست ما را بهشهیدی
دگر لوّامه دان ای مرد آگاه | که ازامّاره گردد دست کوتاه
بدوّم رتبه ، او را جاه و منزل | ملامت را بود اوّل مراحل
جمادی را بود امّاره درخور | نه خر تا جای او باشد درآخور
نباتی قوّه را لوّامه همراز | بود این آشیان این چنین باز
بنفس ملهمه در دور سیّم | رسد این قوّه آید در طلاطم
مر این جا قوّهٔ حیوان بکاراست | ز الهامش ز نیك و بد شعاراست
بچارم رتبه ، آمد مطمئنّه | مبرّا از قیاس و از مظنّه
در اینجا قوّهٔ انسان بکاراست | که این یك ، برسه قوّه شهریاراست
چو نفس مطمئن آمد هویدا | شود یعقوب عقل آن‌لحظه پیدا
کند با روح عقلی آشنایش | کشاند از هوا سوی خدایش
دهد او را سپس بر یوسف روح | شود باب وصال دوست مفتوح
چنانش باز گردد باب ایصال | که افتد یوسف روحش بدنبال
بجز معصوم پاك ، ازاین‌مراتب | بهرکس هست این ترتیب واجب
نبوّت با ولایت عشق وعصمت | بود این موهبت از فضل ورحمت
نخواندی کُانَ فِی المَهدِ مُبِیّنا | نبی در مهد شد از فضل عیسا
غرض‌این‌چهار ، کسبی‌نیست ایجان | بود بر انبیا این فضل شایان
خود این تفسیر ازماشاء کانست | مرا روی سخن با نکته دانست
گذر کن زین سخن بگذار تحقیق | که اندر انتظار افتاده صدّیق

×××××××××××

## رجوع بمجلس عشرت

ز شام و روم و بلخ و چین وماچین — ز هر مذهب ، ز هر ملّت ،زهردین
بشهر مصر رو کردند دلشاد — که شاه مصر خواهد گشت داماد
کشیده خوان نعمت، سفره چیده — ز بهر بومی و تازه رسیده
تمام مصر آمد سفره خانه — بمرغان نیز دادند آب و دانه
بهر کس لایق اجلال و تمکین — بساط عشرتی کردند تعیین
طعام از هرچه اندر خاطر آمد — بهر محضر دمادم حاضر آمد
ز شیرینی بسی انواع الوان — بمحضر حاضر آمد بهر مهمان
فراوان آمد از بس مرغ و ماهی — ز شش سو بسته شد ره بر نگاهی
در آن مجلس ز شربتهای رنگین — قدح چون جام آمد کام شیرین
غلامان کمر زرّین مهوش — پی خدمت ستاده دست بر کش
صفای سینه ، مانا طور سینا — به راز میهمان آگاه و دانا
هر آنکس را که دل خالی‌شد ازغیر — بدلهای دگر او را بود سیر
چه اوصافیست ازهر وصف و اوصاف — دلش بر وصف و اوصافست کشّاف
مر او را آب تخییلات صافیست — قوایش ثابت از روح اضافیست
بداند راز عالم را سراسر — بر امرش همه دلها مسخّر
غرض از بهر مهمانان مهیّا — هر آن چه بودی ایشانرا تمنّا
خیال میهمان گر سوی جان‌رفت — بساعت جان ببزمش میهمان رفت
بهشتی بود رضوان پاسبانش — مهیّا هرچه درخاطر بخوانش
بیا ساقی که وقت حجله سازیست — غرض زین حجله سازی دل‌نوازیست

×××

## خانه ساختن یوسف بجهت وصل زلیخا

بفرمان شه مصر مروّت فرود آمد یکی قصری زجنّت

چو بنّایان بنای پی‌نهادند در اوّل ، لوحی اندروی‌نهادند

در او بنوشته کای عشّاق‌دلریش زنید از صبر ، ره برجیش تشویش

زلیخا خانه بهر وصل یوسف بحسرت ساخت ، برداز وی تأسّف

کنون یوسف پی وصل زلیخا بنای خانه دارد ، کیست بینا ؟

بهردستی‌که دادی ازهمان‌دست ستانی ، خواه عالی باش‌یاپست

منال ایدل که عالم را خدائیست مریض عشق را آخر شفائیست

پی آن خانه ازخشت محبّت نهاد استاد با صدگونه صنعت

در و دیوارش ازعشرت بنا شد بشادی سقف و ایوانش بپا شد

یکی خشت از زرو یك خشت ازسیم نه ، یك خشتازرضا ، خشتی‌زتسلیم

هزاران‌غرفه اندروی بد از زر کشیده هر یکی برآسمان سر

مرصّع خانه ای اندر میانه که ازوصلت همی دادی نشانه

ز انواع جواهرهای رنگین در و دیوار را بستند آیین

یکی تخت مرصّع از زر و سیم که خرجش بد خراج هفت اقلیم

درختی در میان تخت پیدا ز برجد ، برگ و بارش درّبیضا

تن و شاخش ز سیم و زرّ بیغش فروزان لعل و یاقوتش چو آتش

روانه چار نهر ازچار جانب حیات جاودان بخشای شارب

میان نهرجای سنگ ، مرجان نه مرجان ، لعل ومرواریدغلطان

سر هر شاخه بربالای‌یك نهر ز عکس شاخه بودی نهرپربحر

بهر شاخی یکی طاوس زرّین بسر چتر ازجوامرهای رنگین

دگر مرغان هزار اندر هزاران همه یاقوت چشم و بال مرجان

یکی را بال ز الماس و زبرجد — که کردی راه ناظر از شفق سد

یکی را پای از یاقوت و ازدر — مجوّف آن یکی وین یك میان پر

چو آن طاوس بال و پر گشودی — ز هر مرغی نوائی رخ نمودی

نواهای خوشی ، مردم فریبی — که سامع را نمیماند شکیبی

فرود آورد چتر خود چو از سر — تمام مرغها را باز شد پر

ز پر و بال آن مرغان بمحضر — همی میریخت مشك ناب وعنبر

چنین تختی میان خانه بنهاد — چنان قصر رفیعی کرد بنیاد

پس آنگه از پرند و ازستبرق — مزیّن خانه شد از فرش و بیدق

بگستردند بس دیبای چینی — ز رومی پرنیان با نازنینی

حریر و سندس و اطلس فکندند — زمین شد آسمان از بس فکندند

بتن پوشید یوسف چارقب را — چو روز روشن از رخ کرد شب را

کمر بر بست از یاقوت حمرا — بدوش افکنده زلفان چلیپا

بسر تاجی نهاد از لعل و گوهر — درخشان تاج ،چون خورشید خاور

بروی تاج شالی بست زرتار — همانا بر سر بت بست زنّار

شده یعقوب سرگرم نظاره — که یوسف میکند در گوش یاره

فرستادند کس پیش زلیخا — بگفتندش که ای مهر دل آرا

بیارا موی و روی خویشتن را — بپوشان پرنیان این سیم تن را

بچشمان برکش ای مه سرمهٔ ناز — بده زاغ سیه بر چنگل باز

بزن بر سنبل گیسوی شانه — پریشان کن جهانی زین بهانه

بقصر تازه شو تشریف فرما — که خواهی دید یوسف راد رآنجا

+ + + +

## آمدن زلیخا بعشرت خانه

زلیخا چادر پشمین بسر کرد — یکی پیراهن پشمین ببر کرد
ز داغ سجده ، پیشانی مزیّن — ز اشك دیده اش رخسار گلشن
بچشمان ، سرمه از آه سحرگاه — به ابرو وسمه بست از بسم اللّه
درون قصر شد سجّاده بر دوش — نموده ماسوای حق فراموش
چنان مستغرق دیدار گشته — که از کون و مکان بیزار گشته
کنیز و دایه و مشاطه حیران — به احوال زلیخا جمله گریان
زلیخا کرد اندر قصر ماوی — کنیزان و زنان ماه سیما
بکف مشك و گلاب و عود و عنبر — مبارکباد گویان خلق یکسر
در آن روز از گل و نقل و می ناب — ز شربتها و شیرینیّ و جلّاب
ز بس بودی در آن محضر فراوان — تمام مصر آمد شکر افشان
سماواتی نشینان جای اذکار — صفای بزم را کردند تکرار
ز انس و جان ز صنف مور تا مار — ز خوان فیض گردیدند سرشار
بشب ، شد مشعل خورشید پنهان — سپاه انجم اندر چرخ تازان
برون شد حضرت یوسف باجلال — چوخورشیدی ز برج فرّ و اقبال
نهان ، گر مشعلی از آسمان شد — دوصد خورشید در ساعت عیان شد
هزاران مشعل از هر سوی روشن — ز دشت و کوه و بوم و بام و برزن
جنیبت کش ، نجیبی پیش آورد — غزال چرخ سیر و آسمان گرد
به پشت زین اسب پیل پیکر — شه مصر و غلامان نکوفر
خروش شادی از کرّوبیان خاست — صلای عیش و نوش از انس و جان خاست
براد رهای یوسف تیغ برکف — ستاده هر یکی در پیش یك صف
وزیران و امیران شمع بردست — صدای دور باش از عالی و پست

وشاقان در تکاپو از چپ و راست ندانستند در عالم چه غوغاست
طبقها بر کف هریك پر از زر پی ایثار آن سلطان کشور
پیاده شد ز اسب پیل پیکر سوی قصر زلیخا رفت خوش سر

**خلوت گزیدن زلیخا و بی‌تابی یوسف**

زلیخا خلوتی خالی ز اغیار معیّن کرد و شد با ذکرحق یار
دل یوسف همی در سینه زد جوش که گردد با زلیخا کی هم آغوش
محبّت کنده زو یکباره بنیاد ز دست این محبّت داد، صد داد
زلیخا فارغ از سودای عالم ولی یوسف بیاد وصل خرّم
زلیخا را عیان رخسار جانان نه اندر بند سر بود و نه سامان
ولی یوسف زعشقش گشته بیتاب دلش در سینه لرزان همچو سیماب
زلیخا را نبودی هیچ میلی نه مجنون بود در چشمش نه لیلی
ولی یوسف بجز عشق زلیخا نبودی هیچ مهرش در سر و پا
زلیخا را سر جور و جفا بود ولی یوسف بعشقش مبتلا بود
گهی اندر سجود و گه مناجات زلیخا در بر قاضیّ حاجات
نظر بر صورت یوسف نینداخت دل یوسف زهجران پاك بگداخت

**طلب وصل نمودن یوسف از زلیخا**

بگفتا ای ز مهرم گشته بیدل چرا سازی چنینم کار مشکل ؟
نه آن بودی که از هجرم شب و روز کشیدی ناله و آه جهان سوز ؟
منم یوسف ، بتا بر من نظر کن محبّت را چو کردی بیشتر کن
نه از هجران من دلریش بودی ؟ پریشان همچو زلف خویش بودی؟
ز دل هر دم رگ خون میگشودی ز هر کس چاره جوئی مینمودی

نه عشقم سوخت یکسرجسم وجانت؟
نه هجرم کرد چون آب استخوانت؟

نه چون مجنون بصحرا رو نهادی ؟
نه جان در راه من برباد دادی؟

نیـازت را سراسر نـاز بـودم
ولی سوز دلت را سـاز بـودم

تو چون صیّـاد بودی درکمینـم
گهی اندر یسـار و گه یمینـم

ولی من همچـو صید دام دیده
نگشتم رام ، بل بـودم رمیده

تو بودی آنکه بودی محو رویم
نبودت آرزو ، جـز آرزویـم

همی شستی بعنبـر روی ماهـم
گهی رفتی ز مژگان خاک راهم

گهی میگفتـی از راه نصیحـت
که آخر نیست این رسم مـروّت

گهی از بوسه کردی کام شیـرین
گرفتی گاه بر کف زلف مشکیـن

قسم دادی مرا بر زلف و رخسار
ز بت گه التجـا بردی بزنّـار

زمین و آسمان آمد تو را تنـگ
به این وآن گهی‌درصلح ودرجنگ

چنان شد برتو تنگ اطراف کیهان
که جانت را فرستـادی بزنـدان

من اندرحبس ، توبودی گرفتـار
مریضم من ، طبیب از چیست بیمار؟

بزندان محبّت کنـد بر پـا
بود یوسف ، چرا نالد زلیخـا؟

شنیدستی پی کـم کردن خون
رگ از لیلی گشود وخون ز مجنـون

زلیخا ، یوسفم با خود بینـدیش
میفکن بیش از این مارا به تشویش

عزیز مصرم آخـر دیده بگشـا
مکن زین بیشم ای خورشید شیدا

چه شد عجز و نیازوسوز و سـازت ؟
چه شد آن عشق سر تاپا مجازت ؟

نه من آن یوسفم ، تو آن زلیخـا؟
چرا از وصل من داری تبـرّا ؟

بجان من مسوزان بیش از اینـم
بوصل خویش فرمـا هم قرینـم

زلیخـا گشت فارغ از منـاجات
بیوسف گفت : ای بحر کـرامات

چنین بودم که فرمودی بل افزون
نه من ، عالم تو را بودنـد مجنون

کنون صد بار افزون شد جمالـت
خدا افزود برقـدر و جـلالـت

ببرج سلطنت ، خورشید ی امروز — سرا پا آیت تمجیدی امروز
کنیزان تو را فخر است بر من — توجانانی وجانها کمتر از تن
بُد آن هم روز اینهم روزگاری — نمیماند جهان بر یك قراری
من آن بودم که در آن روزگاران — ز هجرانت بریدم دست از جان
اجل آمد ببالینم دو صد بار — ندید او جان بتن برگشت ناچار
ولی آن روز بت معبود من بود — زیان حق پرستان سود من بود
بت روی تو را دیدم چو در خواب — بت اندر تن شد وجان گشت بیتاب
به بیداری چو دیدم بار بستم — ز زلفت رشتهٔ زنّار بستم
از آن بت وصلت ای بت روی جستم — گرفتم سخت ، میشد کار سُستم
صنم جو من ، تو میبودی صمد گو — من او میگفتم وگفتی تو می هو
صمد غالب ، صنم مغلوب آمد — صنم پیش صمد مغضوب آمد
صمد از بندگی کردت شهنشاه — من از شاهی شدم چون عبد درگاه
صنم را ای صنم از دست دادم — صمد حاصل نمود اکنون مرادم
صمد جویم من اکنون ، نی صنم خواه — صنم رویا بجز من دلبری خواه
بصدر دل بود خورشید رخشان — ندارم آرزوی ماه تابان
کسی را کافتاب آمد بمنزل — ندارد آرزوی ماه در دل
کسی را کز وصال دوست شد شاد — بدست هجر دامن کی توان داد؟
کنون من غرقهٔ بحر وصالم — ببزم دل بود شمس جمالم
پری روئی بدل بنموده منزل — نباشد جای غیر او در این دل
من اکنون همقرین آفتابم — کجا در فکر آید ماهتابم؟
بود سرمایهٔ هستی بدستم — ندارد نشأه می ، تا می‌پرستم
من از تو یافتم این گنج شایان — ز مهرت تافت در دل مهر رخشان
چوآن شخصی که از بیم عس شب — بباغی رفت و ناگه یافت مطلب

من از عشق توام توام بمطلوب
محبّت راهبر شد تا به محبوب

اگر چه گشتم از عشق رخت خوار
ولی آخر قرینم گشت گل زار

ز من بردارد ست ایدوست ایندم
که من با دوستم همرازوهمدم

ز گلخن برد ره جانم بگلشن
چراغ بزم قلبم گشت روشن

**نمایان‌شدن‌مقام زلیخا**

بگفت این وزجا از بهر قامت
چو برپا شد ، هویداشد قیامت

چو لب بگشود بر الله اکبر
دل یوسف بمهرش شد مسخّر

به بسم الله چون گردید گویا
فلك گفتا خوشا حال زلیخا

دل یوسف چو مرغ نیم بسمل
ز بسم الله زد در سینه دل‌دل

برحمان و رحیم آمد چه ذاکر
بیوسف شد عیان درعالم سرّ

که دمساز است با رحمان زلیخا
رحیمش رحمتی فرموده اعطا

چه از بهر رکوع آمد قدش خم
بر او گشت راکع عرش اعظم

دل یوسف چو عرش خاص رحمان
معلّق گشت اندر سینهٔ جان

ز بهر سجده چون سر برزمین زد
به قلب یوسف آه آتشین زد

ز سجده چون زلیخاگشت قاعد
بیوسف شد عیان نامیّ وجامد

تمام ماسوی از پست و عالی
ز ارواح وز اجسام مثالی

چه لوح و چه قلم چه جرخ وافلاك
زآب وباد ونارو مرکز خاك

مقام و رتبه وترکیب وترتیب
موالید ومواد وبعد وتقریب

به تسبیح خدائی با زلیخا
مسبّح گشته با صوت دل آرا

وَاِنْ مِنْ شیٔ را یکدم فروخوان
ویا گوشی طلب فرما زجانان

که گردد برتواین راز آشکارا
بدانی معنی ذکر خفا را

×××

## پاره کردن حضرت یوسف(ع) پیراهن زلیخا را

دل یوسف درآندم گشت بیتاب ... گریبان زلیخا خورد از آن تاب

کشیدش پیرهن بدریدش از پیش ... مکافات آمد اصل مذهب و کیش

هر آن رنجی که دید از غم زلیخا ... هر آن سوزی که بودش روز و شبها

بدیدی یوسف آن را درهمانشب ... تنش از هجر یار افتاده درتب

مکان و لامکان بر وی شده تنگ ... پریده از رخ آن ماهرو رنگ

نشاید بیش ازاین گفتن که چون بود ... ز هرچ اندر خیال آید فزون بود

یقین دان هست این دار مکافات ... هر آن تخمی که کاری جو زراعات

چه دیبا اندر این ادوار رشتی ؟ ... چه تخمی اندر این ره کار کشتی؟

چه نخلی غرس کردی از بد ونیك ؟ ... بروز روشن و شبهای تاریك

بپوش آن را بنوش آن را بهرحال ... چو فعل توست بد یا نیك کم نال

طلبکار نکو، از بد بپرهیز ... ز تهمت آبروی خلق کم ریز

نما دلجوئی از هر بینوائی ... جهان را هست جانا یك خدائی

بمن مکشوف شد این راز پنهان ... که ناید نیکی از بد بد ز نیکان

یقین دارم که گوئی این نه راز است ... حقیقت جوی ،این حرف مجاز است

چو ایزد خالق نیك است، هشدار ... که نیك از بد بود بالمرّه بیزار

پس از وی جمله نیکی گشت صادر ... ظهور و مظهر است از یك مظاهر

سخن باریك شد فهم دگرجو ... مبادا بگسلد یکباره این مو

ز او گفتم نه گفتم هست چون او ... ظهور و مظهر نیکوست نیکو

یکی گفتا که این شر و غضب چیست ... بگفتم این مکافات و تلافیست

تو بد کردی ببد گشتی گرفتار ... غضب یا شر ، بجز این نیست ، هشدار

وگرنه شر وجود اعتباری است ... بود خلق تو ، نی مخلوق باریست

ز شرح قصّه اخوان عیان است — از آن جا جوگرت مطلب نهان است
رسد بر ما زهر در خیر یا شر — مکافات است اوّل تا بآخر
مکافات این بود داری اگر گوش — نخواهد شد زیاد حق فراموش
تو کاری تخم تلخ و نخل شیرین — خدا روياند آن را ،نی تو و این
در اول هم خدا هستی بوی داد — اگر شیرین و تلخ او کرد ایجاد
در آنجا هم خدا رویاند او را — رساند بر عروقش آب جو را
ولی بارش تو را ایجان دهد بر — اگر تریاك باشد یا که شکّر
وگر گوئی چرا تریاك برداد — بگویم با تو از شکر خبر داد
از آن تریاك ایجان با برآید — که ظاهر بر تو شهد شکّر آید
نگه کن در کتاب عالم دل — از آن‌ها جوی حلّ این مشاکل
مرا زین بیش گفتن نیست دستور — وگرنه نیست بر من راز مستور
نشاید سلب قدرت از خدا کرد — همین یك نکته کشف مدّعا کرد
پر از یك حرف جانا صد کتابست — ولی این صد کتب را یك خطابست
کتاب من که آمد سرّ اسرار — کند مکشوفت آخر سرّ هرکار
غرض شد پیرهن از پیش پاره — زلیخا کرد بر یوسف نظاره
بدیدش رنگ از رخسار رفته — لبش از سوز هجران گشته تفته
دو چشمش مانده مات اندر نظاره — فشاند بر جمال مه ستاره
بگفتا عشق کار خویشتن کرد — مکافات مرا اندر ز من کرد
بگو ای یوسف آخر این چه حال است؟ — چرا مرغ دلت در پرّ و بال است؟
بتن ایجان من این سوزش از چیست؟ — بجان تابش ، بدل این لرزش از چیست؟
چرا رنگ از رخ ماهت پریده ؟ — چرا ریزی بدامن اشك دیده ؟
چرا ای کوه تمکین بی قراری ؟ — چرا ای چرخ ثابت بی مداری ؟
نه آن بودی که میدادی مرا پند ؟ — چرا عشقم چنین بنیاد تو کند ؟

چرا چون صید، دست و پای در دام — نظر داری بدیوار و در و بام؟
نه آن بودی که میکردی نصیحت ؟ — چرا رفتی بباد رنج و محنت ؟
چرا هر دم ز هجرانم کشی آه ؟ — یك امشب در دلت زدعشق خرگاه ؟
مرا یك عمر این آتش بجان بود — همی میسوختم امّا نهان بود
یك امشب در دلت گردید میهمان — نه سر داری ایا دلبر نه سامان
به بین چون رنج بردم در وفایت ؟ — بدم ای راحت جان مبتلایت
تو را ایندم که بر من مبتلا کرد — کسی دیگر مگر غیر از خدا کرد ؟
خود این بیخود شدن وزخود گذشتن — نه از تو بود ایجانان نه از من
تو در ساحل من اندر عین گرداب — کنون این کار شد برعکس، دریاب
نباشد فاعلی جز عشق پیدا — نه یوسف ای برادر نه زلیخا
بجز سلطان عشق اندر دو عالم — نباشد هیچکس واللّه اعلم
پس آنگه کام دل از هم گرفتند — بشادی داد خود ازغم گرفتند
غرض از این کتاب ای مرد هشیار — یکی سرّ است شو از خواب بیدار
اگر گویم بسوزانم ورق را — نباید پاك باطل کرد حق را
نگویم ترسم از طغیان دریا — بگویم یا نگویم کو من و ما؟
بگوید آنکه اندر من نهانست — نه رفعت بلکه او شیرین زبانست
شبی شرحی ز دل اندر میان بود — دلم از بیدلی مطلق عنان بود
بگفتم ایدل آخر شورکم زن — بکوی دلبران کمتر قدم زن
نباشی هیچ اندر خانهٔ خویش — شرابا ، باش در پیمانهٔ خویش
منم درویش و اهل زهد ظاهر — نیم بر قوت روز و شام قادر
تو هرجا دلبری بینی و دلدار — شوی اندر کمند او گرفتار
نمیگوئی که عشق ماهرویان — کند بنیاد رفعت پاك ویران
به پیری میکنی بد نام نامم — نیم جم تا بود لبریز جامم

تو را شاید که با من یار باشی — غمم را روز و شب غمخوار باشی
ز طعن ناکسان باید حذر کرد — نه اندر کوی دلداران گذر کرد
تو را شاید قرار و طاقت و تاب — پل عزّت مده یکباره بر آب
شنو پند من و توبیخ اغیار — ز عشق دلربایان باش بیزار
ز عاقل پند آموزی صوابست — کنون هنگام وقت صبر و تابست
مکن کار مرا یکباره مشکل — دگر دست من و دامانت ای دل
شب و روزت چرا در سوز و ساز است؟ — ز چشمت چشمه های گریه باز است؟
ترحّم کن بجای خویش بنشین — سبک سرچندی ؟ ای دل باش سنگین
چرا هر دم رسانی بر فلك آه ؟ — شرر خواهی زنی بر سبز خرگاه ؟
بگفتا دل که ای رفعت مده پند — که از این پند گردد سخت تر بند
مرا با زهد و درویشی چه کار است ؟ — مرا با دور اندیشی چکار است ؟
کجا ما داشتیم از اصل خانه ؟ — زما بیخانمان کم جو بهانه
مرا بگذار و فکر کار خود باش — تو دانی مهره ده یا مار خود باش
زنندم صد هزاران بار بردار — مرا بهتر که بگریزم از اینکار
بجانت گر مرا هم بود چاره — ز بحر عشق میجستم کناره
گناه من چه ، دلداران مهوش — نشانندم در این دریای آتش ؟
اسیر قوّهٔ آهن ربائی — تواند خویش را دادن رهائی؟
تو گوئی عزّتم برباد دادی — بخود گفتم حکیم و اوستادی
تُعِزُّ من تَشاء ارخوانده باشی — کم این کوه تن حود می‌تراشی
عَسیٰ اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً فروخوان — خدا خَیْرٌ لَکُمْ گوید بقرآن
تحبّ شیٔ شر لك شنیدی؟ — ز شر و خیر خلق آخرچه دیدی؟
اگر عزّت اگر ذلت رساند — توانا اوست غیری کی تواند؟
خیال اعتباری اعتباریست — قراری ، کاین نه جای بیقراریست

تعیّنهای موهوم است موهوم ... چو حك شد نقطه مرجومست مرحوم
چو باشد نقطه اینجا اعتبارات ... کن از توحید اسقاط اضافات
دگر گفتی پل ما را برد آب ... پل چه ؟ آب چه ؟ صبرچه؟ باتاب
من اینك غرقه در گرداب خونم ... نگون تر باد گو بخت نگونم
ز قید ماسوای او سوایم ... نمیدانم که بودم یا کجایم
خدا داند نداند هیچ بنده ... که ازخود مرده ام وز دوست زنده
مکان من کنون در لا مکانست ... که بازعشق ، عرشی آشیانست
بعرش عشق ، ارواح ملك نیست ... ملك را خود مکان دراین فلك نیست
بدی خوشنام تا ایندم چه کردی؟ ... که از بد نامی خود رنگ زردی
مرا کی باك نام و ننگ باشد ؟ ... نه ملك عشق بر من تنگ باشد
زنم بر بام رسوائی دگر کوس ... چو راهب کاو زند در دیر ناقوس
ازین کوس وازین ناقوس با جد ... صدا آید که یکذات است واحد
بلند آواز شد از کلّ اشیا ... که واحد نیست جز ذات توانا
نداری گوش معنی چشم بگشا ... به بین او را زقبل وبعد اشیا
بود درهرکه چشم راست بینی ... به بیند معنی حقّ الیقینی
چه میخواهی زمشتی عاجز زار ؟ ... که ازعاجز نیاید درجهان کار
تو میگوئی ،ز آئین محبّت ... بپوشان چشم بهرنفی تهمت
محبّت ، کنز اسرار قدیمست ... حدیث کنت کنزا بس عمیم است
اگر گوئی که ازحق دست بردار ... چه سازم ای نصیحت گوی هشیار ؟
نشویم دست اگر گردی تو دشمن ... برو دشمن شو از اوّل ، مزن تن
من وسودای عشق دلبرخویش ... تو وطعن تو بگشا دفترخویش
سروکار من وتو با خداوند ... بیا ودردسر کم کن ، مده پند
زن نفسی که مکراوعظیمست ... تورا در روز وشب یار و ندیمست

بکش او را جهانی ساز زنده
که او شاهست و در پیشش توبنده

ببین در مثنوی این یك حکایت
که دانی چیست رسم آدمیّت

زن نفس‌خود ،آن مرد از غضب کشت
یکی گفت از چه کشتی؟ گفت ازمشت

بگفتا : نی ، چرا کشتی؟ کشید آه
بگفتا دیدمش با مرد ناخواه

بگفتا مرد را کشتن سزا بود
که فعل او سزای این جزا بود

بگفتا : پس کشم هر روز مردی؟
چرا بر خود پسندم رنگ زردی؟

## قطعه

شنو این قطعه تا حالم بدانی
که صدق و راستی دارد نشانی :

بصنعان گفت ترسا بگذر از دین
تو را زنّار بخشم زلف پرچین

جوابش داد من شیدای عشقم
نه از مذهب‌خبر دارم نه ازدین

دگر گفتم سخن را مختصر کن
دلت بردند ، رو فکر دگر کن

که‌برد؟ آنکس‌که ماراجان ودل‌داد
چنین حسنی به‌نقش اب وگل‌داد

نمیدادم ، ز من بردند بازور
شنیدستی که المقهور معذور

جهان پاینده ،ازسودای عشقست
نه این راه حلب راه دمشق است

نبود ارعشق ، کی بودی جهانی؟
تمام آمد سخن گر نکته دانی

کتاب عشق را شرحی دگر هست
که جان اهل دل زو باخبرهست

توئی اینك ، چو ما گشتی بدانی
که جان را هست یك جان‌جهانی

ز شرح عشق یوسف با زلیخا
که حق فرموده با نطق دل آرا

از آن سوز و نیاز و گریه و آه
که دادم شرح بهر مرد آگاه

بداند هر که او از اهل‌دیداست
که عشق‌اند رسرم دستی‌وحیداست

محمد عقل کل را محفل آرا
بگفتی کلمینیْ یا حُمیرا

بوحدت جان آنکس آشنا شد
که می نوش از خم صدق وصفا شد

می عشق ارحقیقت ارمجازاست    زخم ساقی بزم حجاز است

## در سرّ سخن و شکر توفیق یافتن با تمام کتاب

چو خوانی این کتاب مستطابم    بدانی آنکه آبم یا سرابم
ازآنساعت که کردم عزم اینکار    گشودم لب بشرح سرّ اسرار
پریشان همچو زلف یارگشتم    اسیر طرّهٔ دلدار گشتم
نمیدانم چرا حالم چنین شد    ز شرح عشق، از کف عقل ودین شد
کتابی شد پراز برهان حکمت    تمام آمد ولی با عمر رفعت
نکردم نسخه را یکبار تبدیل    نه از اجمال بستم بار تفصیل
هرآنچ استاد فرمود آن نوشتم    هرآن تاری که بر کف داد رشتم
زبان یکبارگی سرپوش جان شد    هرآنچ آن جان‌جان میخواست آن‌شد
نه گراو گفت ما و من کجا شد ؟    چرا او من شد و من ازچه ماشد ؟
پس آئینه چون طوطی نشستم    به ننگ و نام یکسر راه بستم
الهی ای پناه بی پناهان    کریم العفو، غفّار گناهان
زبان شکرت ای منعم ندارم    ((چگونه شکر این نعمت گذارم))
بگویم از کدامین نعمت تو ؟    کیم من تا که دارم منّت تو ؟
گدائی ، عاجزی ، پستی ، زبونم    اسیر کنده و بند جنونم
زبان شکرت ای شاکر ندارم    که هر شکری بنعمت بست بارم
بدان ایدوست سرّ شکر یزدان    که آگه گردی ازافعال مردان
اگرچه پیش ازین آمد اشاره    مفصّل بشنواین مجمل دوباره
ازین تحقیق گردد بر تو روشن    همه اسرار خلّاق مهیمن
بدانی سرّ کار عبد و معبود    کشاند مقصدت آخر بمقصود
همه دانند ذات پاک لا ریب    بود از وصف ذاتی و صفت غیب

بر این ذات و صفات و علم و قدرت نشانی از شهوداست و ز غیبت
منزّه از شهود و ازغیابست بل از هر نسبت وحرف وخطابست
بود بیرنگ و اینها جمله رنگست د وضدّ ندا این د وضدّ با ضد بجنگ است
بود شکر من تو حرف با رنگ نه شکر این شکر ما شد ضدّ بیرنگ
چو برداری تو این رنگ از میانه شوی بیرنگ و بی نام و نشانه
رود رنگ از میان ضد میشود عین پس آنگه فرقها بر خیزد از بین
یکی شد شاکر و هم شکر ومشکور چه ظلمت رفت باقی نیست جز نور
(( توئی )) تا درمیان ، نوری وظلمت توئی چون رفت ماند نور و قدرت
مثال ذاکر و این ذکر و مذکور چنین دان ای سرا پا آیت نور
اگر شاکر شوی اینگونه باید وگر ذاکر چنین تا ره گشاید
شد علم وعالم و معلوم اگر یك نگرد د علم از تو هیچ منفك
وگر این سان نشد چون شکر شاکر چه علم وعالم و چه ذکر و ذاکر
چو شکری کو نبا شد عین معلوم کجا آن علم شد قائم به قیّوم
مگو اینراه اهل اتّحاد است که این حرف ازلجاج وازعناداست
گرفتم آنکه حرفت راست باشد کلامت بی کم و بی کاست باشد
مرا هم بر کلامت اعتماد است بلی این راه اهل اتّحاداست
شنیدی آنکه گفتم ای نکو نام صفاتست آنکه آید اندر اوهام ؟
صفات ار متّحد گردند و واحد چه بحثی زاید ای مرد مجاهد
صفات پست گر شد سوی عالی جلالی متّحد شد یا جمالی
ز پستی قصد تنظیم کلامست وگرنه عالی و دانی کدامست
همه درحدّ خود هستند عالی جمالی جلوه باشد یا جلالی
غرض هر یك صفات وصف ایجان چو با موصوف یك شد چون تن وجان
کمالش تا بپایان میشود فاش تن بیجان و جان بی تن شود لاش

چو جانان و تن و جان متّحد شد،　یکی شد و از میان یکباره ضد شد
شود جانان همه جان ،جان همه‌تن　تو گردد ما و ما یکسر شود من
نماید قائم او رخ هویدا　تبرّایش همه گردد تولاّ
ظهور قائم اندر ملك اصغر　اگر خواهی چنین است ای برادر
چه اندر عالم اصغر عیان شد　جنونت مایل ملك جنان شد
صلاح آید فساد عالم تن　ز دست عدل ظلم آید بشیون
بد ستت سنگ و خاك آید زر و سیم　امیدت فارغ از خوف آید و بیم
ز یکسر چشمه نوشد گرگ و میشت　شود مجموع احوال پریشت
بیك صحرا چرد آهو و شیرت　یك آید قرب و بعد و زود و دیرت
شود معلوم سرّ جمله موهوم　قیامت قائم آید حشر معلوم
بهر یك ز اولیا و زانبیاء باز　بقسمی این مراتب هست دمساز
ولیکن جلوه ، یك جلوه‌است واحد　کلام لا تفرّق هست شاهد
یکی راوصف رحمانی است غالب　ز اوصاف دگر ای مرد طالب
یکی را غالب این وصف رحیمی‌است　یکی را جلوه از طور کریمیست
ولی از اصل باریك درختند　همه نیکو نهاد و نیك بختند
مقامات همه ای جان یکی نیست　تفاوت در مقامست و شکی نیست
هزار و یك شماری اسم حق را　بدین سان خوانی این‌عالی سبق‌را
مقام هر یکی اندر مراتب　ظهور هستی آمد زامر واجب
اشاراتی است در این نکته دریاب　اگر گویم نیاری طاقت و تاب
ولیکن عارفان را هست معلوم　خصوص آنکس که قائم شد بقیّوم
غرض هر یك مسمّای یك اسمند　که در آن صورت و معنی طلسمند
از آن اسم و مسمّا چون گذشتند　بسوی اسم دیگر بار بستند
بدین ترتیب ران تا اسم اللّه　مقام هر یکی بشناس از این راه

مسمّائیست در هر اسم پنهان ظهورش ظاهر از انوار ایشان

چو در تولید ثانی راهت افتاد برویت هر دراز تقدیس بگشاد

ز روح القدس چون برداشتی بار گرفتی بار از انوار دلدار

بهر وصفی که ظاهر شد ظهورت همان اوصاف می بخشد سرورت

مرادت دید چون در رشد قابل نهد آئینه‌ات اندر مقابل

زن نفس تو بار از روح گیرد ز روح القدس غیبی دم پذیرد

بحدّ رشد چون بنهاد پا را سپرد از سیر این ارض و سما را

بهر وصفی که زاید بر صفاتش دهد زان نام اندر کف براتش

اگر رحمت اگر قدرت اگر نور اگر ناصر وگر در رتبه منصور

بود این نام آن تولید ثانی ز رفعت جوی این نام و نشانی

زمان انبیا ای مرد آگاه کلیم اللّه بود و حشمت اللّه

خلیل اللّه و روح اللّه ایجان از آن تولید آمد نام ایشان

خدا چون چید خوان نعمت اللّه از آن خوان بهره‌ورشد ماهی و ماه

نشانید از کرم ما را بدان خوان بخوان نعمت اللّهیم میهمان

کنون غرقیم اندر بحر نعمت بکف دامان فضل و فیض و رحمت

سعادت راهبر شد تا بیارم کنون سرمست از جام نگارم

بشکر آنکه ره بر دوست بردم دل و دین درخم زلفش سپردم

تمام این کتاب آغاز وانجام بوصف اوست یکسر ای نکونام

کنون لب بندم از تحقیق اینراز بسوزم روز و شب در سوز این ساز

که شور عشق ترسم باز یکبار نماید از جهانم پاك بیزار

شنو اندر بیان این کتابم که چون تابید از شرق آفتابم

××××××

## در بیان سبب نظم کتاب مستطاب و تاریخ آن

بسال بیست و دو با الف و سیصد — که راه خلق شد از هر طرف سدّ
گذر افتادم اندر استر آباد — بمنزل گاه مردی بارم افتاد
که اندر جود واحسان و مروّت — ز خلق و خلق و نیکی و فتوّت
چه او کم دید و بیند چشم افلاک — تعالی الله بر این هوش وادراک
مرا چون جان عزیز و محترم داشت — مقدّم بر خود آن مهر کرم داشت
بهر شب تازه روئی را فزون کرد — محبّت را فزون از چند وچون کرد
نکرد از من دریغ مال و اموال — بهر روز و بهر آن و بهر حال
گرامی نامش اسمعیل خانست — وزیر لشکر و میر زمانست
غرض در منزل شخص مروّت — بصد عزّت چو بار افکند رفعت
خبر شد ............... — ...................
بدی ............... — خبر داد آمد و بارم بخود داد
نه با من مهربانی وکرم داشت — تو گوئی مهربانی با امم داشت
من اندر روم و روس و هند و ایران — بسی .........صاحب شان
ندیدم بلکه نشنیدم بدوران — چنین ...............

## در بیان لوازم سردار لشکر و سالار کشور

بسرداران بود ده چیز لازم — در اوّل رای ثابت ، عزم جازم
که گر سردار را باشد تلوّن — سپاه او شوند اهل تهوّن
دویم ، پاداش هر خدمت بداند — بقدر خدمت او منصب رساند
که هر فردی از آن افراد لشکر — بدین امّید در راهت دهد سر
سیم ، سردار باید عالم من — ولی گاهی رقیق و گه چوآهن

---

مصراعهای نقطه چین‌شده درمتن اصلی بهمین‌صورت نوشته شده است.

بجنگ و صلح چون بیدق، فرازد　　　　بسوزد هر که را خواهد بسازد

چهارم، از سپاه آگاه باشد　　　　بهر جا خود دلیل راه باشد

مبادا دشمنی در خانه پنهان　　　　بماند پس نماید خانه ویران

به پنجم، بی طمع باشد بهر حال　　　　که بس ملك از طمع گردید پامال

ششم، کبر و غرور از خود کند دور　　　　که تنها ماند آخر مرد مغرور

بهفتم، معدن انصاف باشد　　　　دلش با زیردستان صاف باشد

بهشتم، حشمت خود را نگاهد　　　　که از حشمت در دولت گشاید

نهم، درماندگان را دست گیرد　　　　ز عاجز عذر ناموزون پذیرد

دهم، داند شکست و فتح و دولت　　　　بود در پنجهٔ تقدیر و قدرت

بهر حالی نباشد غافل از حق　　　　بدست حق بداند کار مطلق

گر این اوصاف در وی جمع باشد　　　　سپه چون بزم سرور، شمع باشد

در این ...... این صفتها　　　　تمامی ظاهر است و هست پیدا

شمارم از یکی تا صد هزاران　　　　صفات نیك او را نیست پایان

رضا هم دولت و هم ملت از وی　　　　عیان این نعمت امنیّت از وی

ز صدق نیّت او هرچه گوئی　　　　روا باشد که به از وی نجوئی

کرم را کفّ او گردید مکرم　　　　عطا را خوان فیضش گشته مطعم

روان ...... لشکر شد بصحرا　　　　ولی من ماندم اندر شهر تنها

پی تنبیه ایل راز رفتند　　　　به بانك چنگ و کوس و ساز رفتند

شبی گفتم بخود کای مرد درویش　　　　کله قاضی کن و لختی بیندیش

چنین مردیکه اندر دهر فرد است　　　　تو را ... دوای جمله درد است

نه کم شد از منوچهر ابن قابوس　　　　که در وصفش منوچهری زند کوس

ب..م او بباید کرد کاری　　　　که باشد در دو عالم یادگاری

بماند نام نیکو در دو عالم　　　　ولی هرگز نماند شادی و غم

ببین از مثل سلطانی چه محمود بجز شهنامه چیزی هست موجود ؟
بسلطان ولایت شاهد ذات که محفوظ است لوح محو واثبات
چو نامی ثبت شد از نیک نامی نگردد محو در عالم تمامی
بسرّ این سخن کس می برد پی که می را نشأه بیند نشئه را می
سخن دانا ، سخن آب حیاتست سخن را نه هلاکت نه مماتست
خضر ز آب حیات ار چشم پوشد سزد زین چشمه گر جامی بنوشد
بدین فکر آن شب آمد صبح ، امّا نمی زین حرف میکردم تبرّا
که آسان نیست این کاریست مشکل قدم در کار مشکل کم زن ایدل
ببین پیش از تو استادان عالم ثنا کردند بسیار اندرین یم
نه درّی درجهان ناسفته مانده نه یکسریّ دگر ناگفته مانده
چه میگوئی بجای خویش بنشین قدم مگذار اندر کام تنیّن
اگر رفتی و خفتی اندرین گل تو را جز طعن مردم نیست حاصل
نه شرح عشق کار عقل باشد حدیث عاشقی بی نقل باشد
بذرّات همه عالم محیط است بذات او جوهر فرد بسیطست
موالید ثلاث از اوست قائم بپا این شش جهة از اوست دائم
وجود مطلق وعشق است یکذات مساوی هردو در هستی ذرّات
لزوم این وجود و عشق پیداست حکیما چند گوئی شبه سوداست
بهرجا عشق را اسمی و رسمیست بهر جا جلوه اش نوعی و قسمیست
غرض از میل و حبّ وشوق وخواهش ظهور عشق آمد در نمایش
نباشد ذرّهٔ از عشق خالی ولی معشوق آمد لا ابالی
تو داری میل شرح عشق هشدار بسا سرها که شد زینکار بردار
خصوصاً سورهٔ یوسف که یکتا بگفتا هست احسن از قصصها
چو فردوسی که استاد کلامست بس او را در سخن قدر ومقامست

بشه نامه بسی داد سخن زد ولیکن اندرین تأویل تن زد
گذشت آن هفته‌ام دراین خیالات بخود گفتم که فی‌التّاخیر آفات
مدد جستم ز سلطان ولایت گرفتم خاصه بر تأویل آیت
رهائی از همه تسویل جستم سر سر رشتهٔ تأویل جستم
بدل سرچشمهٔ هر راز شد باز بمن بگشود یزدان باب هر راز
زدل سر زد شرار آسمان سوز بجرم شرح عشق و سر مرموز
هنوز آن آتشم درسینه باقی‌است هنوزم چشم مست یار، ساقیست
هنوزم شاهباز آتشین دم که ترسم از دمش سوزد دو عالم
بروی دست شاه شاهدانست ز پرّ و بال و دم آتش فشانست
اگر باور نداری امتحان کن بزن دستی و جان را رایگان کن
هنوزم بحر وحدت میزند موج گرفته مرغ جان از عرش دل اوج
هنوزم آن نگار سیم پیکر پریشان کرده مو بر ماه منظر
نداند هر که اهل معرفت نیست کتاب عشق محتاج لغت نیست
نجویم من بدرد خویش درمان که از درمان فزاید درد هجران
علاج درد من، جز درد من نیست کسی در عشق بازی مرد من نیست
طبیب من، رخ ماه حبیب است حبیب من بدرد من طبیب است
قسم برقسمت اوّل ز ثانی که این سرّیست ز اسرار نهانی
نگردد منقسم خود نور مطلق یقین پس ایندو یك ذاتند الحق
ولی در رتبه ترتیب است لازم چو لفظ عزم و همچون حرف عازم
شماری صد هزار و یك در اوّل همان یك بود و بر یك شد محوّل
بیك، چون‌یك فزائی، آن‌دوگردد نه اندر ذات یك گردد معدد
دو اندر رتبه یا اندر عدد شد ره کثرت ازین تحقیق سد شد

* * *

## مناجات الموحّدین

الهی ای قدیم المنّ واحسان / توئی اندر همه پیدا وپنهان
بوحدت جان ما را آشنا کن / ز قید کثرتم یکسر رها کن
بشهباز هویّت کن قرینم / بیفزا تا خدائی بریقینم
که قبل و بعد و تحت و فوق اشیا / نبینم جز تو ناپیدا وپیدا
صور در بحر وحدت چون حبابست / حبابی محو آمد عین آب است
اگر کف بر طرف گردد ز دریا / وگر برخیزد از ما این من و ما
همه دانیم این کف نیست آبست / من و ما ، گاه کف گاهی حبابست
الهی از کرم برما نظر کن / مرا از شهر شهرت دربدر کن
برخ زردی فزایم هر شب تار / که فردا سرخ رو آیم ببازار
بکف از این کتاب مستطابم / بود آن روز دیوان حسابم
نمایم عرض کای خلّاق سرمد / بحقّ ذات رندان مجرّد
بصدق قول صدّیقان صادق / بحقّ معنی قرآن ناطق
بحقّ چهارده نور جمالی / که مشتقند از اسمآء عالی
بحقّ آسمان وکرسی وعرش / بدان اسمی کز او مبسوط شد فرش
بحقّ آب وخاك و آتش وباد / بحقّ اهل فکر و ذکر واوراد
بچشمان تر مردان آگاه / بسوز سینه ریشان در سحرگاه
بحقّ حشمت اهل حقیقت / به یکتائی یکتایان وحدت
بحقّ عاشقان روی جانان / به‌آن آشفتگان موی جانان
بحقّ انبیائی کز مروّت / جفا دیدند وبگذشتند ز امّت
بپیران و جوانان جوان بخت / که بربستند سوی آخرت رخت

بحقّ سالکان وادی دل | بحقّ مالکان این منازل
بحقّ بای بسم الله اکرم | بحقّ رسم و اسم اسم اعظم
بخون آن شهیدان جگرخون | که آمد خون ایشان خون بیچون
بسرداران جیش آدمیّت | بسربازان میدان معیّت
الهی من ندانم حال خودرا | چه دانم مبدء و آمال خود را
بهر نامیکه لطف اوعموم است | بهر اسمیکه کشّاف غمومست
بهر شیئی که هستی یافت ازهست | اگر مخمور باشد اربود مست
ببخشا از کرم ای حیّ سبحان | گناه جمله را از انس و از جان
زتو بخشایش و لطف و کرامت | زما جرم و گناهست و ندامت
خصوصاً آنکه از هجران دلدار | چه شمعی سوزد و سازد دوصد بار
تمامی بنده ، تو سلطان جانی | خداوند کریم و مهربانی
به احسان تو عالم چشم دارند | بدرگاه کریم امّید وارند
زدست عاجزان کاری نیاید | توئی قادر ، زقادرتا چه زاید
بهرکاری چه درباطن چه ظاهر | خداوندا توانائی و قادر
توانائی ، توانی هرچه خواهی | بامر توست از مه تا بماهی
محیطی برهمه ازفرّ قدرت | محاط توست فضل و جود و رحمت
بل اصل هر محاط و هرمحیطی | توئی باسط ،گشادست بسیطی
بدست رحمت تو چشم امّید | گشودیم ای گشایش بخش جاوید
مجیبا ، ما همه خواریم و مضطر | رجا را حلقه ای کوبیم بردر
اجابت کن دعای بیکسان را | ده از رحمت بکف خطّ امان را
اثر درهر کلامم از تو باید | اجابت بردعایم از تو شاید
کتابم را زچشم عیب بینان | ایا بینا ز قدرت دار پنهان

بهر دورش ز چشم اهل انکار بپوشان از کرم ای فرد ستار

چه با منکر نشاید گفت اسرار به منکر کن عطا توفیق اقرار

برفعت ، کن لقای خویش روزی بشمع نطق او ده ساز و سوزی

به ساز آن ساز و سوز آید پدیدار

که منصوری انا الحق گفت بردار

◊◊◊◊

**تضمین ها**



**مسمطات**



**مخمسات**

مربع ترکیب



قصائد

## آثار دیگر مؤلف این کتاب

| | | |
|---|---|---|
| گرگ مجروح (داستان منظوم) | بهمن‌ماه | ۱۳۳۳ |
| گلهالیکه پژمرد (مجموعه شعر) | مردادماه | ۱۳۳۶ |
| دنیای رنگها (مجموعه شعر) | اسفندماه | ۱۳۴۱ |
| فرزند رنج (مجموعه شعر) | اسفندماه | ۱۳۵۹ |
| تذکره شعرای سمنان | شهریورماه | ۱۳۳۷ |
| ستارگان تابان ادبیات ایران (بیوگرافی و آثار شعرا) | فروردین‌ماه | ۱۳۳۸ |
| تصحیح دیوان رفعت سمنانی (چاپ اول) | خردادماه | ۱۳۳۹ |

جمع آوری و چاپ آثار محمدعلی افراشته درسه جلد:

| | | |
|---|---|---|
| مجموعه شعر | بهمن‌ماه | ۱۳۵۸ |
| چهل داستان | تیرماه | ۱۳۶۰ |
| نمایشنامه‌ها، تعزیه‌ها وسفرنامه | مهرماه | ۱۳۶۰ |
| تنظیم وچاپ آثارعجم فرصت شیرازی همراه با خاطرات مؤلف و بررسی آثار او | | ۱۳۶۲ |

## آثار زیر چاپ

گرگ مجروح (مصور و رنگی)

تصحیح و تنظیم تاریخ عالم آرای نادری که برای اولین بار در ایران چاپ می‌شود.

حاجی محمدصادق (رفعت سمنانی )



تنها تصویری که از رفعت سمنانی برجا مانده است

